

عنوان کتاب: عشقه

نویسنده: مهرنوش صفایی

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



دفتر سرخ

سالها و سالها از گذشته های تلخ من، گذشته...سالهایی که اندیشیدن به تک تک لحظه هایشان جز مرور رنجی شگرف چیزی نیست. کاش می شد بدون گذشته به آینده رسید. کاش می شد از همین لحظه، از همین حال، برای آینده پلی زد...ولی افسوس، افسوس که به قول مادرم اگر دیروز نبود، امروز و فردایی هم نبود. و حالا من به خاطر همین آینده ای که در گذشته ام نفس می کشد، دفتر خاطرات که نه ام را آورده ام و با بی میلی به آن خیره شده ام.....دفتر مدتهاست روی میز پرپر می زند، اما من هرچه می کنم دستم به گشودن و خواندنش نمی رود.....اما مجبورم، باید بخوانمش، آن هم با دقت و تفکری عمیق، بلکه بتوانم تصمیم درستی بگیرم. باید همه خرده پاره های روحم را، با همه ورق پاره های خاطراتم عجین کنم تا با همه قدرت و عقل و اندیشه ام تصمیمی بگیرم که بعدا باز به خودم نگوییم که اشتباه کرده ام.

پس دفتر را می گشایم و با دستی که می لرزد صفحه اول را باز می کنم و همچنان که چشم به سطر اول دوخته ام از ته دل از خدا می خواهم تا یاریم کند که این بار دیگر در تصمیم گیری اشتباه نکنم.

۱۳۶۶/ ۶/ ۲۲

امروز در حالی که به شدت غمگین و افسرده بودم یک جنجال حسابی توی خانه به راه انداختم نمی توانستم که بپذیرم به خاطر شرایط خاص زندگی مان، باید از بهترین فرصت به دست آمده زندگی ام صرف نظر کنم. با فریاد به پدر گفتم: رحم کن بابا، من که برای شما کارت پستال نفرستاده بودم، فرستاده بودم؟ چرا من باید تاوان سرنوشتی را پس بدهم که خودم هیچ دخل و تصرفی در آن نداشته ام؟ ببینید به من هیچ ارتباطی ندارد که شما و مادر چرا با هم ازدواج کردید و چطور همه این سالها با این همه سختی و مرارت کنار هم دوام آورده اید و با چه منطقی زندگی کرده اید که ما حالا ما اینجایی هستیم که الان هستیم، اما شما حق ندارید زندگی مرا هم به سرنوشت خودتان گره بزنید، خواهش مرا در این بازی دخیل نکنید، در این همه بدبختی و حسرت.

می دانستم که حرف هایی که می زنم منطقی و اصولی نیست ولی من با احساسم حرف می زدم و با احساس و شعور یک دختر ۱۸ ساله. دختر با استعدادی که بعد از یک سال درس خواندن حالا پیش رویش فقط هیچ بود. هیچ... و من در این هیچ ها، کسی را مقصر نمی دانستم مگر خانواده ام.

من همه چیز را از دست داده بودم و جای بد این قضیه این بود که در این از دست دادن ها اصلا مقصر نبودم... به هر حال حرف پدر یکی بود چه با گریه من، چه بی گریه من، چه با نطق گیرای من، چه بی نطق گیرای من، هرچه می گفتم پدر سخنرانی خودش را می کرد: "نمی شود"

خرج تحصیل در شهرستان بالاست آن هم در شهر بزرگی مثل تهران، من از خیلی از دوستانم پرس وجو کرده ام، همگی متفق القول بر این عقیده ند که کمک هزینه تحصیلی، حتی کفاف خرج خورد و خوراک را هم نمی دهد چه برسد به هزینه مسکن و لا غیر.

گفتم: ولی پدر هزار راه وجود دارد، انتقالی می گیرم، جابجایی، میهمان ولی، پدر گفت: کسی به دست تھی و پشت خالی من لطفی نمی کند. دوباره گفتم تازه تا چند ماه دیگر برایم در خوابگاه جایی پیدا شود. دوستم می گفت: قول هایی داده اند. من هم قول می دهم که حداکثر صرفه جویی را بکنم. تازه یک سیب را که بالا بندازی هزار چرخ می خورد. پدر حرف آخر را زد و رفت: [اولا در این مملکت چیزی که فراوان است قول است و وعده و وعید. ثانیا: سیب گندیده را بالا که بیندازی چرخ نمی خورد مستقیم می خورد توی سرت...]

من هم قهر کردم و آمدم توی اتاقم..... خدایا چه خاکی بر سرم بریز.

۱۳۶۶/ ۶/ ۲۴

امروز همه فکر هایم را کرده ام، من می روم به هر قیمتی که باشد. مدارکم را کاملا حاضر کرده ام پول های پس انداز کرده ام را و حتی پول های قولکم را همه را در ساک گذاشتم فعلا برای ثبت نام می روم تا بعد... به پدر و مادر گفته ام

که یک نفر را پیدا کرده ام که بدون پول و پارتی حاضر شده جایش را با من عوض کند چون برای او هم زندگی در شهرستان کوچکی مثل اراک کابوس است (خیلی دلت بخواد اراک زندگی کنی!!!!) و گفته ام که فردا ساعت ۷ صبح با آن خانم جلوی در دانشگاه علوم پزشکی اراک قرار دارم... احساس بدی دارم هیچ وقت تا به حال به عزیزانم دروغ نگفته ام ولی چاره ای نیست اگر فردا نروم باید برای همیشه قید آینده ام را بزنم پس می روم امید به خدا.

۲۵ / ۶ / ۱۳۶۶ صبح

امروز صبح زود بعد از خوردن صبحانه از مادر خداحافظی کردم. پدر اما قبل از من رفته بود، مادر پرسید: کی برمی گردی؟ گفتم: خودم هم نمی دانم. سعی می کنم زنگ بزنم به هر حال زود برنخواهم گشت. شاید لازم باشد برای انجام یک سری کارهای اداری همین امروز اقدام کنم. مادر گفت: برایت دعا می کنم انشا... که مسئولین دو دانشگاه هم موافقت می کنند. ما مسلمانیم دختر جان، در دین ما ناامیدی از رحمت خدا کفر است. لبخند زدم، لبخندی که به گریه بیشتر شبیه بود، مادر دید اما چیزی نگفت.

در را که بستم حس عجیبی داشتم احساس می کردم در سرآغاز سرنوشتی هستم که مبهم و غریب است. دوان دوان خودم را به سر خیابان رساندم و جلوی اولین تاکسی را گرفتم و گفتم: باغ ملی؟ موقع پیاده شدن مقداری از پول خرد های قلکم را که در کیسه ای ریخته بودم شمردم و به راننده دادم. راننده گفت خدا عمرت بدهد بالاخره یک نفر پیدا شد که به ما پول خرد بدهد این روزها وضع پول خرد خراب شده همه پول درشت می دهند...

و همچنان داشت به غر زدن ادامه می داد که گفتم: ببینید آقا من یک مقدار پول خرد دارم. اگر بخواهید حاضرم با پول درشت عوض کنم. مشتاقانه نگاهم کرد و گفت: حالا چقدری هست؟ گفتم هزار تومن. گفت باشد بده تا بشمارم و کیسه پولها را از من گرفت و ریخت کف صندلی و شروع به شمردن کرد. گفتم لطفا سریع تر، من خیلی عجله دارم.

مرد با خونسردی گفت: ببینم آبجی قلکت را شکسته ای؟ نکند خدا نکرده ورشکست شده ای و زد زیر خنده. حرصم گرفته بود اسکناس هزار تومانی را از دستش قاپیدم و گفتم واقعا که به شما مردم رحم نیامده و دوان دوان به طرف تاکسی دیگری که داد می زد ترمینال دویدم بعد از خالی شدن کیفم از آن همه سکه حالا احساس سبکبالی می کردم. مرد پرسید ترمینال تشریف می برید، آبجی؟ به جای جواب فقط سوار شدم، ده دقیقه بعد ترمینال بودم. میان همه مردم و فریاد گوشخراش شاگرد راننده ها، یک نفر داد می زد تهران دونه، بریده، بریده و نفس زنان گفتم من می خواهم بروم تهران آقا، جا هست؟ گفت چند نفرید آبجی گفتم یک نفر با بی میلی گفت سوار شوید گفتم از کجا باید بیلپت بگیرم؟ گفت لازم نیست، پول را بده بیلپت نمی خواهد، سوار شدم. جای من را کنار دست یک خانم خالی کرد. خوشحال شدم و از مردی که جایش را با من عوض کرده بود تشکر کردم و اتوبوس به راه افتاد، به سمت خط سرنوشت من... خطی که داشتم به زور و با چنگ و دندان سعی می کردم که خوش خط و خوانا باشد.

تمام راه دلشوره داشتم، از اراک تا تهران چهار ساعت راه بود و من در این اضطراب که آیا تا آخر وقت اداری امروز برای ثبت نام می رسم یا نه؟ اگر نمی توانستم به آخر وقت اداری امروز برسم همه چیز به هم می خورد از فکر اینکه اگر به

موقع به دانشگاه تهران نرسم چه اتفاقی خواهد افتاد از ترس به خود لرزیدم و از صدای شاگرد راننده که مدام داد می زد
آب...آب به خودم آمدم و وقتی بالای سرم رسید گفتم: آبجی آب؟

به جای جواب دادن پرسیدم آقا ببخشید چقدر تا تهران مانده؟ دوازده و نیم الی یک تهرانییم... گفتم: وای آقا تو را به خدا
نمی شود یک کاری بکنیم که زودتر برسیم...

شاگرد راننده قه قه زد زیر خنده و با لحن مضمزکننده ای گفت چرا آبجی، یک راهی داره! معصومانه پرسیدم. چه راهی؟ در
حالی که با چشم هایش داشت مرا قورت می داد گفت: اینکه منو آقای راننده و بقیه آقایون و خانوما رضایت بدیم، پرسیدم
به چی؟ شاگرد راننده با همان لحن ادامه داد: به اینکه تشریف ببرند زیر تریلی بعد هم آن دنیا... قاه قاه... و به دنبال
شاگرد راننده چند لات دیگر هم زدند زیر خنده... قاه قاه قاه.

از عصبانیت بود یا از شرم، نمی دانم اما برقی از چشمانم متصاعد شد، که شاگرد راننده نیشش را بست و راهش را کج کرد
و رفت. ده دقیقه بعد اتوبوس جلوی یکی از رستوران های سر راه نگه داشت، راننده داد زد، بیست دقیقه توقف، دستشویی، آب
خوردنی، هر کاری دارید بکنید دوباره نگید نگه دار، که شرمنده می شم. مغزم سوت کشید بیست دقیقه... مردم یکی یکی
پیاده شدند خانم کنار دستی گفتم ببخشید... اجازه می دهید؟ راه را برایش باز کردم زن گفت: شما پیاده نمی شوید؟ با تردید
گفتم: نه. گفت: گرم می شود الان شاگرد راننده در را قفل می کند در ثانی ساک مردم داخل ماشین است برای در دسر
درست می شود.

یک وقت اگر چیزی گم شود... تا آخر حرفش را فهمیدم. راست می گفت عقلانی تر این بود که پیاده شوم. تشکر کردم و
پیاده شدم و جایی کنار جاده روی یک سکوی پله مانند نشستم، هم تشنه بودم هم گرسنه، اما پولم را لازم داشتم لیوانم
را درآورم و کمی که خلوت شد به صاحب اغذیه فروشی گفتم: ببخشید می شود یک لیوان آب لطف کنید؟ با تعجب نگاهم
کرد، و گفت آب نداریم ولی نوشابه و ساندریس و یخ در بهشت هست کدامش را بدهم؟ جواب ندادم. فقط رفتم و دوباره
روی همان سکو نشتم و به لحظاتی که به سرعت می گذشت نگاه کردم، ناگهان راننده را دیدم که با بی خیالی روی
تختی پشت مغازه نشسته بود و با اشتها چای و سوهان می خورد... کفرم درآمد... وقتی به خودم آمدم جلوی راننده ایستاده
بودم، با غیظ گفتم: حرکت نمی کنید؟ گفت: نه خیر آبجی هنوز زود است امری باشد؟

گفتم: بد که نمی گذرد، اینجا برای خودتن نشسته اید گل می گوید و گل می شنوید اصلا هم برایتان مهم نیست که آن
بیرون شاید یکی از مسافران کار واجبی داشته باشد و حتی شاید دقیقه ها هم برای او مهم باشد... راننده به رفقایش نگاهی
کرد و گفت: عجب گیری افتادیم امروز... نه آبجی برایم مهم نیست، آن مسافر که می گویی می خواست صبح یک ساعت
زودتر از خواب نازش بلند شود تا به موقع به کار مهمش برسد، (دوباره صدای ممتد خنده) دیگری گفت: خط تهران لامذهب
همین اش بد است هر کسی که با ننه اش قهر می کند می خواد برود تهران و بشود مهندس... از همه هم طلب کار
است.

اتوبوس نگه داشت و من مثل جت از اتوبوس پیاده شدم، ترمینال شلوغ بود و صدای فریاد از هر طرف به گوش می رسید مردی داد می زد: آزادی... آزادی، دیگری می گفت: امام حسین آماده حرکت... و دیگری می گفت: انقلاب... و این همان بود که به درد من می خورد. پرسیدم: آقا شما از مقابل دانشگاه هم رد می شوید... گفت: بله آجی، سوار شدم... کمی بعد سه نفر دیگر و ماشین به راه افتاد... خیابان های تهران در آن وقت روز شلوغ و سر سام آور بود با هر نگاهی که به ساعت می انداختم نصف گوشت تنم آب می شد بالاخره ساعت دو بعداز ظهر جلوی دانشگاه پیاده شدم ربع ساعتی هم به دنبال دانشکده علوم پزشکی گشتم تا اینکه بالاخره رسیدم به جایی که عمری میعادگاه آرزوهای کودکی و جوانیم بود... و لختی بعد من در اتاق ثبت نام بودم.

زن چادری سرش را بلند کرد و با دقت مرا ورنداز کرد و گفت: تا به حالا کجا بودید؟ خواب مانده بودید؟

شرمنده گفتم: نه به خدا از صبح زود تا به حال در راه هستم، از اراک آمده ام، با بدبختی و مصیبت خودم را به اینجا رسانده ام. ترا به خدا رحم کنید و برگه انتخاب واحد و ثبت نام را به من بدهید، به خدا تا عمر دارم دعايتان می کنم... زن با جذبہ گفت: دعا نمی خواهد برو و فردا صبح زود بیا و با متاخرین ثبت نام کن. گفتم: خانم به خدا جایی را ندارم امشب بروم... التماس می کنم اگر امروز بروم باید برای همیشه بروم. زن دو برگه را جلوی روی من قرار داد و گفت: بیا این هم برای اینکه فکر نکنی، من کاری از دستم برمی آمد و دریغ کردم ولی فکر نمی کنم به موقع به همه قسمت ها برسی....

واحدهایی را که باید انتخاب کنی آنجا روی برد نوشته ایم نام واحدها... و تعدادشان را یاد داشت کن و بعد بیا، تا بگویم باید به کدام قسمت بروی....

تا آنجایی که می توانستم از فرصت ها استفاده کرده بودم و حالا پشت در اتاق رئیس دانشکده پزشکی، دکتر روزبهانی غمزده و ناامید روی یک صندلی وا رفته بودم و به منشی اش که بی توجه به من وسایلم را جمع می کرد و با کاغذی بازی می کرد خیره شده بودم... زن جوان معذب به من نگاهی انداخت و گفت: از این جا نشستن کاری از پیش نمی بری هیچ دوستی... آشنایی... کسی را نداری، برگه را بدهی فردا برایت بیاورد تا دکتر امضا کند؟ محکم گفتم: نه! دوباره گفت: خب حالا یک امشبه رو یک فکری بکن تا فردا... گفتم: اگر تا یک ساعت دیگر خودم را به ترمینال نرسانم باید برای همیشه قید زندگی ام را بزنم چه برسد به دانشگاه. زن مبهوت نگاهم کرد و گفت: متاسفم من که فردا نیستم تا برگه ات را برای امضا به دکتر بدهم... فردا روز فرد است و منشی دکتر روز های فرد آقای رضانی است....

دیگر نیازی به توضیح من نبود، من در حرکت آخر این بازی مات شده بودم... راه افتادم، گیج و سرگردان، در عالم خودم و غرق در این فکر که چه چیزهایی را به بهای آنچه به دست نیآوردم از دست خواهم داد که ناگهان... گرومپ... محکم به کسی برخورد کردم و از این برخورد نا به هنگام پخش زمین شدم... مدتی همانطور روی زمین نشستم و بعد از چند دقیقه در حالی که به شدت آشفته بودم از روی زمین بلند شدم و کاغذ ها و کیفم و وسایلم را که روی زمین پخش شده بود، جمع کردم.

چشمانم که به زمین دوخته شده بود جز در حاشیه وسایلم گردش نمی کرد و از شرم گونه هایم در حال آتش گرفتن بود. پسری که پخش زمین شده بود متعجب و خونسرد، با پوزخندی بر لب همچنان نشسته بر زمین به من خیره شده بود... و عاقبت گفت: من اگر جای شما بودم لاقبل به خاطر معرکه ای که به راه انداخته ام عذرخواهی می کردم... این حداقل شرط ادب است. آن هم در یک محیط فرهنگی. من اما همچنان مسکوت نگاهم را به زمین دوخته بودم، نه به خاطر آنکه شعور عذرخواهی نداشتم بلکه به خاطر آنکه گلویم چنان از بغض فشرده شده بود که به محض باز کردن دهانم به جای کلمات سیل اشکم جاری می شد...

مرد از جایش بلند شد و خودش را تکاند، بعد در حالی که خیره خیره نگاهم می کرد گفت: همیشه همینطور است، ترم یکی ها که می آیند، دانشگاه و بازار یکی می شود، آنوقت توقع کم (و با انگشت نشان داد) فقط کمی، ادب و فرهنگ می شود یک توقع نابجا و دور از دسترس، و خم شد تا کیفش را از زمین بردارد... نگاهش کردم، ناگهان سرش را بالا آورد و نگاهمان در هم تلاقی کرد... پیش چشمانم صورت مردانه و خوش تراشی بود که اگر چه در نظر اول پر جذبه می نمود اما دریایی از مودت و دوستی بود...

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم، تا عذری بخوام ولی افسوس، افسوس که همان شد که می دانستم. به جای کلمات سیلی از اشک بر گونه هایم روان شد... مرد در حالی که متعجب نگاهم می کرد دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید و من امیدوار به دهانش چشم دوختم تا بخشیده شده باشم هر چند که می دانستم حق هق [تلخی] که از گلویم خارج می شود شبیه کلمات عذرخواهی نیست...

عاقبت مرد سکوت را شکست و گفت: خانم اینجا که دبستان نیست و در حالی که حقیرانه سراپای مرا برنداز می کرد گفت: من اگر جای شما بودم حتما در رفتارم تجدید نظر می کردم خصوصا حالا که عنوان دانشجو را یدک می کشم... و راهش را کج کرد تا برود...

نگاهش کردم اجمالی و کلی... چه فکر می کرد با آن لباس های برازنده و خیال آسوده؟!!! او از من و از دردهای امثال من چه می دانست؟؟؟ چطور می توانست عمق یک درد را از پشت هق هق [تلخ] یک گریه ببیند، وقتی هرگز سوزش یک نیشتر را احساس نکرده بود؟ ناگهان احساس کردم که دیگر من نیستم... نرگس نیستم... یکپارچه نفرتم و کینه... نسبت به او و همه کسانی که می توانستند خوشبخت باشند و از کنار بدبختی من و امثال من بی تفاوت بگذرند... پس تمام انرژی ام را در پاهایم جمع کردم و دوان دوان خودم را به او که از پله ها بالا می رفت رساندم و آستین لباسش را از پشت کشیدم، هراسان برگشت و نگاهم کرد، آنقدر عصبانی و تحقیر شده بودم که حرف هایی را که شنیدم به هیچ وجه به خاطر ندارم، اما نگاه خاکستری و سردی را که به ناگهان آبی و مهربان شد، خوب در خاطرمانده.

حرف هایم را که تمام شد همان جا روی پله نشست و بعد از کمی مکث دستش را جلوی من دراز کرد، و با اطمینان گفت: بده به من برگه ات را... مشکلات انقدرها هم لاینحل نیست که فکر می کنی و برگه را گرفت.

با ناباوری گفتم: فقط یک امضا مانده... امضا دکتر روزبهانی، بعد هم باید برگه را تحویل امور دانشگاهی بدهم...

با لبخند سرش را به علامت تایید تکان داد، گفتم: یعنی مشکلی پیش نمی آید؟ گفتم: نمی دانم اینجا خیلی ها منطق ندارند اما به هر حال ارزش ریسک کردن را دارد مگر نه؟ ناگهان آدم دیگری شده بودم. شرمنده پرسیدم: یادتان که نمی رود برای من قضیه حیاتی است. در حالی که سرش را تکان می داد از پله ها بالا رفت و از مسیر چشمانم محو شد.

۶۶/۶/۲۵ بعداز ظهر همان روز

از ترس می لرزیدم اما ترس بی فایده بود. امروز نیاز به جسارتی مضاعف داشتم یا امشب یا هرگز، پس سرم را بلند کردم و سعی کردم دیدن چهره در هم و به شدت عصبانی والدینم مرا از تصمیم منصرف نکند با جسارت گفتم: پدر من قبلا هم گفته ام... حاضر نیستم آینده ام را فقط به خاطر هراس شما از آینده یا قهر یا هر چیز دیگری تباه کنم. شما مسئول آینده خودتان هستید. من هم مسئول آینده خودم. من همه جوانب را بررسی کرده ام و تصمیم را گرفته ام... هیچ چیز جلودار من نیست، نه شما، نه هیچ سختی، همین امروز یک تراژدی را پشت سر گذاشتم امام بالاخره ثبت نام کردم. سختی کشیدم اما دست خالی برنگشتم... پدر گفت: شرم کن دختر... شرم کن.

گفتم: شرم کنم؟ برای چه؟ برای آنکه همراهی شما امروز می توانست کوهی از مشکلاتم را کاهی کند اما شما نبودید؟ یا به خاطر آنکه یکدنگی شما باعث شد مثل یک آدم بی کس و غریب راهی غربت شوم؟ پدر من فکر می کنم شما مثل یک آدم بزدل فقط از دیدن حریف ترسیده اید و صحنه مبارزه را ترک کرده اید بدون آنکه کوچکترین تلاشی برای پیروزی کرده باشید... باشد شما مختارید، اما اگر شما حاضر نیستید به خاطر من مبارزه کنید، من هم حاضر نیستم به خاطر ترس شما صحنه مبارزه را ترک کنم... و این حرف آخر من است... خسته تر از آن بودم که شام بخورم فقط خوابیدم.

۶۶/۶/۲۸

بعداز آن همه سخنانی و قهر احساس می کنم پدر کم کم ملایم تر شده است. حالا دیگر مطمئنم که رضایت خواهد داد هرچند که می دانم این رضایت هرگز قلبی نیست.

۶۶/۶/۲۹

امروز پدر موفق شد که با فروش النگوهای مادر فعلا برای چند ماه اتاقی را برای من و مادر در تهران اجاره کند و صاحبخانه قبول کر که به جای پول پیش ماهیانه اجاره اش را دریافت کند.

۶۶/۷/۲

امروز بعد از کلی گریه و زاری بالاخره مادر بعد از ۳۰ سال زندگی زناشویی از پدر جدا شد و همراه من راهی تهران شد تمام راه را روزه سکوت گرفته بود و از پنجره به مناظر بیرون خیره شده بود هر چند که مطمئن نیستم که واقعا چیزی دیده باشد. برای ناهار کمی نان و پنیر خوردیم و عصر هم با اندک پس انداز مادر برای خرید یکسری وسایل و مایحتاج واجب به خیابانی به نام امام حسین که وسایل دست دوم می فروخت رفتیم. یک گاز سه شعله رو میزی، چند قابلمه و ماهیتابه و یکسری خرت و پرت دیگر خریدیم و برگشتیم.... تمام امروز با دیدن چهره مادر شادی ها مثل برف توی دلم آب شد.

۶۶/۷/۳

امروز اولین روز دانشگاه من بود. صبح کلاس ها با درس فیزیولوژی پایه شروع شد. استاد از روی لیست اسم هم شاگردی های مرا می خواند و من بی صبرانه منتظر بودم تا ببینم بالاخره اسمم وارد لیست دانشجویی شده یا نه؟ استاد بالاخره گفت: نرگس یادگاری. فریاد زدم: بله، همه متعجب نگاهم کردند، همه از دختر و پسر، و من برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش این همه پسر در کلاس نبود، آخر اینطوری خیلی معذب بودم. صبح تا ظهر یکسره کلاس داشتم بعد دیدم که بچه ها برای خوردن ناهار به جایی به نام سلف سرویس می روند، من هم رفتم و پشت یک صف طولانی به انتظار ایستادم.

نوبتم که شد زن گفت: لطفا ژتونان، گفتم: ژتون؟ ژتون دیگر چیست؟ زن عصبانی نگاهم کرد و گفت نمی دانی ژتون چیست؟ برگه دریافت غذا، در همین حال نفر پشتی مرا کنار زد با دادن یک برگه، غذا دریافت کرد و رفت. دیگران هم به همین منوال، به زن گفتم:

ولی، من از کجا باید ژتون بگیرم. زن گفت: اگر تا به حال نگرفته ای تا آخر هفته دیگر از ژتون خبری نیست باید همان وقتی که ثبت نام کردی از امور دانشجویی ژتون غذایت را هم می گرفتی. گفتم: ولی کسی به من چیزی نگفت. زن خدمه در حالی که عرق ریزان تند و تند در ظرف ها غذا می ریخت گفت: دختر جان این حرف ها دیگر به من مربوط نیست، اگر ژتون داری، بده تا غذایت را بدهم، اگر هم نداری، کنار بایست تا غذا رویت نریزد.

گرسنه از سلف بیرون آمدم، رفتم و در حیاط روی یک نیمکت نشستم و به رفت و آمد دانشجویان خیره شدم. به ساعت نگاه کردم، ۱۲/۳۰ دقیقه بود و من تا ساعت ۲ بعد از ظهر کلاس نداشتم. اتاقی که پدر اجاره کرده بود در یک کوچه مقابل درب بزرگ دانشگاه بود و من نمی توانستم این هفته برای نهار به خانه بروم. خوشحال شدم چه فکر بکری.

۶۶/۷/۵

امروز مادر گفت: برای خانه مان در اراک مشتری آمده و ظاهرا هم با پدر به توافق رسیده اند. فقط مانده کار انتقالی پدر.... دستی زدم و گفتم: دیدی مادر، دیدی که گفتم همه چیز رو براه می شود همه کارها فقط اولش دشوار است... مادر سنگین و غمگین نگاهم کرد، دوباره شادی مثل یک گوله برف در دلم آب شد.

۶۶/۷/۶

امروز تمام مدت در فکر برگه ام بودم که دست آن پسر مانده نمی دانم چرا دیگر ندیدمش تا برگه ام را از او بگیرم. لعنت به من و این شانس بدم. حتی اسم و فامیل یا سال ورودش را هم نپرسیدم. تا لاقل خوم به سراغش بروم. الان یک هفته گذشته و هیچ خبری از او نیست.

۶۶/۷/۱۰

امروز در حالی که از پنجره کلاس بیرون را نگاه می کردم آن مرد را دیدم که همراه فرد دیگری وارد دانشکده می شود، در یک لحظه مثل جت از جایم پریدم و تمام راه از کلاس تا راهرو را دویدم و به محض دیدن مرد فریاد زدم: آقا، آقا، مرد برگشت و متعجب در حالی که یکی از ابروهایش را بالا می کشید نگاهم کرد. گفتم: سلام، گفت: علیک سلام. باز امری هست؟ خجالت زده گفتم: نه فقط می خواستم خیلی تشکر کنم و، وسط حرفم پرید و گفت: لطفا خلاصه کنید. شتابزده گفتم: برگه ام را می خواستم. گفت: بله، در کیفش را باز کرد و برگه را به دستم داد و بی هیچ صحبت اضافه ای رفت. عجب مرد عجیبی بود. برگه تا شده را باز کردم، لای بگه کارتی بود که بالای آن نوشته شده بود: کارت دانشجویی.

که در آن نام و نام خانوادگی، سال تولد، محل تولد، رشته تحصیلی و سال ورود به دانشگاه ذکر شده بود و این همان کارتی بود که به خاطر نداشتنش، این هفته هم از داشتن ژتون غذا محروم شده بودم. ناگهان از دست مرد عصبانی شدم چه بی خیال، هیچ فکر نکرده که من شاید به این کارت احتیاج داشته باشم.

۶۶/۷/۲

امروز بالاخره موفق شدم ژتون بگیرم. فقط خدا می داند که چه صفی بود. مدتها بی حوصله در صف ایستادم و به حرفهای اطرافیانم ناخواسته گوش فرا دادم. دو دختر که در صف جلو تر از من ایستاده بودند با حرارت از شخصی سخن می گفتند، اولی گفت: این یگانه، امان از این یگانه. دختر دوم گفت: چیه حسودیت می شود؟ اولی گفت: حسودی که نه، ولی راستش را بخواهی، همیشه به او غبطه خورده ام، او همه نعمت های خدا را یک جا با هم دارد، دومی گفت: ولی من بیشتر شیفته شخصیت او هستم، خودش به تنهایی برایم جالب تر است. خیلی شخصیت ممتازی دارد، اولی گفت خیلی دلم می خواهد زنی را که عزیز او می شود بینم. دومی گفت: به هر حال برای خودت می گویم اگر خیالاتی داری به نفع توست که دلت را درویش کنی چون مطمئنم طرف اهل قمار نیست، از هیچ نوعش. اولی گفت تا غمار باز چه کسی باشد، دومی گفت اگر از من می پرسی هر کسی که باشد بازنده است، مگر اینکه او شروع کننده این بازی نباشد. اولی دیگر چیزی نگفت.

۶۶/۷/۱۶

امروز پدر ناگهان با یک وانت پراز اثاثیه وارد شد. مادر از دیدار پدر به قدری شاد شده بود که بقیه مسائل برایش اصلا مهم نبود، پدر از محل کارش تقاضای انتقالی کرده بود اما آنها به جای انتقالی با بازنشستگی ۲۰ روز حقوق او موافقت کرده بودند، پدر هم خانه را فروخته بود و با اندکی از وسایل به تهران آمده بود.

۶۶/۱۱/۵

امتحانات پایان ترم اولم را با موفقیت گذراندم و خیلی شادی کردم اما پدر اصلا شاد نیست. هر روز از صبح زود به دنبال کار بیرون می رود و شب خسته و دست خالی برمی گردد دائما هم غم می زند که این اتاق برای سه نفر کافی نیست، باید به فکر تهیه جای بزرگتری باشیم که لااقل حداقل وسایل رفاهی را داشته باشد.

۶۶/۱۱/۱۲

پدر دو اتاق مجهز به حمام و دستشویی اجاره کرده بود، بعد هم اثاثیه اضافه را فروختیم و با بقیه اثاثیه به آنجا نقل مکان کردیم. محل این خانه هم تقریبا نزدیک دانشکده است و صاحب این خانه یک حاج خانم پیر است که در نگاه اول به نظر مهربان و دلسوز می آید.

۶۶/۱۱/۱۵

کلاس های ترم دوم شروع شده بود. بعد از گذشت یک ترم من همچنان تنها مانده ام همیشه با خودم فکر می کنم شاید کسی دلش نمی خواهد رفیق یک دختر بیچاره شهرستانی باشد.

۶۶/۱۱/۱۶

امروز برای من روز عجیبی بود. بسیار عجیب. ساعت ۲/۳۰ دقیقه بود و من در حالی که نیم ساعت از کلاس جا مانده بودم با عجله در حال دویدن بودم و تمام حواسم به استاد کج خلق شیمی پایه بود که ممکن بود مرا به خاطر تاخیرم هرگز به کلاس راه ندهد، که در پیچ راهرو ناگهان، گرومپ، و من دوباره نقش زمین شدم... و با صدای افتادن من، صدای افتادن دانه دانه مدادها و کتابها و بالاخره... آرامش و سکوت... سرم را بالا کردم و وای بر من که چه دیدم... دوباره همان مرد... صورتم از شرم آتش گرفت، به زحمت گفتم، شرمنده ام که، دوباره شما را... میان حرفم پرید و بی آنکه لبخندی بر لب داشته باشد فقط آرام و بی خیال گفت (مهم نیست مثل اینکه شما به این کار عادت دارید!) و بعد بی هیچ کلامی از کنار من گذشت.

۶۶/۱۲/۲۰

گاه آن مرد را می بینم که از کنارم رد می گردد و یا من از کنار اومی گذرم... گاهی اصلاً نگاهم نمی کند، گاهی هم که نگاه می کند نگاهش یا عجیب و مبهم است یا بی تفاوت... شخصیت عجیبی دارد در این شک ندارم.

۶۷/۸/۳

شاید اگر دیروز استاد آناتومی عملی انقدر تهدید نمی کرد که با دانشجویی که با من من بخواهد امتحان بدهد نمره نخواهد داد، امروز هرگز این اتفاق نمی افتاد. از صبح زود شروع به خواندن کتاب آناتومی عمومی دکتر مستقیمی کردم اما به قسمت های آخر که رسیدم هر چه بیشتر می خواندم مطالب را بیشتر قاطی می کردم، تصمیم گرفتم برای اینکه امتحان فردا را خراب نکنم به سالن تشریح بروم.

اول تصمیم گرفتم که ساعت ۵ تا ۶/۳۰ بعد از ظهر بروم، اما بعد با خودم فکر کردم که ممکن است تعداد زیادی از بچه ها مشکل داشته باشند و بخواهند در همین ساعت از سالن تشریح استفاده کنند.

آنچه مسلم بود این بود که، با یکی دو جین دانشجویی نمی شود در آرامش و با حضور ذهن درس یادگرفت پس با خودم فکر کردم که سر کلاس بیوشیمی بروم و به جای آن ساعت ۲ که همه بچه ها سر کلاس هستند بروم سالن تشریح و همین کار را هم کردم، که ای کاش نمی کردم.

ساعت ۲، درست بعد از نهار و نماز در حالی که کتاب قطور دکتر مستقیمی را زیر بغل زده بودم وارد سالن تشریح شدم. در باز بود پس دچار هیچ زحمتی نشدم سر راه پیر مرد دربان را دیدم: سلام کردم، گفت کجا می روی بابا جان؟ گفتم: می روم کمی تمرین کنم فردا امتحان دارم. پیر مرد گفت: هیچکس در سالن نیست نمی ترسی که؟ گفتم: نه پدر شوخی می کنی ها! پیر مرد گفت: به هر حال من زود بروی گردم، می روم نهار و چای بخورم، گفتم: باشد.

ته دلم انگار قند آب می کردند از اینکه خودم تنها بتوانم روی یک جسد کار کنم برایم رویا بود چون همیشه مجبور بودم به زحمت و از میان انبوه دانشجویان به تشریح استاد خیره شوم.

پیر مرد رفت و من شاد و خرم به راه افتادم. اطاقها کنار هم قرار داشتند در هر اتاق یک یا دو جسد روی برانکاردها خوابانده شده بود که هر کدام از قسمت خاصی تشریح شده بود، به اتاق اولی نگاهی انداختم اتفاقاً عمومی تشریح شده بود. پس شروع کردم، دستکش هایم را از جلد بیرون کشیدم و ماسک را روی صورتم زدم و شروع به خواندن کردم:

بخش دستگاه این مرده فلک زده (و در همین حال چند ضربه به صورت نامعلوم و مومیایی شده مرده زدم، تشکیل شده از دهان، مری، معده و ...) که ناگهان صدای خش و خش بلند شد اول با خودم فکر کردم که اشتباه شنیدم اما بعد صدای چند تق و تق و ناگهان یک صدای مهیب مثل صدای ناله. نگاهم هراسناک به صورت کالبد روی تخت خیره ماند و در حالی که نفسم از وحشت بالا نمی آمد احساس کردم که مرده پلک می زند.....

ناگهان جیغ مهیبی کشیدم و دیگر هیچ نفهمیدم، چشمانم را که باز کردم صورت و مقنعه ام خیس از آب بود و مردی که خوب می شناختمش هراسان بالای سرم... به زحمت گفتم وای شما اینجا هستی، چه خوب شد که آمدید فکر می کنم روح مرده ها از عذاب های ما به تنگ آمده و قیام کرده اند. باور کنید اینجا پراز ارواح است و باز از حال رفتیم.

دوباره خیس از آب چشمام را گشودم... مرد لبخند د و گفت: بلند شوید خانم باید بیرون برویم، هوای این جا اصلا برای شما خوب نیست.

سعی کردم بلند شوم، اما هر چه کردم نتوانستم، با بغض گفتم: نمی توانم فکر کنم نفرین مرده ها فلجم کرده، در حالی که صورتش را لبخند ملیحی پوشانده بود گفت: کمی دیگر سعی کنید، دوباره سعی کردم باز هم نتوانستم، در حالی که بغض کرده بودم گفتم: به خدا نمی توانم، باور کنید. دوباره گفت: پس شما همین جا باشید تا بروم کمک بیاورم. همراه با فریاد: هق هق کنان گفتم: نه تو را به خدا رحم کنید، اگر بروید این دفعه حتما سگته می کنم، مرا تنها نگذارید.

با استیصال تمام گفت پس من چه کار کنم، گفتم: نمی دان چرخ دور خودش زد و گفت: پس این مشت حیدر کجا رفته؟ همچنان با هق هق گفتم نمی دانم. گفت: می رود نهار و چای بخورد. گفت: حالا اگر شانس ما است نه او پیدایش می شود نه هیچ تابنده دیگری، بعد سرش را به طرفم برگرداند و گفت: ببینم خواهرم، اینجا نه جن دارد و نه ارواح قیام کردند، اگر صدایی شنیدید صدای پای من بود. من هم مثل شما آمده بودم برای تمرین، بعدم دیدم هوا خفه و آلوده است، تهویه را به کار انداختم البته بعد از کلی کلنجار. گفتم: تق و تق مال شما بود. چشمک مُرده چی؟

با تعجب نگاهم کرد، ادامه داد: لابد به جای مرده هم شما بودید که چشمک زدید. از نگاهش فهمیدم که از من ناامید شده، چون رفت و روی یک صندلی بیرون در اتاق نشست و در حالی که کتابش را باز می کرد گفت: چاره ای نیست مجبوریم منتظر یک بنده خدا بمانیم. بعد از چند دقیقه بامهربانی پرسید: بهتر شدید؟

با لجبازی گفتم: نه انگار به پاهایم سرب بسته اند. با تردید نگاهم کرد اما چیزی نگفت و دوباره سرش را توی کتابش فرو برد. من اما باز هم مشغول تماشای او شدم و در عالم خودم بودم که صدای باز شدن در و جنجال چند دانشجو سکوت را برهم زد. یک گروه دانشجو با هم وارد شدند و با دیدن او همگی گفتند: اینجا رو ببین شاگرد اول کلاس باز هم تنهایی اومده با مردها صفا کنه و دور صندلی او جمع شدند. او در حالی که دستپاچه شده بود به گروه دانشجویان گفت: نه بابا دریغ از یک کلمه، تا امدم، از صدای پایم این خانم غش کرد از ان موقع تا به حال هم مشغول پرستاری ام.

قبل از اینکه بتوانم خودم را جمع جور کنم، نگاه جمع به سمت من برگشت دستپاچه از جایم بلند شدم.

یکی از دخترها گفت: این غش کرده بود؟ اینکه حالش از من هم بهتر است.

مرد در حالیکه چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت: نه بنده خدا خیلی ترسیده بود تا چند لحظه پیش حتی نمی توانست از جایش بلند شود.

دختر گفت: پس معلوم است نسخه (order) ما بهتر جواب داده چون به محض دیدن ما ناگهان برق گرفتش... مرد سرزنش آمیز نگاهش کرد. ناگهان احساس خفگی کردم و در حالی که خیره خیره به دختر نگاه می کردم گفتم: خانم اگر

شما خیلی ادعای شجاعت دارید می توانید مثل من یک روز تنها به سالن تشریح بیاید و ادعایتان را ثابت کنید. آن وقت اگر غش نکردید فرصت برای مزه پرانی زیاد است. دختر در حالی که با تمسخر نگاهم می کرد گفت: نه با این شرایط (و به مرد اشاره کرد) من هم مطمئناً مثل شما غش خواهم کرد، چون به قول شاعر:

گر طبیانه بیائی بر سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را

خوب نگاهش کردم چهره اش برایم آشنای نمود. او را قبلا در صف ژتون دیده بودم، پس دیگر جای بحثی نبود، بی هیچ حرفی خارج شدم. موقع خارج شدن نگاهم به نگاه مرد گره خورد، در نگاهش حرف هایی بود که شنیدم، اما باور نکردم.

دفتر سرمه ای

۶۸/۱/۲۰

نمی دانم، برآستی نمی دانم که زندگی من و تو از کجا؟ کجای روزها و لحظه ها به هم پیوست؟ از اولین برخورد ما که باعث شد تو زندگی تحصیلی مرا نجات دهی؟ از دومین برخورد ما و نگاه آرام بخشت، در هجوم نگاه ها و زخم زبان های یک گروه؟ یا از روزی که فهمیدم که تو همان ایمان یگانه دانشکده ای؟ همان شاگرد ممتاز تحصیل و شعور و معرفت؟ و چه روز تلخ و شیرینی بود آن روز! همان غروب که تو را شناختم، هنوز هم خوب به خاطر دارم آن روز در دانشکده یکسری کنفرانس های علمی برای بالا بردن سطح علمی دانشجویان برگزار می کردند و اطلاعیه روز برگزاری، موضوع و سخنران آن را به برد می زدند تا دانشجویان علاقه مند در آن شرکت کنند. آن روز هم یکی از آن روزها بود و من خیلی اتفاقی آن اطلاعیه را دیدم. موضوع کنفرانس؛ راه کارهای نوین استفاده از وسایل کمک آموزشی در درک بهتر و عمیق تر دانشجویان برگزاری.... محقق و سخنران: دکتر ایمان یگانه.

فقط کنجکاوای باعث شد که تصمیم به شرکت در آن سمینار بگیرم. می خواستم بفهمم این ایمان یگانه چه کسی است؟ شخصی که انقدر برجسته و مورد احترام است!

سمینار شروع شد و چهره ای که پشت تیریبون آمد بسیار آشنا بود. آنقدر آشنا که دیگر چیزی نفهمیدم، از سالن کنفرانس بیرون آمدم و روی نزدیک ترین صندلی زیر یک درخت نشستم، در آن لحظه احساسم نسبت به تو غریب و غیر قابل باور

بود. با تمامی احساسم از تو بیزار بودم هم دل بسته. تو را هم گم کرده بودم، هم پیدا. ناگهان من چقدر حقیر شده بودم و تو چقدر بسیط. هم غریب بودی و قریب.

و آرزو کردم که ای کاش تو یگانه نبودی همان یگانه معروف و ورد زبان همه... کاش کس دیگری بودی نا آشنا و غریب... چه برزخی بود آن شب... تا تاریکی هوا همان جا نشستم و وقتی برخاستم که مطمئن شدم تو را برای همیشه گم کرده ام برای همیشه.

تو کجا در من پیدا شده بودی و من از کجای سرنوشت به تو دل بسته بودم نمی دانم، اما آن روز، آن غروب باور کردم که تو را برای همیشه از دست داده ام... و این حقیقتی بود که باورش کردم... حالا دیگر مدت هاست که اسم یگانه که لَقْلَقَه زبان هر کسی برایم سوال انگیز نیست. زجراورست شاید برای اینکه دلم نمی خواهد که باور کنم که محبت تو به من در همه برخوردهای گذشته جزئی از جنبه ی مثبت تو بوده.

۶۸/۲/۱۲

امروز تو را دیدم که با دوستت سوار یک بنز کوپه لیموئی شدی. با خودم فکر می کنم تو مثل رویایی و من مثل کابوس.

۶۸/۲/۲۰

امروز وقتی از در کتابخانه خارج می شدم تو را دیدم که کنار بولتن روزنامه ها ایستاده بودی. مرا دیدی بی هیچ عکس العمل یا واکنشی و من یکبار دیگر خودم را در بی تفاوتی چشمان تو نگریستم و چه آئینه صادقی بود چشمان تو.

۶۸/۲/۲۵

این روزها زیاد سر حال نیستنم مادرم مدام می پرسد که چه به سرم آمده، اما خودم هم نمی دانم از همه چیز و همه کس خسته شده ام، شاید فقط همین.

۶۸/۳/۱۲

دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم من و تو خوشحال، دست در دست هم، در حال قدم زدنیم من در جوئی پراز آب می افتم تو اما مرا می گذاری و خود می گذاری.

۶۸/۳/۲۶

امروز دوباره تو را همراه همان دوستت دیدم حالا دیگر می دانم که اسم آن رفیق شفیقت بابک است خودم شنیدم که چند بار صدایش زدی.

۶۸/۴/۲۲

امتحانات پایان ترم شروع شده و من سعی می کنم کمتر به مسایل غیر درسی فکر کنم.

۶۸/۵/۲۰

گذر زمان شلاقی است بر وجود بی گناه من در تمامی روزهای بی تو بودن. کاش مرا در میافتی آن زمان که چون برگ خشکی زرد و پاییزی در بی تفاوتی گام هایت لگدمال می شوم هر روز و روزها خود را در آینه ی بی تفاوتی چشمان تو نگاه می کنم و از خود می پرسم چرا؟

به کدام علت به کدام سبب چنین در پیش دیدگان تو عادی و پیش پا افتاده ام؟ به دلیل تعلق نداشتن به طبقه اجتماعی تو؟ یا به دلیل فقری که هرگز نگذاشت در این شهر پول پرست رفیق نابی پیدا کنم.

۶۸/۵/۲۷

با خودم مدام در حال گفتگویم از خودم می پرسم چرا به تو علاقه مند شده ام؟ به دلیل حرف های مردم؟ عجب دلیل بکری! گاهی هم از خودم می پرسم چرا فکر می کنم که تو باید مرا دوست می داشته ای و نداشتی؟ مگر چه اتفاقی میان منو تو روی داده یا من چه برتری و چه حسنی یا چه خصوصیتی داشته ام که دیگران از ان بی بهره بوده اند. چرا باید توقع داشته باشم که در دیدگانت انسان متفاوتی باشم. کاش می توانستم در دفتر خاطراتم اینقدر از تو نویسم.

۶۸/۶/۱۵

خوشحالم که به زودی دوباره می توانم تو را ببینم، به دیدارهای گاه و بیگاهت خرسندم، به لحظات کوتاهی که تو از کنارم می گذری حتی اگر نگاهت پراز بی تفاوتی و ابهام باشد.

۶۸/۷/۱۵

یک هفته از شروع درس ها می گذرد. اما من هنوز تو را ندیده ام، تمام آرزویم این است که دوره علوم پایه را بگذرانم تا شاید در کاروزی های بیمارستانی ام فرصت ها برای دیدار تو طولانی تر باشد.

۶۸/۷/۲۵

مادرم مدام می گوید عجیب است که در این مدت نتوانسته ام هیچ دوستی برای خودم بیابم. اما برای من عجیب نیست، اگر کسی مرا نخواهد مرا که ظاهر من هنوز ظاهر یک دختر شهرستانی است و هیچ سر و زبانی برای گرم گرفتن با دیگران و جلب نظرشان ندارم.

۶۸/۸/۲۰

درسها بسیار سنگین شده اما نه به سنگینی نگاه نا مهربان تو.

۶۸/۹/۱۰

جالب است دل من پراز درد است و زبانه پراز حرف، اما هر روز یادداشت هایم کوتاهتر می شود. چرا، نمی دانم؟ شاید به خاطر اینکه بعضی حرفها اگر نوشته شوند پوچ می شوند.

۶۸/۹/۲۸

امروز اتفاق عجیبی افتاد. من در کتابخانه در قفسه کتاب های مصور به دنبال یکی از جلد های کتاب (سوبوتا) می گشتم کتابها را جا به جا می کردم که ناگهان آن طرف قفسه به دو چشم عسلی برخورددم. به چشمان تو.... خدای من این نزدیک ترین فاصله میان ما بود.... چشم در چشم، در تو غرق می شوم اما چه سود که هر چه بیشتر دست و پا می زدم بیشتر فرو می رفتم. در آن نگاه شیرین هیچ مَهری نبود و یا هیچ اشتیاقی، قطره اشکی گوشه چشمم غلتید اما تو رفته بودی و نبودی تا ببینی دوباره غرق شدنم را.

۶۸/۱۰/۲۳

کاش انقدر که به تو فکر می کردم، تو را می دیدم، کاش انقدر که در لحظه های من بودی، در روزهای تو بودم ای کاش لحظه ها از من خالی می شد و از تو پر.

۶۸/۱۱/۱۲

به تو رسیدم محال است. این را خودم می دانم. این فکر کودکانه و احمقانه است به تو امیدوار بودن را می گویم، چطور وقتی دخترانی مثل آن همکلاسی ات (انوشه) هستند جایی برای امثال من می ماند روزهایی که کلاس دارید می بینمش که با چه دقتی اتومبیل گران قیمتش را کنار اتومبیل تو پارک می کند، وقتی راه می ورد چنان کرشمه و نازی دارد که بی اختیار انسان را به تحسین واد می دارد، در مسیر گذرش بوی عطری گرانقیمت تا مدتها باقی است.

چهره زیبایش ادمی را به تکریم و احترام مجبور می کند. دوستت دارد..... بسیار... و برای به دست آوردنت از هیچ کوششی دریغ نمی کند، این را می دانم. خوب می دانم، هنوز بارقه عشق و احترام را در نفوذ کلامش وقتی از تو سخن می گفت به خاطر دارم. خاطره او را نخستین بار با نام تو در بی محتوایی یک صف طولانی در نخستین روزهای دانشکده هرگز فراموش نخواهم کرد. همه چیز خوب به خاطرمانده، حتی باد تحقیر و توهینش را در استهزای یک غش کودکانه، در برابر امثال او من کوچک و ناچیزم و ارزوهایم خیال پردازی کودکانه.

۶۹/۱/۱

چه بزرگ شدم از روزی که روحم در ذره ذره رنج های عشق تو فرسود و چه بزرگ شدم از روزی که در صدد کشف تو برآمدم. انگار تمام نقص هایم را در آینه چشمان تو دیدم و تصویر نیمه تمام من با دیدن طرح کامل شخصیت تو به کمال رسید.

چه بزرگ شدم از آن روز که خونم با تو عجین شد و چه پیدا شدم از روزی که در تو گم شدم.

۶۹/۱/۲۰

هیچ چیز در دنیا به اندازه نماز شب آرام بخش نیست چه کسی می گوید کسی که عاشق بنده خدا شد نمی تواند تمام و کمال عاشق خدای خود باشد؟ نه هرگز در دین ما علاقه ای که در طول علاقه خداوند باشد مجاز است و علاقه من به تو در طول علاقه من به خدا است نه در عرض آن.

۶۹/۱/۳۰

به نظر من هیچ کس به اندازه یک عاشق به خدا نزدیک نیست.

۶۹/۲/۲۳

امروز تو را دیدم که شانه به شانه انوشه راه می رفتی و او با حرارت از مطالبی سخن می گفت اما تو نگاهش نمی کردی افسوس. دلم می خواست نگاهش کنی تا بدانم آیا برای همه رنگ چشمان تو بی تفاوتی است؟
نزدیک اتومبیلت پوشه ای به تو داد و تو با تکان دادن سر از او جدا شدی. راستی آیا هیچ به او گوشزد کرده ای که حرفش را کوتاه کند چون خیلی هامنطق ندارند؟

۶۹/۳/۳۰

ندیدن تو آرامبخش تر از دیدن توست. مدتهاست که آرزو می کنم دیگر نبینمت. در نبود تو با رویاهای کودکانه تو خرسندم و با بودن تو در کابوس حقیقت های زندگی گرفتار.

۶۹/۴/۱۲

خودم را در آینه مرور می کنم. چادری به سر دارم که رنگ و رویش خبر از قدمت عمرش می دهد و کفش هایی که اگرچه دائما واکس می خورد اما دیگر رمقی برایش باقی نمانده و ناگهان از خودم خجالت می کشم.

۶۹/۴/۱۵

به مادرم می گویم که برای ترم جدید احتیاج به یک سری البسه نو دارم و مادرم حداکثر هزینه ای را که می تواند برای این خرج اضافی تقبل کند به من می دهد و من عملاً در خرید در میابم که با آن فقط می توانم یک چادر نو بخرم باز هم راضیم، توقع زیادی که ندارم هیچ، کلی هم ممنونم.

مدتهاست که پدر به خاطر آینده من، کنار خیابان یا توی اتوبوس های شرکت واحد کبریت و اسکاج می فروشد و مادر به خاطر من از عزیزان و آشنایانش جدا شده و تن به زندگی در غربت داده. همین ها برای یک عمر سپاسگزاری کافی است.

۶۹/۵/۲۰

نتیج علوم پایه اعلام شد. کسب رتبه اول در امتحانات تنها مایه خوشی من بعد از مدتها بود.

۶۹/۶/۱۰

ایستاده ام و به کاغذهایی زل زده ام که روبروی من به تابلو اعلانات چسبیده است اما به جای یافتن اسم خودم به نام تو و نام انوشه که در یک گروه است خیره مانده ام...

چیزی از ته دلم می سوزد و در مسیر قلبم تیر می کشد. من کجا هستم، و تو کجا و او کجا؟...

چیزهایی مدام جلوی چشم رژه می رود. بیمارستان امام خمینی... بخش کودکان.. گروه A اونشه مهرپرور... ایمان یگانه.. بابک شمس...

۶۹/۷/۱۱

مشتی آب به صورتم می زنم و به خودم در آینه پوزخند تلخی می زنم. می اندیشم چه مبارزه منصفانه ای! در تمام روزها و لحظه هایی که من تو را تنها در یاد و خاطره خود داشته ام، او تو را تمام و کمال داشته... از خود به بیزاری رسیده ام از خود و از ناتوانی هایم. برنده این بازی کسی است که جسورتر است و من جز ترس و عجز بهره ای ندارم.

۶۹/۷/۱۷

تو را گه گاه می بینم، در راهروی بخش های مختلف بیمارستان، در چای خوری، ناهارخوری، یا هر جای دیگر. انوشه را هم می بینم... گاهی شاد است گاهی هم غمگین... خدا مرا ببخشد، اما غم او مرا شاد می کند.

۶۹/۷/۲۹

به شدت به دنبال کار هستم. کاری که با کشیک های بیمارستانم تداخل نداشته باشد به هرکسی که فکر می کرده ام کاری از دستش بر بیاید سپرده ام. نوع کارش زیاد برایم مهم نیست اگر طوری باشد که هم زمان بتوانم به درسم هم برسم، عالی است.

۶۹/۸/۳

خدایا شکر. امروز یکی از بهترین روزهای زندگی من بود. استاد امیدیان مشاور دانشجویان پزشکی، به من گفت که برای من کاری در بیمارستان پیدا کرده، قرار است من به عنوان منشی بخش داخلی مشغول به کار شوم با این حساب می توانم ساعات کارم را ماهیانه با برنامه شیفت هایم در همان بیمارستان هماهنگ کنم و در اوقات فراغتم هم درس بخوانم.

۶۹/۹/۱۳

امروز یک ماه از اولین روز کاری من در بیمارستان امام خمینی می گذرد. راضی ام و کارم را دوست دارم دیگر تقریباً ندرتا خانه هستم. مادرم شاکی است و می گوید در غربت، دلش به بودن گاه و بی گاه من خوش بوده، که من هم دیگر نیستم.

۶۹/۹/۱۵

فکر می کنم از فردا روزهایم رنگ دیگری بگیرد. امروز لیست نام دانشجویانی را قرار است از فردا به مدت دو ماه در بخش A دوره انترنی شان را بگذرانند زیر شیشه میزم دیدم. نام شیرین تو ا بارها و بارها در ذهنم و در دلم تکرار کردم، شاید این فرصتی دیگر باشد.

۶۹/۱۰/۲۶

این تنها من نیستم که زیر گام های نجیب و باوقارت لگدمال می شوم. چشم های تو عمری است که لباس حیا پوشیده. در عمق دیدگان تو، نه فقط برای من که برای هیچ مونث دیگری سویی از دلدادگی نیست. یک ماه تمام تو را کنار نوشته دیدم، در همان گروه کذایی که دیوانه ام کرده بود. حتی در ذره بین حسادت زنانه من هم، تو چیزی جز نجابت و وقار نبودی. چه منصفانه محبوبی! از کنار او همانگونه می گذری، که از کنار من. او را همانطور نگاه می کنی که مرا، تظاهری در کار نیست، میان آن همه شور و حس جوانی، تو ذاتا متینی.

۶۹/۱۰/۲۸

تو را هر روز نظاره گر می شوم. می آئی و هستی، می آئی و صدای بودنت، صدای گامهایت، بر روی کف پوش های بیمارستان، زیباترین ملودی زندگی ام شده. به بودنت عادت کرده ام، به آرامش نگاه تو به نرمی حرکات.

حرف هایت را می شنوم. کنارت زندگی می کنم و با لحظه هایت هستی ام را نیست می کنم. گاهی نزدیکم می آئی و از قفسه پرونده ای برمی داری، یا می گذاری، و من نشسته بر صندلی ام یا تکیه داده بر پیشخوان تو را نگاه می کنم. انگار نه انگار که طوفان وجود تو، به تاراج برده این جزیره آرام را. دیگر از انوشه هم نمی ترسم، او هم چون من، دانه سنگی است غلتیده در این گرداب مهیب.

۶۹/۱۱/۲۵

امروز برای آخرین بار از روزهای متوالی نگاهت کردم. با حسرت، حسرت از دست دادنت. چه آسان آمدی و چه آسان از کف دادم. دو ماه کنارم بودی و من، نتوانستم حتی یک قدم به تو نزدیک تر شوم. امروز هم مثل همیشه بی هیچ کلامی و بی هیچ فرصتی گذشت و تو در سکوت محض رفتی! انگار نه انگار که دیگر فردائی نیست...

۶۹/۱۱/۲۶

باران تندی می بارید. هوا به قدری سرد بود که تا مغز استخوانم نفوذ می کرد کمی دیرتر از هر شب بود و من مستاصل در ایستگاه ایستاده بودم، چادرم خیس از باران شده بود و ژاکت دست بافت مادرم حریف سرما نبود. نوک انگشتانم از شدت سرما کمرخت شده بود. ناامید از رسیدن اتوبوس در ایستگاه خالی از مسافر به طرف هراتومبیلی که از کنارم می گذشت می دویدم و با فریاد می گفتم... مستقیم؟...

اما انگار کی حوصله ایستادن نداشت. با خودم گفتم خدایا چه کنم، تصمیم گرفتم برگردم بیمارستان و شب را در پایون بمانم.

چاره ای جز این برایم نمانده بود، که ناگهان یک اتومبیل کمی جلوتر ایستاد، هوا تاریک بود اما از چراغ های اتومبیل می شد تشخیص داد که اتومبیل گران قیمتی است، مردد ایستادم که ماشین با دنده عقب جلوی پایم ایستاد. سرم را خم کردم و با تردید پرسیدم مستقیم؟ سرت را که برگرداندی انگار از هوش رفتم، خدایا، نگاهم کردی مثل همیشه نجیب و ساده، با شرمندگی گفتم ببخشید مثل اینکه اشتباهی پیش آمده، تو بی توجه اما گفتی نه خانم اشتباهی پیش نیامده، بفرمایید من شما را می رسانم. گفتم: نه، نه، اصلا مزاحم نمی شوم. تصمیم داشتم برگردم بیمارستان، متشکرم و برگشتم تا بروم، ولی صدای تو، بم و مردانه، برجا میخکوبم کرد. با ترس برگشتم و نگاهت کردم. چهرت ات سرد و خشن بود گفتی: سوار شوید لطفا و ناگهان لبخند زد.

مسخ شده در لبخند نابهنگامت، بی هیچ حرفی سوار شدم. خدایا خواب بودم یا بیدار، این رویا بود یا حقیقت؟ من اینجا کنار تو، در یک قدمی تو، نشسته در فضائی که هوای نفس های تو در آن پیچیده... لمیده بر صندلی نرم و گرم اتومبیل گران قیمت تو، زل زده به مردم خیس از باران و لرزیده از سرمای خیابان، غلتیده در رویاهای شیرین خود، به هوش بودم یا مدهوش؟

صدای تو هوشیارم کرد. کدام طرف باید بیچم؟ سر چهار راه رسیده بودیم... شتابزده گفتم: هیچ طرف، تا همین جا بسیار سپاس گزارم، لطف کردید. اگر اجازه دهید همین جا پیاده می شوم، دیگر راهی نمانده. به جای هر جوابی فقط سرت را برگرداندی و دوباره نگاهم کردی... در نگاهت محبت بود یا غضب، نمی دانم، اما هرچه بود وادار به تسلیمم کرد و من آهسته گفتم: سمت چپ، همچنان که به من چشم دوخته بودی، گفتی: و بعد؟ گفتم: در بزرگ دانشگاه... دانشگاه خودمان. سر کوچه مان پیاده شدم و خوشحال بودم که تو مرا تا سر حد خط فقر همراهی نکرده ای. هنگام پیاده شدن با شرمندگی گفتم: شرمنده ام من همیشه برای شما باعث مزاحمتم. بی آنکه هیچ تغییری در صورتت ایجاد شود با مهربانی گفتی: قابل درک است، روزهای زمستان کوتاهند و اتفاقا برای خانم ها کوتاه تر. گفتم: متشکرم و خدانگهدار. نگاه مبهم تو، آخرین

نگاهی بود که در خاطرمان مانده و بعد به آرامی گفتم: خدانگهدار. و در یک لحظه دیگر نبود، فقط من بودم و سکوت و تاریکی و دوباره ها...

چشم‌هایم می‌سوخت از سرما بود یا از هجوم احساس نمی‌دانم، اما پراز نم‌اشک بود. هنوز در خودم بودم که کسی از پشت بر شانه ام زد، هراسان برگشتم، پدر گفت:

نرگس چرا اینجا ایستاده‌ای؟ مادرت نگران شده! اتفاقی افتاده؟ با صدای لرزان گفتم: نه، نه، و به سمت خانه دویدم.

مادرم یک بند حرف می‌زد، اما من چیزی نمی‌شنیدم. در تب می‌سوختم و بدنم به شدت می‌لرزید فقط به یاد دارم ه مادر مرا در بستر خواباند و من فقط خوابیدم.

۶۹/۱۲/۳

روزهای متوالی بی‌هیچ حادثه‌ای گذشت و می‌گذرد. بعد از آن شب رویایی دیگر ندیدم. دل‌تنگ شده‌ام بیشتر از همیشه... بی‌تو تمام روزهایم، تمام لحظه‌هایم خالی است. بی‌تو همه شادی‌ها فریب‌کاری است. صلح دروغین انسان و سرنوشت است. از خودم در عجبم! من که روزی همه آرزوهایم رسید پشت درهای دانشکده بود، چرا امروز غم بسیار فراتر از آرزوهای دیروزم شده. مدام از خودم می‌پرسم فردا که تو بروی؟ فردا که فارغ‌التحصیل شوی؟ فردائی که دیر نیست من با خودم چه کنم؟ با این من زخم خورده! این من پراز حسرت... این من درمانده، با این من نیم من، چه کنم؟ خدایا به فریادم برس که جز تو پناهی نیست.

۶۹/۱۲/۱۳

هیچ عوض نشده‌ای. انگار نه انگار که مرا می‌شناسی. دوباره نجیب و آرام می‌آئی و می‌روی، من هم عوض نشده‌ام، هنوز هم شبم را بر سجاده سبز نیایش صبح می‌کنم.

۶۹/۱۲/۱۵

نیمه شب است. از شدت درد از خواب پریدم. خیس از عرق شده‌ام و تمام بدنم از درد تیر می‌کشد. حتی نفسی نمانده تا فریاد بکشم. خدا را شکر که مادر از صدای ناله‌هایم بیدار شده. درد کش‌دار و تیزی که در پهلویم احساس می‌کنم امانم را بریده. مادر رنگ و رو پریده و هراسان می‌پرسد که چه به روزم آمده؛ با ناله می‌گویم که به اورژانس زنگ بزند و مرا اگر شد، فقط به بیمارستان محل کارم برسانند... کمی بعد با شنیدن صدای آرام بخش آمبولانس از حال می‌روم. (علایم مربوط به بیماری آپاندیس حاد می‌باشد).

۶۹/۱۲/۱۷

چشمانم را باز می‌کنم. همه جا سفید است. سرم درد می‌کند و پهلویم به شدت می‌سوزد. دهانم تلخ مزه است و حالت تهوع شدیدی دارم. چشمانم را می‌بندم اما سوزش در دستم آزارم می‌دهد دوباره چشمم را باز می‌کنم پرستاری با لبخند به من نگاه می‌کند و حالم را می‌پرسد، اما من رمقی برای حرف زدن ندارم. فقط نگاهش می‌کنم. پرستار دوباره لبخند می‌زند و می‌رود. کاش کسی به من می‌گفت که چه بر سرم آمده!

۶۹/۱۲/۱۸

حالم کمی بهتر شده اما پهلویم هنوز می‌سوزد. با احتیاط به محل سوزش دست می‌زنم و با لمس پانسمان روی آن حدسم تبدیل به یقین می‌شود. اطرافم را می‌کاوم...

یک اتاق و یک تخت... که بسیار جای تعجب دارد و کنارم یک کمد وسایل مربوط به بیمار، روی آن یک گلدان پر از گل نرگس. روبرویم یک میز غذا، کنارم یک پنجره با پرده ای رنگ و رو رفته، کنار دیگرم یک پایه سرم و یک کپسول اکسیژن و دیگر هیج.

در باز می‌شود و یک پرستار با ترالی دارو وارد می‌شود. سرمم را عوض می‌کند و چند دارو که نام هایشان را خوب می‌دانم و مورد استفاده اش را، کف دستم می‌ریزد. به ایتکتش نگاه می‌کنم. به جای نامش فقط حرف (ش) نوشته شده، چه با حیا! نگاهم می‌کند و با لبخند می‌گوید: خدا خیلی دوستت دارد. به تو زندگی دوباره داد و دوباره به نرمی می‌رود، چقدر دوستش دارم. چه مهربان و آرام است کم سخن می‌گوید و مفید.

۶۹/۱۲/۱۹

دیروز مادرم انقدر گریست تا آرام شد. از او پدرم تشکر کردم که به خاطر من هر روز این راه را می‌روند و می‌آیند. مادر گفت: الهی مادر شوی تا حال مرا بفهمی. وسط حرفش پریدم و گفتم: راستی مادر چطور شد که به من یک اتاق یک تخته دادند؟ اینجا بیمارستان دولتی است و از این لطف‌ها در حق کسی نمی‌کنند. مادر گفت: خدا عمر بده این همکلاسی ات را. خدا به مادرش ببخشدش اگر او نبود که از دست من پیرزن کاری بر نمی‌آمد.

آخر قبول نمی‌کردند، می‌گفتند جلوتر از دختر شما خیلی‌ها در لیست انتظار جراحی امشب هستند ما فقط دو اتاق عمل آماده داریم. هر چه می‌گفتم: همکار شماست، در همین بیمارستان کار می‌کند و درس می‌خواند، حرفم را قبول نمی‌کردند از من کارت شناسایی ات رامی‌خواستند من پیرزن هم که چیزی با خودم نیاورده بودم. اما این همکلاسی ات نمی‌دانم از کجا فهمید و به دادمان رسید. خدا عمرش بدهد... ناگهان مردی در را باز کرد و بلند گفت: وقت ملاقات شما تمام

شده، خانم ها و آقایان بفرمایید بیرون و همچنان منتظر دم در ایستاد. مادر چادرش را جمع کرد و گفت: خلاصه مادر جان اگر دیدیش از قول ما هم از او تشکر کن، و رفت... و چه بی موقع...!

۶۹/۱۲/۲۰

امروز مدتها به گل نرگس های اتاقم خیره مانده بودم. چه شاداب و با طراوت بودند، از حقیقت زندگی سرشار، و از هر خزانی گریزان. با خودم فکر کردم کاش زندگی، عشق، صمیمیت و ماورای آن بندگی ما هم چنین بود. حقیقی و ماندگار در گزند زمان.

۶۹/۱۲/۲۱

هنوز سر شب است اما بخش در سکوتی بیمار گونه فرو رفته، به ساعت نگاه می کنم. ساعت یازده و نیم است اما انگار همه عمری است که خوابیده اند. من اما بیدارم و در روشنایی هوشیاری بدست آمده با اوهام و خیالات و ترس ها و آرزوهایم دست به گریبانم که ناگهان صدای قدم های کسی را تا پشت در اتاقم می شنوم و بعد سکوت....

صدای مکالمه آرام دو نفر از آن سوی در می آید اما فقط صدای پرستار برایم قابل تشخیص است که به آهستگی می گوید: بهتر شده، خیلی بهتر شده و بعد نام داروهایم و بعد مراقبت های انجام شده. کنجکاو می شوم ببینم چه کسی پشت در است که ناگهان لای در باز می شو و وای من که در هجوم لایه های نور و از شکاف در چه می بینم، نیمرخ نازنینت را....

خدا یا خوابم یا بیدار؟ مَسْتَم یا هوشیار؟... نمی دانم اما بی هیچ تاملی ناگهان چشمانم رامی بندم اما انگار گوش هایم می بیند آنچه که باید.... در گشوده می شود.... صدای پای کسی در سکوت اتاق می پیچد، لختی چند تامل در کنار تختم.... بعد چند قدم آن طرف تر و بعد صدای خش خشی آرام.... و بعد درب اتاق بسته می شود. نفسم حبس شده با احتیاط اول گوشه چشم هایم را باز می کنم، نه کسی نیست بهت زده و با یک حرکت وسیع روی تخت می نشینم، بوی خوشی همه اتاق را پر کرده، نفسی پر می کنم و نگاهم آنجا روی میز کناری خیره می ماند.

به یک دسته گل نرگس تازه و شاداب، بر می خیزم و با تردید در سطل را بر می دارم و به داخل ان نگاه می کنم.. دسته گل قدیمی آنجا درون سطل پرپر می زند. با خودم فکر می کنم، پس این است راز گل های نرگسی که خزان ندارند. یخ می کنم و لنگ لنگان بر می گردم و روی لبه ی تخت می نشینم. گلدان را بر می دارم و گلها را می بویم اما از عطر حضور توست که سر مست میشوم.

۲۲/۱۲/۶۹

حالم خیلی بهتر شده. اثر داروهاست یا اثر معجزه حضور تو، نمی دانم. امروز از پرستار بخش پرسیدم که کی مرخص می شوم و او فقط لبخند زد. این دیگر کیست؟ جواب همه ی سوالها برای او فقط یک جواب دارد، لبخند.

۲۲/۱۲/۶۹

نیمه شب است و من دوباره چشمانم را بسته ام و تمام توانم را در گوشه هایم جمع کرده ام. می خواهم بشنوم صدای پایی آشنا را اگر که باشد.

در باز میشود و من از روزنه ی پلکهای بسته ام تو را می بینم که به من نزدیک می شوی. فوراً چشمانم را کاملاً می بندم و به آنچه اطرافم می گذرد گوش فرا می دهم. دوباره تکرار دیشب و عاقبت پشت به من می کنی و تا نزدیک در می روی، تمام وجودم نامت را فریاد می زند، اما لبهایم خاموشند. جایی میان بودن و نبودن دست و پا می زنم. نمی دانم چه باید کنم؟

چه کنم که فردایم رنگ ندامت نگیرد... و هنوز میان بودن و نبودنم که صدای اهسته بسته شدن در را می شنوم و در می یابم که تو رفته ای و درست یا غلط من سکوت کرده ام.

۲۳/۱۲/۶۹

روبروی پنجره نشسته ام و به آسمان نگاه می کنم و احساس می کنم که بوی بهار را حتی از پشت شیشه های بسته اتاقم هم حس می کنم امروز صبح دکتر مرخصم کرده و پدر رفته حسابداری تا با بیمارستان تصفیه حساب کند. وسایلم را جمع کرده ام و آماده به یراق نشسته ام تا زودتر بروم، بروم به سراغ همه ی آن روزهای از دست رفته ام را جبران کنم.

۲۶/۱۲/۶۹

امروز عصر که از بیمارستان برگشتم دیدم که دسته گل نرگس خشک شده ام نیست از مادر سراغش را گرفتم با دلخوری گفت:

دورش انداختم، پژمرده شده بود تا کی می خواستی نگه اش داری. مگر گل نرگس قحطی شده، تمام گل فروشی ها پر از گل نرگس است. خواستم حرفی بزنم، فریادی با اعتراضی اما نگاهم که به چهره ی رنجور و رنج کشیده اش افتاد شرمنده شدم.

۲۷/۱۲/۶۹

حالا که مدتی از آن جریان گذشته احساس می کنم که چه کار عاقلانه ای کرده ام که سکوت کردم چرا که اگر تو می خواستی که تو و محبتت را ببینم آن را مثل یک راز در دل شب پنهان نمی کردی. من باید سکوت کنم و در سکوت نظاره گر محبت مبهم و پنهانی ات باشم و هیچ نگویم تا روزی که تو خود بخواهی... اغوش باز کنی و مرا در شادی چنین طلوعی سهیم کنی.

۲۹/۱۲/۶۹

از بیمارستان بیرون می آیم... خبری از سوز زمستان نیست و هوا پر از بوی بهار است. به ایستگاه اتوبوس می رسم و بر روی صندلی آن لم می دهم و به روبرویم خیره می شوم و به عبور سریع اتومبیلها از پیش چشمانم خیره می شوم و وای من باز هم تو... نفسی به راحتی می کشم چرا که می گذری.. مثل دیگران عجول و کم حوصله....
سرم را به زیر می اندزم از رفتن تو هم شادم و هم غمگین. ناخودآگاه در دل می نالم خدایا یک لحظه کنار او بودن بزرگترین عیدی است برای بیچاره ای چون من و چشمانم تار می شود.

۱/۱/۷۰

امروز اولین روز عید است همه شادند حتی بیماران. اما من شاد نیستم چون صبح امروز که آمدم با مادرم بحثم شد. نمی دانم چرا وضعیت مرا درک نمی کند و مدام اعتراض می کند که چرا چنین و چرا چنان. شیفت های کاری و تحصیلی من برای او چون باری غیر قابل تحمل شده می گوید تو که فرصتی برای زندگی نداشتی نیازی به ما نداشتی، چرا ما را در غربت این شهر شلوغ اسیر کردی؟ همیشه در چنین روزهایی کم تحمل تر است می دانم دلش هوای شهرش را، هوای فامیلش را کرده، کاش بر می گشتند.

۲/۱/۷۰

امروز به طور جدی از پدرم خواستم که بازگردند، مبهوت نگاهم کرد، هم مبهوت و هم خشمگین. اما خودش هم بهتر از من می دانست که آن روزهایی که من به مراقبت و کنارشان بودن در این شهر غریب و بزرگ نیازمند بودم دیگر گذشته، چند سال بزرگتر شده ام و فکر می کنم انقدر بالغ و عاقل شده ام که تنها بودنم مشکل آفرین نشود در ثانی مشغول تر از آن شده ام که اصلا بودن یا نبودن این دو

عزیز به من کمکی بکند و در واقع حقیقت این است که کمک که نمی کند هیچ باعث عذاب وجدانم هم میشود....

به پدر گفتم:

بین پدر، مادر افسرده شد، در این چند سال خیلی شکسته تر به نظر می رسد، بارها به من گفته که چقدر از غربت و تنهایی خسته شده، مدت‌هاست که دلش هوای شهر و دیارش را کرده.

پدر با تردید نگاهم می کرد ناگهان احساس کردم که خود او هم از این شهر شلوغ و پر هیاهو و از فورختن کبریت و اسکاچ کنار کوچه و خیابان هایش خسته شده و به وضوح معلوم بود که او هم دلش می خواهد به شهرش و به زادگاهش برگردد و بقیه عمرش را با آبروداری زندگی کند اما با این همه پاسخی نداد.

۴/۱/۷۰

مادر با شادی وسایلش را جمع می کند، همه وایل را به جز وسایلی که برای من ضروری است به پدر می گویم: راجع به خانه هم با صاحب خانه صحبت کند آخر من احتیاجی به دو اتاق ندارم یک اتاق هم برای من کافی است. پدر اما با عصبانیت می گوید که هنوز انقدر بزرگ نشده ام که اینقدر خودسرباشم وقتی او صلاح می داند که من در همین خانه که صاحبخانه و همسایه های آن را می شناسد بمانم من باید بی چون و چرا اطاعت کنم.

۵/۱/۷۰

با چشمانی که هم غمگین اند و هم شاد بدرقه شان می کنم از رفتنشان هم شادم و دلگیر... شادم به خاطر شادی شان و غمگینم به خاطر خودم و تنهایی ام.

خانه بدون آنها سوت و کور است جای خالیشان بعد از سه سال و نیم ناگهان دلم را می لرزاند. این اولین باری است که از آنها جدا می شوم حرف آخر پدر هنگام خداحافظی مدام در گوشم می پیچد. با صدایی که می لرزید شمرده گفت:

دخترم من و مادرت به خاطر تو خیلی رنج کشیدیم از آن وقتی که به دنیا آمدی تا همین حالا، حالا که دانشجوی پزشکی هستی و برای خودت کسی شده ای پس هر جا که هستی چه با ما، چه بدون ما چنان زندگی کن که مایه افتخارمان باشی نه مایه ی سرشکستگی مان.

سرم را میان دستهایم می گیرم و با خیال راحت و بی پروا یک دل سیر گریه می کنم انگار بعد از این همه سال تازه غربت به خانه سرک می کشد.

۸/۱/۷۰

همراه غذایی وارد غذا خوری بیمارستان می شوم به جز من و دو دختری که به شدت مشغول صحبتند کس دیگری نیست. روی میزی پشت به آنها می نشینم و مشغول خوردن می شوم. صدای دختران گاه اوج می گیرد و تا گوشه‌های نه چندان کنجکاو من می رسد، ناگهان میان صحبت های پرت و پلایشان نامی آشنا را می شنوم...

اولی می گوید:

از اول هم می دانستم تیغ انوشه برش دار است.

آخر کدام مرد است که از کنار این همه طنز و دلبری بی تفاوت بگذرد. و الحق و الانصاف هم انوشه از یک همسر ایده ال چیزی کم ندارد.

اولا که طنز و دلبری به هر کسی سازگار نیست ثانيا در مورد این ادم زیرکی و دانایی و سیاست انوشه برنده بود نه طنز و دلبری. ثالثا یگانه هم مرد ایده الی است او هم یک مرد معمولی نیست. دیگر چیزی نشنیدم هیچ چیز...

به طرف حیاط دویدم و در حالیکه اشکهایم بی محابا روی گونه هایم می ریخت روی اولین صندلی ولو شدم و به شدت گریستم. احساس مال باخته ای را داشتم که تنها ثروت خود را از دست داده.

چه بر من گذشت و چه بر من می گذرد جز خدای من کسی را گواه نیست. سجاده نمازم را پهن می کنم و به قامت می ایستم. اینکه چند رکعت نماز خوانده ام و چند رکعت دیگر هم خواهم خواند نمی دانم اما انقدر خواهم خواند و خواهم خواند تا اشک هایم خشک شود. تا به مهر خدا دلم آرام گیرد. هر چند می دانم و ایمان دارم که وجودش همان وجود نازنینش همان حس بندگی اش برای تیمار این زخم کافی خواهد بود.

۱۲/۱/۷۰

بهار بود اما نمی دانم چرا سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود در حال خارج شدن از درب ورودی بیمارستان بودم و در افکار خودم غرق بودم که صدای بوق اتومبیلی مرا به خودم آورد کنار کشیدم تا ماشین بگذرد و گذشت و وقتی گذشت دیدم که تو بودی به شدت غمگین و افسرده بودم.

انقدر غمگین که عبور نرم تو از کنارم هیچ تغییری در حال من به وجود نیاورد و بی تفاوت راهم را دامه دادم. مثل همیشه به ایستگاه رسیدم و از دور تو را دیدم که کنار ایستگاه پارک کرده ای اما انگار نه انگار. آنچه به سرم آمده بود در باورم نمی گنجید. مدام از خودم می پرسیدم که چطور توانستم به این سرعت تو را و خودم را فراموش کنم.

نمی دانم در قلبم چه گذشته بود اما می دانستم که دیگر برایم بی تفاوت و غریبه شده ای با تو غریبه شده ام. با تو و با خودم! بی تفاوت روی صندلی نشستم صدای ممتد بوق اتومبیل را شنیدم اما هیچ تکانی نخوردم... کمی دنده عقب گرفتی، باز هم چند بوق اما من باز هم تکانی نخوردم. احساس می کردم ادم آهنی شده ام شاید سرمایی که نیشم میزد

خونم را منجمد کرده بود چه به سرم آمده بود فقط خدا می داند همین چند روز پیش بود که تو را دیدن و لحظه ای در کنار تو بودن بزرگترین ارزوی من بود و حالا...؟؟!

دیدم که از ماشین پیاده شدی سرم را به زیر انداختم آمدی و روبرویم ایستادی. اما من نگاهت نکردم؛ نگاهم به کفش های مارک دار و براقیت خیره مانده بود. به صدایی که کمی عصبانی به نظر می رسید گفتم:

سلام....

بدون آنکه نگاهت کنم با صدایی آرام گفتم سلام و این فقط برای این بود که فکر نکنی مثل بچه ها قهر کرده ام. با طعنه گفتم:

یعنی من انقدر ارزش ندارم که حضرت اشرف برای پاسخ دادن لااقل یک نظر به این بنده خاکسار بیندازد؟ سرم را بلند کردم. نگاهم که به نگاهت گره خورد چنان لبریز از خشم بود نگاهت که دوباره سرم را به پایین انداختم.... گفتم:

_ لطفا سوار شوید.

هم چنان که سرم پایت بود با تحکم گفتم:

_ چرا فکر می کنید باید سوار شوم؟ چطور شد فکر کردید بهای با من بودن چند بوق و با کمی دست و دلبازی یک دنده عقب صدا دار است؟ فکر نمی کردم اینقدر بی ارزش و زیر پا افتاده به نظر برسم.

با تعجب نگاهم کردی...، چقدر امروز هر دو عجیب شده ایم. عجیب و متفاوت....

در فاصله همین سکوت صدای رسیدن اتوبوس را شنیدم برخاستم و به راه افتادم دیگر تو را نمی دیدم. دیگر تو را نمی دیدم دیگر تو را نمی خواستم تو برای من تمام شده بودی. بلیط را به دست راننده دادم اما به جای راننده تو بلیط را از دستم قاپیدی و خشمگین له کردی و با غضب مرا به جلو هل دادی... راننده با تعجب نگاه مان می کرد و در حالیکه تمام صورتش از نیشخندی پوشیده شده بود، دنده اش را جا زد و به راه افتاد... به کجا رسیده بودم زحمت آن پیرمرد کبریت فروش گوشه خیابان امام حسین که در سرما و گرما سرش را بالا می گرفت و با صدایی گرفته به آرامی می گفت: کبریت... کبریت و برای هر مشتری درد آشنایی با افتخار می گفت تنها دخترش پزشکی می خواند و این همه ایثار برای آن است که بدون نگرانی از بابت هزینه هایش تنها بکوشد تا پزشک قابلی باشد برای این بود که من این شدم که هستم؟ برسم به اینجا؟ به نیشخند هر کس و ناکسی؟ و به بازی گرفته شوم؟ با یک لبخند و یک اخم و یک دسته گل نرگس؟؟!

سرم را برگرداندم و با چنان نفرتی نگاهت کردم که لرزیدی... و من این لرزش را در نی نی چشمانت به وضوح دیدم. به آرامی و با تردید پرسیدی چه شده نرگس؟ محض رضای خدا بگو چه به سرت آمده؟ با اینکه اولین بار بود که مرا به نام کوچکم می خواندی دیگر اما هیچ لطفی از جانب تو لطیف نبود.

پوزخند زدم همان قدر نیش دار که پوزخند راننده دلم را ریش کرده بود.

دوباره گفتم: نرگس این بازی ها دیگر برای چیست؟ به جای جواب به نزدیکی وسط خیابان رفتم و به طرف هر ماشینی که می گذشت فریاد زدم مستقیم.

نزدیک امدی و با تمام خشونت و اقتداری که در خود سراغ داشتی فریاد زدی با تو هستم نرگس... گوشه‌هایت نمی شنوند...؟ نگاهت کردم حالا دیگر در چشمانت تردید نبود... ترس نبود... وحشت بود... هرگز تو را چنین مستاصل ندیده بودم با این نگاه و این حال دیگر هیچ شباهتی به مردی که روزی دلبسته هیبت و مردانگی و اقتدارش بودم نداشتی.

ماشینی ایستاد و من سوار شدم و در حال سوار شدن آخرین جملات تو را بی هیچ زحمتی شنیدم به فریاد گفتم این نهایت بیرحمی است آخر من باید بدانم که چه بر سر تو و من آمده یا نه...؟ و ماشین حرکت کرد و رفت تا مرا از صحنه ای که مراسم تدفین من بود دور کند.

تقریباً دیر وقت بود که به خانه رسیدم. برقها نبود و خانه ها در سکوت و تاریکی فرورفته بود. انگار آنها هم ماتم زده ی عشقی بودند که دیگر نبود.

۱۵/۱/۷۰

حال خوشی ندارم، انسان دیگری شده ام که خودم هم با آن غریبی می کنم، تمام زندگیم را در درس و کار خلاصه کرده ام و مثل یک کرم به دور خود پیله تنیده ام. هر چند این پیله سالهاست که با من است.

دلم می خواهد چند روزی بروم شهرستان دلم شور میزند اما نمی توانم. هنور هیچ آدرس یا نشانی از خانواده ام ندارم.

۱۷/۱/۷۰

امروز در راهروی دانشگاه دکتر امیدیان استادمان را دیدم از حالم و کارم پرسید گفتم: شکر و از او خواستم تا اگر ممکن است با بخش صحبت کند تا با اضافه کاری من موافقت کند. چشمه هایش را تنگ کرد و پرسید چه خبر شده دختر؟ می خواهی اوناسیس بشوی؟ این همه کار برای چیست؟ و با قاطعیت گفت: که هرگز چنین کاری نخواهد کرد و اتفاقاً سفارش خواهد کرد که اگر امکان هم داشت با اضافه کاری شخص من موافقت نشود.

حالا دیگر حرفهایش به غر زدن بیشتر شباهت داشت ادامه داد: یعنی چه دختری به سن تو نباید که خودش را در محیط بیمارستان حبس کند چه برای کار باشد چه برای تحصیل. هر چیزی قدر و اندازه ای دارد کار... تحصیل... فراغت... کمی هم به فکر خودت باش. محیط بیمارستان انسان را افسرده و کسل می کند و بعد از این سخنرانی غرا رفت.

کاش می توانستم به او بگویم که کار همیشه برای نیازهای مادی انسان نیست گاهی کار سخت تنها راه فرار و تنها راه فراموشی و بی قیدی است.

۱۸/۱/۷۰

نامه ای از پدر و مادر رسیده نوشته اند که فعلا تا پیدا کردن جای مناسب در منزل عمه می مانند. می دانم که به خاطر من آواره شده اند... خدایا با تمام وجود پر از دردهایی است که بر آنها هیچ تسکینی نیست.

۱۹/۱/۷۱

امروز بعدازظهر روی دیوار کنار در ورودی دانشگاه یک کاغذ دیدم که روی آن نوشته شده بود:

«جهت تدریس زبان انگلیسی برای یک پسر نه ساله به یک دانشجوی خانم مسلط به زبان انگلیسی نیازمندیم.»

خوشحال شدم. خدا کند کسی جز من کاغذ را ندیده باشد هر چند که از اوضاع و احوال کاغذ پیدا بود که تازه چسبانده شده. با بد جنسی کاغذ را کندم. مطمئن بودم که کسی مثل من نیازمند آن نیست.

۲۰/۱/۷۰

امروز صبح با شماره تماس گرفتم. خانمی گوشی را برداشت و بعد یک خانم دیگر را صدا زد و آن خانم بعد از کلی پرس و جو گفت که باید حضورا مرا ببیند. آدرس را یادداشت کردم؛ کامرانیه کوچه ی شیبانی پلاک ۶، فردا ساعت ۶ بعدازظهر.

۲۱/۱/۷۰

چون امروز روز اول است و فی الواقع بنده نمی دانستم که چطور باید آدرسی بروم که تا به حال اسمش را هم نشنیده ام، تصمیم گرفتم که ولخرجی کرده و با آژانس بروم. در راه از راننده پرسیدم که چطور باید با اتوبوس اینجا بیایم. راننده با تعجب از آئینه نگاهم کرد و گفت: خانم جان فرمایشی می فرمائید ها!... اینجا محله از ما بهتران است کسی اینجا با اتوبوس نمی آید که. اصلاً کسرها نشان می شود اگر اتوبوسی در محل شان تردد کند.

گفتم: بالاخره یک راهی باید باشد. مرد گفت: راهش این است: "آژانس"، و روبروی یک در آهنی بزرگ نگه داشت. پرسیدم: رسیدیم؟ به جای جواب سوت کشداری زد و گفت: عجب عمارتی!

پیاده شدم و مردد به زنگ هایی که کنار هم ردیف شده بودند خیره شدم، نمی دانستم کدام را باید فشار بدهم عاقبت هم مستاصل یکی را فشار دادم؛ بعد از چند لحظه کسی گفت: بله؟ گفتم: بیرشک؟ زن گفت: بله شما؟ گفتم: یادگاری هستم. زن دوباره پرسید: فرمایستان؟ گفتم: جهت تدریس زبان آمده بودم. دیروز هماهنگ کردیم، خاطرتان نیست؟

زن گفت: اینجا آشپزخانه است لطفاً زنگ شماره ۳ را بزنید. متعجب به زنگها نگاه کردم. زنگ شماره ۳ را فشردم؛ مجدداً زنی گفت: بله؟ گفتم: یادگاری هستم، با خانم بیرشک کار داشتم. زن با لهجه غلیظ کرمانی گفت: بله بفرمائید و در را باز کرد. در را گشودم و با حیرت به عمارتی که پیش رویم قرار داشت خیره شدم. خدای من باغ نبود. آنچه می دیدم حقیقتاً یک پارک بی نظیر بود. درخت های سر به فلک کشیده و شمشاد های مرتب در کنارش چراغ های پایه بلند آهنی.

در وسط یک آب نمای پله پله با چراغ های رنگین و فواره های بلند و کمی آن طرف تر یک استخر بزرگ همراه با یک سرسره آبی و یک تخته شیرجه و عاقبت در انتهای دور دست باغ یک ساختمان سفید رنگ مرمری شکیل و عظیم در سه طبقه.

پیرمردی مدتها بود خیره خیره نگاهم می کرد و عاقبت سکوت حیرت انگیز مرا شکست و گفت: بفرمائید خانم... بفرمائید. و خودش به آلونک سبز رنگی که کنار در قرار داشت خزید. در همین فاصله زنی با لباس محلی به طرفم دوید و با همان لهجه گفت: بفرمایید خانم یادگاری و به راه افتاد و من هم در پی او به راه افتادم.

تمام زمین پوشیده از سبزه بود و در میان انبوه سبزه ها راه هایی با سنگ مرمر سفید مشخص شده بود. زن در حالی که جلو جلو می رفت گفت: دقت کنید خانم جان ببینید من از کدام راه می روم. آخر این راهها مثل بازی بیچه هاست. یعنی همه راهها بن بست است به جز یکی...

یعنی همین که من می روم. جالب است نه؟ من هم اول خیلی سعی کردم تا عاقبت یاد گرفتم و در چوبی بزرگی را که به دستگیره های طلایی بلندی مزین شده بود باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شوم. اما من به محض ورود همانجا، دم در خشکم زد؛ خانه در سه طبقه مجزا بنا شده بود که این طبقات به واسطه پله های پیچ در پیچ سنگ مرمر، همراه با نرده های طلایی به هم مرتبط بودند. در طبقه همکف چندین دست مبل در رنگ های مختلف به صورت گرد، در اطراف سالن وسیعی، با سلیقه چیده شده بودند. پرده ها و فرش و دیگر دکور هر سوی این سالن که هم رنگ با مبلمان همان قسمت و در تناسب با رنگ های قسمت های دیگر بود، همراه با تابلو های خطی زیبایی که اشعار گوناگونی بر آن نوشته شده بود، نشان از سلیقه منحصر به فرد صاحبخانه می داد.

در گوشه ای از سالن کنار یکسری از مبل ها یک پیانو ی عظیم الجثه و در گوشه ای دیگر متناسب با مبل ها ی همان قسمت یک کره زمین چوبی با خطوط و نقوش برجسته به چشم می خورد.

خدمتکار در حالی که حوصله اش از من سر رفته بود به آرامی دستی بر شانه ام زد و گفت: خانم آمدند و هم زمان با صدای او؛ صدای لطیف زنی مرا به خود آورد: زن گفت: کلتوم چرا به خانم تعارف نمی کنی بنشینند؟ سرم را بالا کردم و به سمت صدا نگاه کردم، زنی را که می دیدم، خانمی بود تقریباً ۵۰ ساله، میانسال اما زیبا، کت و دامن پیازی رنگش

بسیار شیک و خوش دوخت می نمود. کفش هایش مشکی و تقریباً پاشنه بلند بودند اما در هنگام راه رفتن هیچ صدایی از آن ها بر نمی خواست.

عاقبت از پله ها پائین آمد نزدیکم که رسید آرام گفتم: سلام. گفت: سلام دختر جان بفرمائید و مرا به طرف یک دست راحتی که گوشه پرتی از سالن بود هدایت کرد و گفت: قهوه میل می کنید یا چای؟ آهسته گفتم: متشکرم فرقی نمی کند. زن گفت کلثوم لطفاً چای بیاور و کلثوم رفت.

دوباره نگاهم در صورت زن گره خورد و موهای قهوه ای خوش رنگش به اضافه آرایش بسیار ملیح و کم رنگش خبر از اصالت خانوادگی اش می داد. چیزی نگذشت که کلثوم با سینی چای بازگشت و با احترام مقابل من خم شد. در حالی که دستم می لرزید یکی از انگاره های طلایی را از درون سینی برداشتم و روی میز مقابلم گذاشتم. و معذب، شروع به بازی با انگشت هایم کردم. زن اما با خیال راحت پاهایش را روی هم انداخته بود و مرا ورنانداز می کرد. به زحمت دو قلوپ چای خوردم و گفتم: ببخشید خانم من خیلی عجله دارم. به زودی هوا تاریک می شود و من باید مسافت زیادی را تا رسیدن به منزل طی کنم. اگر ممکن است زودتر برویم سر اصل مطلب. زن لبخند ملیحی زد و گفت: دخترم به همراه دامادم به انگلستان رفته اند، البته برای تحصیل، نه برای خوش گذرانی و تنها نوه ام سبحان را پیش من امانت گذاشته اند. من هم تصمیم گرفته ام تا پیش من است برای پر کردن اوقات فراغتش فکری کنم.

با خودم سبک و سنگین کردم دیدم که برای سبحان هیچ چیز به اندازه یادگیری زبان انگلیسی واجب نیست... با سر حرفش را تایید کردم... زن ادامه داد: اول فکر کردم که برای این کار به یک موسسه معتبر مراجعه کنم اما پسرم را به زد و با دلایل منطقی اش مرا مجاب کرد که تا وقتی که این همه دانشجوی نیازمند به کار در دانشگاهها هست، که برای خرج تحصیلشان لنگ مانده اند، منطقی تر آن است که حق به حق دار برسد. من هم پذیرفتم. بعد یک کاغذ و قلم روی میز گذاشت و گفت: لطفاً روی این کاغذ نام، نام خانوادگی، آدرس محل سکونت، آدرس محل تحصیل، رشته تحصیلی، سال ورود به دانشگاه، نام پدر، نام مادر، شغل پدر، شغل مادر، میزان تحصیلات پدر، میزان تحصیلات مادر و شماره تلفن تماس آنان را بنویسید.

نگاهش کردم. کارها و حرف هایش برایم خنده دار بود. کاغذ را برداشتم و همه آن چه را که او می خواست روی آن یادداشت کردم و بعد کاغذ را دو دستی مقابلش گرفتم... نگاهی به کاغذ انداخت و در حالی که از جایش بلند می شد گفت: شما می توانید بروید... اگر مورد تایید قرار گرفتید با شما تماس می گیرم و بی هیچ حرف دیگری از پله ها بالا رفت و از مقابل دیدگان من محو شد. مدتی مبهوت به رد گذر او نگاه کردم در حالی که صدایش مثل شیپور مدام در گوشم زنگ می زد. مورد تایید... مورد تایید... منظورش از مورد تایید چه بود؟ چه کسی باید مرا تایید می کرد؟ او یا دانشگاه؟

از در ورودی خارج شدم و در حالی که سعی می کردم بازیچه ماریپیچ راه نشوم خودم را به در بزرگ باغ رساندم و به پیرمردی که دم در آونک نشسته بود گفتم: لطفاً یک آژانس برای من بگیرید و چند دقیقه بعد، بی آنکه مطمئن باشم که هرگز باز خواهم گشت سوار ماشین شدم. در حالی که از روی راحتی نفس عمیقی می کشیدم.

۷۰/۲/۲۳

امروز آن خانم محترمه با صاحب خانه تماس فرموده و اعلام فرمودند که بنده مورد لطف ایشان قرار گرفته و به بردگی پذیرفته شده ام!!!

۷۰/۲/۲۴

امروز صبح از بیمارستان به منزل خانم بیرشک زنگ زدم. خوشبختانه تشریف داشتند و گفتم: که به علت دوری راه پشیمان شده ام و عذر خواستم، اما ایشان مرحمت فرموده و گفتند که چون خوشبختانه مورد تایید دانشگاه بوده ام و ایشان نظر مثبتی نسبت به من پیدا کرده اند منت گذاشته و مرا با راننده و اتومبیل شخصی شان بدرقه راه می فرمایند.

۷۰/۲/۲۵

امروز سر ساعت چهار بعد از ظهر اتومبیل و راننده خانم بیرشک که خوشبختانه مرد پیری بود، دم در منتظرم ایستاده بود. پس از ورود به منزل، خانم بیرشک را ندیدم اما کلتوم مرا به اتاق سبحان که در طبقه دوم ساختمان قرار داشت راهنمایی کرد. طبقه دوم هم به اندازه طبقه اول مجلل و زیبا بود. در یکی از اتاق های دست راست، سبحان پشت میز تحریرش منتظر نشسته بود. با دیدن من از جایش برخواست و در حالی که مؤذبانه دستش را دراز می کرد گفت: سلام. من سبحان کاویانی هستم و از آشنایی با شما خوشبختم.

در حالی که قلباً از اینکه رفتار سبحان هیچ شباهتی به رفتار خانم بیرشک ندارد خوشحال بودم با لبخند گفتم: سلام پسر، من هم نرگس هستم و از آشنایی با شما، بیش از شما خوشحالم. در حالی که مودیانه نگاهم می کرد، با زیرکی گفت: من پسر شما نیستم، شاگرد شما هستم. لبخند بر لبم خشک شد و در حالی که در دل برای نقل کننده ضرب المثل " سگ زرد برادر شغال است " فاتحه ای فرستادم، ادامه دادم، بهتر است شروع کنیم، و شروع کردیم.

و از همان روز بود که فهمیدم که سبحان هم مثل این خانه، مثل خانم بیرشک، مثل اتاق هایش و مثل بقیه آدم هایش با من غریب است.

۷۰/۲/۱۶

هفته دیگر یک مسابقه خط در دانشگاه برگزار می شود و من اگر چه هیچ سر رشته ای در خوشنویسی ندارم اما چون این هنر همیشه جزو هنرهایی بوده که من به شدت به آن علاقمندم، بنابراین به شدت به سر ذوق آمده ام...، خصوصاً که...

قرار است از آثار برگزیده، یک نمایشگاه دایر شود و به خط برتر، جایزه و لوح تقدیر اهدا شود. گاهی فکر می‌کنم حق با استاد امیدیان است، من هیچ هنری جز درس خواندن و کار کردن ندارم. نمی‌دانم، شاید بعد ها که سرم کمی خلوت تر شد، حتماً به دنبال هنری بروم...

۷۰/۲/۲۲

امروز نمایشگاه خط برگزار شد. و من در کمال تعجب و افسوس دیدم تعداد شرکت کننده ها چقدر زیاد بوده. خط های همه زیبا بودند، اما من از میان تابلوها از یکی بیش از بقیه خوشم آمد، هم خط بی نظیری داشت و هم شعرش زیبا بود. به همان هم رای دادم. هر چند که نمی‌دانستم تابلو مال چه کسی است. چون کمیته داوری برای اینکه در حق هیچ کس اجحاف نشود و یا بچه ها به خاطر رفاقت، مجبور نشوند به دوستان یا فرد خاصی رای بدهند، نام هیچ کس را زیر تابلوها نوشتند.

۷۰/۲/۲۶

اینقدر هیجان زده بودم که انگار من می‌خواستم جایزه بگیرم، همه نشستیم. همه ی کسانی که در سالن بزرگ اجتماعات دانشگاه جمع شده بودیم من هم در ردیف سوم نشستیم. کمی بعد مردی آمد و بعد از تلاوت قرآن کد تابلوها و تعداد آراء به دست آمده شان را قرائت کرد. کد ۳۶ سی و ششم، بیشترین رای را آورده بود. همه دست زدند. من هم از ته دل و در حالی که احساس صاحب نظری می‌کردم، با همه وجود دست زدم. حس خوبی که از برنده شدن تابلوی مورد رای من در وجودم ریشه دوانده بود، لب هایم را به لبخندی عمیق گشوده بود و حالا نوبت صاحب اثر بود که بشناسمش و از ته دل به خاطر هنر و استعدادش به او غبطه بخورم.

مرد در حالی که محترمانه دانشجویان را به سکوت تشویق می‌کرد گفت:

حالا بهتر است صاحب این اثر زیبا را از نزدیک و بهتر بشناسیم. همه سکوت کردند تا صدای مرد به قدر کافی رسا باشد، عاقبت مرد بعد از یک مکث نفس گیر و یک لبخند طولانی نامی را صدا زد که در خود پیچیدم و له شدم... صدائی طنین برانداز شد و تو خواندی

بی تو هیچم به خدا... بنشین، پیش دل من بنشین

قدر این سینه پر مهر بدان در دل خسته بمان

منم و خانه ویرانه دل

بی تفاوت مگذر از در میخانه دل

این نفس ها به خدا ارزان نیست

بر نمی گردد هیچ....

قدم امروز بدان

که به دام تو اسیرم ای دوست....

شاید امروز چو بگذشت نباشم فردا

آه، شاید که نبینی دگرم

سرم را بلند کردم اما انگار خون تمام بدنم فقط در صورتم جریان داشت از شدت حسادت و نفرت دلم می خواست بمیری. از ته دل گفتم: آزارت کرده؟ لیاقتت همین بوده...! وای که هیچ چیز به اندازه آزار دیدن تو زخم دل مرا تیمار نمی کند...! در آن حال مشت های گره کرده ام از فشار ناخن هایم درحال دریدن بود. مدتی حیران به صورت برافروخته از شرمت خیره شدم... " دیدن چشم های مشتاق تو که جمعیت را کنجکاوانه به دنبال کسی جستجو می کرد تا مرز جنون دیوانه ام می کرد... احساس می کردم، انوشه مدام بیخ گوشم زمزمه می کند (در نظر بازی ما بی خبران حیرانند) سرم را پائین انداختم و چشمانم را بستم.....

دیگر تحمل حتی یک لحظه آنجا بودن را نداشتم اما از ترس آن که مرا ببینی از جایم تکان نمی خوردم، حتی سرم را هم بالا نمی گرفتم. به خودم لعنت فرستادم که چرا اینقدر نزدیک نشستم که اگر تو ببینی ام، دوباره مردنم را و دوباره جان دادنم را به حتم دریابی. دیگر چیزی نشنیدم. مثل مجسمه سر به زیر و سر افکنده همانجا نشستم تا تقریباً همه رفتند بعد برخواستم و جسد نیمه جانم را لخ لخ کنان بیرون کشیدم.

از در که بیرون آمدم از پشت صدایم کردی صدایت برایم آشنا بود، آشنا و مرگ آور، مثل صور اسرافیل متعجب سرم را برگرداندم و نگاهت کردم، سرد و مات. و تو در برابر دیدگان متعجب من لوح تقدیرت را بی هیچ مقدمه ای کنار دیوار سالن گذاشتی... قاب لقی خورد و روی زمین افتاد، و شیشه اش با صدای مهیبی شکست، وحشت زده نگاهت کردم، در حالی که رویت را با نامهربانی از من برگرداندی گفتم: برای تو باشد این لوح تقدیر که به قول شاعر:

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود

این همه قول و غزل تعبیه در منقارش...

و رفتی. چند نفر نگاهم کردند... خجالت کشیدم، نشستم و خرده شیشه ها را از روی قاب خط و لوح تقدیرت کنار زدم، چنان با دقت، که انگار خرده های وجودم را جمع می کنم، بعد تقدیر نامه و قاب خط را از زمین برداشتم و زیر چادرم گرفتم... و بی آنکه منتظر بازگشتت بمانم رفتم... رفتم تا در گوشه عزلت و تنهایی ام بمیرم.

۷۰/۲/۲۷

هنوز درست نمی دانم چه شده... نمی دانم، نمی فهمم که چه شده... چه بین ما گذشته...

مغز کوچک من قادر به حلاجی نیست...

زنگ در را می زند، به زحمت بر می خیزم و در را باز می کنم. حاج خانم است، پیرزن صاحبخانه، می گوید: مادر جان خانمی به اسم بیرشک تلفن زدند و گفتند این جلسه لازم نیست بیایید.

با اینکه خودم هم اصلاً حوصله درس دادن نداشتم پرسیدم: نگفت چرا؟

پیرزن گفت: چرا انگار گفت: بچه اش کسالت دارد... ناگهام دلم می سوزد. یعنی سبحان مریض شده؟ تصمیم می گیرم تلفنی به خانه شان بزنم و حال سبحان را بپرسم... شاید هم کمکی از دستم بریاید... پس به دنبال پیرزن راه می افتم و من من کنان می گویم: ببخشید. می توانم یک تلفن بزنم.

با محبت می گوید: بله دخترم، چرا که نه؟

شماره را بر می دارم و به سرعت خودم را به طبقه بالا می رسانم... بعد از چند بوق ممتد کلثوم گوشی را بر می دارد. می پرسم: چه شده، برای سبحان اتفاقی افتاده؟

می گوید: نه! گوشی دستتان... و کمی بعد سبحان با صدایی سلامتی و شاداب، گوشی را بر می دارد. می گویم: سلام... آقا سبحان... می گوید سلام خاله نرگس. می گویم چه شده، پشه لقدت کرده؟ می گوید چی؟ می دانم معنی این اصطلاحات را نمی داند در خانه بیرشک همه چیز، خشک و مؤدبانه و کتابی است، درست مثل سربازخانه... پس حرفم را اصلاح می کنم و می گویم: بیمار شده ای؟ می خندد و می گوید: نه... چه کسی گفته من مریض شده ام؟

گفتم: مامان بزرگ ملکه گفته شما مریض شدی و من لازم نیست امروز بیایم.

می گوید: آهان... حالا فهمیدم... نه من مریض نشده ام. دایی مریض شده.

می گویم: دایی؟ دایی دیگه کیه؟ دوباره نمکین می خندد و می گوید: دایی؟ دایی... داییه دیگه....

می پرسم: خب مریضی دایی، چه ربطی به درس من و تو داره... زیرکانه می گوید: از نظر مامان ملکه، همه چیز به همه چیز یک ربط منطقی دارد.

می گویم: حالا مریضی اش چی هست. می گویی: نمی دانم عطسه و سرفه نمی کند ولی مامان بزرگ می گوید که کسالت دارد. البته خود دایی هم می گوید مریض نیست فقط امروز حوصله ندارد.

می گویم: باشد به هر حال مراقب خودت باش و اگر ممکن بود فعلا خانه دایی نرو تا بهبود پیدا کند. می گوید: خانه دایی یا اتاق دایی؟

متعجب می پرسم: مگه دایی با شما زندگی می کند؟

می گوید: بله البته.. می گویم: پس چرا من هیچوقت ندیدمش؟ می گوید: چون او زیاد خانه نیست... همیشه مشغول است.

می گویم: خیلی خوب پسرم... مواظب خودت باش خداحافظ.

می گوید: متشکرم خاله نرگس که نگرانم شدید و خداحافظ.

گوشی را می گذارم و به فکر فرو می روم... معنی کار خانم بیرشک کاملا برایم روشن است. از او بیزار می شوم... زن خودخواه و مغرور و سبک عقل چه فکر می کند؟ یعنی من آنقدر سطحی و خانمان برانداز بنظر می رسم؟ اگر بخاطر سبحان نبود از همین فردا قرار داد را فسخ می کردم.

۲۰/۳/۷۰

با اینکه از حرکات و رفتار خانواده بیرشک بیزار شده ام، اما همچنان به رفت و آمدم به قصر خانم ادامه می دهم. خانم بیرشک هم که گاهی حوصله اش خیلی سر رفته باشد بعد از کلاس سبحان یک ربع ساعتی برایم از هر دری حرف می زند و البته من همیشه فقط شنونده ام. شنونده ای که می داند حضورش خیلی هم مثر ثمر نیست. چون اطمینان دارد که اگر نباشد خانم بیرشک اشکالی نمی بیند که آن حرفها را با کلتوم بگوید. در واقع اهمیت حرفهایی که خانم بیرشک با من می زند در حدی است که شنونده خاص نمی خواهد. اما با این حال او می گوید و من هم می شنوم هر چند گاهی منطقی او بشدت مضحک بنظر می رسد.

۳/۴/۷۰

هوا بشدت رو به گرم شدن است. آنقدر گرم که دیگر نمی توان از نیمکت های حیاط برای مطالعه استفاده کرد. به کتابخانه سری میزنم آنجا هم پر از دانشجویانی است که در ساعات بین کلاس برای مطالعه دروس امتحانی آخر ترم به آنجا رخنه کرده اند. به فکر می رسد به نمازخانه بروم هم خنک است و هم تقریبا ساکت و خلوت.

در نمازخانه را باز می کنم و به اطراف نگاهی می اندازم... بجز چند دختر که گروهی نشسته اند و روی یک کتاب خم شده اند کس دیگری آنجا نیست... وارد می شوم و ...دستم را مقابل باد کولر می گیرم و در امتداد مسیرش پشت به گروه دختران به دیوار تکیه می دهم و کتاب طب کودکان نلسون را روی پایم می گذارم و شروع به مطالعه می کنم.

کمی بعد در باز می شود و انوشه سرش را از در داخل نمازخانه می کند. چشمش به گروه دختران که می افتد از همانجا دم در بدون ملاحظه فریاد می زند: هی بچه ها شما اینجا هستید؟ دنبالتان می گشتم... دختران با لبخند نگاهش می کنند. انوشه ادامه می دهد: سر کلاس جراحی B که هستید؟ مراسم شیرینی خوران داریم... دختران دستانشان را بهم می کوبند و هم صدا می گویند... بخاطر شیرینی هم که شده حتما تشریف می آوریم و می زند زیر خنده.

قلبم بشدت شروع به تپیدن می کند خدا را شکر می کنم که دختران قادر به شنیدن ضربان مضطرب قلب من نیستند... یکی از دختران میپرسد... حالا چرا سر کلاس جراحی B؟ خراب نشود شیرینی ها نازنین؟... انوشه با لوندی می گوید:.. تو شیرینی ات را کوفت کن... چیکار به این کارها داری

و برمی گردد برود که ناگهان چشمش بمن می افتد... نگاهم در نگاهش گره می خورد نمی دانم چرا با این همه نفرت نگاهم می کند... عاقبت در حالیکه پوزخند می زند در با می بندد و می رود... از حرکت او دختران همگی سر می گردانند و نگاهم می کنند خودم را جمع و جور می کنم و با تظاهر به بی تفاوتی دوباره سراغ کتاب هایم می روم اما دختران دیگر حواسشان به درس نیست. من هم.....

یکی از دختران می گوید: چقدر خوشحال است دیگری می گوید: تظاهر می کند... می خواهد بگوید زیاد برایش مهم نبوده دلش نسوخته... سومی می گوید: ولی زیاد هم جای دلسوزی ندارد... این هم لقمه کوچکی نیست... چهارمی می گوید: تو هم با این عقلت... اولی دوباره می گوید: ولی من دلم خیلی بحالش سوخت... ضربه بدی خورد... اصلا آدم دیگری شد تا مدتها افسرده بود... سومی می گوید: اما باز هم احسنت به اراده اش....

اگر کسی با من چنین کاری می کرد من تا مدتها حتی شاید سالها مریض بودم... چهارمی می گوید: انوشه بلند پرواز است... لقمه ای که برداشته بود خیلی بزرگ بود... چنین لقمه هایی در دهن هر کسی جا نمی شود... پنجمی که تابحال ساکت بود به آرامی می گوید: انوشه خودش هم لقمه کوچکی نبود شاهدهی که... دومی می گوید: بچه ها بنظر شما حرفهایی که انوشه راجع به طرف می گوید صحت دارد؟ همه به علامت تعجب شان هایشان را بالا می اندازند... سومی می گوید: خلاق هر چه لایق... اولی می گوید: منظورت کدامشان است؟ دیگری می گوید: کاشکی دختره را می شناختیم... خیلی دلم می خواست ببینم چه شکلی است؟... پنجمی می گوید: خوده انوشه هم فقط یکبار آن هم از دور او را دیده... فکر نمی کنم خودش هم درست حسابی او را بشناسد.

سومی می گوید: انوشه می گفت انقدر بد تیپ و معمولی است که اگر صد بار از کنارتان رد شود رغبت نمی کنید حتی یکبار هم نگاهش کنید... طفلک بخاطر همین هم افسرده شده بود می گفت ترا بخدا حریف ما را ببین؟ با آن سبیلهای پشت لبش....

پنجمی می گوید: یکبار هم که آمده بود پیش من درد دل کند از شدت عصبانیت و ناراحتی نمی توانست حرف بزند آخر سر هم فقط یک جمله گفت و رفت...

اولی گفت: چه گفت؟ دختر ادامه داد... هیچی گفت... بخدا نسترن کلفت خانه مان از این دختره بهتر است گفتم حالا از کجا انقدر مطمئنی؟ گفت زاغ سیاهشان را چوب زده ام دیگری گفت: انوشه کسی نیست که بی خودی حرف بزند... سومی گفت: پناه بر خدا این یگانه را فقط خدا می شناسه و بس... پنجمی گفت: بچه ها فقط ۵ دقیقه به شروع کلاس مانده نمی آید برویم؟ و ناگهان همگی برخاستند و رفتند....

سه ساعت همانجا نشستیم... اذان گفتند بچه ها نماز خواندند... دعا کردند... اما من همچنان همانجا در حالیکه کتابم روی پایم بود زمین میخکوب شده بودم... دلم از خودم بدرد آمده بود... کاش کسی مرا از این مردابی که به آن گرفتار شدم از اینجایی که هستم از میان بودن و نبودن بیرون می کشید... یا زنگی زنگی یا رومی روم.

۵/۴/۷۰

پیرمرد قاب ساز در حالیکه با تحسین نگاهم می کند می گوید: آفرین... آفرین... آدم هم خانم دکتر باشد هم انقدر هنرمند افتخار دارد... خوش بحال پدر و مادرت با این دخترشان... ببینم دختر جان دیگر چه هنری بلدی؟ و همچنان بدون وقفه ادامه می دهد: اتفاقا اسم نوه من هم ایمان است... خدا کند او هم وقتی بزرگ شد مثل شما تحصیل کرده و با عرضه شود... البته حالا فقط ۵ سال دارد... اما اندازه یک آدم ۱۰ ساله زبون دارد... اندازه تو پسر هم شیطنت میکند... ببینم دخترم شما هم ۵ ساله ت بود انقدر شیطان بودی؟ چه میدانم والله می گویند بچه های شیطان باهوشترند.

قاب را از او می گیرم و در حالیکه پول را روی میز می گذارم برای دلخوشی اش می گویم: بله من هم خیلی شیطان بودم... با اجازه... و میروم. بلند می گوید خدا حافظ خانم دکتر یگانه... یادتان باشد هر وقت مطب زدید منو بی نوبت بفرستید توها... و دوباره می خندد....

به قاب نگاه می کنم سالم و نونوار شده مثل همان اول که زیر نور چراغها و نورافکن ها برق می زد.

خیلی کار دارم با عجله به راه افتادم باید یک دست مانتو و شلوار و یک کیف و کفش برای خودم بخرم... می خواهم کاری کنم که لااقل از کلفت خانه انوشه بهتر باشم....

۷/۴/۷۰

روی صندلی آرایشگاه می نشینم زن می پرسد: چه فرمایشی داشتید؟ با وسواس نگاهش می کنم و می گویم: ببینید خانم من مجرد هستم می خواهم فقط کمی ابروهایم را برایم مرتب کنید. زن می گوید: پیوستگی وسطش را چکار کنم؟ می گویم: فقط مرتب کن... صورتم را هم بند بیاندازید حاله از این همه کرک و مو بهم می خورد.

زن سرش را تکان می دهد و بسم ا... شروع می کند... دری در همه وجودم می پیچد و مدام روی صندلی جابجا می شوم. زن می گوید: مبارک است انشالله عروسیت.

و وقتی چشم باز می کنم نرگس دیگری شده ام خیلی آراسته تر و مرتب تر ... زن که نگاه مرا کنکاش می کند می گوید: حیف صورت مثل عروسکت نبود زیر این همه کرک و مو... پیوستگی وسط ابروهایت را هم برداشته ام اینطوری چهره ات شیک تر بنظر می رسد بد می گویم؟

در حالیکه از جایم بلند می شدم گفتم: حالا دیگر گذشته... دست شما درد نکند و در همان حال پول را به صندوقدار آرایشگاه دادم با خودم گفتم چقدر احمق بودم من که این همه سال از نظافت صورتم غافل بودم... حالا مثلا بودن یا نبودن آن سبیلهای زمخت پشت لبم چه چیزی را ثابت می کرد؟

۹/۴/۷۰

سبحان در حالیکه دست هایش را بهم می کوبید با هیجان گفت: خاله نرگس چقدر عوض شدید؟... هم خوشگتر شدید هم خوشتیپ تر... چادر تان کو... و معصومانه ادامه می دهد... خیلی کار خوبی کردید خاله نرگس.. چند روز پیش شنیدم که مامان ملکه به کثوم می گفت... حال من از این سبیلهای دختره بهم می خوره... هاج و واج نگاهش کردم. از طرز نگاه کردم فهمیدم که حرف خوبی نزده است با زیرکی ادامه داد: آخه مامان سودابه من خیلی خوشگله... خیلی هم خوشتیپه... همیشه هم بوی عطر می ده... بعد در حالیکه سعی می کرد اشکهایش را که از یادآوری چهره مادرش در چشمهایش جمع شده بود از من مخفی کند گفت: راستی خاله نرگس شما چرا عطر نمی زنید؟

و در همان حال شروع به هق هق کرد... جگرم برایش کباب شد سرش را توی بغلم گرفتم و گفتم: از مامان سودابه چه خبر؟ در حالیکه بنظر می رسید احساس امنیت بیشتری می کند گفت: دیشب، دیشب... تلفن زدند... گفتم: خوب...

در حالیکه هق هق شدت می گرفت گفت: گفتند تا پاییز نمی توانند بیایند... خاله نرگس دلم خیلی برایش تنگ شده و به وضوح زد زیر گریه... در آغوشم فشردمش و گفتم: تو دیگه مرد شدی پسرم مردا که برای مامانشون گریه نمی کنن... در همان حال گفت: ولی مامان ملکه می گه پسرها همیشه به مادرشون وابسته اند... در حالیکه از حرف مامان ملکه اش کفری شده بودم ادامه دادم: به هر حال داشتن یک مامان و بابای تحصیل کرده و باسواد خیلی بهتر از داشتن یک مامان و بابای بی سواده... حتی اگه آدم مجبور باشه چند وقتی دوریشان را تحمل کند....

با اعتماد گفت: آره مامان ملکه هم همیشه همین را می گوید... ادامه دادم: ببین من هم مثل تو هستم... همین شرایط را دارم... بخاطر درس مجبور شدم از مادر و پدرم دور شوم من هم مثل تو خیلی وقتها دلم تنگ میشود ولی تحمل می کنم چون چاره ای نیست....

کمی با چشمهای درشت و قهوه ای رنگش نگاهم کرد... صورتش را بادستمال پاک کرد و بی هیچ عکس العمل دیگری گفت: خاله نرگس پس کی شروع می کنیم؟ خندیدم و گفتم همین حالا... و شروع کردیم.

۱۱/۴/۷۰

از آنچه می دیدم مغزم داغ شده بود. هر چه بیشتر می خواندم کمتر می فهمیدم یکبار دیگر و این بار با دستپاچگی نامه را خوانم:

«سرکار خانم نرگس یادگاری لطفا جهت پاره ای توضیحات راس ساعت ۲ بعدازظهر مورخ ۱۲/۴/۷۰ در اتاق شماره ۱۳ حضور بهم رسانید.»

اگر چه خوب می دانستم که اتاق شماره ۱۳ چه اتاقی است اما باور نمی کردم ربطی به من داشته باشد آخر من چه می توانستم کرده باشم که کارم به اتاق شماره ۱۳ بیفتد؟ خدایا رحم کن... تا فردا سکتته نکنم خوب است...

۱۲/۴/۷۰

راس ساعت ۲ بعدازظهر خودم را به اتاق شماره ۱۳ رساندم و از دیدن تابلوی سر در آن مردم و زنده شدم و در دلم به هر چه دانشگاه و به هر چه کمیته انضباطی است لعنت فرستادم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. باید به خودم قوت قلب می دادم از چه می ترسیدم... من که کاری نکرده بودم... مقنعه ام را محکم تر کردم و بعد از زدن چند تقه به در وارد شدم.

مرد با دیدن من سرش را بلند کرد و در حالیکه خیره خیره نگاهم می کرد گفت: بفرمایید... از طرز نگاهش اصلا خوشم نیامد... مثل یک مجرم سابقه دار نگاهم می کرد... به هر حال نشستم. همچنان که سرش را به یکسری برگه و پرونده گرم کرده بود گفت: چادرتان را چکار کردید؟... به زباله دان تاریخ انداختید....

صورتم را برگرداندم و گفتم: همین؟... برای همین پای مرا به کمیته انضباطی کشیدید؟ بخاطر چادرم؟... با همان حال گفت: نخیر خانم... ما پای کسی را بخاطر کشف حجاب به کمیته انضباطی باز نمی کنیم... با تحکم گفتم: کشف حجاب؟ حرفش مضحک بود... به مقنعه بلند و ماتنوی گشاد مشکی ام اشاره کردم و گفتم: شما... به این... می گوئید کشف حجاب؟ از جایم بلند شدم و در حالیکه مقابلش می ایستادم ادامه دادم: خوب به من نگاه کنید آقا... و به من بگوئید کجای حجاب من ایراد دارد؟ می خواهم معنی کشف حجاب را بفهمم؟

سرش را بلند کرد و در حالیکه با خشونت نگاهم می کرد گفت: بفرمایید بنشینید خانم... و انقدر صدایتان را برای من بلند نکنید... اگر می دانستید که آینده تحصیلیتان به ارزش نوک قلم من بسته است اینجا برای من نمایشنامه اجرا نمی کردید... بفرمایید خانم... بفرمایید... گفتم: فرض کنید چادر من پاره شده... بنده هم دیگر پول ندارم که چادر بخرم... می فرمایید چیکار کنم، ترک تحصیل؟

در حالیکه حوصله اش از حرفهای من سر رفته بود این بار محکم تر گفت: گفتم بنشینید خانم مسئله مهمتر از حجاب شماست.

با تعجب پرسیدم: پس می شود زودتر بگویید و خلاصم کنید؟ لبخند مودبانه ای زد و گفت: شما آن آقا را می شناسید؟ به سمت اشاره انگشتش که درست پشت به من در گوشه ای از اتاق قرار داشت چرخیدم. و در گوشه پرتی از اتاق تو را دیدم که مغموم و سر به زیر روی یک صندلی نشسته ای و به این مناظره احمقانه گوش می دهی... با تعجب پرسیدم: خدای من آقای یگانه شما دیگر اینجا چه می کنید؟ نکند شما را هم به جرم کشف حجاب گرفته اند؟ بعید هم نیست آستین لباستان به نظر زیادی کوتاه می آید!

مرد با عصبانیت خودکارش را روی میز کوبید و گفت: خانم بهتر است بخودتان رحم کنید و کمی مودب باشید.... صورتم را با سرعت به سمتش برگرداندم و گفتم: من کاری نکرده ام که محتاج مرحمت باشد چه از جانب خودم و چه از جانب شما آقا...

با تغییر گفت: نگفتید چقدر این آقا را می شناسید؟ شنیده ام خیلی با هم ایاقید؟...

در حالیکه دندان قروچه می کردم گفتم: خب البته. تا امروز نبوده ایم... اما ممکن است که بعد از حضور در چنین جو صمیمی و دوستانه ای به لطف هم بندی با هم ایاق شویم....

پیش از آنکه مرد حرف بزند یگانه گفت: خانم یاگاری به نفع هر دوی ماست که شما به سوالات این آقا درست جواب بدهید... سوء تفاهمی پیش آمده که بهتر است مسالمت آمیز حل شود. نشستم روی صندلی و سکوت کردم... مرد گفت: شما از کی آقای یگانه را می شناسید؟

گفتم: از بدو ورود دانشگاه... از همان روز ثبت نام... مرد در حالیکه متعجب ابرویش را بالا می کشید گفت: عجب شکارچی ماهری...

با تحقیر نگاهش کردم و گفتم: آن روز که من مثل یک دختر شهرستانی بیچاره و بی کس و تنها و غریب روی پله های همین دانشگاه نشسته بودم و زار می زدم شما و تشکیلاتتان کجا بودید؟ تا دردی از من دوا کنید؟

آن روز که من نه پول داشتم نه پارتی تا کسی را بخرم و بتوانم با استفاده از نفوذ او به شهرم منتقل شوم و خودم و پدر و مادر بیچاره ام را آواره غربت نکنم... شما کجا بودید؟

آن روز که رئیس عزیز دانشکده تان روز ثبت نام. یک ساعت و نیم زودتر از موعد مقرر محل کارش را ترک کرد و دست منه از همه دست بریده را حنا گرفت و رفت شما کجا بودید؟ آیا آن روز هیچکدام از شما حتی یک لحظه هم فکر کردید که شاید یک بیچاره ای که با هزار بدبختی و بعد از گذشتن از هزار فیلتر به اینجا رسیده احتیاجی به حضور شما داشته باشد. یا کمک شما دردی از درد او دوا کند؟

نه... نکریدید آن روز من به هر کسی که رو زدم همه از من رو برگرداندند... همین خانم غفوری منشی رییس... یا خانم مرتضوی... مسئول همانهگی امور دانشجویی و وهزار نفر دیگر.

هیچکس حاضر نشد شرایط بغرنج مرا درک کند... هیچکس حاضر نشد بخاطر من خودش را به زحمت بیاندازد... مگر این مرد...

و به یگانه اشاره کردم، که بی تفاوت سرش را به طرف پنجره برگردانده بود و بیرون را نگاه می کرد. و ادامه دادم: این مرد خیلی اتفاقی در راه پله به من برخورد کرد... من گریه می کردم و او علتش را جویا شد... دلش به حالم سوخت و چون تهرانی بود قبول کرد که فردا در نبود من، کارهای باقی مانده را انجام دهد تا من بتوانم شب به شهرم و نزد خانواده ام برگردم... تا بتوانم هم به تحصیل ام ادامه دهم و هم به زندگیم... همین...

مرد گفت: چرا با پدر و مادرتان نیامده بودید؟ گفتم: به دلایل خصوصی...

پوزخند زد و گفت: خوب، بعد چی؟ بعد؟

یگانه با همان حالت بی تفاوت سرش را از پنجره به طرف مرد چرخاند و گفت: قبلا هم که عرض کردم... بعدی وجود ندارد!

مرد گفت: اما تا آنجا که به ما خبر داده اند و ما می دانیم، بعدی هم وجود دارد...!

یگانه که حالا به وضوح عصبانی می نمود گفت: شاید بعدی وجود داشته باشد اما بعدی که به شما، و به محدوده دانشگاه مربوط باشد وجود ندارد... حتی یک قدم آن طرفتر از در این دانشگاه لعنتی بدهایی وجود دارند که به هیچ وجه به شما و به حیظه کاری شما مربوط نمی شود آقا... مگر آنکه... شما قصد داشته باشید مردم را تا خلوت خصوصی زندگیشان یا تا خلوت دلشان تعقیب کنید...

حرفهای ایمان به من قوت قلب داده بود، از روی صندلی بلند شدم و در حالی که سرم را بالا می گرفتم، گفتم: ببخشید آقا... مثل اینکه شما ما را عوضی گرفته اید... ما بچه های ۵ و ۶ ساله نیستیم و اینجا هم کودکان نیست... هر کدام از ما بالغ بر ۲۴-۲۵ سال سن داریم، و اینجا هم دانشکده پزشکی است، مهله استعدادهای درخشان...

و با تحقیر از بالا به پایین نگاهش کردم، سپس در حالی که دستگیره در را می چرخاندم گفتم: شما هم اگر شم پلیسی تان خیلی گل کرده، بهتر است دنبال دو نفر دیگر بگردید، چون با ما دو نفر حس کار آگاهیتان ارضاء نخواهد شد، تمام این دانشگاه را هم که بگردید آدمی را پیدا نخواهید کرد که مدرکی دال بر رابطه ما دو نفر داشته باشد، آنوقت خدای نکرده سرخورده خواهید شد...

مرد با خشم از روی صندلی بلند شد و در حالی که کف دستش را محکم روی میزش می کوبید، گفت: خانم، شما امروز به من خیلی توهین کردید... بد می بینید...

راه رفته را برگشتم و در حالی که به ریش های نامرتب و لباس چروک خورده اش نگاه می کردم گفتم: شما آقا...متاسفانه عادت کرده اید که هر کسی را که روی این صندلی می نشیند در هیئت زاری و گریه و استیصال ببینید...اما من...دیگران نیستم...من هرگز اجازه نمی دهم که آدمی مثل شما (و با تحقیر نگاهش کردم) از سر نادانی و بی خبری باآبرو و شخصیت و حیثیت بازی کند...من دختر رنجم آقا...من در سختی ها به دنیا ها به دنیا آمده امده ام و با سختی ها زندگی کرده ام....

من به مبارزه عادت کرده ام...گردن کج کرده و وامانده خودم را با خیالبافی ها و گزافه گویی های مخبران نادان شما نخواهم فروخت...هیچ کس در هیچ جای دنیا نمی تواند مرا به کاری که نکرده ام مجبور، یا به خطایی که نکرده ام متهم کند...آدمی مثل من برای اینکه اینجایی قرار بگیرد که هست... بارها و بارها با نامالایمات زندگی جنگیده...هنوز هم من همان آدمم و زندگی همان زندگی...من تسلیم نمیشوم آقا...آن هم تسلیم یک مشت خیالپردازی های [واهی] .. شما هم بهتر است تا مدرک و سند ندارید خودتان را به حرفهای کودکانه نبازید و وقت خودتان و دیگران را تلف نکنید.

و بیرون رفتم و در را به هم کوبیدم...و درست دو روز بعد بود که اسمم را روی برد دانشگاه دیدم که به یک ترم تعلیقی تنبیهی محکوم شده بودم. آن هم درست آخر ترم...ترمی که تا دو روز دیگر امتحاناتش شروع می شد.

۱۹/۴/۷۰

بعد از گذشت تقریباً یک هفته از ماقع جریان احساس آرامش بیشتری می کنم...به هر حال چاره ای جز صبوری ندارم. از روزی که حکم [تعلیقی] به دستم رسیده تا امروز حتی یک بار هم به دانشگاه سر نزده ام. می دانم که کسی دلوایسم نخواهد شد. این روزها رفت و آمد محدود شده به بیمارستان و خانه بیرشک. چاره ای جز این ندارم.

۲۲/۴/۷۰

نیمه شب است، من اما هنوز بیدارم... نشسته ام و به دیوار اتاق زل زده ام. قاب خط تو به من دهن کجی می کند...حرصم می گیرد...بلند می شوم و از دیوار برش می دارم و.....

اصلاً چرا باید خط تو به دیوار اتاقم باشد؟ از خودم حرصم می گیرد مثل انسانهای بدبخت شده ام، زبون و وابسته...بالا می برم و بعد محکم به زمین می کوبم اش، دوباره شیشه اش می شکند (آی حالی می ده این کار)

۲۳/۴/۷۰

روی صندلی ایستگاه نشسته ام و به مردمی که بی خیال و بی دغدغه از کنارم می گذرند، زل زده ام...دیگر هیچ شانس برای رفتن ندارم...کتاب هایم عذرم را خواسته اند....

در عالم خودم هستم که ناگهان احساس می کنم کسی کنار دستم می نشیند... بی آنکه توجهی کنم کمی جمع و جور تر می نشینم... آهسته نزدیک گویم می گویی: خانم یادگاری؟ سرم را برمی گردانم و نگاهت می کنم. سریع می گویی: سلام؛ ممکن است چند لحظه از وقتتان را به من بدهید؟ موضوع مهمی پیش آمده! به جای جواب سلامت لبخند می زنم... لبخندم دلگرمت می کند می گویی: اگر داخل ماشین معذب هستید هر جا که بخواهید می آیم فقط....

نیمه حرفت برمی خیزم، و به اطراف نگاه می کنم... ماشینت را می بینم که کمی آنطرف تر گوشه خیابان پارک شده ، ... به راه می افتم... و در حالی که دستم را به دستگیره در ماشین گرفته ام می گویم:

_ پس معطل چه هستید؟ چرا در را باز نمی کنید...؟

چند قدم باقی مانده را تقریباً به حالت دو طی می کنی و در را برایم باز می کنی و مودبانه و آهسته می گویی: بفرمایید... سوار می شوم... می پرسی: اگر اجازه بدهی حرکت کنیم... چند خیابان آنطرف تر می ایستیم تا حرفهایمان را بزنیم...!

سکوت می کنیم و تو به راه می افتی و چند خیابان آنطرف تر در یک کوچه فرعی و کم تردد می ایستی... هوا تقریباً تاریک شده، چراغ داخل اتومبیل را روشن می کنی... و به آرامی شروع به حرف زدن می کنی و می گویی گوش کن نرگس....

به تمام صورت برمی گردم و می گویم: یادم نمی آید که شما از من اجازه خواسته باشید یا من اجازه داده باشم که شما، مرا به اسم کوچک صدا بزنید....

حالت صورتت تغییر می کند... ولی با خودداری می گویی: آدمها اسم دارند... نام فامیل به درد ثبت احوال و قباله ازدواج و طلاق و روی سنگ قبر می خورد. من ترجیح می دهم با نام کوچک صدايت بزنم و برای ان کار هیچوقت اجازه نمی گیرم... (پرویی و وقاحت و به حد عالی رسونده پسره بی شعور!!!) بعد درحالی که سرت را با تاسف تکان می دهی، می گویی:

_ عاقل باش نرگس... اگر اینقدر پرخاشگر نباشی، دنیا با تو بیشتر مدارا خواهد کرد... دهانم را باز می کنم که باز چیزی بگویم که تو با صدای بلندتری می گویی:

_ لجبازی و لجبازی و پرخاشگری صفت ایده آلی برای یک خانم نیست...! متوجه ای؟!

علاوه بر این... راه درستی هم برای مبارزه نیست.

می گویم: مرا آورده ای اینجا که همین ها را بگویی؟ نصیحتم کنی یا... تحقیرم کنی؟

با صبوری می گویی: هم بله و هم نه... گوش کن نرگس... زندگی تحصیلی تودر خطر است و این خطر فقط ماحصل بی فکری توست... چرا که اگر آن روز کمی، فقط کمی درایت و سیاست به خرج داده بودی و با زبان نرم و رفتار آرام، مشکل را حل کرده بودی حالا تو هم مثل من...، تقریباً با فریاد می گویم: آهان پس بگو... آقا و رجسته... خوبه... والله... خوبه....

کف دستت را محکم روی پیشانی می کوبی و می گویی: وای... وای... وای... امان از دست تو، من هیچوقت فکر نمی کردم تو اینقدر موجو....

داد میزنم: موجود چی؟ بگو دیگر؟ موجود چی؟....

با خشم نگاهم می کنی و می گویی: موجود کم طاقتی باشی... خلاصه می کنم نرگس... مردک از دست تو حسابی کفری شده... حتماً حکم تعلیقی ات را دیده ای؟....

آمدم حرف بزنم که داد زدی: ساکت،... و ادامه دادی: اولاً که با آن جار و جنجالی که تو به راه انداختی فکر نمی کنم مردک با همان حکم یک ترم تعلیقی حالش جا بیاید... در ثانی، بر فرض هم که مردک دلش بسوزد و از خدا بترسد و از کنار بی تجربگی تو بگذرد... همان حکم تعلیقی هم اگر وارد پرونده تحصیلی ات بشود، آینده ات را سیاه می کند... می فهمی؟... یعنی باید قید ادامه تحصیل را بزنی... تو که نمی خواهی با این همه استعداد، یک پزشک عمومی باقی بمانی؟ می خواهی؟ به آرامی سر تکان دادم... ادامه دادی: پس گوش کن نرگس، در این جور موارد، معمولاً یک دفاعیه برای فرد خاطی می گذارند. و تو باید در این دفاعیه هرطور که شده، تاکید می کنم هر طور که شده با زبان چرب و نرم و نه با دعوا و پرخاش و بیانیه فیلسوفانه، قضیه را جمع و جور کنی....

آرام نالیدم: ولی من... من نمی دانم چکار باید بکنم...

گفتی: هر کاری که می تونی بکن... مویه کن... گریه و زاری کن... چه می دانم التماس کن...، خلاصه یک کاری بکن و یک چیزی بگو که از صرافت قضیه بیفتند... بین نرگس یادته یک روز بهت گفتم اینجا خیلی ها منطبق ندارند؟ منظورم همین ها بودند... تقصیری هم ندارند اگر بخواهند به این جور مسائل بی تفاوت باشند دیگر اینجا دانشگاه نمی شود، می شود زایشگاه (هههه) و هر ننه قمری یک مشت اراجیف سر هم می کند و دست یکی دیگر را می گیرد و می گوید قصدی نداشتم، برای همین اینجا منطق کارساز نیست اینجا فقط بر اساس شواهد، پرونده سازی می کنند، این حرفهایی که گفتم یادت باشد بنابراین اینجا، جایی نیست که تو با منطق کاری از پیش ببری، یک راه دیگر پیدا کن... و بعد ساکت شدی، سرت را پایین انداختی و گفتی، متاسفم که باعث دردسرت شدم... آگه می شد من هم همراهت می آمدم... ولی میدانی که نمی شود... نبودم بیشتر به دردت می خورد تا بودنم....

آرام شده بودم.. مثل یک بره مطیع و آرام، رادیو را باز کردی، صدای اذان در ماشین پیچید و روح خسته من با نوای خوشش تپهیر شد... بعد در حالی که ماشین را روشن می کردی گفتی نرگس بعضی ها را فقط باید به خدا سپرد... انتقام از بعضی ها در توان مادی ما انسانها نیست... باید یک نیروی بزرگ و معنوی ادبشان کند... و تو به من یک قولی بده نرگس... همین امشب و در همین وقت عزیز....

در حالی که چشم هایم پر از اشک بود نگاهت کردم... نگاهم در نگاه پاک و عزیزت گره خورد...، گفتی: به من قول بده از این به بعد هر وقت کسی خیلی ناراحتت کرد... دلت را خیلی سوزاند و تحقیرت کرد فقط لبخند بزنی... فقط لبخند و در دلت اورا به خدا بسپاری تا خدا عوضش را به او بدهد... و مطمئن باش که هیچ کس مثل خدا نمی تواند حق تو را بی کم و کاست اعاده کند... جنگیدن خوب است ولی نه همیشه... بعضی ها مثل مار هستند اگر زخمی بشوند... خطرناک

ترند...رسیده بودیم...گفتم: تابلوتون پیش منه... بعداً...بعداً، با چشم هایت تاییدم کردی ومن پیاده شدم..گفتی: به حرفهای جدی فکر کن....گفتم: حتماً و خداحافظ.

۲۵/۴/۷۰

اگر چه تمام بدنم در ارتعاشی خفیف می لرزید...اما در چشمانم کوچکترین اثری از عجز نبود...این را از نگاه مردی که از پشت میز عریض و طویل به من خیره شده بود کاملاً درمی یافتم....حرفهای ایمان در گوشم زنگ میزد،ولی تمام حرفهایی را که سبک و سنگین کرده بودم تا بگویم،همگی از خاطرم رفته بودند. پس دهانم را باز کردم و حرفهایی را گفتم که اصلاً برایم آشنا نبود.....

مرد گفت: خانم...امیدوارم متوجه شده باشید که این جلسه صرفاً برای دفاع از حیثیت تحصیلی شما و به درخواست خود شما تشکیل شده و نه چیزی دیگری.....

گفتم: برای من مهمتر از حیثیت تحصیلی، حیثیت شخصیتی است...چیزی که شما به مسلخ برده اید آینده تحصیلی من نیست،منیت و هویت من است.....شما علناً به من تهمت زده اید و من از این توهین شما به راحتی نمی گذارم.....
مرد دیگر گفت: خانم انشاء نبافید...بروید سر اصل مطلب و حقیقت را بگویید.....!

به طرفش برگشتم و گفتم: حقیقت!.....کدام حقیقت؟ از حقیقتی که نیست بگویم یا از چیزهایی که خودم از آنها بی خبرم...من چند بار باید به شما بگویم که بین من و آقای یگانه اگر هم برخوردی بوده،صرفاً در حول و حوش مسائل درسی بوده و نه هیچ چیز دیگری.....

تنها مردی که چهره اش برایم آشنا می نمود،گفت: ببخشید خانم ...می شود بگویید شما در کنج اتومبیل شخصی آقای یگانه،در زیر سایه سار خنک درختان بید مجنون در حول و حوش تحصیل چه مسائل علمی،مباحثه می کردید؟(آخه به تو چه؟)

رنگ از گونه ام پرید.....گفتم: فکر می کردم تجسس در زندگی خصوصی مردم،خارج از حیظه دانشگاه،از شرح وظایف شما بیرون است..

مرد دیگری که از اول جلسه حتی نیم نگاهی هم به من نیانداخته بود،همچنان که سرش پایین بود گفت: خانم محترم...هر کدام از این آقایانی که به خاطر شما اینجا نشسته اند،کلی وظایف محوله دارند...لطفاً اگر دفاع خاصی دارید بفرمایید... وگرنه نه وقت خودتان را تلف کنید،نه وقت ما را...گفتم: بسیار خوب...بر فرض محال اگر شما راست گفته باشیدهمانقدر که من خطا کارم...آقای یگانه هم خطا کار است...پس چرا عذر او را نخواستید؟

مرد چهره آشنا خندید و به آرامی در گوش مرد کناری چیزی گفت که او را هم خندانند... ولی کسی به سوال من جواب نداد... دیگر چیزی به خاطر نمی رسید... بی فایده بود... حرف زدن از حقایق زندگی با کسانی که از زندگی تنها به دیدن ظواهر آن بسنده می کنند، کار عبثی بود.....

مرد سیاه پوش در حالی که همچنان سرش پایین بود گفت: اگر عرضی ندارید... بفرمایید در حالی که از جایم بلند می شدم، آهسته گفتم: امروز حرفی ندارم... اما فردایی نیز هست فردایی که پاسخ گفتن به کارهایی که امروز به نام انسانیت می کنیم، و دل هایی که می شکنیم... برایمان از جان دادن بسی سخت تر خواهد بود... سپس در حالی که به چهره مرد آشنا نگاه می کردم ادامه دادم و من و شما همدیگر را آنجا ملاقات خواهیم کرد.....

مرد در حالی که پوزخندش خشک شده بود، با تمسخر گفت: چه سخنرانی شیوایی.....

مرد سیاه پوش این بار بلندتر گفت: گفتم بفرمایید خانم... بفرمایید.....

نیمه خرداد بود... اما از آسمان سیل می بارید و از چشم های من هم... در حالی که تمام وجودم مملو از دردی ناشناس بود سوار یک تاکسی در بست شدم و سر کوچه پیاده شدم، آرام و لخ لخ کنان به راه افتادم... صدای زیبایی موذن زاده، همراه با هوای گرگ و میش غروب دوباره چشمهایم را تر کرده بود، سرم را رو به آسمان بلند کردم و اجازه دادم تا باران رحمت الهی صورتم را شستشو دهد... و به خداوند فکر کردم... و به محبت و لطف بی پایانش.....

و به بخشش و کرمی که نه منتی دارد و نه عوضی... به خداوند فکر کردم و به وجود عزیزی که جز او انیس و مونس نیست و جز پناه مهر و رحمتش، پناهگاهی... و با یاد عزیزش آرام گرفتم.....

و حالا که سبک تر شده بودم و چشم هایم دگر تار نبود... می توانستم تو را ببینم که در پیچ کوچه زیر باران رحمت خدا به ماشین تکیه داده ای و منتظر من ایستاده ای.....

نور تند چراغ های عقب اتومبیل تو چشم هایم را نوازش می داد. تصمیم با من بود... تو مرا ندیده بودی... می توانستم بروم و برای همیشه از تو بگریزم. از تو واز هر چه که مولود با تو بودن بود... و یا... و یا می توانستم بمانم، بمانم و در کنار تو و به حب تو با همه کس و همه چیز بجنگم... و میان ماندن و رفتن... بودن و نبودن بودم که تو ناگهان برگشتی و مرا دیدی، من تردید کردم... اما تو تردید نکردی، به محض دیدن من به سمتم دویدی... و من همانجا ایستادم تا دویدن تو را به سویم و به سمتم... نظاره گر باشم، انگار که این هروله بهترین مرهم خرده شیشه های غرورم بود... که زیر پای هر کس و ناکسی لگدمال شده بود.

۲۶/۴/۷۰

دیروز روز عجیبی بود... هم روز مرگ بود و هم روز زندگی، روز هزاران کاش، اما، و اگر.....

کاش زندگی اینقدر پیچیده نبود و کاش تو کس دیگری بودی، کاش من کس دیگری بودم، کاش کلماتمان هم به همان سادگی و صداقت نگاه مان بود... اما افسوس... افسوس که همه زندگیمان شده، شاید و اگر... و آنچه در این میان پیش روی ماست فقط حقیقت است... حقیقتی که آشکار و برهنه در گذر روزهای عمرمان ما را می آزد و ما آن را در غروب های تلخ بسیاری گریسته ایم.

دیروز، شب و روز غریبی بود، پس از آن هروله، در ماشین را برایم باز کردی... سوار شدم و تو پیش از هر حرفی به راه افتادی همیشه، همینطور بودی... در نظر تو، با هم بودن ما، آن هم در چند قدمی درب خانه من، حماقتی جبران ناپذیر بود.

از چند خیابان با سرعت گذشتی و عاقبت عجولانه پرسیدی: خُب؟ گفتم: خب چی؟.. با تعجب نگاهم کردی و گفتی: خب چه شد؟ بی خیال گفتم: چی چه شد؟ همچنان که با چشم های متعجب نگاهم می کردی گفتی: امان از دست تو نرگس، گاهی آدم را به جنون می کشی... گفتم: فقط گاهی؟.. گفتی: تو حالت خوب است؟ گفتم: کنار تو همیشه خوبم.. از حرفم خوشت نیامد این را به وضوح فهمیدم ابروهایت را در هم کشیدی و ناگهان توقف کردی. و من فکر کردم ننگه داشته ای تا مرا از ماشین بیرون بیاندازی. می دانی حالا دیگر میدانم که از تو هیچ کاری بعید نیست.

در قلب تو علاقه می تواند به رعد و برقی تبدیل به نفرت شود و ویرانم کند... با وحشت نگاهت کردم... اما پیاده شدی و کمی بعد با دو بستنی که با قطرات باران تزئین شده بود برگشتی با لبخند گفتم: متشکرم...، چند دقیقه سکوت شد... از ضبط ماشین تو نوار موسیقی ملایمی پخش می شد... در عالم خود فرو رفتم... و جلسه و هر آنچه که گذشته بود را فراموش کردم... چه اهمیتی داشت؟ من اینجا کنار تو، زیر سایبان محبت تو، خوشبخت ترین بودم، چه اهمیتی داشت اگر نیشگون شیطنت بعضی ها دلم را آزرده بود... مهم این بود که قلبم مملو از محبت تو بود و نگاه تو سر شار از عطوفت و مهربانی.....

از آنچه که بدان اندیشیده بودم، سر مست، لبخندی از سر رضایت بر لبم نقش بست. احساس غیر قابل توصیفی داشتم، حاضر بودم همه زندگیم را بدهم فقط این لحظه ها، این ثانیه های این ثانیه های کنار تو بودن تا ابد پیدا کند... اما صدای تو بم و مردانه خلسه ی رویا های مرا پاره کرد و گفتی: مثل اینکه نتیجه ی جلسه خیلی رضایت بخش بوده؟

سرم را برگرداندم، و بالا قیدی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: ایدا... تقریباً با حالت نیمه فریادگفتی ایدا؟! گفتم: بله... ایدا... گفتی: یعنی چه؟ گفتم: چیز مهمی نیست... خودت رو ناراحت نکن... بعد از سخنرانی اول تعلیقی لطف فرمودند... بعد از این سخنرانی اخراج لطف خواهند فرمود...!

ناگهان عضلات صورتت منقبض شد، شمرده پرسیدی: شوخی که نمی کنی؟... در حالی که هنوز لبخند ژوکوند روی لبم بود گفتم: ایدا... و رویم را دوباره به سمت پنجره برگرداندم... دلم می خواست دوباره به حال خودم برگردم... به حال خودم و عالم خودم... به عالم کنار تو بودن... شاد بودن... راحت و آسوده بودن و نگاه های مردم را از پشت شیشه های دودی یک اتومبیل گرانقیمت تفسیر کردن... و با نگاه تحسین و حسرتشان به خود بالیدن... اما فریاد تو ویرانم کرد... کلماتی که می شنیدم پتک هایی بود که بر سرم فرود می آمد... پی در پی و مداوم.....

در حالی که صدایت از خشم می لرزید گفتم: چی فکر کردید خانم؟..... فکر کردید آن پیرمرد بیچاره زندگی و آبرویش را حراج کرده و در سرما و گرما کنار خیابان دستفروشی می کند تا جنابعالی بتوانید با خیال آسوده در کنج اتومبیل این و آن موسیقی گوش بدهید و بستنی تناول کنید؟...و در دل به عالم و آدم بخندید؟.....

گور بابای دانشگاه و تحصیل و پدر و مادر و همه...نه؟دیگر چیزی نفهمیدم...پشت چشمان پر از اشکم، تصویر تو، تار تار شده بود...بستنی نیمه کاره ام را از پنجره بیرون پرت کردم...کیفم را از صندلی عقب ماشین بر داشتم و در یک حرکت سریع پیاده شدم...و در را محکم به هم کوبیدم...نمی دانستم کجا هستم... خیابان را نمی شناختم.....

جلوی اولین ماشین پریدم و گفتم انقلاب...پسر جوان در حالی که با صدای بلند و ناهنجاری آدامس می جوید، قد و بالای مرا و اندازی کرد و گفت:چیزه آجی...از اینجا که مستقیم نمی برنتون انقلاب...ولی...اگه بخوای می شه یه کاریش کرد.....

نگاه هرزه اش حالم را به هم می زد...اما در آن حال تحمل هر کسی بهتر از تحمل تو بود...در را باز کردم که سوار شوم، اما بازوی مردانه تو سد راهم شد و پنجه های قوی و پر زورت با تلنگری کنارم کشید...مردک راننده هاج و واج نگاهم می کرد...با تحکم گفتم:بفرمائید آقا...بفرمائید .مردک گفت:هی آجی خدا برات خواسته...عجب مشتری مالی.....

هرگز صدای نعره ی تو را نشنیده بودم ... گفتم:گم می شوی یا خودم...راننده گاز داد و رفت...چنان نگاهم کردی که از ترس به خودم لرزیدم...کف دستت را محکم به پیشانی ات کوبیدی و گفتم:خسته ام کردی نرگس...خسته...و در همان حال در را برایم باز کردی...مثل یک بره مطیع و فرمانبردار سوار شدم...تا خانه دیگر هیچ حرفی نزدی موقع پیاده شدن گفتم:خداحافظ...اما پیش از آن که صدایت را بشنوم رفتی... و من احساس کردم که این رفتن همیشگی است.

۷۰/۴/۲۸

نامه سر بسته و لاک و مهر شده ای که منتظرش بودم رسید...خدا را شکر، به همان حکم تعلیقی اکتفا کرده بودند...نامه را مچاله کردم و در سطل زباله انداختم....

۷۰/۴/۳۰

این روزها سبحان حسابی کلافه ام کرده...من که اصلا حوصله ندارم...او هم که توقع دارد من تمام خلأ عاطفی اش را پر کنم...برای او من فقط یک معلم نیستم...نوعی وسیله سرگرمی ام...و این کار را برای من خیلی مشکل کرده...خصوصا که می دانم این وابستگی و دلبستگی زیاد خوشایند مادر بزرگش نیست...اصولا خانم بیرشک با هر نوع وابستگی به شدت مخالف است...حتی اگر وابستگی از نوع وابستگی مقطعی یک طفل به یک نوع وسیله بازی باشد...از نظر خانم بیرشک، سبحان فقط حق دارد به پدر و مادر و بیرشک وابسته باشد ولاغیر...خود سبحان هم این را می داند اما اهمیت چندانی نمی دهد... حتی گاهی هم با او لج می کند...مثلا دیروز می گفت:این مامان ملکه خیلی از خود راضی است...

پرسیدم: چرا؟ اتفاقا به نظر من او خیلی هم زن خوب و مهربانی است؟!... در حالی که معصومانه نگاهم می کرد گفت: خاله نرگس شما خیلی دختر ساده ای هستید... متعجب نگاهش کردم و در حالی که از حرف های گنده گنده اش خنده ام گرفته بود گفتم: و تو این رو از کجا فهمیدی؟!... گفت: از آنجایی که مامان ملکه اصلا با شما خوب نیست ولی شما او را خیلی دوست دارید... می دانید دیروز به من چه می گفت:

به او گفتم: خاله نرگس بوی مامان سودابه ام را می دهد... با عصبانیت به من گفت: بهتر است از همین حالا شامه ات را تقویت کنی... تا بتوانی بوها را خوب از هم تمیز بدهی... شاید گلها همه خوشبو باشند ولی بوی گل گلاب با بوی گل ارکیده هیچ وقت یکی نیست، برای همین هم قیمتشان کلی با هم متفاوت است....

هاج و واج نگاهش کردم... چهره او رفته من دلش را خنک کرد ادامه داد: حالا هی از مامان ملکه طرفداری کنید.....

در حالی که خودم را جمع و جور می کردم گفتم: سبحان جان... عزیزم، اولاً که احترام گذاشتن با دوست داشتن خیلی متفاوت است... من به مادربزرگ شما احترام می گذارم فقط همین... ثانیاً: به نظر من گلها همه گلند... چه خوشبو باشند چه بد بو، اصل در زیبایی است که همه گلها زیبا هستند... بی حوصله مدادش را روی کاغذ کشید و شروع به نوشتن تمرین هایش کرد. نمی دانم شاید او هم می دانست که عملاً آنچه من می گویم صحیح نیست... حرف مادربزرگش به نظر منطقی تر می رسید.....

۷۰/۵/۴

دلیم برای خانواده ام پر می کشد. نامه های گاه و بی گاهشان اگر چه مرحمی است بر دلتنگی هایم... اما زخم های بی کسی ام را التیام نمی بخشد. دلیم برایشان پر می کشد... راستی حالا که اسیر کار ورزی های بیمارستانم نیستم... چرا نمی روم؟!... چه چیزی یا چه کسی مرا پایبند این شهر پر دود و غریب کرده؟ هر شب و هر روز از پنجره بیمارستان یا از پنجره کوچک اطاقم منتظر چه معجزه ای هستم؟

خدایا... باید بروم... بروم و وجودم را در پاکی عشق کسانی تطهیر کنم که بالاتر از محبتشان فقط محبت خداوندی را می شناسم.....

۷۰/۵/۶

سبحان در حالی که هق هق می کند بی اعتنا به چشم غره مادر بزرگش، گوشه مانتو ام را می کشد و مدام التماس می کند. لحن معصومانه اش دلیم را به درد می آورد... خاله نرگس ترا به خدا... چه قدر بدی... اقلاً می گذاشتی وقتی می رفتی پیش مامان و بابات که مامان و بابای من هم آمده باشند... ترا خدا خاله نرگس... حالا من بدون شما این یک هفته چه کار کنم؟ همه دلخوشی ام به شما بود؟... خانم ملکه حرفش را قطع کرد و گفت: محض رضای خدا بس کن سبحان جان... پسر خوب و موقری باش... من هم قول می دهم که وقتی امتحانات دایی تمام شد ببرمت شهر بازی.....

تازه این هفته کلی هم میهمان داریم... سبحان با دلخوری گفت: اون مهمونا رو من دوست ندارم، همشون آدم بزرگن... زن که حوصله اش سر رفته بود، دستم را فشرد و گفت: به هر حال از نظر من اشکالی نداره که شما چند روزی مرخصی بروید... تشکر کردم و در حالی که سبحان را در آغوش می گرفتم، گفتم: اگر پسر خوبی باشی قبل از رفتن برایت چند کتاب خوب می آورم، تا این یک هفته ای که نیستم حوصله ات سر نرود، باشد؟... با بی میلی قبول کرد.

۷۰/۵/۷

به راننده آژانس می گویم منتظرم بماند و در می زنم اما به جای رمضان یک مرد جوان در را به رویم باز می کند، جا می خورم. اما به روی خودم نمی آورم... با صراحت می گویم: بیخشید سبحان هست؟ مرد می گوید نمی دانم باید بپرسم. از رفتارش می فهمم که مرا نمی شناسد. حدس می زنم که باید دایی سبحان باشد... پس آرام می گویم: احتیاجی نیست، راه را بلدم و از میان سنگ فرشها شروع به حرکت می کنم... دم در ورودی کلثوم را می بینم... سلام می کنم و می پرسم: سبحان هست؟

کلثوم می گوید: نه، با دایی اش رفته استخر... با تعجب پرسیدم: با دایی اش؟ الان دم در دایی اش را دیدم اما سبحان با او نبود. کلثوم می گوید: الان چیه خانم جان... از صبح رفته اند... می گویم پس آن آقا؟ کلثوم می گوید: آن آقا که دیدی پسر من است.

با تعجب پرسیدم: پسر شما؟ با افتخار می گوید: بله پسر من، چیه به من نمی یاد یک همچین پسر رشید و برازنده ای داشته باشم؟... دستم را پشتش می زنم و می گویم: خدا بهت ببخشدش... و بعد بسته کادویی کتابها را در می آورم و می گویم: کلثوم یک زحمتی برات دارم، لطف کن و این امانتی را بده به سبحان... طفلک چشم انتظار است. می گوید: ای به چشم.....

خدا حافظی می کنم و بر می گردم. موقع برگشتن مرد جوان را می بینم که یک پیکان نو نوار را با یک ابر به دقت می شوید و رمضان را که با دستگاه چمن زنی چمن ها را ویرایش می کند... و ناگهان احساس می کنم در این یک هفته دلم برای این خانه چقدر تنگ خواهد شد.

۷۰/۵/۸

بعد از گرفتن یک مرخصی یک هفته ای از بیمارستان و خانم بیرشک حالا فارغ، اما غمگین روی صندلی اتوبوس لم داده ام و از تصور اینکه الان همکلاسی هایم در حال دادن امتحانات پایان ترم هستند و من به چنین گرفتاری دچار شده ام احساس مرگ می کنم.....

به رقیب درسی ام فکر می کنم، به پسری که حالا آسوده خاطر و بی دغدغه می تواند بی هیچ زحمت مضاعفی جای مرا تصاحب کند و به همکلاسی هایم که مسلما از آن ها عقب خواهیم افتاد... و به انوشه که اگر بفهمد چه به روزم آمده، کلی

دلش خنک خواهد شد... و با یاد انوشه دوباره ذهنم از درس منحرف می شود... عاقبت نفهمیدم موضوع انوشه و ایمان و شیرینی و بحث آن روز دختران نماز خانه چه بود؟

و ناگهان احساس بی ارزشی می کنم... احساس می کنم که در زندگی ایمان حتی یک نقطه هم نیستم... اما اگر هیچ نیستم چرا وجودش را از راهم و از زندگیم کنار نمی کشد؟ و اگر هستم، چرا هیچ نیستم؟ چرا معلمم؟ چرا سر گردانم؟ چرا لگد مال شده و سیلی خورده ام؟

به بیابانها خیره می شوم... چقدر خالی از سبزی و رویدگی است... کاش می توانستم دلم را مثل این بیابانها از سبزی و رویش مداوم نام او پاک کنم.....

۷۰/۵/۹

به بوی آغوش مادر زندگی را دوباره به تماشا نشسته ام، بوی پیراهنت بوی پیراهن یوسف بود برای چشم های به غربت نشسته این یعقوب و پدرم... پدرم، بوسه بر دستان زحمت کشیده ات، امید رویشی دوباره بود برای این دانه به خزان رسیده.....

۷۰/۵/۱۱

از نگاه کردن به چشمان مهربانت حذر دارم مادر که شرمنده ام. شرمنده تو و تمام سال هایی که به پای کودکی، به پیری رساندی و دل خوش کردی که بهای موی سفیدت، دانایی و برنایی من شده اما چه سود، زهی افسوس که خود می دانم که هنوز کودکم، کودکِ کودک.

مادر... مادر مهربانم کاش می توانستی عمق دردی را که می کشم، در وجودم احساس کنی و کاش می توانستم عذرم راه شرمم راه، و احساسی که مطمئن نیستم که پشیمانی باشد را بپذیری. مادر دلم می خواهد بگویم که برایم دعا کنی، خدایم را بخوانی و بخواهی که آنچه که از کف داده ام را به من باز گرداند... اما وای من... که حتی خود نیز نمی دانم در پی چیستم و آنچه که از کف داده ام چیست؟ آنقدر می دانم که حال خوشی ندارم و روزگار هم با من سر مدارا ندارد.....

مادر... مادر مهربانم، دیشب تو را دیدم که نشسته ای و با اخم به ابروانم و به صورت تمیز شده ام نگاه می کنی... می دانم که به چه فکر کردی... و نمی دانستی چقدر دلم می خواست اعتراف کنم... اما نه به آنچه سبب کدورت تو شده، بلکه به چیزهایی که مرا از من گرفته اند. مادر دلم می خواست تو برایم بگویی که چه به سرم آمده.....

مادر... مادر مهربانم... عمری از تربیت تو سود بردم، تو زن نازنین و مؤمنه ای بودی... اما چرا...؟ چرا هرگز برایم از عشق نگفتی...؟ از عشق و از وجه افتراقش با گناه... از فاصله میان تقدس تا مرز جهنمی سقوط؟ مادرم چرا به من نگفتی، چرا نگفتی تا من، در آن سوی انگشت های اتهام و ناسزا دامن پاک دلبستگی ام را آلوده نپندارم و در سجاده سبز نماز شبم از

گناه های ناکرده، توبه نخواهم... مادر... مادر نازنینم، بگو که بیهوده احساس گناه می کنم... بگو که دل بستن و در خلوت شبانه خود از بیم لغزیدن، به دامن مهربان خداوندی پناه بردن، غوطه ور شدن در گناه نیست، رهایی است، از هر چه که ناپاکی و آلودگی است.

مادر بگو... برایم بگو که دوست داشتن، و خواستن و تلاش کردن برای به مقصود رسیدن پوچی و بیهودگی نیست. مادر برایم بگو که اشتباه نمی کنم که این هم جزئی از زندگی است. شالوده و اساس هستی است. راستی مادر هیچ برایم نگفته ای... آیا تو هم هرگز عاشق بوده ای؟ کاش تو هم عاشق بوده باشی، که اگر تو هم عاشق بوده باشی، با تو از عشق گفتن هرگز کار دشواری نیست.

مادر... مادر عزیزم... کاش در نی نی چشمانم حقایقی را می دیدی که از آن در رنجم... کاش عمق سیاه بختی ام را می دیدم... مادر دستانت را پناهگاهم کن و بی واسطه و بی دریغ، بدون هیچ حرف و هیچ اندرزی... بدون هیچ قید و هیچ شرطی، آغوشت را به رویم بگشا... بگذار سر به سینه تو... در آرامش موسیقی ملایم نبض مادریت از دردهایی با تو بگویم که هست.

مادر تو آغوش بر من میند... چون آن نامهربانی که من همه هستی و هویتم، را ثمره سالها رنج و تلاشم را، زندگی و آینده ام را به پایش ریختم و او بر من چون بیگانگان گذر کرد.....

۷۰/۵/۱۷

روزها از پی هم گذشتند و هرگز نرسید آن روزی که احساس مادرانه تو مرا به جایی از عاطفه و امنیت برساند که بی هیچ هراسی از قهر و غضبت، برایت از دردهایم بگویم.....

یک هفته گذشت و من دیشب دوباره از غربتی به غربت دیگر باز گشتم... خدایا کجاست وطن من؟

۷۰/۵/۱۸

سبحان در حالی که از دیدنم هیجان زده شده بود، مدام کف می زد... حتی این بار خانم بیرشک هم از دیدنم خوشحال شد و لبخند شادی و رضایت او اگرچه نه به خاطر حضور من، که به خاطر شادی سبحان بود اما با این حال سبب رضایتم شد.

۷۰/۵/۲۳

زندگی در مدار روزمره خود می گردد و بی هیچ اتفاقی و هیچ شادی، از بیمارستان به منزل ... و گاه از منزل به منزل بیرشک و دوباره بیمارستان و این دور تکراری زندگی من شده.

۷۰/۵/۲۵

امروز روز عجیبی بود بعد از چهار ساعت سر و کله زدن با سبحان، موقع برگشتن دیدم که حداد راننده خانم بیرشک منتظرم نیست. رمضان مطابق معمول در اتاقک خودش دم در نشسته بود و با حرارت با کسی مشغول صحبت بود در زدم، با دیدن من مثل همیشه لبخند زد. گفتم: سلام... ببخشید آقا رمضان حداد را ندیدی؟ با همان لبخند گفت: حداد نیست، رفته بوده خانم را برساند جایی، تصادف کرده... حتما و ایستاده منتظر افسر... فکر نمی کنم حالا، حالاها برگرده... و رفتیم... گفتم: پس لطفا برای من یک آژانس بگیرید... ناگهان مردی که پشت به من نشسته بود، سرش را برگرداند و گفت: آژانس چرا خانم یادگاری؟

شناختمش، همان مردی بود که کلثوم می گفت پسر من است، اما مرا از کجا شناخته بود؟ دفعه قبل حتی چهره من برایش آشنا هم نبود.....

ادامه داد: ماشین من دم در حاضر است. من شما را می رسانم.....

نمی خواستم قبول کنم از تصور اینکه سوار ماشین مردی غیر از ایمان شوم، وجود آتش می گرفت....

حرفش مداو در گوشم می پیچید (کنج اتومبیل این و آن)

با اطمینان گفتم: نه... خواهش می کنم... اگر اجازه بدهید خودم با آژانس بروم... اینطوری راحت ترم... جوانک فکر کرد تعارف می کنم... گفت: نه خانوم چرا تعارف می کنید... و میان چک و چانه زدن بودیم که در باز شد و خانوم بیرشک رنگ پریده و بی رمق وارد شد. با دیدن حال نزارش جلو دویدم... مرا که دید خودش را در آغوشم انداخت... دلم به درد آمد... هرگز او را چنین ندیده بودم. با دست پشتش را مالیدم بعد آهسته پرسیدم چیزی شده؟

تقریبا با ناله جواب داد... داشتیم می مردیم... به همین راحتی داشتیم می مردیم....

رمضان و مرد جوان هم صدا فریاد زدند... می مردید؟ خدا نکند... من اما سکوت کردم. خانوم بیرشک ادامه داد: ترمز ماشین بریده بود... حداد داشت سخته می کرد... با آن سرعت توی اتوبان هر کار که می کرد ترمز نمی گرفت... عاقبت هم با هزار ترفند سرعت ماشین را کمی کم کرد و بعد هم با موتور خاموش و ترمز دستی با ۴۰، ۵۰ تا سرعت ماشین را کوبید به میله های خروجی باند میرداماد... خدا خیلی رحم کرد و گرنه مرده بودیم.

پرسیدم: حالا حداد کجاست؟ افسر برای چی؟ گفت: افسر؟ کسی منتظر افسر نیست که... حداد منتظر جرثقیل است... پسر کلثوم پرسید: پس شما چطور اومدید؟

بیرشک گفت: حداد برایم ماشین گرفت... و در همین حال چشمش به من افتاد. انگار تازه داشت مرا می دید و انگار نه انگار که تا همین چند لحظه پیش سر بر شانه من می گریست و خودش را جمع و جور کرد و گفت: شرمنده... حتما شما هم تا به حال معطل شدید؟ الان می گویم رمضان برایتان آژانس بگیرد....

مرد جوان پرید وسط حرفش و گفت: نگران نباشید خانوم من همین الان خانوم یادگاری را می رسانم... مطمئنا اگر وقت دیگری بود خانوم بیرشک آژانس را ترجیح می داد...دیگر اخلاقش را خوب می شناختم... اما حالا در آن وضعیت حالش بدتر از آن بود که حوصله فکر کردن داشته باشد...پس گفت : لطف می کنی و بی خداحافظی رفت.

مانده بودم چکار کنم؟ از طرفی به دلایل شخصی اصلا دلم نمی خواست سوار ماشین این مرد جوان شوم، از طرفی هم مرد مثل کنه پيله کرده بود...ول نمی کرد .انقدر هم حراف بود که حریف زبانش نمی شدم...عاقبت هم با دو دلی سوار شدم.

مرد جوان در ماشین را برایم باز کرد...تشکر کردم اما لبخندی بر لبم نیامد...دوباره یاد حرفهای ایمان افتادم(و در دل به عالم و آدم بخندید)

و ناگهان دلم برای خودم سوخت...چقدر دوستش داشتم و او گاه با من چقدر نامهربان بود.با این همه دلم برایش تنگ شده بود به خاطر همه آنچه که بود...به خاطر همه تلخی ها و شیرینی هایش به خاطر همه مهربانی ها و نا مهربانی هایش.

مرد رشته افکارم را پاره کرد...و گفت: اسم من سعید است...شما باید مادر مرا خوب بشناسید...من پسر کلثوم خانوم هستم...(جوابی ندادم)...ادامه داد...من مهندس الکترونیک هستم...(سرم را به طرفش برگرداندن و با تعجب نگاهش کردم.....)

خوشش آمد ادامه داد: قصه زندگی من طولانی است...طولانی و عجیب مثل قصه زندگی مادرم...(برای دادن آدرس مجبور شدم وسط حرفش بپریم،اما انگار برای او زیاد مهم نبود)...بی وقفه ادامه داد: ۹ ساله بودم که پدر و مادرم ار هم جدا شدند..که البته علت آن مربوط به زندگی مادرم می شود...و به زندگی من ربطی ندارد و من بعد از جدایی پدر و مادرم به دلایلی به دایی جوادم سپرده شدم...دایی جواد کتابفروشی داشت،البته هنوز هم دارد...من هم همان جا کار می کنم..راضیم شکر.

به آرامی پرسیدم: شما با این تحصیلات در کتابفروشی شاغلید؟

با هیجان ادامه داد:بله...این هم قصه اش طولانی است...گفتم که زندگی من و مادرم یک کتاب هزار صفحه ای است...بگذریم...شنیدم شما هم پزشکی می خوانید؟ با تعجب پرسیدم از چه کسی شنیدید؟...بالا قیدی گفت: خوب معلومه مادرم...و ادامه داد... ولی از من به شما نصیحت...شما هم بعد از فارغ التحصیلی بروید تو شغل آزاد...نون توی شغل آزاد است...همین من را که می بینید این ماشین و خانه ام را از شغل آزاد دارم...وگرنه با نون کارمندی،باید حالا حالاها حسرت می کشیدم...لختی سکوت شد و بعد ناگهان صدای تند موزیکی در اتومبیل پیچید...تقریبا با پرخاش گفتم...لطفا ضبط را خاموش کنید آقا..

مرد با تعجب نگاهم کرد دوباره حرفی از ایمان در سرم پیچید(گوشه اتومبیل این و آن موسیقی گوش بدهید)

دوباره با تحکم گفتم:خاموش کنید آقا...ماشین که دیسکو نیست.

مرد جوان با دلخوری گفت: چشم... چشم... ببخشید نمی دانستم ناراحتتان می کند... چیزی نگفتم و دوباره سکوت برقرار شد.

به میدان انقلاب که رسیدیم سراسیمه تشکر کردم و قبل از اینکه مرد در ترافیک شبانه انقلاب راهی برای حرکت پیدا کند از ماشین بیرون پریدم و در کوچه پس کوچه ها خودم را گم کردم... خسته بودم و خستگی من جسمی نبود... فرسایش آرامی بود که در روحم و در وجودم از فراق تو در حال روی دادن بود... و من این را از هر کسی بهتر می دانستم.

۷۰/۵/۲۶

بخش شلوغ و پر رفت و آمد است... ملاقاتی ها مثل همیشه می آیند و می روند... برخی شاد و برخی غمگین... تلفن زنگ می زند... گوشی را بر می دارم... کسی پشت خط می گوید: خانوم یادگاری؟ می گویم بله... شما؟ زن می گوید کار واجبی با شما دارم اگر ممکن است همین الان در غذا خوری پزشکان شما را ببینم؟

می گویم ولی... می گوید مطمئن باشید از دیدن من هرگز پشیمان نمی شوید، تصمیم با شماست. گوشی را می گذارد... آقای امیدیان پرستار همکارم، با دقت چهره ام را می کاود... آخر هم طاقت نمی آورد و می پرسد چیزی شده؟

می گویم... کسی با من در سالن پایین قرار گذاشت... برای همین الان... با تعجب می پرسد مرد بود؟

می گویم: نه یک خانوم با تعجب می گوید خوب برو... حرفش تشویقم می کند... بقیه راه را با آسانسور و بعد به حالت دو طی می کنم... در سالن غذاخوری را باز می کنم... زنی بلند قامت پشت به من و رو به پنجره ایستاده.

چند ضربه به گوشه در می زنم... برمی گردد و تصویر تمام رخ صورتش مقابل دیدگانم قرار می گیرد... با دیدن من لبخندی می زند و می پرسد خانوم یادگاری؟

سرم را به علامت تایید تکان می دهم... در حالی که با لذت به چهره ام دقیق می شود، دستش را پیش می آورد و آرام می گوید سلام... اسم من سهاست و از آشنایی با شما خوشبختم...

چند قدم جلوتر رفتم و در حالی که دستش را می فشارم می گویم: سلام... من یادگاری هستم با من امری داشتید؟

می گوید بله... ولی... ولی... فکر می کنم داخل حیاط بهتر می شود صحبت کرد... اینجا زیاد جای مناسبی نیست، شما اینطور فکر نمی کنید؟ و به راه می افتد.

و من در حالی که هنوز نمی دانم که او کیست و موضوع از چه قرار است بلاجبار و طوطی وار به دنبالش به راه می افتم.....

می رویم و در داخل حیاط روی یک نیمکت زیر سایه درختی می نشینیم... لختی سکوت و عاقبت دختر سکوت را می شکنند و با صدای نجواگونه شروع به صحبت می کند و می گوید: حرفهایی که می خواهیم برایتان بگوییم خیلی سخت

است و لی سخت تر از گفتن من شنیدن شماست، چرا که می دانم مطلبی را که می خواهم در مورد آن با شما صحبت کنم، شاید حالا دیگر بخش مهمی از زندگی شما شده باشد... و برای همین هم من به دیدنتان آمدم و البته این آمدن اصلا برایم آسان نبود... این کار برایم مثل یک فداکاری و یک ایثار انتحاری بود ولی هر چه کردم دلم راضی نشد که بمانم و در سکوتهای عذاب آور شبانه خود شاهد دوباره ها و دوباره ها باشم.

سرس را بر می گرداند و از دیدن چشمان متعجب من یگراسم می رود سر اصل مطلب و ادامه می دهد... ایمان را می شناسی مگر نه؟ ایمان یگانه دانشجوی سال ۶ دانشگاه پزشکی تهران....

چشمانم گرد می شود ادامه می دهد... می دانم که خیلی دوستش داری... و می دانم که ایمان برای تو راس یک هرم زیبایی است... می دانم که شبهای زیادی با یادش به خواب رفته ای و روزهای زیادی با امید دوباره دیدنش از خواب برخاسته ای.

می دانم که لحظه های در انتظار او بودن برایت سالهای بی پایان بوده و ساعتی کنار او بودن لحظه های گذرا... و بهتر از همه اینها می دانم که برای رسیدن به او حاضری به هر دری بزنی... حاضری خودت زندگی و خانواده و اطرافیانت را ایثار کنی... به هر تباهی راضی اگر، تنها اگر در پایان لبخند مهربان و آغوش امن ایمان در انتظارت باشد... همه ما زنها همینطوریم... بی حد و حصر فداکار.....

می خواهم حرفی بزنی که انگشتش را به علامت سکوت روی صورتش می گذارد و می گوید: نه... نه... خواهش می کنم حرفی نزنید که از گفتن پشیمانم کنید.....

دوباره ساکت می شوم و او ادامه می دهد... ایمان رویایی است می دانم... مردی چهار شانه و قوی هیکل... با قامتی بلند و چهره ای جذاب و مردانه و زیبایی که اصلا دخترانه نیست.....

رفتارش آدمی را یاد شخصیت‌های رمانه های خارجی می اندازد و آن ثروت مورثی اش بیشتر به خواب می ماند تا حقیقت و همین است که آدمی احساس می کند در کنار او بودن بیشتر به نمایشنامه می ماند تا به زندگی... گفتم که ایمان رویایی است مثل خیالات سرمستی بعد از نوشیدن یک جرعه شراب خام... اما... اما... اما باور کن که سرابی بیش نیست... اشک گوشه چشمانش جمع می شود و در حالی که به وضوح متاثر است دستانم را می فشارد و با ناله ادامه می دهد: خودت را اسیر این سراب واهی نکن... خودت را، جوانیت را، زندگی را و آرزوهایت را.....

وباور کن... باور کن حقیقتی که به دست می آید حتی اگر رنگ و رو رفته و معمولی باشد بهتر از رویایی است که هزار رنگ و بی نظیر است، اما سرابی بیش نیست، آن هم سرابی واهی و غیر قابل دسترس... باور کن، باور کن که قلب ایمان فتح کردنی نیست... خودت را از این خیال برهان و این جملات آخر را تقریبا در حال ایستاده گفت و پیش از آنکه من خود و جملاتی را که شنیده بودم باور کنم او رفته بود.....

نمی دانم چند ساعت آنجا همانطور روی نیمکت نشسته بودم تا اینکه آقای امیدیان را دیدم که از دور برایم دست تکان می دهد... جلو آمد و با تعجب پرسید: خانوم شما اینجا هستید؟ آمدید هوا خوری؟... سرم را بلند می کنم ... چشمانم سرخ

و متورمم را که می بیند تازه متوجه می شود اوضاع عادی نیست... آرام کنارم می نشیند و می پرسد چیزی شده؟ سرم را تکان می دهم... دوباره می پرسد: خدای ناکرده برای خانواده تان اتفاقی افتاده؟.....

این بار سرم را به علامت منفی تکان می دهم... با دلخوری می گوید: می شود به جای کله به این بزرگی زبانتان را تکان دهید؟ و بگویید که چه شده؟ آن خانوم که تلفن زد با شما چکار داشت؟ به شما چه گفت؟ چه به روزتان آورد؟....
به آهستگی انقدر که حتی خودم به زحمت می شنوم می پرسم: آقای امیدیان به نظر شما فاصله بین حقیقت و رویا چقدر است؟

خیره خیره نگاهم می کند و می گوید: دستم انداخته اید خانوم یادگاری؟... به سرعت سرم را تکان می دهم و می گویم: نه واقعا می خواهم بدانم...

سوالم ناراحتش می کند... آرام می گوید: به اندازه فاصله بین مرگ و زندگی است....

در حالی که صدایم می لرزد می گویم: راست می گوئید... به اندازه فاصله مرگ و زندگی... ادامه می دهد: دو سال است که همه امید من این است که فاصله بین حقیقت و رویا، فاصله بین حقیقتها و آرزوها هیچ شود... هر چند که می دانم چنین امیدی اصولا احمقانه است. با تعجب نگاهش می کنم و می پرسم: شما چرا؟ من... من فکر می کردم تنها کسی در این دنیا هستم که روزها و شبهایم را با آرزوهای ابلهانه حرام می کنم.

اشک گوشه چشمش جمع می شود و با ناله می گوید... نه ... یک نفر دیگر هم هست...

«من».....

در حالی که مبهوت مانده ام دستم را به حالت تعجب بالا می آورم و می گویم ولی... ولی... ادامه می دهد: همه آدمها آرزومندند ... یا محال... یا غیر محال... آدمی که آرزو ندارد، حیاط ندارد... من هم یک آرزو دارم، یک آرزوی محال، که برای ممکن شدنش باید فاصله ای بین رویا و حقیقت نباشد... هر چند که چنین آرزوهایی حقیقتا یک نوع فریبند.

بی پرده می پرسم: آرزوی شما چیست؟

در حالی که بر می خیزد تا برود می گوید... سلامتی همسرم... تنها زنی که در تمام عمر عاشقانه دوستش داشته ام و این که... این که تشخیص پزشکان کابوسی احمقانه باشد... و اینکه من و کودکم هرگز چنین روزی را بدون دیدن روی او آغاز نکنیم و ناگهان می رود... عجب روزی است امروز خدایا.....

۷۰/۶/۱۸

کار مداوم شده تحلیل روزانه و گوناگون حرفهای دختر جوان، گاهی با خودم می گویم: دروغ گفته... قصدش فقط فریب دادن من بوده... حتما او هم چون من دلبسته ایمان است و حالا از اینکه رقیب دیگری پیدا کرده، احساس خطر می کند و حالا آمده تا با گفتن این حرفها مرا از میدان به در کند.

_ ساده لوحم پنداشته.....

یک روز دیگر با خودم می گویم: نقشه ایمان بوده... خواسته از زیر زبان من حرف بکشد، یا مرا امتحان کند... پسرها از این شیطنتها زیاد می کنند.

یک روز دیگر می گویم: نه... نگاه دختر صادقانه ترین نگاهی بود که در تمام زندگی ام دیده بودم. در نگاهش نه دروغ بود... نه فریب... نم اشک چشمانش هیچ شباهتی به اشک تمساح نداشت.

اما با این همه... دلم فقط به یک چیز گواهی می دهد و آن اینکه دختر در حرفهایش صادق بود. ولی نمی توانم باور کنم... نمی توانم به خودم بقبولانم... چرا؟!... چون دلیل و مدرک ندارم، دل عاشق با دلیل و مدرک هم سر به راه نمی شود، چه برسد بدون دلیل و مدرک و تنها به استناد حرف های دختری که معلوم نیست چه کسی بوده و از کجا آمده.

اصلا ایمان را کجا دیده بود؟ من را از کجا می شناخت؟ مهمتر از همه به رابطه من و ایمان چطور پی برده بود؟... به رابطه ای که هنوز نه من خودم به آن اطمینان دارم نه ایمان؟... رابطه ای که تنها رابطش بی خبری است... اصلا می داند که چند وقت است که به طور کامل از ایمان بی خبرم؟ می داند که چند وقت است که حتی به اندازه یک نگاه هم او را ندیده ام؟... دخترک بی خود به خودش زحمت داده، در دلبستگی من به ایمان از اول هم فاصله بین رویا و حقیقت واضح بود....

۷۰/۶/۲۰

این روزها دلخوشی من به سبحان خلاصه شده، دلخوشی دیگری ندارم، گاهی با خودم فکر می کنم که فقط محبت پاک و صادقانه و معصومیت کودکانه اوست که به زندگی امیدوارم می کند، شاید هم تصور اینکه در این شهر غریب و بزرگ، بالاخره یک نفر هست که دوستم دارد، محبتم را به او صد چندان کرده... نمی دانم اما هر چه هست وجودش مرحم خوبی برای سرگردانی های من است.

۷۰/۶/۲۴

برای ثبت نام وارد دانشکده می شوم... وجودم از دردهایی آکنده است که گفتنش تکرار حقایق تلخی است که جز به حماقت به چیز دیگری شبیه نیست... نگاهم را مدام به سنگفرشهای کف سالن می دوزم... از نگاه کردن به چشمان دیگران شرم دارم زیرا می دانم که حالا دیگر نگاه دیگران به سمت من نه به سبب ممتاز بودن، که به سبب یک ترم تعلیقی آن هم به دلایل نامشخص است. البته به طور یقین حتم دارم که در نبودنم تحقیق کافی برای علت و سبب معلق شدنم

صورت گرفته، هر چند اطمینان دارم که هیچ کس در کند و کاو خود به نام باشکوه ایمان نرسیده، چرا که حالا دیگر خوب می دانم که او زرنگتر و باهوش تر از آن است که ردوپایی از خود باقی بگذارد و دم به تله بدهد.

او هرگز اجازه نخواهد داد که نام باشکوه و فریبنده اش در کنار نام دختر تپیا خورده ای چون من برده شود... او با زیرکی گریخته و من ماندم و نگاههای شماتت بار مردمی که با من در ارتباطند. به هر اتاقی که سرک می کشم، از هر دستی که امضا می گیرم، ایمان دارم که به محض خروج، سوژه داغ صحبتشان خواهم شد... و وای من که باز هم خوب می دانم، امان از آن روزی که مردم در جستجوی علتی برآیند و نیابند. آنوقت غیبت هایشان به تهمت های زشت و ناروا بدل خواهد شد.

تنم داغ می شود و گوشه چشمم از اشکی پر می شود که جز ستم دیدگی سببی ندارد... به جرمی مجازات شده ام که خود نیز از آن بی خبرم.....

از دانشگاه که به خانه می رسم، قرص خواب آوری می خورم و گوشه ای کزیده به خواب می روم در غم همه آنچه نداشتم و ندارم و همه آنچه که داشتم و از کف دادم.....

۷۰/۷/۵

امروز اولین روز کارورزی کودکان بود و من و دیگر همکلاسه‌هایم گوشه سالن بیمارستان منتظر ایستاده بودیم تا استاد بیاید و اولین جلسه درس عملی کودکان را آغاز کند.

دیگران شور و شعفی برای خندیدن داشتن اما من نه... دیگر از صحبت با همکلاسی های پسر خودمان هم می ترسیدم... هرچند می دانستم دانشگاه در این مورد همیشه گذشت بیشتری می کند... اما به قول قُدما مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسد. خلاصه غمگین و در خود فرو رفته در عالم تنهایی خودم به دیوار تکیه داده بودم و رفت و آمد و گفت و گوی بچه ها را نگاه می کردم که ناگهان صدای قرچ و قروچ باز شدن درب شیشه ای سالن توجهم را به خود جلب کرد... به سمت صدا برگشتم تا ببینم استاد آمده؟

که ناگهان با گروه انترن B های ورودی ۶۵ روبرو شدم... اول از همه انوشه با دختری که نمیشناختمش مثل فاتحان قلعه خیبر با سری افراشته و سینه سپر کرده وارد شدند... بعد از آنها چند دختر و پسر و عاقبت تو و بابک... آنچه می دیدم مثل صحنه جنایی یک فیلم از پیش نظرم می گذشت... قدرت تکان خوردن نداشتم... بی هیچ حرکتی همان طور ایستادم و مات زده نگاهشان کردم.....

به جز بابک کسی مرا ندید... او هم اگر چه از دیدن من جا خورد اما به روی خودش نیاورد حتی به ایمان هم چیزی نگفت.....

کمی بعد استاد آمد و گروه پراکنده همگی گرد استاد جمع شدند... خدای من قرار بود هر دوی ما کنار هم این کارورزی را بگذرانیم...؟ با یک استاد و یک روز و یک ساعت...؟ آنها به عنوان انترن و ما به عنوان کارآموز...؟

استاد شروع به حضور غیاب کرد... اول از بچه های گروه ما شروع کرد... وقتی نام مرا خواند چشمم را به ایمان دوختم... در انتظار حرکتی سریع یا حداقل واکنش محبت آمیزی... دلم می خواست پیش چشم همه به من سلام کند... لبخند بزند... یا حداقل با تعجب و علاقه نگاهم کند... و خدای من اگر او چنین می کرد همه رنج هایم را از خاطر می بردم... اما چه ساده لوح بودم من... او حتی تکان هم نخورد...

دیگر تا آخر روز نگاهش نکردم در حداکثر فاصله ممکن با او ایستادم و با او غریبه شدم پا به پای استاد حرکت کردم و همه نفرتی که در روز های بی او بودن و گریستن در دلم تلنبار شده بود را به خاطر آوردم و به بیزاری رسیدم.

پس به عشق خندیدم... که انقدر به تنفر نزدیک است... و به دلم... که انقدر ابلهانه خود را به بازی چشمان تو باخته بود...

و عاقبت روز تمام شد و من با سر افراشته اولین نفری بودم که به سرعت بیمارستان را ترک کردم و در دل از اینکه بالاخره یک روز هم توانسه ام دل تو را بسوزانم و دماغت را به خاک بمالم برای خودم جشن گرفتم... حماقت دیگر کافی بود...

۷/۷/۷۰

امروز دومین روز کارورزی کودکان بود که تو نیامده بودی استاد شروع به حضور و غیاب گروه ما کرد و بعد مطابق معمول آمد سراغ حضور و غیاب گروه شما اما هر چه نامت را خواند صدایی در نیامد استاد گفت: غایب هستند؟ باز هم کسی چیزی نگفت به بابک نگاه کردم کاملا مشخص بود که از چیزی در رنج است عاقبت درست وقتی که استاد خواست نام بعدی را بخواند به زحمت بریده بریده گفت: استاد آقای یگانه این واحد را حذف کردند استاد با تعجب سرش را بالا آورد و گفت: حذف کردند؟ برای چه؟ حالا که وقت حذف و اضافه نیست؟

بابک دوباره و این بار به سختی گفت: گفتند به شما بگویم به دلایل شخصی مجبور بوده اند...! استاد در حالی که پوزخند می زد گفت: پس این آقای یگانه باید یک پارتی کلفت داشته باشه که در خارج از وقت حذف و اضافه اونم به دلایل شخصی (و این کلمه رو مخصوصا کشید) واحد حذف می کنند اون هم واحد عملی....

سری را که پایین انداخته بودم حالا مثل یک کوه روی گردنم سنگینی می کرد و کف سالن به جای مکالمه، خرده شیشه های غرورم بود که چشمانم را نوازش می داد شانه هایم بی اختیار می لرزید آرزو می کردم کاش به صورتم تف انداخته بودی اما با من چنین کاری نمی کردی.....

سرم را به زحمت بالا گرفتم همه رفته بودند جز بابک که کمی آن طرف تر روی یک صندلی معصومانه با نگاهش مرا می کاوید..... از او هم بیزار بودم... از هر چه مرد و از هر چه زن... و از هر چه زندگی است.....

۸/۷/۷۰

قاب خط را از روی دیوار برداشتم و برای آخرین بار خواندمش

بی تو هیچم به خدا... بنشین پیش دل من بنشین

قدر این سینه پر مهر بدان در دل خسته بمان....

چشمانم آنقدر تاز شده که دیگر نمی دیدم..... اما می دانستم که بیت آخر چیست..... بارها و بارها خوانده بودمش..... خط به خط..... و کلمه به کلمه این شعر را از بر بودم پس با حق هق و از حفظ خواندم.

منم و خانه ویرانه دل بی تفاوت مگذر از در میخانه دل

این نفس ها به خدا ارزان نیست بر نمی گردد هیچ قدرم امروز بدان...

لباس پوشیدم و به مغازه قاب سازی سر خیابان رفتم دوباره قاب را شیشه انداختم بعد هم یکر است به خانه آمدم و روی زمین ولو شدم و با دستان لرزان روی مقوای پشت قاب نوشتم.

مدتی در ره عشق تو دویدم بس است

راه صد بادیه درد بریدم بس است

قدم از راه طلب باز کشیدم بس است

اول و آخر این مرحله دیدم بس است

آنکه بر جانم از او دم به دم آزاری هست

می توان یافت بر دل ز منش باری هست

از من و بندگی من اگرش باری هست

بفروشد که به هر گوشه خریداری هست

و بعد قاب را در یک کاغذ سفید ساده پیچیدم و در کیسه گذاشتم دیگر بس بود باید خودم و زندگیم را برای همیشه از جای پای این مرد پاک می کردم.

۹/۷/۷۰

بعد از پایان کارورزی به سرعت بیمارستان را ترک کردم و کمی آن طرف تر از درب خروجی بیمارستان به انتظار ایستادم مدام قل هو الله می خواندم تا خدا به خیر بگذراند و گرنه این بار باید تنم را برای اخراج چرب می کردم.

برای بار چندم از لایه میله ها به داخل بیمارستان سرک کشدم و بابک را دیدم که با سری افکنده و دستانی آویخته لخ لخ کنان در حال آمدن است به محض اینکه از درب خارج شد جلو پریدم و گفتم: ببخشید آقا بابک من با شما کار دارم می شه چند لحظه مزاحم شوم؟

به اطراف نگاهی کرد و گفت: باشه ولی لطفا بیایید داخل کوچه اینجا مناسب نیست گفتم: باشد شما بروید من هم می آیم مرد جوان رفت و من با کمی فاصله از او به راه افتادم...جایی اواسط کوچه ایستادم من هم به قدم هایم سرعت دادم و به محض رسیدن نفس نفس زنان و بی وقفه گفتم: زیاد مزاحم نمی شوم...فقط یک زحمتی داشتم اولین و آخرین زحمت...

نگاهش کردم مهربان و آرام نگاهم می کرد چه صورت مردانه اما معصومی داشت.....(برو با همه شون سر و پا یه کرباسن!!!!!!)

لبخند زد و لبخندش چقدر با لبخند ایمان متفاوت بود.....

بسته را به سرعت در آوردم و گفتم: این امانتی متعلق به رفیق شفیق شما آقای یگانه است...مدتی است پیش من جا مانده.....اگر لطف کنید و امانتیش را پس دهید متشکر می شوم...ناگهان لبخندش کمرنگ شد چهره اش در هم رفت و سر را به طرف دیگری برگرداند.....اجازه ندادم تصمیم بگیرد قاطع گفتم: اگر این کار را بکنید لطف بزرگی در حق من کرده اید.....

با ناله گفت: خانم خواهش می کنم مرا در ای کار دخیل نکنید...من به هیچ وجه علاقه ندارم در روابط شما و ایمان به هیچ شکلی سهیم باشم.....

گفتم: سهم شما از این کار، خیر آن است.....راستش من تصمیمم را گرفته ام و می خواهم به این حماقت کودکانه پایان بدهم.....قبول دارم اشتباه کردم اما نمی خواهم تا آخر عمر تاوان این اشتباه را پس بدهم... و فکر می کنم ... این امانتی ... این امانتی که به صاحبش باز می گردانم برای خودم و او حجت باشد.....

رویش را برگرداند و عمیق نگاهم کرد... چقدر چهره اش تغییر کرده بود ... تمام اجزاء صورتش بی پیرایه به من می خندید... دستش را دراز کرد و گفت: هر طور که شما صلاح بدانید... فقط .. فقط امیدوارم که پشیمان نشوید.....

از ته دل نالیدم: خودم هم امیدوارم و به سرعت و بی خداحافظی از آن کوچه و از بابک گریختم... نمی خواستم فکر کنم که با خودم و با دیگران چه کرده ام.

کارورزی کودکان بی هیچ اتفاق و تشویشی در حال گذر است ... استاد مرد خوبی است. بچه ها هم. بابک هم بعد از آن روز دیگر هیچ حرفی نزد... از طرف ایمان هم دیگر هیچ عکس العملی دیده نشد... دیروز که من از سرسرای در ورودی در حال خارج شدن بودم ، او را دیدم که با شتاب وارد شد ... هم او مرا دید و هم من او را ... اما هیچ کدام با دیدن هم عکس العملی نشان ندادیم و این بی تفاوتی به هیچ وقت تصنعی نبود... نوعی توافق دو طرفه بود... نمی دانم ...، شاید هر دو در آرامش پیش از ترک بودیم..

۸۰/۷/۱۸

امروز بعد از تدریس به سبحان ، موقع بازگشتن ، باز هم خبری از حداد نبود . این روزهای آخر حداد خیلی اذیت می کند. اکثرا با آژانس بر می گردم . کسی هم ظاهرا دلش برای پول بی زبان من نمی سوزد. رفتم و درب اطاقک رمضان را زدم . رمضان چرتش پاره شد. گفتم : آقا رمضان باز هم که حداد نیست. رمضان گفت : ماشین را برده گل بزند. با تعجب پرسیدم:

گل بزند؟ مگر عروسبیش است انشاءالله. گفت: نه بابا عروسی من و حداد شب اول قبرمان است... و زد زیر خنده... دوباره پرسیدم : پس برای چی رفته ماشین رو گل بزنه؟ با بی حوصلگی گفت: خانواده بیرشک رسمشان است ... روز عروسی ، به جز ماشین عروس و داماد را گل می زنند ... گفتم: چه الکی خوش! ... رمضان دوباره خندید و گفت: مرض پوله باباجون ... مرض پول ... پول زیادی داشته باشی ... دنبال کبریت می گردی آتیشش بزنی ... خواستم بپرسم حالا عروسی کی هست ؟ که صدایی از پشت سرم گفت: آقا حداد رفته ماشین اش را گل بزنه ...، ماشین من که هست.....!

سرم را به سمت صدا برگرداندم ... وای خدای من باز هم سعید پسر کلثوم بود. از این بدتر نمی شد....

با پرخاش گفتم : تو را به خدا دوباره پیله نکنید ... با آژانس بروم راحت ترم.....

مرد درحالیکه می خندید روی یکی از صندلی ها ولو شد و دیگر چیزی نگفت ... به رمضان که حاج و واج نگاهمان می کرد رو کردم و گفتم : آقا رمضان ، شماره یک آژانس را بگیر و بگو که زود بیاید... اما امان از اقبال من ، که رمضان هر جایی که زنگ می زد یا آژانس نداشتند یا می گفتند نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه دیگر.....

داشت گریه ام می گرفت ... گفتم: بپرس زودتر نمی شه؟ رمضان گفت : حالا برای چی انقدر عجله داری ؟..... با نگرانی گفتم : بابا نا سلامتی من امشب کشیکم ...، باید حداکثر تا یک ساعت دیگر بیمارستان باشم.....

رمضان گفت : شب عیده بابا جون ... هنوز نمی دونی که شب عید ، اونم عید شعبان ماشین گیر نمی یاد؟ با دلخوری گفتم: من چه می دانستم این حداد طبق معمول نیست و با ناچاری به سعید نگاه کردم. لبخند مودبانه ای گوشه لبش تاب می خورد. در حالی که گوشه ناخنش را می جوید گفت: من هنوزم حاضرم فداکاری کنم و نقش یک راننده آژانس را برایتان بازی کنم... ولی به یک شرط... به شرط آنکه وسط راه مثل فراری ها جیم نشوید. و با گفتن آخرین کلمه از جایش بلند شد و به سمت ماشین به راه افتاد....

همچنان غمزده و ناچار کنار دکه ایستادم... ماشین را جلوی پایم پارک کرد و از پنجره داد زد: چرا سوار نمی شوید؟
نکند دوباره پشیمان شدید؟

سرم را تکان دادم و به آرامی در عقب را باز کردم و سوار شدم... از این کارم خوشش نیامد... اما به روی خودش نیاورد
و تا مقصد دیگر نه او حرفی زد و نه من...

سر کوچه که رسیدیم گفتم: متشکرم... منزل ما در همین کوچه است... همین جا پیاده می شوم... گفت: اجازه بدهید تا
دم در منزل برسانمتان... گفتم: ممنون اواسط کوچه باریک است ماشین سخت حرکت می کند... و پیاده شدم. سرش را
دوباره از شیشه در آورد و گفت: راستی خانم یادگاری... (سرم را برگرداندم و نگاهش کردم) ادامه داد: این دفعه یادتان
رفت فرار کنید حیف شد... نه... عیبی ندارد باشد برای دفعه بعد... بی آنکه بخندم رویم را برگرداندم و برای برداشتن
وسایل بیمارستانم به سرعت به سمت خانه راه افتادم.....

۸۰/۷/۲۸

مراسم تودیع من و سبحان در حالی انجام می پذیرد که سبحان از طرفی به خاطر آمدن پدر و مادرش شادمان است و از
طرفی به خاطر رفتن من کمی غمگین....

از ته دل می بوسمش، هق هق کنان می گوید: خاله نرگس واسه اینکه مامانم می آید نمی آیی؟ یا مامان ملکه راست
می گه: دیگه هیچ چی بلد نیستی که به من یاد بدی؟

می گویم: هر دویش عزیزم... اولاً که قرارداد من با مامان ملکه تا همین جا بود... یعنی تا زمان آمدن پدر و مادرت...
ثانیاً وقتی که تو مامان به این تحصیلکرده ای داری، احتیاجی به من نداری... مامان تو ماشاء... هزار برابر من سواد داره
... هر چه که خواستی از مامان بپرس... مطمئن باش بهتر از من جوابش را می داند...

دوباره غریب: ولی... ولی من بدون شما حوصله ام سر می رود... گفتم: نه... اصلاً، بابا و مامان که بیایند دیگر هیچ
فرصتی برایت باقی نمی ماند... تازه وقت هم کم می آوری چه برسد به اینکه حوصله ات سر برود؟

بالاخره قانع می شود ولی بعد از کمی فکر دوباره می گوید: پس یک قولی بده خاله نرگس...! می پرسم: چه قولی؟ می
گوید: قول بده برایم نامه بنویسی... می گویم: ولی به کدام آدرس... من که آدرس خانه شما را نمی دانم... می گوید:
به همین آدرس.. آدرس همین جا... خم می شوم و در حالی که دستش را می فشارم می گویم: قبول... تازه شاید گه
گذاری سری هم به تو زدم... خوب است نه؟

می گوید: فکر نکنم بشود... با تعجب می پرسم چرا؟ می گوید: مامان ملکه دیروز به من گفت که شاید ما برای همیشه
از ایران برویم.....

گفتم: باشد مهم نیست به هر آدرسی که برایم نوشتی ، به همان آدرس برایت نامه می نویسم این یکی دیگر بی عیب و نقص است نه؟

سرش را با نا رضایتی تکان می دهد. برای آخرین بار می بوسمش و بعد از خانم بیرشک و کلثوم و آقا رمضان و سعید و حتی آشپزها هم خداحافظی می کنم...

موقع رفتن سرم را بر می گردانم و به عمارتی که روزهای تلخ و شیرینی از جوانی ام را در آن سپری کرده ام ، نگاه می کنم... سعی می کنم تک تک جزئیات عمارت ، وسایل و افراد را در خاطرم بسپارم چون می دانم که این عمارت با همه ملزوماتش خط پر رنگ فاصله فقیر و غنی است...مرز حقیقی ، واقعیت تا رویا ... از واقعیت زندگی من ، تا رویای زندگی سبحان ... در را که می بندم ... احساس می کنم بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته می شود.....

حال آدمی را دارم که بعد از یک خواب طولانی ... عاقبت بیدار می شود ... حداد صبورانه نگاهم می کند ... برای آخرین بار سوار می شوم و برای آخرین بار از او هم خداحافظی می کنم.....

چه می شود گفت ؛ این هم وصفی بود از زندگی ام که گذشت ... بهاری بود که پاییز شد.

۷۰/۸/۵

امروز چیزی شنیدم که مغزم داغ شد ... چیزی درباره ایمان و دوستش بابک...

وقت ناهار برای تحقیقاتم ، رفته بودم اتاق دکتر مشیری ، استاد کودکان ، پشت در اتاق ایستاده بودم ، خواستم در بزنم که دکتر به کسی می گوید: این بچه نازنین ترین دانشجویی است که داشته ام... باورت نمی شود اگر بگویم با حسابداری بیمارستان هماهنگ کرده ، اسم مریض هایی که به خاطر عدم توان مالی، تسویه حساب نکرده اند و مرخص نشده اند را می گیرد ، بعد خرج بیمارستانشان را با تعرفه مدد کاری حساب می کند و تا قرآن آخر می پردازد.....

بعد هم بیمار مرخص می شود و بدون آنکه هیچ وقت بفهمد کار چه کسی بوده ؟...

طرف مقابل میگوید: تنها نیست عزیزم...، تنها نیست...بابک شمس از نظر مالی چنین توانی را ندارد... باهمند...هر دو با هم...ایمان یگانه و بابک شمس...همه هم این را می دانند...نمی دانی دکتر...نمی دانی دکتر من از این دو بچه چه معجزه هایی دیده ام...دکتر مشیری گفت: اما من از آن دوستش، یگانه زیاد خوشم نمیآید...خیلی خودش را می گیرد...انگار از دماغ فیل افتاده...با عالم و آدم سر سنگین است...طرف مقابل گفت: حق دارد دکتر...به خدا حق دارد...اگر این کار را نکند که دخترها درسته قورتش می دهند...من با این بچه ها ۳ بار کلاس داشتم اگر بدانی چه به روزش می آورند...باور نمیکنی دکتر اگر بگویم سرش با هم شرط بسته اند.....

دکتر مشیری گفت: پناه بر خدا...امان از این دختر ها...معلوم نیست برای درس خوندن آمدند یا برای دل بردن... (ههههه) طرف مقابل گفت: دکتر یک چیزی می گویی ها...دختر تو هم اگر همچین جواهری پیدا می کرد ترجیح

می داد هم طب به خواند هم هیپنوتیزم...دکتر مشیری گفت:چه می دانم... شاید تو هم راست می گویی...من زیاد نمی شناسمش...فقط این ترم با من واحد داشت که آن را هم حذف کرد.....

طرف مقابل پرسید:چرا؟

دکتر مشیری با دل خوری گفت:دوستش گفت به دلایل شخصی.....

ناگهان دستی به شانۀ ام خورد یک زن در حالی که رویش را محکم گرفته بود،خیره خیره نگاهم می کرد...خجالت زده نگاهش کردم:گفت:بدتر از گوش دادن به حرفهای خصوصی مردم،آن هم پشت درهای بسته،کاری را در یک محیط فرهنگی می شناسی؟به جای جواب دادن به سوالمش رویم را برگرداندم و در زدم...صدای صحبت قطع شد...و دکتر مشیری گفت:بفرمائید.....

۷۰/۸/۱۰

از وقتی که پشت در اتاق دکتر مشیری آن حرفها را شنیدم بیشتر در رفتار بابک دقیق شدم...دکتر راست می گفت،تظاهری در کار نیست،او در حق همه مهربان است،استاد...همشاگردی،بیمار، پرستار... رفتارش و لبخند شیرینی که هرگز از لبش محو نمی شود مرا یاد پرستار(ش) می اندازد رستی هم چقدر به او شبیه است،معصوم و مهربان اما راجع به ایمان...دلخوریم اجازه ی هیچی قضاوت مثبتی را نمی دهد...باور نمی کنم که او جز اذیت و تلخی و بدجنسی کار دیگری هم بلد باشد...اصولا به نظر من او فقط به درد سازمان (ICA سی،آی،ای آن هم بخش شکنجه می خورد... محبت کردن اصلا به گروه خونی او نمی خورد...

۷۰/۸/۲۰

دیشب خواب عجیبی دیدم..خواب دیدم که چهار شنبه سوری است و ما آتیش روشن کردیم من تو و بابک... هر سه دور آتیش می چرخیدیم...بعد یکی یکی از روی آتیش می پریدیم...من اما موقع پریدن دامنم به شعله های آتیش می گیرد...تمام بدن می سوزد...می دوم و فریاد می زنم...اما هر چه فریاد می زنم...تو به فریادم نمی رسی،ایستاده و مبهوت نگاهم می کنی...بابک اما نشسته و سر در گریبان می گرید.....

۷۰/۹/۸

بعد از ظهر است.نشسته ام و در کتاب هایم غرق شده ام.تهی شده ام...تهی از همه چیز و همه کس...ناگهان صدایی می آید...یک صدای مهیب.و بعد صدای خرد شدن چیزی...هیچ کس خانه نیست حتی حاج خانم.هراسان می شوم... و می دوم به طرف صدا،وسط حیاط چیزی نظرم را جلب می کند...

یک قاب متلاشی شده، یک صفحه ابر و باد با زیباترین خط ممکن و یک چوب فلزی متلاشی شده و مшти خورده شیشه. حال خودم نیستم... می دوم در را باز می کنم... و آن سوی در تو را می بینم که در آن ماشین مسخره ات لم داده به صندلی و با خشم مرا نگاه می کنی.. به محض دیدن من از ماشین بیرون می پری و خیلی نزدیک به من می ایستی..... گرمای نفست را که به صورتم می خورد کاملاً احساس می کنم...

چشم در چشمم می دوزی و شمرده می گویی، تا به حال هرگز کسی را به حماقت و نادانی تو ندیده ام... هرگز... فقط کمی دیگر حماقت کافی است تا برای عبد خودت را به همان سرنوشتی دچار کنی که لایق آنی.... دلم برایت می سوزد... خیلی زیاد... می دانی چرا!؟...

چون اگر کمی... فقط کمی عاقل تر بودی، زندگی برایت لبخندهای شیرینی داشت....

گوش کن نرگس... برای اولین بار و آخرین بار می گویم... اگر فقط یک بار دیگر... فقط...، یک بار... دیگر.. اشتباه کنی، یا حماقت کنی... برای همیشه... همیشه (و جمله ی دوم را به عمد کشیده تر می گویی) برایم تمام خواهی شد... تمام....

آنوقت اگر پر پر بزنی مثل یک کبوتر... یا از غصه بمیری، مثل یک مرتاض، به حال من توفیری نخواهد داشت... پس عاقل باش.. و اگر برایت سخت است که عاقل باشی سعی کن... می فهمی... سعی کن... چرا که تنها در این صورت است که اگر به خواهی، مغبون نخواهی شد، البته اگر که هنوز به من علاقه مندی...

چشمانم تار شد... پشت پنجره ی چشمانم نیمی از عمر بودنت، تو را تار دیده ام....

کمی عقب رفتی و بی هیچ حرف دیگری با گامهای بلند خودت را به ماشین رساندی، درب ماشین را محکم به هم کوبیدی، و کوچه را با صدائی مهیب دور زدی..... از دم در که رد می شدی من هنوز بالاتکلیف و وارفته ایستاده بودم... سرت را از شیشه ی ماشین بیرون آوردی و با صدای بلند طوری که بشنوم گفתי: اشکهایت دیگر حالم را به هم می زند... نماد کوچکی و بیچارگی و ضعف... به خدا من اگر بدانم؟.. اگر بدانم، که چرا و به چه چیز تو پایبند شده ام؟... راستش را بخواهی من هم احمقم... منتهی از نوعی دیگر...

شرمنده سرم را پائین انداختم.. و تو دیگر نبودی... در را بستم و با اشکهایی که یخ بسته بود وسط حیاط روی زمین.. بالای سر قاب شکسته نشستم و شروع به جمع کردن خورده شیشه ها کردم... دستم بریده بود... اما دردی را احساس نمی کردم...

چیزی در سراسر وجودم تیر می کشید... و دانه های برف... نخستین برف زمستانی روی موهایم می ریخت... اما من در این دنیا نبودم..... هیچ حس مادی نداشتم... با صبر و حوصله همه چیز را جمع کردم و بعد با همان لباس نازک پاییزی خورده شیشه های کف حیاط را جارو زدم... خیس عرق شده بودم... اما بدنم در حرمی عجیب می لرزید... بعد وارد اتاق شدم و همان دم در، گوشه ی اتاق سرم را روی فرش گذاشتم و خوابیدم... تا آخرین لحظه بیداری فقط یک جمله مدام در گوشم تکرار می شد، به خدا اگر بدانم... اگر... که.. بدانم برای چه و به چه چیز تو پایبند شده ام؟ من هم احمق منتهی از نوعی دیگر...

۷۰/۹/۱۱

چشمانم را باز می‌کنم... و دستان چروک خرده ی پیر زن را بر صورتم احساس می‌کنم... خم می‌شود و گونه اش را به پیشانی ام می‌چسباند... بعد به آرامی می‌پرسد: بهتری؟ پلکهایم را می‌بندم یعنی بهترم... پیرزن می‌گوید: نمی‌دانم فقط خدا می‌داند که اگر نرسیده بودم چه بالایی به سرت آمده بود؟ خوب شد که شب خانه ی فرنگیس نماندم... وگرنه...

لبخند می‌زنم و لبخندم او را عصبانی می‌کند می‌گوید: امان از دست شما جوان‌ها!...! آخر دختر خوب ناسالامتی خودت دکتری... آدم با یک لباس نازک، روز برفی، شب زمستان جلوی در باز اتاق می‌خوابد؟... نکند گرما زده شده بودی؟... پناه بر خدا... اقبالاً بالشی پتویی چیزی می‌آوردی... با خودم گفتم حتما در را باز کرده ریزش برف‌ها را تماشا کند همین‌جا خوابش برده... حکماً همان موقع هم چاییدی... من که ننه درجه مراجع سرم نمی‌شود اما خیلی تب داشتی... انقدر که هذیان می‌گفتی... الهی بمیرم... تو تب مدام دم از ایمان و قیامت می‌زدی...

کلمه ی ایمان داغ دلم را تازه می‌کند... و دوباره جملاتی را که در خاطرم زنده می‌کند... [من هم

احمقم... منتهی از نوعی دیگر...]

سرم تیر می‌کشد... چشمانم را می‌بندم و به خواب می‌روم.

۷۰/۹/۱۵

حال عمومی بهتری دارم، تبم قطع شده... درو هم مفصل خورده ام... اما از نظر روحی اصلاً حال مساعدی ندارم، شدیداً احساس افسردگی می‌کنم... استاد مشیری فکر می‌کند به خاطره جبران غیبت‌های کارورزی تحت فشار قرار گرفته ام... اما خودم خوب می‌دانم که قضیه چیز دیگری است.

۷۰/۹/۱۷

تمام امروز نگاههای بابک عجیب بود... بعد از اتمام کارورزی وقتی تقریباً بخش از دانشجویان خالی شد کنارم آمد و آهسته گفت: دکتر یادگاری...! من چند دقیقه با شما کار دارم... اگر ممکن است نیم ساعت دیگر سر کوچه ی رشاد منتظران هستم... ماشینم یک گلف قرمز است... و قبل از شنیدن جواب رفت.

مورد ماندم که چه کنم؟... از وقتی که فهمیده بودم فقط به اندازه ی یک اشتباه فرصت هست به شدت محافظه کار شده بودم... عجب ترفند موفقی... کار عاقلانه این بود که نرم ولی... ولی واقعیت این بود که همیشه ته دلم به بابک اعتماد داشتم... اعتمادی که نمیدانم چرا و چگونه به وجود آمده بود...

اما... به هر حال، در حالی که عقلم مرا به شدت از این کار بر حذر می کرد، در عین ناباوری به خواهش دلم رفتم....

بابک در یک ماشین قرمز نشسته بود و سرش را روی فرمان گذاشته بود... اول فکر کردم که خوابش برده، اما بعد از چند تقه که به شیشه زد، سرش را بالا آورد و با انگشت به در مجاور اشاره کرد... سوار شدم گفت: غذا خوردید؟ گفتم: لطفا برید سر اصل مطلب... من وقت زیادی ندارم....

جا خورد اما به روی خودش نیاورد پس گفت: چیزی شده؟ گفتم: منظورتان را متوجه نمی شوم... گفت: می خواستم ببینم... ببینم آیا هیچ اتفاق خاصی نیفتاده؟.....

همچنان متعجب نگاهش کردم. دوباره با مین مین گفت: آخر من... من تازه ۱۰ روز پیش امانتی شما را به ایمان دادم... و از آن روز تا به حال هر دوی شما... حرفش را قطع کردم و گفتم: ولی من دو ماه پیش آن امانتی را به شما دادم... عجب امانت دار قابلی هستید شما!!!!

به سرعت گفت: گوش کنید... من برای این کارم دلیل موجهی داشتم.....

با تأسف سرم را تکان دادم... با جرات بیشتری گفت: ببینید خانم... شما بهتر از من می دانید که به هیچ وجه به کاری که انجام می دادید اطمینان صد در صد نداشتید در آن برهه از زمان شما مردد بودید... و من.. من از این تردید شما ترسیدم.... ترسیدم پشیمان شوید....

با عصبانیت گفتم: بر فرض هم پشیمان می شدم به شما که آسیبی نمی رسید؟

با بهت نگاهم کرد و گفت: چرا.. آنوقت و من و شما و ایمان هر سعه با هم نا بود می شدیم....

معنی حرفهایش را نمی فهمیدم، پس گفتم: خراب کردید آقا... خراب کردید، حالا هم میخواهید اهمال کاریتان را با سفسطه توجیه کنید....

بی توجه به من گفت: پس حدسم درست بود... بعد رویش به طرف من برگرداند و مثل کسی که مجرمی را سر بزنگاه غافلگیر می کند پرسید: آمد خانه ی شما؟ مگر نه؟....

شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم... ادامه داد: (بسته را که دسته من دید گفت این دیگر چیست برایم هدیه خریدی؟ گفتم: نه... این یک امانتی است... متعجب پرسید امانتی؟ امانتی چه کسی؟ گفتم: خانم یادگاری. چشمانش مات شد پرسید: دست تو چه می کند؟

دستپاچه گفتم: از من خواست که... که به تو برشگردانم...! با بهت کاغذ روی قاب را پاره کرد... کمی زیر و رویش کرد و بعد چشمش به خط شما و شعر شما افتاد، نمی دانم برایش چه نوشته بودید که اینطور آتیش گرفت ولی آتیشش دامن مرا هم گرفت... چون از همان روز مثل جت از خانه ی ما خارج شد... دیگر ندیدمش... یعنی دیدمش... ولی... ولی با من سر سنگین شده... چرا؟ خدا می داند... این هم از شما... جواب همه ی سوال هایم را سر بالا می دهید...

همان روز هم من به شما گفتم که خواهشا مرا درگیر نکنید شما..... مدام اصرار کردید و گفتید که کار خیر است... این بود کار خیرتان؟

آهسته گفتم: شرمنده... من اشتباه کردم... پرسید: در چه موردی؟

گفتم: من به اندازه ی شما عاقل نبودم... آنقدر عاقل که بدانم احساس آدمی در گذر زمان ممکن است تغییر کند و یک عشق به خاکستر نشسته ممکن است دوباره با کوچکترین جرقه شعله ور شود. آن روزها آنقدر از ایمان دلخور و دل شکسته بودم که مثل بچه ها بازیچه ی احساسم شده بودم. و با عقل ناقصم تنها نقطه ی اتصال بین خودم و او را یک قاب می دیدم که شب و روز از دیوار اتاقم به من دهن کجی می کرد... فکر می کردم اگر آن قاب را پس بدهم همه چیز تمام می شود مثل یک جمله که به اشاره ی یک پاکن برای همیشه پاک می شود...

اما اشتباه کرده بودم... ایمان برای من نه یک نقطه بود... نه یک خط... با احتیاط پرسید: خیلی دوستش دارید؟ جواب دادم: احساس من نسبت به ایمان به جای هر نوع احساسی فقط نوع سردرگمی است... من در قلبان احساسم نسبت به او جایی بین عشق و نفرت دست و پا می زنم... حال اینکه ساحل کجا خواهد بود؟ چیزی است که خودمم نمی دانم... اما.. اما.. از یک چیزی مطمئنم... از اینکه باید هر چه زودتر برای خودم فکری بکنم... یا رومی روم یا زنگ زنگ... حقیقتش را بخواهید... به نوعی مجبورم... بی پرده گفت: تهدیدتان کرده؟ از اینکه صاف به هدف زده بود تعجب کردم و پرسیدم: شما از کجا فهمیدید؟ با تأسف گفت: خوب می شناسمش... تمامی زوایای وجودش را... و مجموعه ی نیک و بد خصایص اش را... ایمان که ی است که من هر دو رویش را از برم...

گفتم: طوری حرف می زنید که انگار خیلی هم از ایمان دل خوشی ندارید؟ گفت: هر کس با معیارهای خودش آدمهای اطرافش را تحلیل می کند... گفتم: اگر خوب نیست... پس چرا شما با او آنقدر صمیمی هستید؟

گفت: من نگفتم خوب نیست؟ گفتم؟.....

گفتم: ولی نگفتید خوب هست... گفتید؟

گفت: اولاً خوب و بد مطلق نیست و نسبی است... ثانیاً... حتی بدترین آدمهای کره ی زمین هم جزئی از شخصیتشان مثبت است.

با زیرکی گفتم: پس به این نتیجه می رسیم که ایمان حتی اگر بدترین آدم روی کره ی زمین باشد... من می توانم رفیق جز خوب شخصیت او باشم....

دیوانه وار نگاهم کرد و گفت: ایمان حتی اگر بهترین آدم روی کره ی زمین هم باشد باز دختری مثل شما به درد رفاقت با بدترین اجزای شخصیت او هم نمی خورد... با تنه گفتم: نکند می ترسید... سرش را برگرداند و گفت: از چه؟.....

گفتم: از اینکه در برخورد با خانواده ی یگانه گوی رقابت را از شما بدزدم و از حُسن این خانواده سهم بیشتری ببرم؟

با پوزخند گفت: حُسن؟ اگر وجود داشته باشند، احتمالاً شما اولین کسی خواهید بود که به افتخار این کشف نایل شده... با تعجب گفتم: شما... واقعاً دوست یگانه هستید یا دشمنش؟ گفت: تند نروید خانم شب دراز است و قلندر بیدار.....

با ترس گفتم: این طرز حرف زدن شما مرا می ترساند.....

شما از وحشت من چه سودی می برید؟ گفت: فردا دردادگاه وجدانم محاکمه نمی شوم... و دیگر اینکه شرمنده نخواهم بود... نه شرمنده ی خودم و نه شرمنده ی شما... و سکوت کرد... به ساعت نگاه کردم... ساعت نهار تمام شده بود.....

گفتم: من.. من دیگر باید بروم... به حرفهای شما فکر می کنم آقای شمس... و از راهنمایی تان متشکرم... فقط... لطفاً اصلاً در مورد ملاقات امروزمان با ایمان حرف نزنید... تهدیدم کرده اگر فقط یک بار دیگر اشتباه کنم، حرفم را نیمه کاره رها کردم... با نفرت گفت: این خیلی بد است که آدم فقط فرصت یک اشتباه دیگر را داشته باشد... پیاده شدم و در حالی که در را به آرامی می بستم گفتم: خدانگهدار..... گفت: صبر کنید... سر بر گرداندم.....

ادامه داد: به حرفهای امروزم خوب فکر کنید و از تمام عقل و اندیشه تان برای تصمیم گیری استفاده کنید... شما آدم ضعیفی نیستید... خودتان را دست کم نگیرید.....

از شما توقع یک عملکرد حساب شده و یک تصمیم اصولی دارم، امیدوارم ناامیدم نکنید. گفتم: سعی می کنم تصمیمی که می گیرم احمقانه نباشد..... و به سرعت به سمت بیمارستان به راه افتادم.....

۷۰/۹/۱۹

امروز آخرین روز کارورزی کودکان بود... بعد از آن روز، بابک دیگر هیچ حرفی نزد... دیگر نگاههایش هم خالی و آرام بود.. مثل آرامش دریا بعد از طوفان.

من اما هنوز در گردباد هولناکی اسیرم. واقعیت این است که تصمیم گرفتن در مورد ایمان به شدت کار مشکلی است... حرفهایی که می شنوم یک چیز است و علاقه ی ریشه دار من یک چیز دیگر.. عقل ام با توجه به شنیده ها منع می کند و دلم بدون توجه به دنیا و اطرافم تشویقم.....

حقیقتاً هم گذشتن از ایمان کار ساده نیست، نه تنها برای من، برای هر کسی ... بلند می شوم و یک کاغذ سفید در می آورم و سعی می کنم دلایل منطقی و عقلانی طرد ایمان را روی آن بنویسم... اما هرچه فکر می کنم می بینم هیچ کدام از دو نفری که به من راجع به ایمان هشدار دادند دلیل منطقی و اصولی نداشتند... دلایل هر دو مثنی کلمه و جمله بود.....

جمالتی که در جای جای آن ، جای کلمه (زیرا) خالی بود... و همین قضیه باعث می شد که گاهی احساس کنم هر دو نفر به دنبال منافع خودشان بودند و البته پیدا کردن علت برای منافع مادی این دو نفر خیلی ساده تر از پیدا کردن علت برای پرهیز از ایمان بود... به راحتی می شد حدس زد که قصد هر دو به نوعی از میان برداشتن رقیب بود در واقع با حذف

ایمان ، هم دختر و هم بابک هر دو به نتیجه مطلوب می رسیدند. اصلاً از کجا معلوم که دختر را هم همین بابک نفرستاده باشد...

ناگهان شک ام قوت می گیرد راستی بعید نیست دختر را بابک فرستاده باشد وگرنه جز بابک چه کسی اینقدر واضح از جیک و پیک من و ایمان می تواند خبر داشته باشد. خوب هم که فکر می کنم می بینم حرف های هر دو شبیه به هم بود... اصل یکی بود ، رنگ و لعابش کمی فرق کرده بود...

و ناگهان احساس حماقت سراسر وجودم را می گیرد. راستی هم که من خیلی احمقم... ایمان راست می گوید حتی یک بچه هم از من عاقلانه تر فکر می کند... ، چطور زودتر نفهمیده بودم که آن دختر و بابک هم کاسه اند؟! اصلاً از کجا معلوم ذهن ایمان را هم ، بابک خراب نکرده باشد... ، فرصت کافی هم دارد... مدام باهمند... حتماً صبح تا شب بیخ گوشش از من اراجیف می گوید....

اصلاً یکی نیست بگوید ، اگر ایمان بد است ، برای همه بد است ، چطور برای تو و یک دانشگاه خوب است ، فقط برای من بد است؟! چطور برای یک دانشگاه و این همه استاد و دانشجو فرشته است ، به من که می رسد ، دیو و هیولا است.....

چقدر مردم من را احمق فرض می کنند... ، اصلاً از کجا معلوم که دختره خواهر این بایک نبوده... غلط نکنم می خواسته خواهر خودش را غالب کند و وجود من تمام نقش هایش را بر باد داده ... حالا هم می خواهد هر طور شده من را از میدان به درکند.

نه... اینطوری نمی شود... دیگر بچه بازی بس است... باید تصمیمی بگیرم که در حد عقلم باشد... نمی خواهم کاری کنم که بعدها تا آخر عمر خودم را لعنت کنم... کاغذ را برمی دارم و شروع به نوشتن محاسن و نقاط مثبت ایمان می کنم... کاغذ پر می شود... خنده ام می گیرد. تصمیم گرفتن راجع به ایمان با وجود این کاغذ ، ساده ترین کار دنیاست.....

لبخند می زنم... احساس آرامش می کنم و به خودم قول می دهم هر طور که شده ، بدستش بیاورم. می دانم مشکل است اما مهم نیست... هر ریسکی که لازم باشد می کنم...، هر شجاعت و گذشت و ایثاری در برابر به دست آوردن او کم بهاست راستی که راست گفته اند هر که طاووس خواهد ، جور هندوستان کشد....

سپس برای آن که قرار امشبم را با خودم تا ابد فراموش نکنم ، پشت کاغذ با خط خوش می نویسم:

هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد....

پس برمی خیزم ، قاب خط را در کیفم می گذارم فردا باید دوباره بروم قاب سازی.....

چقدر احساس آرامش می کنم...، به محض آنکه سرم را روی بالش می گذارم به خواب می روم.

برای تحویل تحقیقم به اتاق دکتر مشیری می روم. در می زخم دکتر می گوید: بفرمائید...

وارد که می شوم، بابک را می بینم که روی صندلی کنار دست دکتر نشسته... با دیدن من لبخند می زند... دکتر به صندلی اشاره می کند و می گوید بفرمائید ، خانم یادگاری ، می گویم، نه... متشکرم. می گوید: بهتر شدید... به حمدالله...؟ با سرفراشته و غروری که در خود هرگز سراغ نداشته ام ، با صدای رسا و کشیده می گویم؛ بله دکتر... هرگز به این خوبی نبوده ام... در تمام زندگیم اینقدر احساس سلامتی و شادابی نکرده ام که حالا...

بابک سرش را بلند می کند. مستقیم در چشمانم چشم می دوزد... لبخندش کم رنگ می شود... تحقیقم را روی میز می گذارم و از دکتر به خاطر آن که نهایت همکاری را به من کرده ، تشکر می کنم... و به چشم برهم زدن از اتاق خارج می شوم... هر چند رنگ پریدگی لبخند بابک حالم را گرفته است... اما سعی می کنم همچنان احساس شادابی ام را حفظ کنم... لعنت به این مرد با آن صورت معصوم نمایش...

۷۰/۹/۲۳

یک عصر زمستانی است... سوز سردی می آید که تا مغز استخوان آدمی نفوذ می کند. از درب بیمارستان که خارج می شوم خودم را به سرعت به ایستگاه اتوبوس می رسانم... آخر شب های زمستان وسیله نقلیه عمومی کمتر است... روی صندلی ایستگاه مطابق معمول ولو می شوم... خیابان تقریباً تاریک است. لامپ های کم نور خیابان در سرمای شب زمستان رنگ پریده تر به نظر می رسد... ژاکتم را تا خرخره بالا می کشم... به انتهای خیابان نگاه می کنم... ، خبری از اتوبوس نیست... برمی گردم و قبل از آن که دوباره بنشینم تو را می بینم که می ایستی و برایم چراغ می زنی... به روی خودم نمی آورم... پیاده می شوی و در حالی که دست هایت را به هم می مالی ، نزدیکم می آئی و آهسته می گویی؛ سلام... خسته نباشید، زود سوار شو که خیلی سرد است.....

نگاهت می کنم... از دیدن چهره مردانه و زیبایی دلنشینم ضعف می رود... ناخودآگاه لبخند می زخم... می گویی نرگس جان... محض رضای خدا در این سرما ناز نکن... بیا تو ماشین... بعد هر چقدر خواستی ناز کن.....

از لحن گرم و مهربانیت تعجب می کنم ، بی هیچ حرفی بدنالت راه می افتم.....

در را برایم باز می کنی و من مسکوت سوار می شوم... مدتی می گذرد و من همچنان چیزی نمی گویم... هر از گاهی برمی گردی و نگاهم می کنی ، من اما سرم را بر نمی گردانم... عاقبت خسته می شوی و با همان لحن می گویی: آهان... خانم خانم ها، قهر کرده اند... باز چیزی نمی گویم... برای شنیدن لحن مهربانی که تا به این حال برایم غریب مانده حاضرم حتی تا قیامت هم سکوت کنم.....

ناگهان دستت را روی دستم می گذاری... ، تمام وجودم داغ می شود... می خواهم دستم را از زیر دستت بکشم اما ترسی تمام وجودم را می لرزاند... می ترسم... حقیقتاً می ترسم... که این همان آخرین اشتباه باشد.....

احساس می کنم دستم آتش گرفته... به دست هایم نگاه می کنم، آتش جهنم را می بینم که در دستان من شعله ور شده.....

همچنان که دستت را روی دستهایم گذاشته ای می گویی ، ببین نرگس من... من از تو توقع زیادی ، آن هم در حد فهم و عقل یک دختر بالغ و تحصیلکرده را دارم... عکس العمل تو در برابر تنش های عاطفی مسلماً باید با عکس العمل یک دختر بچه مدرسه ای و نابالغ متفاوت باشد... آیا این توقع زیادی است که از یک انسان بالغ رفتاری در حد سطح شعور و دانایی اش داشته باشم؟

همچنانکه تمام حواسم به دست توست با خودم کلنجار می روم که... کشیدن دستم از زیر دست تو به کدام نزدیک تر است...؟ بلوغ یا... غیر بلوغ؟.....

دستت را برمی داری...! نفسی به راحتی می کشم و دوباره حواسم جمع حرف هایت می شود... ادامه می دهی؛ آخر... نرگس خوشگل من... چرا نباید بفهمد که من فقط و فقط به خاطر گل روی او کارورزی کودکانم را حذف کردم...! سرم را برمی گردانم و با تعجب نگاهت می کنم.....

ادامه می دهی؛ می دانی چقدر بدبختی کشیدم تا توانستم چنین کاری کنم؟

آهسته و با طعنه می گویم: متأسفم! دیدن من این قدر برایت گران بود...!

می گویی: اشتباه تو همین جاست... من فقط به خاطر تو این کار را نکردم... به خاطر هر دویمان این کار را کردم. می دانی بودن من و تو در کنار هم در یک کارورزی چند ماهه یعنی چه؟

یعنی حکم اخراج...! کسی کاری نخواهد داشت که این کنار هم بودن اتفاقی بوده یا برنامه ریزی شده... کسی کار نخواهد داشت که ما اصلاً به هم کاری داشته ایم یا نه... همین که کنار هم باشیم... در یک سالن، و کنار یک استاد، برای کسانی که سرشان برای داستان های داغ و شایعات خانه برانداز درد می کند سوژه ای عالیست.....!

می فهمی...؟ کافی بود من و تو یک لحظه حالا...، مثلاً اتفاقی...، نگاهمان با هم تلاقی کند... یا بر سر مطلبی با هم اتفاق نظر داشته باشیم... آنوقت نمی دانی چه بهانه نابی می شدیم برای کسانی که به دنبال بهانه می گردند... و خدا می داند که بعد از آن چه شایعاتی که بر سر زبانها می افتاد و چه آبرویی که به خاطر کار نکرده می ریخت... می شدیم مصداق کامل ضرب المثل؛ آتش نخورده و دهن سوخته.....

همچنان سر به زیر گوش می دادم ، ادامه دادی؛

به خدا ترسیدم نرگس... نه به خاطر خودم تنها... ، بیشتر به خاطر تو ترسیدم... ، ترسیدم این بار اخراج کنند... خدا می داند که همان بار هم چقدر غصه خوردم و خودم را لعنت کردم... نمی خواهم نرگس... نمی خواهم دوباره به خاطر من به دردسر بیافتی... راستش خیلی فکر کردم که راه دیگری پیدا کنم... اما... دیدم هیچ راه دیگری نیست... البته می شد که تو به جای من این کار را بکنی... اتفاقاً حذف این واحد از طرف تو مشت محکم تری هم بود اما... اما بعد با خودم فکر کردم تو همینطوری هم به اندازه کافی از واحدهایت عقب افتاده ای.....

منصفانه تر این است که من پیشقدم شوم... با خودم گفتم؛ یک مدت دور و برت نمی چرخم تا آنها از آسیاب بیافتند... تو حراست دانشگاه را نمی شناسی، تا مو را از ماست بیرون نکشند دست بردار نیستند...، حالا خودت کلاهدن را قاضی کن، ... من کجای کار اشتباه کردم که مورد غضب واقع شدم...؟! جواب فداکاری من آن بود که دادی؟... معرفتت را شکر...!(من نمی دونم اگه این زبون به این درازی و نداشت چه کار می کرد!!!!!!)

شرمنده می شوم... عجب حماقتی... حق داشتی که تا آن حد از دستم کلافه شوی... چطور من نفهمیدم؟... چرا بابک چیزی نگفت؟... لعنت به ذات این بابک... مودی بد ذات... من را باش که به چه کسی اعتماد کردم... دیگر مطمئنم که قصدش از گفتن آن حرفها، کم کردن شر من از زندگی ایمان بوده، دیگر شک ندارم که آن دختر را هم بابک فرستاده بود... ذهی خیال باطل... تا ابد هم که شده به پای ایمان می نشینم... تا کور شود هر آنکه نتواند دید.....

صدایت رشته افکارم را پاره می کند، دوباره با همان لحن می گویی؛ نرگس هنوز دلخوری؟ حرف هایم مجابت نکرد؟ آهسته می گویم: من خیلی احمقم ایمان... خیلی احمقم.....

بلند می خندی؛ و با همان لحن می گویی؛ اینکه کشف تازه ای نیست، یک حرف تازه تر بزنی...

سرم را برمی گردانم و به صورتت نگاه می کنم، به موهایت، چشم هایت، ابروانت...، صورت اصلاح شده و سبیل های مرتب شده ات.....

رویت را برمی گردانی و با چشمک می پرسی: چه شده؟ بالاخره پسندیدی یا نه؟...؟

گونه هایم از شرم آتش می گیرد، سرم را پائین می اندازم و خودم را به غلیان احساسم می سپارم... چیزی در تمام وجودم فریاد می زند که عزیزتر از تو کسی را نمی شناسم... پس سرم را بلند می کنم و دوباره نگاهت می کنم... به سمت نگاهم سرت را برمی گردانی... پس به عظمت عشقی که به تو دارم لبخند می زنم.....

لبخندم شادت می کند...، با پرویی می گویی؛ راستی نرگس... یادم رفت بگویم: خبر داری آرتیست بازی آن روز من یک ثمره مثبت هم داشت!...؟

در حالی که رویم را به سمت خیابان برمی گردانم می گویم بله... آنفلونزای شدید من...

سرت را تکان می دهی و می گویی: نه بابا... بالاتر از این حرفها... متعجب نگاهت می کنم... چشمانت برق می زند، در حالی که دوباره دستانم را از روی پاهایم می قاپی می گویی: اینکه من کشف کردم که تو بدون مقنعه و مانتو، الحق یک الهه ونوسی... دختر، زیبایی تو برای به آتش کشیدن یک شهر کافی است... شرط می بندم اگر به جای من فتحعلی شاه تو را یک نظر می دید، به جای امینه، تو را روانه بلاد دور می کرد.....

در حالی که دستم را از دستت بیرون می کشیدم گفتم؛ فتحعلی شاه با همه حماقت اجدادش آنقدر عاقل بود که موی چموشه زیرک و دانایش را با زیبایی یک مغز خرفت معاوضه نکند هرچند که... شنیده ام امینه هم در نوع خود بی نظیر بوده.....

همچنان که پایت را روی پدال گاز می فشاری می گویی: زیبایی های تاریخ ، مثل خودِ تاریخ کهنه و قدیمی می شوند... زیبایی دختران قاجار حالا دیگر به درد طرح قالی می خورد هر چند قالیش هم دیگر قدیمی شده... اما زیبایی تو لااقل تا صد سال دیگر... کهنه نمی شود. قول می دهم. اگر به جای خطاط نقاش بودم نقش صورتت را می دزدیدم... آهسته می گویم: به قول مادرم خدا اقبال آدمی را زیبا کند صورت زیبا بدون پیشانی بلند به درد قاب روی دیوار سرداب ها می خورد.....

جلوی منزل نگه می داری و می گویی: حیف که فردا امتحان دارم و گرنه می رفتیم یک رستوران دنج و یک غذای مفصل به میمنت آشتی کنان می خوردیم... همانجا هم با دقت و حوصله پیشانی تو را وجب می کردیم...، بینم امیدوار کننده هست یا نه؟....

با خنده می گویم: نه متشکرم... تا همین جا لطف کردید... می گویی: لطف نکردم ، کاری که دلم خواست کردم... ، شب خوش... و می روی.....

در را باز می کنم... حاج خانم از لای پنجره اطاقش می گوید. آمدی مادر؟

می گویم: بله... و به اتاقم پناه می برم... نیازی به شام نیست احساس می کنم که یک بره خورده ام... ؛ وجودم از لذتی آکنده است که مادی نیست... پس سر بر بالش رویاهایم به خواب می روم.....

نیمه شب اما... هراسان از خواب می پریم... تمام وجودم خیس از عرق است و دستانم به شدت می لرزد... خواب بدی دیده ام... خواب دیده ام که دستانم را هیزم آتش جهنم کرده اند و وجودم را در قیر داغ می سوزانند... اشکم سرازیر می شود... بلند می شوم و وضو می گیرم و به نماز شب می ایستم... و با همه وجودم از خدایم طلب عفو می کنم و با خدایم عهد می بندم که دیگر هرگز... هرگز اجازه ندهم دست نامحرمی... دستم را لمس کند حتی اگر آن نامحرم عزیزترین کسم باشد... ایمانم باشد... آرام تر می شوم و همانجا روی سجاده ام به خواب می روم.

۷۰/۹/۲۴

تابلو را از قاب سازی می گیرم... پیرمرد می گوید: بابا جان تو با این قاب سر جنگ داری؟ این دفعه چهارم است که دارم به آن شیشه می اندازم... این بار که موشک هم خورده... بیچاره را به چه حال و روزی انداخته بودی... در حالی که قاب را از پیرمرد می گیرم می گویم: این آخرین بار است... قول می دهم... تمام کوچه را تا خانه می دوم و به محض رسیدن قاب را به دیوار اتاقم می کوبم.....

جملات دلنشین اش دوباره به من چشمک می زند.....

۷۰/۹/۲۸

ساعت ۸/۲۰ (هشت و بیست دقیقه) بعد از ظهر زمستان است و سوز سردی که از سوراخ ژاکت های بافتنی ام به همه وجودم نفوذ می کند ، تا مغز استخوانم را منجمد می کند... با خودم می گویم کاش مادر یک مدل دیگری این ژاکت را می بافت... مثلاً مدلی که این همه سوراخ ریز و درشت نداشته باشد... یاد مادر در خیالات غوطه ورم می کند ، سالانه سالانه به راه می افتم و هنوز به ایستگاه نرسیده ام که صدای ترمز کشداری ، توجه ام را به خود جلب می کند... سرم را برمی گردانم و تو را می بینم.....

از ماشین پیاده می شوی و در حالی که دستت را روی سقف ماشین می گذاری ، با لوندی می گویی: آخ... چه می شد اگر که بانوی ما یک نظر دیگر به این حقیر خاکسار می انداخت و دل مجروح ما را شفا می بخشید.....

مبهوت به اداهایش خیره می شوم و عاقبت... می زنم زیر خنده... بدون هیچ سلام و احوالپرسی می گویی: لطفاً سوار شو که الان است که سینه پهلو کنم... ، و خودت سوار می شوی.....

بی تأمل سوار می شوم... ، فکر رهایی از سرما و شلوغی اتوبوسها جای فکری نمی گذارد به قول معروف ، کور از خدا چه می خواهد دو چشم بینا.....

اما به محض آن که می نشینم و در را می بندم... ، فریادت به ناگهان ، به هوا می رود... ، هراسان نگاهت می کنم... اخم هایت را درهم کرده ای و یکی از ابروهایت را بالا داده ای ، و تند و تند گوشه سیلت را می جوی... با این شکل و شمایل به شدت شبیه ملوان زبل شده ای... (ههههه) فقط یک پیپ کم داری... از تصورم خنده ام می گیرد و با همان حال می پرسم ، چیزی شده؟

با ادا و اطوار می گویی: بله... ، به شما یاد نداده اند که روی ابراز علاقه مردم ننشینید؟ یا اینکه عادت کرده اید همه چیز را له کنید؟ آدمها را؟ گلها را؟

با فریاد کوتاهی از جایم بلند می شوم و دستم را با صندلی می کشم... ، یک شاخه رز سرخ ، کوچک اما لهیده در دستانم جای می گیرد.....

وارفته نگاهش می کنم... و غصه دار می گویم... وای چه بد شد...؟! می گویی بده ببینم و گل را از من می گیری... ، کمی این طرف و آن طرفش می کنی و بعد در حالی که ادای استادها را در می آوری با طمأنینه می گویی: چیز زیاد مهمی نیست... سرکار خانم... این مورد فقط دچار کمی لهیدگی در ناحیه سر و شکستگی در ناحیه ساقه پا شده که اصلاً جای هیچگونه نگرانی ندارد... ما همه تلاشمان را برای نجاتش می کنیم... نهایتاً عمرش را می دهد به... به شما... و از ماشین پیاده می شوی.....!

شرمنده سرم را پائین می اندازم... چیزی نمی گذرد که باز می گردی ، و با لبخندی به وسعت مهربانی ، سرت را از پنجره داخل ماشین می کنی و دوباره با صدای همان استاد می گویی: شما اصلاً خودتان را ناراحت نکنید خانم... مرگ و زندگی حق است... بالاخره همه یک روز می آیند ، و یک روز هم می روند. دنیا همین است ، یکی میرود و یکی می آید... و در همین حال یک شاخه گل رز سالم و بزرگ را به طرفم دراز می کنی.....

با شغف فریاد می زنم یکی دیگر برایم خریدی؟... به جای جواب یک چشمک مشت می زنی و سوار می شوی.....
 به راه می افتیم، وجودم غرق در شادابی است که غیرقابل توصیف است... از ته دل با خدا شروع به راز و نیاز می کنم... خدایا... خدایا به خاطر وجود ایمان همیشه سپاسگزارت خواهم بود... به خاطر وجود ایمانی که هرگز نمی شناختمش... هرگز درست نشناختمش... خدایا از تو متشکرم... متشکرم.....
 سرم را برم یگردانم و با عشق نگاهت می کنم... تو بیخیال سوت میزنی و با فرمان بازی می کنی. از ته دل اقرار می کنم عشق برای تو چیز کوچکی است تو را باید با چیزی فراتر از عشق دوست داشت....
 ضبط را روشن می کنی... مردی که نمی شناسمش ترانه زیبا و دلنشین را می خواند زیر لب همراهیش می کنی... نگاهت می کنم... نگاه کردنی که به بلعیدن بیشتر شبیه است... ناگهان به صدایت اوج می دهی:

Search a lovely face... search a lovely face

و بی مقدمه کف دستت را به ستم دراز می کنی و جایی میان صندلی خودت و من نگاه می داری.
 چراغ قرمز می شود... سرت را برمی گردانی و مستقیم در چشمهایم نگاه می کنی... در نگاهت ذوب می شوم... چیزی در همه وجودم غلیان می کند... در ته چشمانت نمی را می بینم که هرگز نبوده... تردید جایز نیست. دروغ چرا؟! وقتی همه وجودم تو را فریاد می زند...؟!
 پس همچنان که نگاهم در چشمان تو اسیر است دستم را به آرامی در دستت می گذارم... لبخند می زنی... و این لبخند زیباترین لبخندی است که در تمام عمرم دیده ام... خم می شوی و کف دستم را می بوسی... بعد پیشانی ات را روی دستم می گذاری و مکث می کنی... از شرم می میرم.
 چراغ سبز می شود و ماشین ها با صدای بوقشان فریاد می زنند. احساس می کنم صورتت در دستانم میلرزد... و عاقبت... سرت را که بلند می کنی آدم دیگری شده ای...!
 ضبط را خاموش می کنی و پایت را روی پدال فشار می دهی. ماشین با یک پرش صدا دار به حرکت می آید... می دانم که نگاهم معذبت کرده... سرم را به سمت خیابان برمی گردانم... بعد از کمی سکوت... عاقبت با صدایی آرام و مهربان به مهربانی که هرگز در صدای کسی سراغ نداشته ام می گویی:

- دستانت یخ کرده... لباست برای زمستان کم است... چشمم به پالتوی ماهوتت می افتد... خجالت می کشم و آهسته می گویم: من... من زیاد سرمائی نیستم.....

- از اینکه لباس زیاد بپوشم و مثل یک خرس قطبی گنده و حجیم به نظر برسم، بیزارم.....

سرت را برمی گردانی و نگاهم می کنی... و چنان به قهقهه می خندی که من هم خنده ام می گیرد... خنده به جای تو فضا را عوض می کند به سختی میان قهقهه می گویی: تو... و خرس قطبی...؟ و ناگهان ساکت میشوی... با دقت چهره ام را نگاه می کنی و می گویی:

- اینقدر بی انصاف نباش نرگس... تو به هیچ وجه نمی توانی شبیه یک خرس قطبی بشوی حتی با یک و دوجین ژاکت و لباس... بعد دوباره ضبط را روشن می کنی و با خواننده شروع به خواندن می کنی. صدای آرام و موزونت در فضای ماشین می پیچد:

Welcome to be hotel California

Any time a here

You can find it

Some guess you remember

Some guess you to forget

search a lovely face...

search a lovely face....

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و سعی می کنم تا معنای جملات لاتینی را که تو به روانی زبان مادریت تکرار می کنی دریابم... آرام با خودم هجی می کنم...

انگار فکرم را می خوانی می گویی: بگرد دنبال یک چهره دوست داشتنی... چهره ای که دیگر هیچ وقت نتوانی فراموشش کنی یا از یاد ببریش.....

سرم را به علامت تصدیق تکان می دهم و با چشمانم آدمها و ماشینها را دنبال می کنم... چندبار پلک هایم را بهم می زنم و عاقبت چشمانم را می بندم... دلم می خواهد کسی بگوید که بیدارم... که زنده ام... که اینها خواب نیست... رویا نیست... حقیقت است... حقیقتی زنده و ملموس.....

ماشین را نگه می داری و پیاده می شوی... دکمه ی ضبط را فشار می دهم... نوار از آن خارج می شود و با خط لاتین سلیس و زیبایی روی آن نوشته شده کاست: «هتل کالیفرنیا...» خواننده: «ایگل..»

دوباره نوار را داخل ضبط می گذارم و مجددا چشمانم را می بندم... صدای باز و بسته شدن در ماشین خبر از آمدنت می دهد اما من چشمانم را باز نمی کنم... دستانت را روی دستانم می گذاری... گرمایش تا عمق وجودم نفوذ می کند، نزدیک گوشم آهسته می گویی: من هم اگر با چشمان بسته اینقدر جذاب بودم، تا آخر عمر چشمانم را می بستم به شرط آنکه.....

- چشمانم را باز می کنم... ادامه می دهی؛ به شرط آنکه اینقدر گرسنه نباشم و به جعبه ها اشاره می کنی... به دو جعبه پیتزا، دو نوشابه و دو تا سالاد.....

شرمنده می گویم: چرا زحمت کشیدید؟ با بی حوصلگی می گویی: ترا خدا بس کن نرگس... زحمت کشیدید...! لطف کردید...! حوصله داری ها...؟! چقدر تعارف تیکه پاره می کنی و جعبه را روی زانوهایم می گذاری... بعد در داشبور را باز می کنی و نوشابه و سالاد را هم روی در داشبورد می گذاری... و شروع به خوردن می کنی... من هم.....

سرم را برمی گردانم و به رستوران نگاهی می اندازم... پر از زنان و مردان شیک پوشی است که دائم در حال رفت و آمدند... خیلی دلم می خواهد بدانم که چرا همان جا داخل رستوران غذا را سفارش ندادی اما نمی پرسم چون به هیچ وجه دلم نمی خواهد فکر کنی که وراج و از خود راضیم.....

یک ساعت بعد جلوی درب منزل پیاده می شوم... هیچ جمله یا کلمه ای را در خور تشکر از مردی که حالا دیگر همه زندگی من است نمی بینم... پس فقط می گویم، به خاطر همه چیز متشکرم.... میگوئی: تشکر لازم نیست... شب بخیر و خوب بخوابی.....

دیروقت است آرام در را باز می کنم و داخل اتاقم می خزم... تشکم را پهن می کنم و روی آن دراز می کشم.....

و به دستانم خیره می شوم، انگار هنوز گرمی دستانت را احساس می کنم... دستم را بالا می آورم و کف دستم جایی را که هنوز از گرمای دست تو گرم است، می بوسم... بغضم می گیرد و چشمانم از نم اشک تر می شود... آرام سرم را روی بالش می گذارم و به تو فکر می کنم... به این امید که امشب دیگر خواب جهنم را نبینم... اصلا چرا باید خواب جهنم را ببینم؟... مگر نه اینکه خداوند ارحم الراحمین است...؟!

و مگر نه اینکه او خودش انسان را از دو جفت زن و مرد آفرید و آنان را مایه آرامش و آسایش هم قرار داد...؟ توبه ای در کار نیست، مگر نه آنکه همان خدایی که عشق را آفرید، عاشق را هم آفرید..

پس چرا عاشق باید به خاطر عشق توبه کند؟

نه...! دیگر نه...! نه امشب... و نه هرگز. دیگر به خاطر عشق به تو، توبه نمی کنم... خداوند ارحم الراحمین است... ایمان دارم که هم مرا خواهد بخشید و هم تو را... چشمانم گرم می شود و با لبخند شیرینی به خواب می روم.

۲/۱۰/۷۰

امروز اولین نامه را برای سبحان نوشتم و به آدرس مادر بزرگش پست کردم. به امید آنکه به دستش برسد و شادش کند.

۵/۱۰/۷۰

تلفن بخش زنگ می زند. همکارم گوشی را برمی دارد. صدایم می زند: دکتر، با شما کار دارند... گوشی را بر میدارم و با تعجب می گویم: بله؟... آن سوی خط صدایی می گوید: سلام. بر گل سر سید دنیا....

با خنده می گویم: اشتباه گرفته اید... و گوشی را می گذارم... تلفن دوباره زنگ می زند... گوشی را برمی دارم و اینبار می گویی: سلام بر تنها خرس قطبی دنیا... می گویم اشتباه گرفته اید و دوباره گوشی را می گذارم... و همانجا پای تلفن می ایستم تا دوباره زنگ بزنی... اما دیگر خبری نمی شود... دلم هری پایین می ریزد... در دل به خودم هزار بار لعنت می فرستم... عجب غلطی کردم... این دیگر چه حماقت کودکانه ای بود که من کردم... اگر ایمان این مزاح احمقانه را به پای آخرین اشتباهم بگذارد چه؟ و... دیگر حال خودم را نمی فهمم....

ساعت ۱۲ شب می شود اما دیگر هیچ خبری نمی شود... چاره ای نیست، باید برخیزم و به عنوان منشی به کارهایم رسیدگی کنم... همکارم پرستار امیدیان داروهای بخش را می دهد و من هم فشار خون و نبض مریض ها را چک می کنم و بعد از سر زدن به همه بیماران به سرپرستاری برمی گردم و دوباره سر جایم روی صندلی پایه بلند می نشینم.

سرم را روی میز می گذارم و به سمت تلفن خم می کنم؛ و از ته دل می نالم... ایمان... خواهش می کنم فقط یک بار دیگر... فقط یک بار دیگر... زنگ بزنی... غلط کردم... دیگر شوخی نمی کنم... قول می دهم.....

صدای امیدیان، همکارم، رشته افکارم را پاره می کند می گوید: دکتر... شما باید بیشتر استراحت کنید... نیمی از روزها و شبهای هفته را به خاطر کارورزی هایتان بیمارستانید، دیگر هفته را به خاطر شغلتان... کار زیاد... آن هم در محیط بیمارستان آدمی را افسرده و کسل می کند... فکر نمی کنید با سنگین تر شدن درستان بهتر است دیگر از شغلتان صرفنظر کنید؟

آرام طوری که صدایم مزاحم بیماران نباشد به جای جواب سوالاتش می پرسم؛ همسرتان چطورند؟ جا می خورد... و شروع به بازی با پرونده ها می کند... عاقبت هم زیر زبانی می گوید: الحمدا...

این هم اشتباه دوم امروز... او به وضوح از سوال من رنجید...

دستپاچه حرفم را عوض می کنم و می پرسم: چای می خورید؟ می گوید: خیر متشکرم... پس سرم را برمی گردانم و سعی می کنم تا بیشتر از این خرابکاری نکرده ام، کمی بخوابم... و چیزی نمی گذرد که همانجا روی میز خوابم می برد... صبح با صدای اذان مسجد بیمارستان از خواب می پریم... بر می خیزم وضو می گیرم و بعد از نماز علائم حیاتی مریض ها را دوباره چک می کنم و بعد برای خوردن صبحانه به غذاخوری می روم....

چند نفر پشت به من صبحانه می خورند. لیوان چای و سینی نان و پنیرم را روی میز می گذارم و با بی میلی شروع به خوردن می کنم... در با صدای جرق و جوروق پشت به من باز می شود و کسی آرام وارد می شود و سینی اش را درست روی میز و مقابل من می گذارد و می نشیند. لقمه ام را در دهانم می گذارم و هم زمان سرم را بالا می کنم... از دیدنش جا می خورم... به زحمت لقمه ام را فرو می دهم و با هیجان می گویم: ا... شما... سلام... حال شما چطور است؟

او هم از دیدن من جا خورده، لبخند می زند... ادامه می دهد: مرا به خاطر دارید؟... من شما را خوب می شناسم... مثل همیشه با همان لبخند ملیح می گوید: البته... شما چطورید خانم یادگاری. کسالت به طور کامل برطرف شد؟... متعجب

از این که نام فامیلیم را هنوز به خاطر دارد می گویم: بله متشکرم ... سرش را پایین می اندازد و شروع به خوردن می کند. نگاهش می کنم. مثل همیشه صورتش، صبور و آرام است و هنوز هم روی اتکیت لباسش فقط حرف (ش) نوشته شده. صبحانه اش که تمام می شود، برمی خیزد که برود ...، در حالی که استکان و بقایای نان را در سینی اش جابه جا می کند می گوید: پس شما تقریباً همکارید؟.....

می گویم: تقریباً نه، تمام و کمال ... من در بیمارستان هم کار می کنم و هم دوره کارورزی ام را می گذرانم ... یک روز دانشجوی پزشکی هستم ... یک روز منشی بخش ... جالب است نه؟ هر چند ...، خیلی هم با هم فرقی ندارد.....

حالت چهره اش تغییر می کند، و با صراحت می گوید: من عاشق آدم های باراده و خاکیم...

می پرسم: شما کارشناس پرستاری هستید؟ می گوید، نه سوپروایزر بخشم ... کارشناس ارشد. با تعجب می گویم: جداً، پس چرا روی اتکیتان ...؟ وسط حرفم می پرد و می گوید: بالای نردبان که بایستی، همه چیز کوچک و ریز و بی اهمیت به نظر می رسد، ولی پایین که بیایی می توانی حقایق را در اندازه واقعی شان ببینی ... علاوه بر آن هرگز هم تنها نمی مانی ...، لازم شد، می شود دوباره پله ها را دو تا یکی بالا رفت. هر چند، تجربه به من ثابت کرده دورنمای هیچ نگاهی، حقیقی نیست. بعد دستش را دراز می کند و می گوید: به هر حال از آشنایی با شما خوشبختم ... جای من که می دانید، وقت کردید سری هم به ما بزنید ... به احترامش از جا بلند می شوم و می گویم حتماً ... ولی.....

ولی، من هنوز اسمتان را نمی دانم ... می گوید ... سیما و می رود... _

۷۰/۱۰/۹

پنج روز گذشته و هیچ خبری نیست. از دست خودم به شدت کلافه ام. آنقدر که تقریباً دیگر هیچ اثری از سرخوشی گذشته در من نیست ... در این مدت جز عجز و لابه به درگاه خدا کاری نکرده ام. همه امیدم تنها رحمت اوست که او را دوباره به من بازگرداند. لعنت بر این غرور که چه زود سراغ آدمی می آید و گرنه من کجا و این غلطها کجا؟ آن هم با آدم نازک نارنجی مثل ایمان.....

وای خدای من ... وای که هر چه بیشتر فکر می کنم عصبی تر می شوم ... هر چند ... هر چند که هر چه باید بشود، می شود ... چه من حرص بخورم و چه حرص نخورم ... تنها چیزی که باید از این اتفاق عایدم شود تجربه است ... تا به گل نشستته ها را تکرار نکنم.....

۷۰/۱۰/۱۰

قبل از آن که از در بیمارستان خارج شوم، ماشین تو را می بینم که آن سوی خیابان جا خوش کرده ... از ته دل آرزو کردم اشتباه نکرده باشم ... آرام ... آرام از در بیمارستان خارج می شوم ... ساعت تقریباً دو و بیست دقیقه یک بعدازظهر زمستانی است ... و خیابان خلوت.

آرام ... آرام به راه می افتم اما هر چه می روم خبری از تو نمی شود ... به ایستگاه می رسم اما از شانس بدم قبل از آنکه روی صندلی ایستگاه بنشینم، اتوبوس از راه می رسد ... لج می کنم و سوار نمی شوم ... خرابکاریم را جبران خواهم کرد ... به هر قیمتی که باشد ... تو را از دست نخواهم داد، حتی اگر لازم باشد که به خاطر آن، با اشک هایم کفش هایت را واکس بزنم ... پس روی صندلی ایستگاه می نشینم و به انتهای خیابان نگاه می کنم ... به انتهای خیابان و به انواع گوناگون ماشین هایی که از پیش چشمانم می گذرند ... نیم ساعت دیگر هم می نشینم اما از تو خبری نمی شود.

پس دست از پا درازتر سوار اتوبوس می شوم و در انتظار معجزه ای که نخواهد بود ...، به منزل می رسم. و با حال نزار طول کوچه را می پیمایم ... به پیچ کوچکی که می رسم با نابوری چند بار چشمانم را به هم می زنم ... وای خدای من ... متشکرم.

تو آنجا ایستاده ای با یک سبد گل کوچک، تکیه داده به ماشین.

تمام طول کوچه را می دوم زمان و مکان را از یاد می برم کافی است دستانت را از هم بگشائی تا در آغوش جا خوش کنم.

و چشمانم دوباره پر از نم اشک می شود ... همان اشکهایی که از آن بیزاری به جای هر حرفی لبخند می زنی. در ماشین را برایم باز می کنی و سبد گل را به طرفم دراز می کنی.

پر از گل نرگس است ... می نشینم و سرم را روی داشبورد ماشین می گذارم و یک دل سیر گریه می کنم ... متعجب نگاهم می کنی و جعبه دستمال کاغذی را کنار دستم می گذاری. سرم را بلند می کنم و با دستمال چشمانم را پاک می کنم....

می پرسی: تمام شد؟ حالا می شود محض رضای خدا بگویی که چه شده؟! نمی خواهم بگویم و نمی خواهم که بدانی ... که از هراس از دست دادنت صد بار مردم و زنده شدم ... و نمی خواهم که بدانی که اگر رد پایت از زندگیم پاک شود چقدر خالی و پوچ می شوم.

نمی خواهم عجزم را بدانی و نمی خواهم که بدانی که چقدر به تو وابسته شده ام.

پس لبخند می زنم و می گویم: امیدوارم که فکر نکنی که دلم برای تو تنگ شده بود. می خندی و می گویی: نه ... من هرگز چنین فکر احمقانه ای نمی کنم ... عاقلانه تر این است که فکر کنم که دچار حساسیت بهاره شده ای و می زنی زیر خنده.....

هاج و واج نگاهت می کنم ... لعنت بر من و این اشکهایم.

دستم را از روی زانوهایم برمی داری ... و به لب می بری و می بوسی ... اما رهایش نمی کنی ... دستم را روی دنده ماشین می گذاری و در مهار دستهایت به رانندگی ادامه می دهی.....

می پرسی: ناهار که خورده ای؟ ... سرم را به علامت تأیید تکان می دهم.

می گویی: خوب است ...، آخر امروز خیلی کار داریم...

متعجب نگاهت می کنم ... از تعجبم خوشحال می شوی و با ادا می گویی: یعنی تو نمی دانی که چرا؟ می گویم: نه ...! چرا؟ می گویی: بهتر و پایت را بیشتر روی پدال گاز فشار می دهی ... به فکر فرو می روم اما هر چه فکر می کنم نمی توانم بفهمم که کدام نفهمی من اینقدر خوشحالت کرده؟.....

به هر حال مهم نیست در حال حاضر آن چه برایم مهم است فقط کنار تو بودن است و بس ... پس سرم را برمی گردانم و به خیابان هایی که حالا دیگر برایم آشناست نگاه می کنم ... ولیعصر، فرمانیه، الهیه، زعفرانیه، شریعتی، جردن و....

جلوی یک مغازه که شیشه های ماتی دارد نگه می داری ... (روی سردر مغازه به حروف انگلیسی نوشته شده CARDINAL کاردینال). و می گویی: پیاده شو....

می گویم: برای چه؟ ناگهان رنگ چهره ات تغییر می کند، با تغییر می گویی: امروز هر چه می گویم گوش می کنی نرگس... بی چون و چرا، فهمیدی؟ حوصله کل کل کردن ندارم. در دلم می گویم: دیگر غلط بکنم با تو کل کل کنم. همان یک بار بسم بود... خوب ادب شدم. پیاده می شوم. دوباره می گویی ژاکت را بگذار توی ماشین. می گویم: ولی سردم می شود... دوباره با تغییر نگاهم می کنی... باز هم همان ایمان ترسناک شده بودی.....

بجای جواب سریع ژاکتم را در می آوردم و روی صندلی عقب ماشین می گذارم. درها را مطابق معمول با فشار دادن یک دکمه قفل می کنی و می گویی: دنبال من بیا... و خودت جلو جلو میروی.....

دنبالت میدوم... از پله های مغازه ای که نمیدانم چی چی فروشی است بالا میروی من هم به دنبالت... داخل مغازه گرم است و بوی عطر خوبی همه فضا را پر کرده است....

سلام می کنی و زن فروشنده با احترام جوابت را می دهد... می گویی: یک پالتوی سایز ۳۶ لطف کنید...، لطفاً.

زن در یکی از کمدها را باز می کند... چند قدم بر میداری و در نیمه راه می گویی، نه ... نه زنانه می خواستم ... برای ان خانم..... و مرا نشان می دهی...

زن با تعجب نگاهی به قد و بالای من می اندازد... انگار که تازه متوجه حضور من شده... نگاهش حقارت بار است... زیر نگاهش خرد میشوم.....

ایمان زن را با چشمانش می کاود طرز نگاه کردن زن را می بیند اما به روی خودش نمی آورد...

زن همچنان که قد و بالای مرا با تحقیر برانداز می کند می پرسد در چه حدود ، چه قیمتی می خواهید؟ جواب ایمن دلم را خنک می کند ... شمرده می گوید : قیمتش اصلاً مهم نیست فقط می خواهم پالتویی را که می دهید یکی دو جین برادر و خواهر در تمام بوتیک های تهران نداشته باشد....

زن عاقبت نگاهش را از من می گیرد و با تعجب تو را نگاه می کند همزمان با زن نگاهت می کنم و برای اولین بار در دلم اعتراف میکنم که هرگز در تمام عمرم مردی به خوش سیمایی و خوش لباسی تو ندیده ام. نگاه زن صادق است...راست می گوید:تو به اندازه همه هیکل ورزیده و متناسب از سر من زیادی...زن در حالیکه که لبخند کمرنگی به لب دارد می چرخد و یک پالتو را از کمد بیرون می آورد و اهسته می گوید : پوست است ... پوست مینک و فکر نمی کنم توضیح بیشتری بخواهد اگر بگویم که مارکش شارل جردن فرانسه است.

لبخندی بر لب نقش می بندد ، سرت را به علامت تأکید تکان می دهی به سمت من می چرخ و در حالیکه یک دست را به سمت آغوش باز کرده ای می گویی:بیا نرگش جا ... بیا این پالتو را بپوش ببینم برازنده گل من هست یا نه؟زن با چشمان از حدقه در آمده به من و تو خیره می شود...

فقط خدا می داند که حرفه‌های بیشتر خوشحالم می کند تا پالتوی شارل جردن فرانسه ... به سمت پرواز میکنم...

پالتو را از تو می گیرم و به سمت اتاق پرو به راه می افتم ... پالتو را می پوشم و خودم را در آینه برانداز می کنم...حقیقتاً خودم هم در این هیبت باور نمیکنم که نرگس هستم...همان نرگس چند ساعت قبل...

در را باز می کنم و با غرور بیرون می آیم، با صدای در اتاق و دیدن من از جای بلند می شوی ...برق چشمانت همان هدیه ای است که به واقع به ان نیازمندم.....

با خودداری می گویی:بیا جلوتر نرگس جان...بیا ببینم که کاملاً برازنده ات است یا نه؟بچرخ ببینم...با ناز می چرخم...خنده ای گوشه لب جرقه میزند و محو می شود...می گویی : ممنون خانم همین را می بریم...زن همچنان هاج و واج مرا نگاه می کند...می گویی : چقدر باید تقدیم کنم؟زن شمرده میگوید : چهار صد و پنجاه هزار تومان(۴۵۰۰۰۰)

دود از کله ام بلند میشود.... به سرعت نگاهت می کنم در انتظار اشاره ای که معنای آن انصراف از خریدن پالتو باشد...

اما تو با آرامش دسته چکت را از جیب داخل پالتویت در می آوری و شروع به نوشتن می کنی،فروشنده نگاهش را از من می گیرد و با دقت چک را برانداز می کند ...به آرامی می گویی:لطفاً یک قیچی لطف کنید...البته اگر خدمتتان هست ، زن می گوید : البته و یک قیچی کوچک از کشو در می اوردم و روی میز مقابل تو میگذارد...اهسته به طرفم می آیی و می گویی:سرت را خم کن....

سرم را دولا می کنم و تو با حوصله مارکها و کاغذهای پشت پالتو را قیچی میکنی بعد چند قدم عقب می روی و یکبار دیگر براندازم می کنی و بعد به زن که همچنان مبهوت من و تو را می کاورد میگویی: خانم...لطفاً یک روسری قهوه ای هم لطف کنید...قهوه ای سوخته باشد بهتر است...زن چند مدل روسری را روی پیشخوان میگذارد....

با دقت نگاهشان میکنی و عاقبت یکی از آنها را باز میکنی و میگویی: نرگس من بیا این را هم سرت کن ... دوباره به اطاق پرو بر میگردم و روسری را روی پالتو سرم می کنم و بیرون می آیم ... آرام با دست روسری را داخل یقه پالتو فرو می بری و یقه پالتو را مرتب می کنی... نگاهم یک ان به نگاهت گره می خورد... لبخند عجیبی که لبانت را میهمان می کند پشتم را می لرزاند... پول روسری را می پردازی و در حالیکه دستت را دور دستم حلقه می کنی مرا به سمت خارج هدایت می کنی.

با هم از فروشگاه بیرون می آییم... در تنم حرم گرمای عجیبی موج می زند ... انگار دیگر خبری از زمستان نیست... در ماشین را برایم باز می کنی... سوار می شوم اما قبل از آنکه ماشین را روشن کنی میگویم : ایمان می شود بگویی این کارها برای چیست؟ صدقه است یا قرض؟

از حرفم خوست نمی آید می گویی : نه صدقه است نه فرض هدیه است. می گویم: به چه مناسبتی؟ در حالیکه یکی از ابروهایت را بالا داده ای میگویی:

_تولدت.....

فریادی از ته گلویم خارج می شود و در حالیکه از جایم نیم خیز می شوم می پرسم: تولدم؟

کشیده می گویی: بعله تولدت ... یادت رفته بود؟

می گویم: خدای من ولی ... ولی تو از کجا می دانستی؟

می گویی: یادت رفته؟! سال ۶۶ را می گویم... ثبت نام ... کارت دانشجویی.....

می گویم: ولی ... تو ... تو چطور یادت مانده بود؟

در حالی که به ارامی لپم را می کشی می گویی: یک چیزی می گویم ... هیچوقت فراموش نکن دختر خانم... مردها ... همه مردها ... هر چه را که بخواهند و تا هر زمان که بخواهند در خاطرشان می ماند... و بعد ضبط را روشن می کنی... و همراه خواننده در حالیکه دستم را در هوا همراه دستت پایین و بالا می بری، می خوانی:

Happy Birthday to you

و مقابل یک پاساژ نگه می داری و همچنان که از قیافه مبهوت من لذت می بری می گویی: پیاده شو و خودت پیاده می شوی... می گویم : دیگر برای چه؟

سرت را از پنجره داخل می کنی و می گویی: پیاده شو تنبل خان.....، تا دوباره خوش اخلاق نشدم.....

و من به سرعت پیاده می شوم. این بار هدفت یک مغازه کفش فروشی است و این بار یک نیم چکمه برایم می خری ... فروشنده کفش هایم را داخل پلاستیک ماتنوام می گذارد و به دستم می دهد... حالا کاملاً نرگس دیگری شده ام ... دستت را دور دستم تنگ تر می کنی و می گویی : بیا برویم یک گشتی داخل پاساژ بزیم و مرا به دنبال خودت می کشی....

بجای اجناس داخل ویتترین خودم را در شیشه مغازه ها نگاه می کنم...دختری زیبا ، شیک و قابل احترام...مردم با تحسین نگاهمان می کنند و تو از این تحسین لذت میبری...

و عاقبت وقتی دوباره سوار ماشین می شویم ساعت تقریباً هشت و نیم است. آرام نزدیک گوشم می گویی: خب قدم نو رسیده ترجیح می دهند غذاشان را کجا میل کنند؟

با خنده شان هایم را بالا می اندازم و می گویم:هر جا که تو بخواهی...می گویی:من پیشنهاد می کنم برویم رستوران.... با اینکه تا به حال اسمش را نشنیده ام فقط برای اینکه کم نیاورم بادی به غیغب می اندازم و می گویم:موافقم اتفاقاً من هم خیلی هوس پیتزا کرده ام....(به دقه اگه حرف نزنه نمی شه!!!!) سرت را برمی گردانی و بعد از یک مکث کوتاه میزنی زیر خنده.....

متعجب و پرسشگر نگاهت می کنم... با خنده می گویی:صبر کن یک نرگسی بسازم که نگو و نپرس...و بعد همین جمله را با صدای بم و کشیده ات به حالت کُر می خوانی: یک نرگسی بسازم که نگو و نپرس..

اگر چه علت خنده ات را نمی دانم اما به خنده تو می خندم...شادی تو برای شادی من کافی است حتی اگر جملاتی که می شنوم برایم مفهوم و خنده دار نباشد....(از بس که خری!!!!با پوزش از خواننده ها!!!!شرمنده!!!!!!اعصاب برا ادم نمی ذاره!!!!)

با دیدن خنده من لبخندت گسترده تر می شود و برای مزاح چند تا ویراژ می دهی ...جیغ کوتاهی می کشم و می گویم ترا به خدا ایمان این کارها از ادم معقولی مثل تو بعید است.از این ماشینها مثل باد می گذری و می گویی:حتی معقول ترین ادم های دنیا هم گاهی دیوانه می شوند....

صدای کشداری که از اصطکاک لاستیک با سطح خیابان به گوشم می رسد وحشتم را بیشتر می کند... دوباره ملتسمانه می گویم:خواهش می کنم ایمان جان حالا اصلاً علاقه ای به مردن ندارم...مردن باشد برای وقتیکه ... ، در حالیکه همچنان با فرمان بازی می کنی می پرسی وقتی که چه ؟ سرم را پایین می اندازم و می گویم:باشد برای بعد از آخرین اشتباه....

برای وقت با من نبودن تو ... ناگهان ترمز می کنی و ماشین با حرکتی پرش گونه برجا میخکوب می شود... صورتت را بر می گردانی و با لبخند مهربانی نگاهم می کنی و می گویی : موافقم ... بعد ضبط را روشن می کنی.....

ضبط که روشن می شود نفسی به راحتی می کشم...دستم را می گیری و در حالیکه به آرامی می فشاری می گویی:ای ترسو و بعد مطابق معمول همراه خواننده می زنی زیر آواز.....

تو صدای آواز بارون

طپش قلب خاکی

مثل گریه تسکین دردی

مثل یک سوره پاکی....

طعم غربت رو لباته مثل یک کولی عاشق

راز جنگل تو چشاته ، گونه هات رنگ شقایق

بی تو شمع و گل می میره ، خونه رنگ غم می گیره

تو نذار بمونم تنها ، میدونی دلم می گیره

وسعت قلب تو قد یک دنیاست

خواستنت واسه من مثل یک رویا است

بوی تو بوی بارون بوی یاسه

دست من ساقه های التماسه....

_می رسیم و تو دستم را رها می کنی و من ناگهان احساس می کنم که دستم یخ می زند...دستانم می ماند معطل...انگار که اگر در دستان تو جا خوش نکند ، بی خانمان می شود....

آهسته گوشه خیابان پارک می کنی و هر دو پیاده می شویم...درها را قفل می کنی دستت را زیر بازویم قفل می کنی و من همراه قدمهایت به راه می افتم....

از ظاهر رستوران میشود فهمید که اچانا جای ادم حسابی هاست.... ادم هایی که سرشان به تنشان می ارزد... صندلی را از پشت میز شماره ۷ بیرون می کشی و با دست به نشستن دعوت می کنی...سرم را به علامت تشکر کج میکنم و با لبخند می نشینم خودت هم می نشینی...به محض نشستن بوی کباب و جوجه کباب مشامم را نوازش میدهد...منو را که باز می کنم تازه می فهمم که چه گندی کاشته ام...

می گویی:خب بالاخره قدم نو رسیده چی میل می کنند؟می گویم:نمی دانم هر چیزی که قدم چند وقت رسیده میل می کنند....

می گویی:فیله کبابا با سوپ؟...چطور است ؟ موافقی؟.....

می گویم:سوپ دیگه برای چی؟می گویی:فیله کباب برای من...که در سن بلوغم....

سوپ هم برای قدم نورسیده که هنوز دندان ندارد...هر دو می زنیم زیر خنده....

کمی بعد پیشخدمت با یک سینی پر از سفارشات تو از راه می رسد... و فقط خدا می داند که هرگز شامی به این خوشمزگی نخورده بودم.....

بعد از شام نگاهی به ساعت می اندازی و آرام می‌گویی: خب بهتر است زودتر برویم وگرنه نماز هر دویمان باطل میشود. اسم نماز که می آید تازه یادم می افتد که از شوق دیدار تو نماز ظهر و عصرم را هم نخوانده ام اما به روی خودم نمی آوردم امروز به اندازه کافی خرابکاری کرده ام.

گارسون با اشاره تو صورت حساب را می آورد. از تعداد هزار تومانی هایی که در بشقاب میگذاری می فهمم که حدسم در مورد غذا و رستوران غلط نبوده.....

بر میخیزی و من به همراهت از رستوران خارج میشوم ، بازویم ره به بازویت می فشارم و با ناز در حالیکه سرم را به شانه ات تکیه میدهم می‌گویم: ایمان به خاطر همه چیز متشکرم. امروز بهترین روز عمرم بود.....

آرام در گوشم می‌گویی: انگار بجای این لباسها یک گونی ناز فرانسوی به ما غالب کرده اند و میزنی زیر خنده... همیشه عاشق همین خصلت بوده ام... سخاوتمند و متواضع. ساعت نزدیک یازده شب است که میرسیم. خم میشوم تا سبد گل و کیسه لباسهای کهنه ام را از صندلی عقب بردارم ... با طمأنینه می گویی: از این به بعد هر وقت با من بیرون می آیی اینها را بپوش متوجه شدی؟

با سر حرفت را تأیید میکنم. ادامه میدهی و یک چیز دیگر ؛ (صورتت جدی میشود) این نرگس ... (و نگاهی به سراپای من می اندازی) نرگس من است ... فقط نرگس من ... یادت باشد.....

می‌گویم: چه حرفهایی میزنی؟..... همیشه همینطوری (هم مهربان و هم ترسناک).....

میخندی و می‌گویی: شب به خیر راحت بخوابی ... می‌گویم : متشکرم و به طرف در خانه میدوم ، در را که میبندم صدای گاز ماشینت خبر از رفتنت میدهد... پاورچین پاورچین از حیاط میگذرم و به محض رسیدن نماز که چه عرض کنم فیلم سینمایی روز را میخوانم... بعد هم همانجا روی سجاده ام میخوابم ، خدا کند در خواب هم تو را ببینم وای که زندگی چقدر شیرین است اگر تو همدم خواب و بیداری من باشی.....

۱۵/۱۰/۷۰

نشسته ام کنار پنجره و به استاد که با حرارت راجع به نحوه امتحان پایان ترم فارماکولوژی صحبت میکند خیره شده ام که گاه هم از سر بی حوصلگی نگاهی به حیاط می اندازم.. تصویر پوشیده از برفش به نظرم امیدوار کننده تر از وعده و وعیدهای استاد راجع به ارفاق در نمره دادن به نظر میرسد که ناگهان ... ناگهان تو را میبینم الحق که با ان کت ماهوت و نیم چکمه های خوش دوخت و دانه های برفی که روی موهایت نشسته به مراتب جذاب تر شده ای.....

مردی با حرارت با تو صحبت میکند و تو ظاهراً بی تفاوت نگاهش میکنی هر چه استاد صدایش را بلند میکند حواس من بیشتر جمع تو و حضورت میشود... با چنان ولع سیری ناپذیری نگاهت میکنم که انگار عمری است تو را ندیده ام.....

استاد چند تقه به تخته میزند میدانم که منظورش چیست... اما هر چه میکنم نمیتونم رویم را از تو برگردانم... حتی لحظه ها هم برای با تو نبودن سالها به نظر میرسد.....

استاد چند سرفه میکند و من همچنان تو را تا درب ورودی ساختمان مشایعت میکنم....

استاد بلند میگوید: خانم یادگاری؟..... خانم یادگاری؟.....

سرم را برمیگردانم و نگاهش میکنم... میگوید: میشود بگویند چه خبر است؟

بی تفاوت میپرسم: کجا چه خبر است؟ میگوید: آنجا توی حیاط!؟

به حیاط نگاهی می اندازم جز رد پای تو چیزی باقی نمانده ... میگویم: میتوانید خودتان ببینید! به طرف حیاط سرک میکشد و با او همه بچه هایی که سمت پنجره نشسته اند سرشان را بطرف حیاط خم میکنند... ادامه میدهم: جز سفیدی برف خبر دیگری نیست... گوشم با شما بود فقط سفیدی برف را چشم نواز تر از سیاهی تخته دیدم....

سرش را بر میگردداند و با پوزخند نگاهم میکند و میگوید: اینجا کلاس فارماکولوژی است خانم نه کلاس ادبیات فارسی... بچه ها میزنند زیر خنده... ادامه میدهد: همین است دیگر همین است که فردا نسخه هایی که دست مردم میدهید میشود فکاهی ادبی ... با بی تفاوتی میگویم: استاد لطفاً نظرتان را بگذارید برای بعد از امتحانات پایان ترم.....

با خشم میگوید: یعنی اینقدر به خودتان مطمئنید؟ با آرامش میگویم: من استاد در تمام پرونده تحصیلی ام نمره کمتر از ۱۹ ندارم. فکر نمیکنم کسی با نمره فارغ التحصیلی ۱۹، بجای نسخه، گل آقا دست مردم بدهد..... (آفرین مئه منی توام).

با آنکه جا خورده اما کم نمی آورد..... میگوید: بسیار امیدوارم نباشید خانم که با همان نمره ۱۹ فارغ التحصیل شوید چون با این وصفی که من میبینم (و با چشم هایش به حیاط و به تو که دوباره در حال دویدن به سمت در خروجی ساختمان هستی اشاره میکند..) اگر مشروط نشوید، شانس آورده اید و از کلاس بیرون میرود....

مثل یک گلوله برف در حرارت آفتاب ذوب میشوم... قدرت برخاستن ندارم... حیاط دوباره خالی شده و از کلاس از همه پر... هر کسی چیزی میگوید....

اما واقعیت اینست که حرفهایشان را میشنوم اما نمیفهمم... حواسم جای دیگری است... جایی میان تو و نمره ۱۹ فارغ التحصیلی و حرفهای استاد... مطمئناً فهمیده بود که چرا به حیاط خیره شدم... اینرا از نگاه آخرش فهمیدم... و ناگهان دلم برای درسهایم شور می افتد... راستی هم که این روزها تمام زندگیم در تو خلاصه شده... تا امتحانات پایان ترم چیزی کمتر از یکماه باقیست... پس هنوز فرصت هست باید بجنبم

۱۷/۱۰/۷۰

ساعت دو و نیم بعد از ظهر است که مطابق معمول از بیمارستان خارج می‌شوم... مطابق برنامه ریزی ام امروز باید سه بخش از فارماکولوژی را مطالعه کنم. در حال محاسبه فصلها و مبحثها هستم که ناگهان کنار پایم ترمز می‌کشد... می‌ترسم و با جیغ کوتاهی چند متر آن طرف تر می‌پریم و بعد می‌ایستم. پیاده می‌شوی و در حالیکه متعجب شده ای می‌پرسی:

__حالت خوب است؟ در حالیکه با رنگ پریده سرم را تکان می‌دهم. می‌گویم: سلام... لبت به لبخند باز می‌شود و می‌گویی: علیک سلام دختر گل... ترسیدی؟

می‌گویم: یک کم!... با شیطنت می‌گویی: قصد غش کردن که نداری؟... می‌دانم منظور چیست... سرم را به علامت منفی چند بار تکان می‌دهم... می‌گویی: پس تا تصمیمت عوض نشده محض رضای خدا لطف کن و زودتر سوار شو... سوار می‌شوم در حالیکه خاطره اتاق تشریح واضح از پیش چشمانم می‌گذرد... جوانی احساسم را بیاد می‌آورد... یک بیت شعر... و نگاه تو را.....

زیر لب می‌گویم:

گر طیبانه بیایی به سر بالینم

به دو عالم ندهم لذت بیماری را

با خنده می‌گویی: آخر هم این شعر را درست یاد نگرفتی و شمرده می‌خوانی.

گر طیبانه بیایی به سر بالینم

به دو عالم ندهم لذت... غش کردن را....

بعد در حالی که می‌خندی با یک دست رو زانویت می‌زنی و می‌گویی کجایی جوانی که یادت بخیر... می‌گویم: مگر حالا پیر شده ای؟ می‌گویی: نه... احساسم پیر شده... علاقه ام.....

با وحشت نگاهت می‌کنم... دستم را می‌گیری و می‌فشاری و به آرامی می‌گویی: نترس دختر جان نترس... ارزش همه چیزهایی دنیا را با قدمت آن محک می‌زنند... یک نهال نارس را هر دست بازیگوشی حریف است اما یک درخت پیر چنان ریشه در خاک می‌دواند که لرزش اندامش در ترانه باد به تنهایی لشکر شکن است.

خیالم راحت می‌شود... نفسی براحتی می‌کشم و در سکوت به خیابانها و آدمها نگاه می‌کنم... برفی که به آرامی می‌بارد شیشه ماشین را سفید پوش می‌کند هر چند که برف پاکن ها با صدای آرامی هر چند ثانیه یکبار آنها را پارو می‌کند... جلوی در خانه نگه می‌داری... با تعجب نگاهت می‌کنم... می‌گویی: برو لباسهایت را عوض کن... من نرگس خودم را می‌خواهم، تمام و کمال.....

پیاده می‌شوم و چند دقیقه بعد با نرگس تو باز می‌گردم... با دیدنم لبخند می‌زنی و می‌گویی: خوب... حالا که شدی نرگس خودم... کجا دوست داری برویم؟

کمی فکر می کنم... اما جایی بخاطر نمی رسد... بنابراین می گویم هر جا که تو بخواهی من نظر خاصی ندارم. به ساعت نگاه می کنی و بعد از کمی فکر می گویی: چطور است برویم خانه ما؟ دو تا قهوه حسابی بخوریم... کمی هم گپ بزنیم... چطور است هان؟ ترس کسی خانه نیست خانه من دنج ترین خانه مجردی دنیاست... موقع برگشتن سر راه شام هم می خوریم... بنظر من که عالی است و ماشین را روشن می کنی....

با وحشت نگاهت می کنم... ناله ای که از ته گلویم بلند می شود برای شنیدن به قدر کافی بلند است اما تو توجهی نمی کنی... پایت را روی پدال گاز می فشاری و دوباره با شیطنت خیابان را به پیست مسابقات رالی تبدیل می کنی... میدانم که زمین یخ زده و سر است و اینکار تو یعنی دیوانگی محض یعنی خودکشی... اما چیزی نمی گویم اینبار دیگر وحشتی از مردن ندارم چرا که احساس می کنم نقطه ای که به آن نزدیک می شوی برای هم همان نقطه صفر است همان نقطه مردن...
مردن...

با تعجب نگاهم می کنی و می گویی: پس چرا نمی ترسی؟... محض راضی خدا جیغی... فریادی... بینمت... نکند می خواهی ادای پسر شجاع را دریاوری... ولی نه باور کن که رُل غش کردن بیشتر براننده توست و می زنی زیر خنده....

... من اما سوگواری بی هیچ صدایی با چشم های از حدقه در آمده به روبرو خیره می شوم... ضبط را روشن می کنی... و مطابق معمول می زنی زیر آواز... نمی دانم چرا انقدر کبکت خروس می خواند اما من... (بیچاره من) آنچه که در مغز من می گذرد جنگی نابرابر است... تلاش برای گذشتن از کسی است که حالا سال هاست همه چیز من شده... همه کسم... همه وجودم... زندگی، دنیایم، آخرتم... ایمانم... آینده ام... و همه ارزوهایم و این نبرد... نبرد نابرابری است برای گذشتن از همه من.

مقابل در آپارتمان دو طبقه ای می ایستی... از خیابانها معلوم است در کدام نقطه شهریم... از شمشادهای ردیف کنار خیابان و از درختان قطور و بلند....

در حالی که زیر لب سوت می زنی می گویی: خوب... رسیدیم خانم خانم ها... این هم منزل این حقیر شریف... بفرمایید خواهش می کنم... تعارف نفرمایید و خودت با لودگی پیاده می شوی.....

نگاهت می کنم با بغض... چرا که خوب می دانم اینجا اگر اشتباه آخر نباشد ایستگاه آخر است....

پشت به من در را باز می کنی و من همچنان نگاهت می کنم با ولعی سیری ناپذیر... خدای من... چه کسی باور می کرد که اشتباه آخر نه از من که از تو باشد... خدای من یعنی این آخرین نگاه آخرین دیدار است؟

چیزی در همه وجودم می لرزد... نه... هرگز اجازه نخواهم داد... اگر تو انقدر بی گذشتی که از یک اشتباه من نگذردی من آنقدر فداکار هستم که نگذارم تو مرتکب آن آخرین اشتباه شوی....

پس پیاده می شوم....

تکیه داده به در، در انتظار من ایستاده ای... در ماشین را باز می کنم با دیدنم با خنده می گویی: چه عجب حضرت اشرف بالاخره مشرف فرمودند....

نگاهت می کنم... از سرمای نگاهم منجمد می شوی و لبخند روی لب هایت می خشکد و من این را به وضوح می بینم... در ماشین را می بندم و تو دکمه جا کلیدی را فشار می دهی و درها قفل می شود....

سرم را بالا می کنم و مستقیم به مردمک چشمانت چشم می دوزم و در حالیکه چشمانم پر از نم اشک است به آرامی و شمرده میگویم:

نه ایمان من... تو نه خودت و نه مرا تا این حد خار و ذلیل نخواهی کرد... تو هرگز اجازه نخواهی داد که احساسات بالغ و سنجیده ما تا این حد تنزل کند... عشقِ علاقه ما لایق چنین شیب تندی نیست... لایق دره ای که سرانجامش جز ناکجا جایی نیست... عقل و درایت تو ۴ سال است که سبب بالندگی این گیاه آرزومند است بگذار در پناهگاه تو به آفتاب برسد.....

..آن در را ببند... در ماورای این درها عشقِ علاقه مان در سایه و سرما خواهد پژمرد... (نم اشکهایم حالا حق هقی آزار دهنده بود صورتم را میان دستهایم گرفتم و در حالی که بشدت می گریستم ادامه دادم) ایمان من... ایمان من... نگذار تا به این حد خار شوم... راضی نشو به ذلتی که لایق آن نیستیم... می دانی که آنقدر دوستت دارم که اگر این ایستگاه آخر باشد تصمیم گیری برایم سخت خواهد بود... همه زندگیم را به پایت ایثار کردم... اما... اما... راضی به فداکاری بیش از این نباش... نمی دانم کی نزدیکم امدی...

دستانم را از روی صورتم برداشتی و با دستمال اشک هایم را خشک کردی... آنقدر متین و آرام سخن می گفتمی که باورشم برایم دشوار بود... برای منی که در انتظار طوفانی مهیب بودم... آرام گفتمی: اشتباه کردی نرگس من... اشتباه کردی عزیزدل من... هیچ قصد و نیت بدی در این دعوت نبود... فقط خسته بودم حوصله رانندگی نداشتم از طرفی هم دلتنگت بودم گفتم چرا کنار خیابانها پلاس شویم وقتی که خودمان خانه داریم با خودم فکر کردم گوشه دنج خانه مان در آرامش و اسایش بدون ترس از آدمهایی که در گذرند... بدون عذاب نگاه های هرزه ای که صورتت را حلاجی می کنند قهوه می خوریم... حرف می زنیم... شام می خوریم و بعد هم آخر شب می رسانمت خانه...

بخدا نمی دانستم آنقدر ناراحت می شوی... چهره ات گرفته و درهم شده بود به آرامی در خانه را بستی و سوار ماشین شدی من هم دوباره سوار شدم... رویت را به سمتم برگرداندی و در حالیکه عضلات صورتت کاملاً منقبض شده بود گفتمی: هیچ کدام از ما لامذهب نیستیم نرگس... هیچکدام... نه تو... و نه من... بچه احساساتی و احمق هم نیستیم... هستیم؟ در حالیکه صورتم هنوز از اشک خیس است سرم را تکان می دهم و با بغض می گویم: نیستیم ولی بقول خودت معقول ترین آدمها هم گاهی دیوانگی می کنند.

خیره خیره نگاهم می کنی... ادامه می دهم: عشق دشمن عقل است... عشقهای زیادی را دیده ام که عقل را زایل کرده اند... عقل با هزار هزار حربه معرفت به حیلت یک کرشمه تسلیم است... و تو خودت اینرا بهتر از من می دانی.....

در حالیکه شقیقه هایت از تپش ضربانی تند و ممتد به وضوح می تپد می گویی: طوری حرف می زنی انگار که من یک پسر بچه ۱۸ ساله ام و تو یک دختر ۱۵ ساله... اگر می بینی گاهی دستت را می گیرم برای آن است که وقتی کسی را دوست داشته باشی تا به این حد (و با شرم سرت را پایین انداختی) تحمل اینکه کسی که همه قلب و وجودت را تسخیر کرده کنارت باشد... در یک قدمی تو... و تو حتی نتوانی دستش را بگیری... حتی نتوانی در آغوشش بکشی خیلی سخت است...

خیلی... (بغض کرده بودی و صدایت بوضوح می لرزید) به سختی ادامه دادی: نمی دانی گاهی چقدر دلم می خواهد در آغوشت بکشم... بیوسمت... تو سرت را روی زانوهای من بگذاری و من موهایت را نوازش کنم.

اما نمی توانم... و اینکار را نمی کنم چون هر دوی ما انسانهای معتقدی هستیم... معتقد به چیزهایی که شاید برای خیلی از جوانهای امروز مسخره و پیش پا افتاده باشد، می فهمی؟ از عطر وجودت سرمست می شوم اما عاقلم را دو دستی می گیرم تا مبادا دست از پا خطا کنم... چشمانم در حسرت غرق شدن در زیبایی صورتت پر پر می زند اما چشمانم را درویش می کنم تا مبادا همین یک مشت پر ایمانم را هم به باد دهم... و اینها همه بخاطر اینست که ما معتقدیم... معتقد به خدایی که همه وجود ما از اوست... همان خدایی که با صدای آذانش تطهیر می شویم و از ترس قهر و غضبش هراسان...

آرام می گویم: با این همه... گاهی تحمل کردن فراتر از حد و ظرفیت ما انسانهاست برای همین است که می گویم عقل با همه عظمتش فریب عشق را می خورد حرف های من دلیل نمی خواهد گذشته من و تو دلیل واضح حرفهای من است... راست می گویی من و تو عاقل و داناییم اما عشق گاهی آدمی را تا حد همان دختر بچه و پسر بچه ۱۵، ۱۶ ساله تنزل می دهد... وقتی که تو دستم را می گیری... وقتی دستم را می بوسی... وقتی در نی نی چشمانم غرق می شوی تو همان پسر بچه ۱۶ ساله ای و من همان دختر بچه ۱۵ ساله... باور کن... هیچ احمقی بیشتر از چند دقیقه حماقت نمی کند...

سرت را روی فرمان گذاشتی حالا بوضوح صدایت می لرزید... با ناله گفتی: نمی فهمی نرگس... نمی فهمی... باید یک مرد باشی تا بفهمی که چه می کشم باید یک مرد باشی تا بفهمی بوسیدن دست کسی که همه زندگی عاطفی توست حداقل تسکین عاشقانه یک دل مبتلاست... همه حرفهای صحیح اما این بار را اشتباه کردی قصد من از دعوت امشب فقط و فقط همانی بود که گفتم و ناگهان سکوت کردی.....

سرت را روی فرمان گذاشته بودی و بسمت خیابان خم کرده بودی... شانه هایت می لرزید... اما صدایی از گلویت نمی آمد... دیگر جای ماندن نبود... آرام گفتم: ایمان... اجازه می دهی بروم... سرت را بطرفم چرخاندی و در حالیکه با دست شقیقه هایت را فشار می دادی گفتی: کجا؟... گفتم: خانه خودم... گفتی: نه... حالا که به اینجا و این حرف ها کشیده باید تکلیفمان را با هم روشن کنیم... اتفاقا حالا اصل وقت رفتن نیست... باید سنگ هایمان را برای همیشه وا بکنیم....

در حالیکه بشدت ترسیده بودم نشستم و دوباره سکوت برقرار شد.....

تو در چه فکری بودی نمی دانم اما همه فکر من و همه همیتم پیدا کردن راهی برای از دست ندادن تو بود حالا که برایم اشنا تر بودی.....

آرام شروع کردی: ببین نرگس... من دیگر حاضر به ادامه ای این وضع نیستم... لاقلا حالا که حرفها به اینجا کشیده... (رنگ از رخم پرید و ناگهان احساس کردم آسمان روی سرم خراب میشود) ادامه دادی: برای من گناه گرفتن دست تو یا هر گناه دیگری برابر است... و راستش را بخواهی برای من تحمل اینکه تو در کنارم باشی... در یک قدمی من و من حتی نتوانم گرمی دستت را احساس کنم شکنجه مطلق است... بی تو بودن هم سخت است... با تو بودن و گرفتن دست هایت و غرق شدن در نگاهت هم بدون هیچ توضیح شرعی و فقط بخاطر علاقه هم بقول خودت عذر بدتر از گناه است.....

حقیقت این است که هیچکدام از ما هم الان در موقعیت ازدواج نیستیم... نه من و نه تو... تو در حال تحصیلی، من هم؛ بعد هم پایان نامه و طرح و از همه سخت تر راضی کردن خانواده من برای ازدواج با دختری مثل تو... همه اینها موانعی است که از سر راه برداشتنش شاید چند سال طول بکشد... با این حساب... من و تو باید یا همین جا و همین الان یک تصمیم اصولی و درست بگیریم و یا اینکه... (و سکوت کردی)

گفتم و یا اینکه چی؟... به آرامی و آنقدر آرام که بزحمت شنیده می شد گفتم: تو یا اینکه از همین حالا و برای همیشه از هم جدا شویم... واقعیت این است که تحمل این وضع دیگر برای من غیر ممکن است و حقیقت هم اینست که اگر امروز جدا شویم بهتر از فرداست... مگر اینکه.....

در حالی که صدایم می لرزید پرسیدم: مگر اینکه چی

گفتم: مگر اینکه تو پیشنهاد مرا بپذیری... هیچ اجباری در کار نیست... اگر برایت ممکن بود قبول کن و اگر نبود... از همین حالا تا همیشه راه مان را از هم جدا می کنیم.....

با چشمهای پر از اشک نگاهت کردم... با دلخوری گفتم: چرا اینطوری نگاهم می کنی فکر می کنی برای من راحت است؟... نه نیست... بخدا نیست... ولی این آخرین راه ممکن است... و سکوت کردی.....

با وحشت نگاهت کردم رویت را از من برگرداندی (قلبم زیر و رو شد) چطور می توانستم؟... چطور می توانستم از تو بگذرم؟ از تو و از آن همه مهربانی؟ از تو و آن نگاه مخملی؟... از تو و از رفتار جذاب منحصر به فردت... از تو و از کویری که از بذر وجود تو روزهاست که به گل نشسته... هر کلنجاری بی فایده بود... باید منتظر آخرین حکم می ماندم.

برگ برنده دست تو بود و من با دست خالی باید منتظر بازی آخر می ماندم... و عاقبت سکوت طولانی دوباره با صدای تو شکست به زحمت گفتم: گفتنش برایم سخت است چون می دانم که اگر قبول نکنی برای همیشه تو را از دست خواهم داد هر چند بعد از حرف های امشب با نگفتن هم از دست خواهم داد... اما چاره ای نیست می گویم این چیزی است که دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد... به هر حال اگر بپذیری هم به نفع دنیایمان است و هم به نفع آخرتمان.....

همچنان ساکت دستانم را بهم فشردم و به نیم رخ برگشته ات نگاه می کردم سرت را بسمتم برگرداندی و من دیدم که چشم هایت سرخ سرخ است... با صدایی که از ته چاه بر می آمد گفتم: اگر گفتنش اینقدر سخت است پس عمل کردنش چگونه است؟ گفتم: عمل کردنش سخت نیست ولی محتاج زیرکی و درایتی است که من آنرا در تو سراغ ندارم.....

و از حرفی که زدی خودت بیشتر از من شرمنده شدی سرت را پایین انداختی و شروع به بازی با گوشه فرمان کردی....

این همه ترس تو از گفتن چیزی که نمی دانستم چیست مرا بیشتر می ترساند. از خودم می پرسیدم این چیست که تو برای گفتنش نیاز به شجاعتی فراتر از شجاعت شخصی ات داری؟ چاره ای نبود اگر من کمکت نمی کردم این بازی تا ابد ادامه می یافت و هر دو همچنان دربرخ می مانیدم پس عاقبت آهسته گفتم: پیشنهادت را بگو... و به لبهایت خیره شدم....

همچنان که به روبرو نگاه می کردی به زحمت و زیر لبی گفتم: صیغه... پیشنهاد من صیغه محرمیت است فقط برای چند سال...

سرم را میان دستهایم گرفتم... تمام تنم در ارتعاشی غریب می لرزید.....

به سرعت ادامه دادی: البته من درقبال این صیغه هیچ توقعی از تو نخواهم داشت هیچ توقعی... قسم می خورم به شرافتم... این صیغه فقط برای آن خواهد بود که من و تو بتوانیم در آرامش و بدون هیچ احساس گناهی در سایه علاقه مندیمان برای یک مدت تقریباً طولانی در کنار هم بمانیم... فقط همین...

و من قول می دهم نرگس... قول می دهم... که هیچکدام از ما از کاری که می کنیم پشیمان نخواهیم شد. چون با اینکار تصمیم گیری برای آینده هم بعد از این مدت برای هر دوی ما راحتتر خواهد بود... و سکوت کردی....

تنم یخ کرده بود و حتی زیر پالتوی پوست گرانتیت هم به وضوح می لرزیدم... صدای برخورد دندانهایم هم به تنها موسیقی آن سکوت آزاردهنده بود ...

تو بخاری ماشین را زیادتر کردی و من به زحمت لبهایم را از هم باز کردم و با صدایی گرفته گفتم: و چه ضمانتی برای قولهای تو وجود خواهد داشت؟ ... با تمام اخلاصی که در وجودت سراغ داشتیم گفتم: شرافتم ... مردانگیم و همه عشقم به تو ... ضامنی بالاتر از اینها نمی شناسم....

با بغض گفتم: باشد ... قبول. با یک حرکت سریع سرت را با نابوری به سمتم برگرداندی و گفتم: چه گفتم نرگس...؟! یک بار دیگر بگو...؟ چند قطره اشک از گوشه چشمانم روی دستت که حالا دستانم را محکم می فشرد، چکید و از روی دستت به زمین افتاد..

دوباره به زحمت گفتم: قبول...، باشد. هر چه تو بگویی ... تو را با آنچه خودت را با آن ضمانت کردی می پذیرم ... من به مردانگی و شرافتت ایمان دارم.

در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدی گفتم: پس پیاده نشو ... همین جا بنشین ... الان برمی گردم ... و به سرعت از ماشین پیاده شدم ... چند قدم رفتی و دوباره به سرعت برگشتی و در حالی که سرت را از شیشه ماشین داخل می کردی گفتم: نرگس ... محض رضای خدا ... تا من نیستم پشیمان نشوی ها...

ولی نه، به تو اطمینانی نیست و درهای ماشین را قفل کردی ... کارهایت برایم مضحک بود ... تو در قلب مرا قفل کرده بودی ... از چه می ترسیدی ... پشیمانی ...؟ کدام پشیمانی ...؟ چگونه ...؟ وقتی به تو معتاد شده ام....

اصلاً با کدام اراده، کدام همت، کدام همیت، و کدام جرأت از تو بگریزم ... وقتی قلب من، خون من، و همه سلول های وجود من مسموم، سهواً اعتیاد به توست ... و تو ... ده دقیقه بعد بازگشتی ... به محض نشستن بوی ادکلنت فضا را پر کرد ... نگاهت کردم. صورتت را شسته بودی و یک پالتوی سفید پوشیده بودی ... با شعف ماشین را روشن کردی ... گفتم: کجا می روی؟ گفتی: یک جای خوب و حرکتی کردی ... و دیگر نه من چیزی گفتم و نه تو.....

تا اینکه جلوی درب یک خانه نگه داشتی و گفتی: پیاده شو نرگس جان ... پیاده شدم ... زنگ منزل را زدی ... در باز شد و ما وارد شدیم ... پیرزنی چادرپوش ما را به اتاقی راهنمایی کرد و ایمان چند تقه به در زد. مردی گفت بفرمایید. وارد شدیم.

پیرمرد روحانی نگاهی به ما کرد و گفت: بفرمایید بنشینید ... نشستیم ... گفتی: حاج آقا من یگانه هستم ... اگر خاطرتان باشد حدود یک ساعت پیش تماس گرفتم. پیرمرد سرش را تکان داد و در حالی که به من نگاه می کرد، دوباره پرسید: چه امری داشتید؟ ... مثل یخ وارفتی ... با من و من گفتی: پشت تلفن خدمتتان عرض کردم حاج آقا ... پیرمرد سکوت کرد ... مجبور به ادامه شدی و ادامه دادی: من و نامزدم نرگس الان مدت یک سال است که شیرینی خورده ایم، اما چون هر دوی ما در حال حاضر دانشجو هستیم ... و باید به بعد از اتمام دوره دانشجویی، طرح بگذرانیم، خانواده ها عقد و عروسی ما را موکول به بعد از این گرفتاری ها کرده اند ... منطقشان هم این است که کسی که ازدواج می کند، دیگر نمی تواند به فکر پایان نامه و درس و طرح و غیره باشد ... می ترسند ازدواج باعث شود درسمان را نصفه کاره رها کنیم.

پیرمرد سرش را از روی کتابی که می خواند بلند کرد و مستقیم در چشمان ایمان نگاه کرد ... ایمان در حالی که سعی می کرد آرامشش را حفظ کند ادامه داد: حاج آقا ... ماه رمضان نزدیک است و ما به هم نامحرمیم ... هر چه باشد ما با هم نامزدیم ... با هم گردش می رویم ... میهمانی می رویم ... معاشرت داریم ...

پیرمرد همچنان پرسشگر نگاهت می کرد ... دستپاچه ادامه دادی: برای همین هم تصمیم گرفتیم خدمت شما برسیم ... تا ... تا شما برایمان یک صیغه محرمیت بخوانید ... پیرمرد بی وقفه پرسید: پس خانواده هایتان کجا هستند؟ چرا با آنها نیامدید ... ایمان که انگار از قبل تن و جانش را برای این سوال چرب کرده بود زیرکانه، با آه بلندی گفت: حاج آقا فرمایش هایی می فرمایید ... تمام بدبختی ما همین است ... خانواده های ما متأسفانه آدم های معتقدی نیستند ... خیلی سعی کردیم راضیشان کنیم اما خانواده نامزدم می گفتند ما دختر عقد کرده در خانه نگه نمی داریم ... خانواده بنده هم می گفتند مگر نرگس (و به من اشاره کرد) زن بیوه است که برایش صیغه بخوانیم. این شد که آخر عاقبت من و نامزدم تصمیم گرفتیم که مخفیانه به هم محرم شویم ...

پیرمرد کمی فکر کرد و از من پرسید شما موافقید دخترم؟ نگاهت کردم ... با التماس نگاهم می کردی ... یاد چشمان سرخت افتادم که حالا زیر سایه شادی و شعف به هیچ وجه سرخ نبود ... آرام گفتم: بله ... من هم راضیم. پیرمرد گفت: صیغه را برای چند وقت بخوانم؟ به سرعت گفتی: چهار سال ... پیرمرد دوباره سرش را بلند کرد و به ایمان نگاه کرد: بی تردید پرسید: چرا اینقدر طولانی؟ مگر از درس شما چقدر مانده؟ گفتی: درد ما همین است حاج آقا ... من و خانم هر دو دانشجوی پزشکی هستیم، دو سال از درسمان مانده، دو سال هم باید طرح بگذرانیم ... البته در مناطق محروم ...

احساس کردم جمله آخر را مخصوصاً ادا کردی تا دل پیرمرد به رحم بیاید... پیرمرد دوباره دفترش را گشود... قبل از آن که شروع به خواندن صیغه کند گفت: مهریه خانم چقدر است؟ حاج و واج پیرمرد را نگاه کردی. پیرمرد گفت: مهریه ای که تعیین می کنی عندالمطالبه است... یعنی هر وقت که خانم طلب کند، شما باید پرداخت کنی... اگر هم داشته باشی و همین الان پرداخت کنی که البته بهتر است... و دوباره سرش را پایین انداخت.....

قبل از آن که ایمان فرصت دست و دلبازی پیدا کند، آرام گفتم: حاج آقا، مهریه من یک دسته گل نرگس است... از اول هم همین بوده... اصلاً اساس و شالوده مهر من به این مرد، دسته گل های نرگسی بود که شبانه و پاورچین، پاورچین، بی تکلف و بی تظاهر، اما عاشقانه و حقیقی روی میز کنار تختم می گذاشت، همان وقتی که درد جراحی خواب را از چشمانم ربوده بود.

دسته چک و قلم از دست ایمان به زمین افتاد... صورتش را به سمت من چرخاند و مبهوت نگاهم کرد...

ادامه دادم: قلب آدمها را نمی شود چوب زنی کرد... مهر آدمی قیمت پذیر نیست... این مرد همه وجود من، زندگی من و هستی من است... مهر این مرد در تک تک گلبول های وجود من، در تمام شریان های تنم جریان دارد... برای این همه تعلق چه قیمتی می توان نوشت؟....

نگاه پیرمرد حالا طور دیگری بود... اما ایمان همچنان حاج و واج به من خیره شده بود. پیرمرد بی وقفه شروع کرد ... بسم الله الرحمن الرحيم ... ان نکاح سنتی و من ..

.....

آرام گفتم: قَبِلْتُ... ایمان هم در دنبال همان جملات کلمه قبَلْتُ را تکرار کرد اما با صدایی بلندتر و رساتر

و تا پیرمرد وسایلش را جمع کند، ایمان چک حق الزحمه پیرمرد را نوشته بود... و کمی بعد برخاستیم که برویم... پیرمرد رو به ایمان گفت: شما بفرمایید... من چند دقیقه با خواهرم کار دارم... چند نکته هست که باید یادآوری کنم... ایمان دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: چشم... و به سرعت خارج شد... پیرمرد بعد از رفتن ایمان سرش را پایین انداخت و به سرعت شروع به نوشتن کاغذی کرد... بعد هم زیر آن را امضاء کرد و از جعبه اش یک مهر درآورد و کاغذ را مهمور به مهر کرده بعد سرش را بلند کرد و گفت: ببین دختر جان، این کاغذ را تا روزی که زن عقدی، و قانونی این مرد نشدی پیش خودت نگهدار... هیچ کس از آینده خبر ندارد.

این کاغذ همه حیثیت توست. پس آن را مثل آبرویت حفظ کن و یک چیز دیگر... مردت راجع به این کاغذ چیزی نداند به صلاح توست، آرام گفتم: چشم، برایمان دعا کنید حاج آقا... و از اتاق خارج شدم...

در منزل پیرمرد را که بستم، حال خود نبودم... آرام سوار شدم و بی آنکه نگاهت کنم گفتم: برویم دیگر... سرت را به سمتم برگرداندی و با مزاح گفتی: چی گفت؟ خیلی متحول شدی؟... بی حوصله سرم را تکان دادم... گفتی فهمیدم، راجع به تنظیم خانواده برایت سخنرانی کرد... (جوابت را ندادم ...) ادامه دادی، نکند... نکند دربارہ...؟

حوصله ات را نداشتم. نه حوصله خودت را و نه لودگی هایت را... سرم را برگرداندم و با تحکم گفتم: می شود بس کنی؟ نمی دانم چرا... اما همراه با این جمله، ناگهان چشمانم پر از نم اشک شد...

_مدتی خیره نگاهم کردی... رنگ سرخ گونه ات، کم کم به زردی گرایید و مثل آدمی که بعد از یک خماری طولانی، آرام آرام هوشیاری اش را به دست می آورد، ناگهان ساکت و مرموز در خود فرو رفتی... سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. به شدت حالت تهوع داشتم و چیزی در مغزم به شدت می طپید. در حالی که چشمانم را می بستم، آهسته گفتم: لطفاً مرا برسان خانه زیاد خوب نیست... در حالی که سعی می کردی لرزش صدایت را کنترل کنی، پرسیدی: منظورت کدام خانه است؟ خانه من یا خانه تو؟

همچنان که چشمانم را به هم می فشردم گفتم: خانه خودم. همان زیرزمین نمودر خانه خیابان انقلاب از لحنم فهمیدی که جای بحث نیست... پس دیگر چیزی نگفتی و یک ساعت و نیم بعد جلوی درب منزل ننگه داشتی، خواستم پیاده شوم که آرام دستم را گرفتی و طولانی بوسیدی... مثل آدمی که در خواب حرف می زند گفتم: متشکرم نرگس... متشکرم. هرگز امروز راه ایثار راه اطمینان راه و فداکاریت را فراموش نخواهم کرد... دستم را از دست بیرون کشیدم که بروم، اما تو محکم تر دستم را فشردی و گفتم: و یک چیز دیگر... قسم می خورم... به شرافتم... و به مردانگی ام و به همه آنچه که در وجود من هست و تو به آن ایمان داری که هرگز... هرگز، و به هیچ قیمتی، اجازه ندهم که معصومیت تو را هیچ ننگی، لکه دار کند...

من بر سر قولم خواهم ماند... مطمئن باش... قول می دهم که کاری نکنم که پشیمان شوی... قول می دهم. بی هیچ حرفی دستم را از دست بیرون کشیدم و کیفم را برداشتم که بروم... دستهایت را رو به آسمان دراز کردی و گفتم: خدایا، شکر که بهشت را به ما بخشیدی... بی توجه به تو پیاده شدم و زیر لبی ارام گفتم: خداحافظ... گفتم: به سلامت....

در راه باز کردم، حاج خانم داشت گل های باغچه حیاط را هرس می کرد... با تعجب نگاهی به سر و وضع من انداخت. گفتم: سلام حاج خانم. گفت: سلام مادر جان. مبارک باشد چه لباسهای قشنگی خریده ای... رفته بودی خرید؟....

با بی حوصلگی گفتم: بالاخره اینقدر جان می کنم باید به یک دردی بخورد دیگر... گفت: ولی مادر جان... به جای لباس، باید پولهایت را جمع کنی و برای خودت جهیزیه بخری، بهتر نیست؟...

هنوز داشت حرف می زد که در اتاق را بستم... حوصله هیچ کس را نداشتم و بیشتر از همه وراجی های حاج خانم را....

بالش را گوشه اتاق گذاشتم و با همان لباسها خوابیدم... آن همه چه خوابی...؟! خواب مادرم را دیدم. خواب دیدم که مدام زیارت عاشورا می خواند و گریه می کند... بغلش می کنم و می گویم مادر چه شده؟ مگر محرم است که زیارت عاشورا می خوانی و گریه می کنی...؟

می گوید: نذر چهل زیارت عاشورا کرده ام، که سیدالشهدا خودش نرگسم را به من بازگرداند... هی تکانش می دهم و می گویم: مادر، مادر، منم، نرگست، ببین ام... اما رویش را از من برمی گرداند و باز هم زیارت عاشورا می خواند....

از خواب پریدم... تمام صورتم خیس از عرق بود... آبی به صورتم زدم و سعی کردم تا برای فراموش کردن خوابی که دیده بودم سرم را به چیزی گرم کنم... پس کتاب فارماکولوژی را باز کردم و مثلاً شروع به خواندن کردم.

۷۰/۱۰/۱۸

بعد از ظهر است و من تازه از دانشگاه برگشته ام. هنوز ژاکتم را در نیاورده ام که در می زنند ... در را باز می کنم. حاج خانم است با رنگ پریده.....

هراسان نگاهم می کند و با من می گوید: آمدی نرگس جان ... الهی قربونت بروم مادر ... متعجب نگاهش می کنم ... بالاخره می گوید: نرگس جان، یک چیزی می گویم هول نکنی ها !! قلبم به طپش می افتد... می گویم، چه شده حاج خانم ...! ترا به خدا حرف بزن ... نصف العمر شدم.....

می گوید: مادرت زنگ زد... می گویم: خب؟ می گوید: پدرت یک کمی قلبش ناراحت شده، بردنش بیمارستان.

فریاد می زنم: ترا به خدا راست بگو حاج خانم ... طوری شده؟ به صرفه می افتد و به زحمت می گوید: نه به خدا مادر جان نه ... فقط همین که گفتم.....

دیگر لباسم را در نمی آورم... یک ساک کوچک جمع می کنم... حاج خانم همانطور مردد دم در ایستاده و من را نگاه می کند... می گویم حاج خانم من دارم می روم اراک... اگر کسی آمد دنبالم... شماره خانه عمه ام را می نویسم بگو زنگ بزنند، البته، اگر کار مهمی داشتند و در را قفل می کنم و به طرف در خروجی می روم.

ساعت تقریباً شش بعد از ظهر است که به ترمینال جنوب می رسم. آخرین اتوبوس تعاونی فریاد می زند: اراک... اراک... بلیط می گیرم و سوار می شوم. کمی بعد اتوبوس به راه می افتد. چشمهایم را می بندم... تا شاید سکوت و تاریکی کمی آرامم کند... اما بی فایده است... حوادث اخیر چنان سخت و پی در پی روحم را آزرده که هیچ مرهمی برای تسکین اش پیدا نمی کنم.....

و ساعت ده و نیم شب است که می رسم. اتوبوس دور میدان باغ ملی نگه می دارد. پیاده می شوم... چند سواری دور مسافران جمع شده اند... به طرف یکی از ماشین ها که راننده اش یک پیرمرد است می روم و می پرسم: میدان امام؟ می گوید: در بست؟ سرم را به علامت تأکید تکان می دهم و سوار می شوم.....

ساعت یازده شب است که جلوی درب منزل پیاده می شوم و با مشت هایم به در می کوبم... مادر هراسان در را باز می کند... خودم را در آغوشش می اندازم... و با گریه می پرسم... پدر... پدر... کجاست ...؟

می گوید: آرام باش مادر... نترس دختر جان... بیمارستان است... آه از نهادم در می آید... پشتم را می مالد و می گوید: نترس نرگس جان... نترس... به خدا حالش خوب است... دکتر گفته فردا مرخص می شود...

می دانم که دروغ می گوید، رنگ و رویش چیز دیگری می گوید... چادرم را جمع می کنم و می پرسم: کدام بیمارستان است؟ ولی عصر؟ مادر با سر تأیید می کند. ساکم را همانجا وسط حیاط می گذارم و آماده رفتن می شوم. مادر می پرسد کجا مادر؟.....

می گویم: بیمارستان... می گوید: این وقت شب؟... راحت نمی دهند....

می گویم: راهم نمی دهند؟ مگر می توانند؟ ... و در را به هم می کوبم....

تا سر کوچه هراسان می روم ... سر کوچه دور میدان امام، پر از مسافرکش است....

ترس برم می دارد... اما چاره ای نیست... و ناگهان به یاد تو می افتم... چقدر به تو محتاج بودم... کاش می دانستی! او کاش می دانستی که بی تو چه به روزم آمده و چه می کشم... کاش می دانستی که دردانه ات این وقت شب تک و تنها، آواره خیابان های تاریک و خلوت شده و وای من که اگر می دانستی ...!؟

یک ماشین جلوی پایم ترمز می کند و چند بوق می زند. به داخل ماشین نگاه می کنم. جوانکی در حالی که آدامس می جود می گوید: کجا تشریف می برید آجی؟ و یک چشمک می زند. با نفرت می گویم: قبرستان!... می آیی؟؟... می گوید: من با مسافر خوشگل جهنم هم می روم چه برسد به قبرستان... سوار شو برویم....

صورت من از خشم آتش می گیرد... جوانک همچنان خیره خیره نگاهم می کند... رویم را برمی گردانم و بی هیچ حرف دیگری به سرعت به طرف دیگر خیابان می روم... یک کامیون جیغ کشان از کنارم می گذارد و باد، سرگشته در سرعت چرخ هایش، چادرم را دور تنم می لرزاند... تمام کوچه را می دوم و بی آنکه به پشت سرم نگاه کنم راه رفته را باز می گردم.... عاقلانه تر این است که تا فردا صبر کنم... دوباره در می زنم و این بار مادر چادر به سر، بلافاصله در را به رویم باز می کند... و با چشمان گریان می گوید: برگشتی مادر... داشتم می آمدم دنبالت... سرم را به علامت تأیید تکان می دهم و مادر ادامه می دهد: الهی قربانت بروم مادر... خوب کردی ... این وقت شب اصلاً صلاح نبود که بروی.....

روی زمین ولو می شوم و سرم را روی پشتی می گذارم... مادر می پرسد شام خورده ای؟... اشتهایی به غذا خوردن ندارم بنابراین می گویم: بله... خورده ام... و او باور می کند... پس می رود و با یک سینی چای برمی گردد... تشکر می کنم....

می پرسد خوب چه خبر؟ می گویم: هیچی... هیچ خبر... با نگرانی می گوید: از درست عقب نمایی آمده ای؟ می گویم: نه... دوباره کنجکاوانه می پرسد مگر فصل امتحانات نیست. دختر عشرت خانم می گفت فصل امتحانات است... بی حوصله می گویم: بله... ولی دو هفته فرجه داریم از امروز تا دو هفته دیگر... بعد هم پشت سرم هم امتحان.....

دوباره می گوید: کتاب هایت را آورده ای؟ می گویم: فقط یکی را و با ناامیدی کتاب فارماکولوژی را از کیفم درمی آورم ... عجب طلسمی شده این درس لعنتی.....

مادر جایم را می اندازد. کنار دستم روی زمین و من بی توجه کتاب هایم را مقابل صورتم باز می کنم... اما سرم درد می کند... تمرکز ندارم... دلم شور می زند... و مغزم از هجوم هزار فکر و خیال جورواجور در حال انفجار است... آرام سرم را روی بالش می گذارم و دیگ چیزی نمی فهمم....

۷۰/۱۰/۱۹

پدر را در آغوش می گیرم و محکم می فشارم و با بغض می گویم: اهی قربانت بشوم بابا... چی شده؟ سر خودت چه بلایی آورده ای؟ می گوید چیزی نیست بابا جان خوب می شوم. این مادرت بی خودی شلوغش کرده....

نگاه می کنم بالای تختش هنوز هم کارت NPO آویزان است... می گویم: مگر هنوز آزمایش داری؟ می گوید: نمی دانم، فکر کنم داشته باشم.....

می پرسم: دکتر چه گفت: می گوید: گفت از من هم سالم تری....

بی فایده است... از زیر زبان او حرفی نمی شود بیرون کشید. پس از اتاق خارج می شوم. به سرپرستاری می روم، کارت دانشجویی ام را از کیفم بیرون می آورم و شمرده می گویم: من همکارم... البته تقریباً و دانشجوی پزشکی هم هستم و کارت را مقابلش می گذارم و ادامه می دهم: می خواستم پرونده پزشکی پدرم را ببینم... زن پرستار با نارضایتی پرونده فلزی را مقابلم می گذارد و می گوید: لطفا سریع....

پرونده را باز می کنم و اول از همه سراغ برگه تشخیص می روم... با دیدن اصطلاح MI تنم داغ می شود بعد به سرعت به order نگاه می کنم... و بعد به برگه آزمایشات... پرونده را پس می دهم و به سرعت به اطاق پدر باز می گردم. می پرسد: کجا بودی؟ می گویم: نگاهی به پرونده ات کردم... راست می گفتم... صد در صد اخراجی.....

مثل همیشه می خندد... مهربان و معصوم و می گوید: الان فقط سرم درد می کند و گرنه خوب خوبم... می گویم سر دردت به خاطر دزبالای تی ان جی TNG است... همین دارویی که در سرومت می ریزد... تا شب کنارش می مانم... اما غروب که می شود دیگر حریفش نمی شم... ساعت ۷ که می شود پیله می کند که دیگر باید بروم... و من هر چه التماس می کنم بی فایده است. می گوید اگر در خانه باشم خیالش راحت تر است و من فقط به احترام او باز می گردم....

یک تاکسی می گیرم و تمام راه را به این فکر می کنم که وای بر من اگر که تو و مادر بفهمید که من با خود چه کرده ام...!!!

می رسیم پول مرد را می دهم و پیاده می شوم و دوباره تمام طول کوچه را هم در خیالت می گذرد... آخر کوچه که می رسم با خود عهد می بندم که تا آخر عمر هرگز نگذارم تو و مادر از قضایا بوی ببرید... اصلاً شما چرا باید بفهمید وقتی لزومی ندارد... من و ایمان تقریباً نامزد هستیم... بعد از این چهار سال هم با هم ازدواج می کنیم تازه بعد از ازدواج هم شما لزومی ندارد در مورد گذشته ها چیزی بدانید مگر خانواده ی ایمان می دانند که خانواده ی من بدانند... اصلاً به نفع

هر دوی ماست که هر دو خانواده حتی بعد از ازدواج هم چیزی از این روزها ندانند... صلاح نیست باید به ایمان هم بسپارم... هر چند که او از من به مراتب عاقل تر است و ناگهان اسمش به که به خاطر می آید دلم برایش پر می کشد... احساس می کنم عمری است که او را ندیده ام.....

۷۰/۱۰/۲۰

چاره ای نیست... هر چه با خودم کلنجر می روم دلم آرام نمی گیرد که برگردم... باید تا مرخص شدن پدر اینجا بمانم فقط کاش کتاب هایم را آورده بودم لعنت بر این حواس پرت....

۷۰/۱۰/۲۲

امروز پدر را مرخص کردند با سلام و صلوات به خانه آوردیمش... تمام روز را مراقبش بودم مرتب فشار خون و نبض و تنفسش را چک می کردم. می خواستم مطمئن شوم که دیگر خطر جدی در کار نیست.

۷۰/۱۰/۲۲

امروز عمه آمده بود عیادت پدر با دیدنش رعشه به تنم افتاد. آخر هر که از جلوی چشمش رد می شدم خیره خیره و راندازم می کرد... از نگاهش فهمیدم باید خبری باشد پس خودم را آماده کردم تا در صورت حمله دفاع مناسبی پیدا کنم چون مطمئن بودم انقدر بد ذات هست که جلوی پدر و مادر ضایع کند و حال را بگیرد.

عاقبت هم دلش طاقت نیاورد و گفت: راستی نرگس دیروز به اقای تلفن زد خانه ما و گفت با نرگس کار دارم. پدر و مادر هر دو با کنجکاوی و تعجب نگاهم کردند... با خونسردی تمام گفتم: بله من خودم شماره شما را دادم... عذر می خواهم ولی مجبور بودم بیماری به ناگهانی پدر غافلگیر کننده بود و من نه به محل کارم و نه به دانشگاهم اصلاحی از آمدنم نداده بودم... مسلم بود که پی جویم می شوند... برای همین جسارت کردم و شماره خانه شما را به خانم صابخانه دادم و گفتم اگر کسی پیامی ضروری داشت با این شماره تماس بگیرد.

کمی قانع شد پرسیدم حالا که بود؟ چی کار داشت؟ از همگارانم بود یا از همکلاسی هایم؟ گفتم: فامیلش را گفت اما نگفت از همکار یا همکلاسی فکر کنم اسمش یگانه بود. با این که خودم را برای شنیدن اسمت آماده کرده بودم اما باز هم رنگ از رخسارم پرید شنیدن نام تو به تنهایی کافی بود تا در هر زمان و هر مکان از خود بی خود شوم.

عمه ادامه داد: گفت به تو سلام برسانم و بگویم امتحانات آخر ترم ات یک هفته زودتر شروع می شود و همچنین گفت که برایت از بیمارستان مرخصی یک هفته ای گرفتم لبانم به لبخندی شگرفت از هم گشوده شد. لبخندی که برای هر

ببیننده ای مفهومی به حد کافی واضح و روشن بود... اما هیچ کسی به روی خودش نیاورد. پدر سرش را به طرف تلویزیون برگرداند و مادر هم رفت تا چای بیاورد. عمه هم دیگر پایچم نشد.

روزنامه را جلو کشیده ام و ظاهراً سرگرم خواندن شدم ولی فقط خدا می دانست که در دلم چه می گذرد. عطر حضورت همه جا با من بود و تمام وجودم از عطش نیاز به تو اکنده... چه خوب شد که بهای عزیز تو را به یک نادانی کودکانه نفروختم.....

ناگهان برخاستم و وسایل و لباس هایم را در ساک ریختم دیگر طاقت حتی یکی لحظه دیگر بدون تو بودن را نداشتم باید باز می گشتم به جایی که دیگر غربت نبود وطن بود وطنی از موطن مادری عزیزتر باید باز می گشتم به گوشه دنج و خلوت گرم و عاشقانه تو... ماندن دیگر ممکن نبود به شدت دلتنگ بودم دلتنگ تو ماشینت لباس هایم رستوران های شیک و حتی ویراژهای شیطنت امیزت...

در حالی که لباس ها را به زور داخل ساک می چپاندم گفتم: باید بروم دو سه روز دیگر امتحاناتم شروع می شود و من به جز همین یک کتاب هیچ جزوه و کتاب دیگری با خود نیاوردم. پدر و عمه با حیرت نگاهم می کردند اما مادر حتی تعجب هم نکرد ادامه دادم: این ترم تمام وقتم به کار کردن گذشت فرصت زیادی برای درس خواندن نداشته ام باید زودتر برگردم و عقب ماندگی هایم را جبران کنم و گرنه این ترم باید قید ممتاز بودن را بزنم....

تازه جواب بیمارستان را هم باید بدهم دیر برسم جنجال به پا می کنند پدر گفت: راست می گویی دخترم زودتر بروی بهتر است اتفاقاً خودم هم می خواستم امشب همین را بگویم.... من که دیگر الحمدا... خوب شده ام. ماردت هم پرستاریش از تو بهتر نباشد، از تو کمتر نیست... تو برو به کار و زندگی ات برس. می دانی برای من با ارزش ترین چیز در دنیا موفقیت و سعادت توست.....

عمه سرش را به علامت تایید تکان داد. اما مادر باز هم سرش را از روی بافتنی اش بلند نکرد... گفتم: مادر شما با من کاری ندارید؟... با تشر گفت: نصفه شبی می خواهی بروی؟

از لحنش جا خوردم گفتم: نه... نه مادر فردا صبح زود می روم در حالی که استکان ها را جمع می کرد گفت: به سلامت، با دلخوری نگاهش کردم. معنی کارایش برایم نامفهوم بود به علامت تعجب شانه هایم را بالا انداختم و با کتاب به اتاق دیگری رفتم تا درس بخوانم... اما چه درس خواندی... از شوق دیدار تو... کلمات کتاب تا صبح پیش چشمانم رقصیدند.....

۲۳/۱۰/۷۰

ساعت ۱۲ بعد از ظهر است از اتوبوس پیاده می شوم... اطرافم را می کاوم نمی دانم چرا؟ با کدام منطق؟... اما به دنبال می گردم!... مدتی مردد همانجا می ایستم. مردم می گذرند و به من تنه می زنند... اما توجهی نمی کنم... همه انرژی را در چشمهایم جمع کرده ام، شاید ببینمت... همه وجودم شده دو مردمک سیاه سر گردان....

اما بی فایده است... خودم هم می دانم. از کجا باید بدانی چه روزی و چه ساعتی به خانه می آیم... پس نا امید و حسرت زده، سوار اتوبوس می شوم... به خانه می روم... ساکم را می گذارم و ابی به دست و صورتم می زنم... نمازم را می خوانم و چند لقمه نان و پنیر می خورم و می روم سرغ برنامه امتحانی ام... دانشگاه باید بدانم چه به روزش آمده است... مقابل برد می ایستم و برنامه را نگاه می کنم... اما هر چه جستجو می کنم برنامه روی برد با برنامه در دست من فرقی ندارد....

کلکت را می فهمم... ای شیطان این کار را کرده ای تا که زودتر برگردم و تاگهان از تصور آنکه دلت برایم تنگ شده باشد، دلم ضعف می رود... چه ارزیابی بالاتر از آنکه تو به من وابسته شده باشی؟... و چه ارزیابی بالاتر از اینکه برایت مهم باشم؟... که در زندگیت کسی باشم؟....

کاغذ را مچاله در کیفم می گذارم و خوشحال و مسرور دانشگاه خلوت را ترک می کنم... مجددا سوار اتوبوس می شوم و تمام راه را به آنچه این چند روزه پیش آمده فکر می کنم... همه چیز را در کنار همدیگر می گذارم و آخر به یک جمله میرسم... به یک جکله طلایی که هنوز زندگی ام بسته به ان است:

تو مرا دوست داری... دخترک دروغ گفته بود: من حالا در قلب تو بودم. پس انرژی عجیبی می گیرم و به محض رسیدن کتاب هایم را می اورم و تا صبح فردا یکسره و بی وقفه درس می خوانم... احساس می کنم در پس ان جمله طلایی قدرت یادگیریم چند برابر شده... خدایا این روز ها را از من نگیر....

۱۰،۷۰/۲۵

ساعت ۹ شب است. کتاب هایم همه پخش زمین شده اند و من در بین ان ها مثل قایقی به گل نشسته ام، که کسی زنگ می زند چادرم را سرم می کنم و در را باز می کنم تو را می بینم که چادر از سرم لیز می خورد و روی شانه هایم می افتد دست پاچه چادرم را روی سرم می کشی و می گویی: سلام... خوشکل من کی رسیده که من نفهمیدم؟ در حالی که بغض راه گلویم را بسته است با ناز می گویم: پریروز...

می پرسد: حال پدر چطور بود؟ بهتر شدند؟

سرم را تکان می دهم فعلا اصلا حوصله احوال پرسى و مریضی را ندارم. می پرسى درس می خواندی؟ می گویم: بله... می گوید: بله رو که قبلا داده بودی... دوباره اش بی فایده است، برو لباس هایت را بپوش بریم یه گشتی باهم بزنیم. دلم پوسید این چند وقته رو که نبودى...

دلم ضعف می رود بی هیچ حرفی می روم ابی به دست و صورتم می زنم... پالتویم را می پوشم روسری و چکمه هایم را هم... و سوار می شوم....

با خنده می گویی: چه زود حاضر شدی... و در حالی که راه می افتی ادامه می دهی می دانی یک وجه تمایز مهم تو از زن های دیگر چیست؟

با تعجب نگاهت می کنم می گویی: این است که تو برعکس همه ی زن های دیگر خیلی روز حاضر می شوی و می زنی زیر خنده....

با دلخوری می گویم عجب تمایز مهمی در حال که حرفم خنده ات را تبدیل به قهقهه کرده می گویی: اا... پس گربه زبونتو نخورده... خدا رو شکر... و بعد در حالی که دستم را می گیری و روی دنده زیر دست خودت می گذاری می پرسی: خوب..... ولایت خوش گذشت؟

در حالی که از خنده ی بی جا و کلمه ولایت حسابی کفری شده بودم، با ناراحتی گفتم: محض اطلاعاتن عرض می کنم... اراک ولایت نیست... یک قطب صنعت ایران است... از لحتم می فهمی ناراحت شده ام. دستم را می فشاری و زیرکانه می گویی: اما به نظر من اراک بیشتر از آنکه قطب صنعت ایران باشد یک قطب قلب ایمان است... و می زنی زیر خنده....

این بار خنده ات دلنشین است می گویم: واقعا که... اصلا مگه تو درس و زندگی نداری؟

می گویی: چرا... دارم اما در این مدت که حضرت اشرف غیبت داشتند، حسابی پرفوسور شده ام... بیشتر مطالعه کنم ممکن است مجنون شوم... اینطوری.... و شروع می کنی به ویراژ دادن...

جیغ می کشم و صدای جیغ من هیجان زده ترت می کند... ضبط را روشن می کنی و همزمان در حالی که فرما را ول کرده ای، با بشکن شروع به رقصیدن می کنی... چشم هایم را می بندم و ملتسانه می گویم: ایمان تو را به خدا...؟!!

دستم را می گیری و با یک صدای عجیب می بوسی... چشم هایم را باز می کنم و متعجب نگاهت می کنم... می پرسی: ایمان تو را به خدا چه؟.. و یک چشمک حواله ام می کنی... سرم را پایین می اندازم. در حالی که با یک دست فرمان را می چرخانی، دست دیگری را زیر چانه ام می گذاری و با فشار دستت سرم را بلند می کنم و با لحن کشیده ای می پرسی: ایمان تو را به خدا چه؟... می گویم: دیوانه شده ای؟... دستت را می کشی و می گویی: چه جور... همین نجابتت دیوانه ام کرده....

بی منظور و سنجیده می گویم: پس تا دیوانه تر نشده ای باید فکر به حال نجابتت بکنم....

سرت را با سرعت به سمتم می چرخانی و در حالی که چشمهایت در برق شیطنت عجیبی گرفتار شده با لبخند و لحن معنی داری می پرسی: چه فرمودید؟... می خواهید برای حفظ سلامتی من نجابتتان را چه کار کنید؟.....

از طرز حرف زدن تو تازه می فهمم که عجب حرفی زده ام... بنابر این دست را پیش می گیرم که پس نیافتم و می گویم: وقتی رفتم عاقل تر بودی... در این مدت کسی چیز خورت کرده است؟ یا؟....

حرفم را قطع می کنی و می گویی: بی فایده است...! می گوئیم: چه...؟ می گویی: تلاشت برای ماست مالی کردن اوضاع... حرف دلت را زدی سعی می کنم یادماند... خدا را چه دانی شاید هم فکری به حال نجابت تو کردم و می زنی زیر خنده...

عصبانی رویم را بر می گردانم بی فایده است تو امروز عجیب وقیح شده ای.....

و بالاخره؛ مقابل یک رستوران نگاه می داری... اینجا را خوب می شناسم یک بار دیگر هم از اینجا برایم غذا خریده بودی اولین بار که با هم غذا خوردیم... می پرسی: پیاده نمی شوی؟ متعجب می پرسم: پیاده شوم؟ و پیاده می شوم... اینجا همان رستورانی است که بار قبل دلم می خواست مغازه های اطرافش را ببینم و داخل آن غذا بخورم ولی تو هیچ وقت حرفی از پیاده شدن نزدی... شاید برای آنکه لباسم مناسب نباشد...

می رویم و بعد از یک صف طولانی توبت مان می شود... غذا را سفارش می دهی و حالا باید بایستیم تا جا خالی شود... و می شود....

پشت میز می نشینیم و در حالی که سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم می پرسم: راستی ایمان این مغازه ها تا ساعت چند باز هستند؟ می گویی: چطور مگر؟

دوباره همان ایمان جدی و با صلابت شده ای، می گویم: دلم می خواست که... حرفم را نیمه کاره قطع می کنی و با لبخند ملیحی می گویی: پس بلند شو بلند شو که الان فرصت را از دست می دهی. می گویم: ولی غذایمان چه می شود؟ جایمان را از دست می دهیم؟ فیش را نشانم می دهی و می گویی: نترس شکمو جان... کسی غذای ما را نمی خورد. جا هم زیاد هست. دوباره بر می گردیم و از در رستوران خارج و از پله ها می گذریم و وارد پاساژ می شویم.

مغازه های رنگ و وارنگ و ویتترین های پر از لباس انچنان مرا به خود جلب می کند که گرسنگی یادم می رود...

صدایم می کنی... نرگس... نرگس جان نگاه کن... اینجا را ببین... کیف خیلی قشنگ است نه؟...

کیف به نظرم قشنگ می آید اما چیزی نمی گویم چون از سخاوت مطمئن هستم دلم نمی خواهد فکر کنی قصد سوآستفاده دارم همانطور که تو قصد سوآستفاده از من را نداری... پس شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم قشنگ در دنیا زیاد است....

در گوشم اهسته می گویی: ولی نه به قشنگی تو... در حالی که دستم را می کشی وارد مغازه می شوی. و من هنوز در ناباوری هستم که تو با کیف از مغازه خارج می شوی....

حتی تشکر هم نمی کنم چرا که احساس می کنم کار از تشکر و این حرف ها گذشته... فقط نگاهت می کنم سپاسگذار و عاشق....

دختری با حسرت نگاهمان می کند... نگاه دقیق و خیره اش به تو ناراحت می کند. می گویم: برویم... حالم از گرسنگی بد شده.

به جای هر جوابی به راه می افتی، رستوران حالا خلوت تر شده یک شکم سیر غذا می خورم و در حال که به تقلید از تو دور دهانم را پاک می کنم می گویم: من عاشق پیتزا هستم افرین به کسی که اختراعش کرد... در حالی که از ولع سیری ناپذیر من به پیتزا خنده ات گرفته حرفم را تحصحیح می کنی و می گویی: ابداعش کرد.

خیابان های شب خلوت و آرام بخش است صدای تو در همراهی با صدای خواننده ای که به آرامی ترانه ای را می خواند روحم را تازه می کند همچنانکه نگاهت می کنم سرم را به پستی صندلی تکیه داده ام و به طرف تو بر می گرددم و نگاهت می کنم.

می خوانی:

و آنکه او به غمت دل ببندد جز من کیست؟

ناز تو بیشتر از این بهر چیست؟

تو الهه ی نازی در بزمم بنشین

من تو را وفا دارم بیا که جز این نباشد گنهم

این همه بی وفایی ندارد ثمر

به خدا اگر از من نگیری خبر نیابی اثرم

ناگهان سرت را بر می گردانی ارزو می کنم اشکی که از گوشه چشمانم پایین می چکد نبینی اما می بینی و می پرسی: دیگری چه شده؟

با غصه می گویم می ترسم ایمان، می ترسم... می پرسی: از چه؟ می گویم: از پایان، از روزی که من باشم و تو نباشی... از روزی که نگاهت مهربان نباشد از روزی که... حرفم را قطع می کنی و می گویی: همه چیز پایان پذیر است غیر از این ممکن نیست... هر رویشی هر زندگی، مرگی در پی دارد... آغاز بدون پایان بی معنی است و ضبط را خاموش می کنی. با وحشت می گویم: ایمان چه می گویی؟ حرفهایت وحشتناک است.

می گویی: نرگس جان فرار از حقیقت بدترین نوع خودفریبی است... و حقیقت این است که من و تو بالاخره یک روز به آخر می رسیم. این گریز ناپذیر است، مگر اینکه تو ادعا بکنی که از طبیعت بشر مستثنایی. مرگ در ماورای همه چیزهای زنده دنیا در انتظار ماست. نفسی به راحتی می کشم و می گویم: پس منظورت این است که بالاخره می میریم... خوب این را که قبول دارم... ولی ترس من از مرگ نبود از چیزی فراتر از مرگ بود...

بی توجه به حرفم شروع به زمزمه می کنی و می گویی:

من از پایان نمی ترسم

و می دانم که پشت رویش هر گل زوالی نیز در راه است

_و طوفان جامه سرخ شقایق را به دست باد خواهد داد

_نگاه مهربان نور روزی سرد خواهد شد

_زمین در حسرت باران دوباره تشنه خواهد بود

_من از پایان نمی ترسم

_هراس من ز تسلیم است

_مبادا جامه پاک غرورم با حقارت ها درآمیزد

_مبادا با فریب رنگها روحم بیامیزد....

_مبادا در نشیب راه دستم پیش از آنکه دانه ای در خاک بنشاند، فروافتد...

_من از پایان نمیترسم....

_هراس من ز تسلیم است ، ز تحقیر است

_رسیده بودیم...پیش از آن که من چیز زیادی از حرفهای دستگیرم شود ... ونمی دانم چرا ، اما حالم گرفته شده بود ...

با دلخوری گفتم : به خاطر همه چیز متشکرم...

به خودت آمدی سرت را به طرفم برگرداندی و لبخند زدی، پیاده شدم ...گفتی:نرگس، سرم را برگردانم و نگاهت کردم

ادامه دادی:مواظب خودت باش و خوب درس بخوان ... نمی خواهم دفعه بعد به جای کیف کوزه بخرم...

دوباره همان ایمان آشنا و صمیمی شده بودی...ونگاهت دوباره گرم و عاشق بود...با لبخندی به وسعت عشق پاسخت را

دادم...تردید در عشق تو دیوانگی بود...

۷۰/۱۰/۲۹

مطابق معمول پشت در بیمارستان سوار ماشینت می شوم.مطابق معمول گز کردن خیابانها و بعد یک شام مفصل در

رستوران و بعد هم یک خداحافظی رماتیک و ملودرام.آن هم برای مدت یک ماه....

چون بنابر پیشنهاد تو قرار بر این می شود که تا ۱۱/۲۸ یعنی پایان امتحاناتمان همدیگر را ببینیم که البته من از ته دل

ارزو میکنم که طوری شود که بتوانیم ببینیم....

۷۰/۱۱/۷

امروز یک هفته است که تو را ندیده ام . با اینکه به شدت درگیر امتحاناتم هستم دلتنگی چنان گاه و بیگاه آزارم می دهد که احساس می کنم عنقریب است که درس و امتحان و دانشگاه را رها کنم و خودم را به تو برسانم به تو که بهشت موعود منی.

۷۰/۱۱/۱۴

دیگر دلتنگی انقدر آزارم می دهد که اصلا تمرکز ندارم... کتابهایی که همه این سالها با شوق و علاقه جمله به جمله و کلمه به کلمه شان را از بر کردم، حالا بار سنگینی شده آویزان به طومار زندگی ام. مدام صفحات را می شمارم تا ببینم کی می رسد آن روزی که من بیشتر دلتنگی ای که تحملش در طاقت و توانم نیست رهایی یابم.

۷۰/۱۱/۱۹

چقدر دلتنگ تو خواهم ماند ؟ چند روز ؟ چند ماه ؟ چند سال؟ چقدر باید بنشینم و بر شلاق زمان صبوری کنم تا بیاید آن طلوع یا غروبی که تو دوباره بر من آغوش بگشایی...

تا دوباره تو باشی و گل و نور و لبخند...

و چقدر در هراس خواهم ماند ؟ در هراس روزها و لحظه هایی که زمین از رد پای تو خالی خواهد شد و در هراس مباداهائیکه غیر حقیقی و ناملموس نیستند...

دلتنگم ... دلتنگ تو که در یک قدمی من... و در هوایی که من از آن تنفس می کنم، نفس می کشی. دلتنگم... دلتنگ تو که سالهاست آشناترین مسافر این جزیره متروکی....

کاش بگذرد این روزهای ترس و مبادا... که در ماورا آن همیشه ترسیده ام از مباداهائیکه در پس هر نبودن است. که همیشه ترسیده ام از نبودن، از ندیدن و از آن عطر یاس نگاهت در پس این نبودنها و ندیدنها، پژمرده شده باشد و ذهن خلقت برای جای خالی من فکری کرده باشد...

می دانم... خوب می دانم که برای دل بستن دنیا پر از ساز و برگ است اما کاش کسی با قدرت مافوق بشری قلب تو را برای همیشه مهر و موم این تپیاخورده خزان زده می کرد... به دستهایم نگاه کن پراز شوق پرکشیدن به سوی توست. به قلبم نگاه کن، پر از نیاز به اسارت توست. حبس کافی است مهربانم... مرا از این محبس از این دربندی بی سرانجام برهان... بگذار این سر پر از خیال و آرزو بر زانوان تو خواب سالهای طلایی همیشه با تو بودن را ببیند.

۷۰/۱۱/۲۵

امتحاناتم به سرعت در حال گذرند ... بی آنکه بدانم سرانجامشان چیست ؟

۷۰/۱۱/۲۸

باورم نمی شود که امروز آخرین روز اسارت باشد.خدایا...خدای من،یعنی فردا اورا می بینم ؟ او را عطر نگاهش را ...او را و آغوش مهربانش را...

خدایا ...خدای من شکرت که زنده ماندم تا چنین روزی را ببینم....

روزی که در ماورا تمام لحظات آن می شود در انتظار او بود...در انتظار او و آن ساعتی که بیاید و من در حرارت مهربانیش مثل یک دانه برف،ناچیز و بی مقدار ذوب شوم...

۷۰/۱۱/۲۹

امروز آخرین روز مرخصی بیمارستانم بود به حساب خودم تا ۱ روز بعد از امتحاناتم را مرخصی گرفتم تا با تو خستگی امتحانات را که نه،خستگی یک ماه دلتنگی را از تن بیرون کنم...اما چه خیال خامی...

تمام امروز از پنجره کوچک دستشویی حیاط کوچه را پاییدم.تمام امروزم در دستشویی حیاط و پشت پنجره غبار گرفته اش در انتظار تو گذشت...اما افسوس...افسوس که این همه انتظار و شوق برای دوباره دیدن تو به هدر رفت...و هیچ کس نیامد...نه تو و نه حتی رهگذری که بوی تو را بدهد.

چه انتظار عبث و بیهوده ای بود انتظار آمدن تو.نمی دانم چرا فکر کردم حتما امروز می آیی...شاید به خاطر آنکه فکر کردم تمام یک ماه گذشته تو هم در حسرت و عذاب بودی...

دیگر دیر وقت است.معهده ام درد می کند و سرم به شدت گیج می رود.امروز بدترین روز زندگیم بود . انتظار کافی است نیمه شب است بهتر است که دیگر بروم و بخوابم،حقارت کافی است...

۷۰/۱۲/۲

در را که باز می کنم حاج خانم را می بینم که با حرارت وصف ناپذیر حیاط را جارو میکند.من را که می بیند به طرفم پرواز می کند ودر آغوشم می گیرد.متعجب نگاهش می کنم و می پرسم:چیزی شده حاج خانم؟در حالی که چشم هایش پر از اشک شوق شده می گوید:وای نرگس جان...خدا را شکر که زنده ماندم و امروز را دیدم.

و با شوق شانه هایم را می فشارد. همچنان متعجب نگاهش می کنم... مرا رها می کند و دوباره با شوق شروع به آب و جارو می کند... در می زند. می دود و در را باز می کند. مردی با چند ریسه چراغانی وارد حیاط می شود و می گوید: سلام حاج خانم... چشمت روشن...

حاج خانم با خوشحالی می گوید: چشم دلت روشن ننه جان. مرد می پرسد: حالا کجا را چراغانی کنم؟

حاج خانم می گوید: هر جا را که دلت می خواد فقط حتما یک ریسه هم بیرون در بزن... هاج و واج نگاهش می کنم. حاج خانم بی هیچ توضیح دیگری به طرف پله ها می دود و در حالی که محکم به صورتش می زند می گوید: خدا مرگم بده خورشتم ته گرفت... و وسط راه داد می زند: نرگس جان یادت نره شام بیایی بالا و در راهرو را پشت سرش می بندد...

همه این حوادث در عرض چند دقیقه مثل یک فیلم سینمایی از پیش چشمانم می گذرد و من همچنان که بهت زده ام به اتاق پناه می برم. دلم گرفته است با خودم می گویم این هم یک بد شانسی دیگر. دل من سوگوار است آنوقت حاج خانم خانه را چراغانی می کند. معلوم نیست باز چه خبر شده؟ بی آنکه چراغ را روشن کنم، می نشینم گوشه اتاق و در حالیکه سرم را روی زانوهایم می گذارم و به فکر فرو می روم... از پشت در و از درون حیاط صدای رفت و آمد و همهمه می آید و چیزی نمی گذرد که صدای بع بع یک گوسفند مزید بر علت می شود...

دستهایم را روی گوشه هایم می گذارم و سعی می کنم با کمک تمرکز با تو تله پاتی برقرار کنم... اما مگر می شود، صدای حرف می آید... صدای صلوات و صدای همهمه ای که هر لحظه شدید و شدید تر می شود ...

چراغ اتاق همچنان خاموش است و من در خاموشی و سکوت محض اتاقم بی آنکه بخواهم در هیاهوی مردمی که چند قدم آن طرفتر از این در وینابر دلالی که من نمی دانم چیست، شادند. اسیر شده ام و هیچ میلی از کنجکاوای در وجودم نیست... چرا که حالا دیگر غم و شادیهای مردم را در برابر شادی ها و غم هایم کوچک و ناچیز نمی بینم.

واقعا که خنده دار است، چه کسی گفته که عشق یعنی از خود گذشتن...؟! اتفاقا به نظر من عشق یعنی خودخواهی محض... یعنی شاد بودن تنها به شادی خویش و سوگوار بودن تنها در غم خویش...

آخ ایمان... ایمان من... کاش صدایم را از ماورای این درهای بسته و این دیوارهای نمود می شنیدی... کاش... کاش... و ناگهان شعری به خاطر من می آید، از ته دل با خود زمزمه می کنم ((ای طلایی رنگ، ای تو را چشمان من دلتنگ، کاش با من مهربان بودی...، کاش با من مهربان بودی... کاش...))

در می زند، بر می خیزم و در را باز می کنم... زنی پشت در است می گوید: ای وای شما خانه هستید؟ پس چرا چراغها را خاموش کرده اید؟

در حالی که دستم را حایل چشمانم کرده ام تا نور چراغهای بیرون بیش از این چشمم را نیازارد با صدایی گرفته می گویم امرتان را بفرمایید؟!...

جا می خورد و با تلخی می گوید: حاج خانم گفتند پس چرا نمی آید بالا؟ شام یخ کرد... می گویم مگر قرار بود شام بیایم بالا؟ زن می گوید پناه بر خدا، خودم هم شاهد بودم حاج خانم برای شام دعوتتان کردند.

وسط حرفش می پرسم و با صدایی که از ته چاه در می آید می گویم: به حاج خانم بگویند لطف دارند، من فردا امتحان دارم. می خواهم زودتر بخوابم تا صبح زود بیدار شوم...

زن کمی خیره خیره نگاهم می کند و بعد بی هیچ حرف دیگری می رود. در را می بندم و در تاریکی کورمال کورمال خودم را به رختخوابم می رسانم و تشک را پهن می کنم و سرم را روی بالش می گذارم و دوباره به فکر فرو می روم... خدایا یعنی چه شده؟ نکند خدای نکرده بلایی سرش آمده باشد؟

نکند از من خسته شده باشد؟ نکند؟... نکند؟... و با همین نکند ها به خواب میروم.

۷۰/۱۲/۳

با صدای اذان صبح بر می خیزم، سجاده ام را باز می کنم و نمازم را می خوانم. مفاتیح را باز می کنم و به دنبال دعایی برای گشایش کار و رفع غم و اندوه می گردم و پیدا می کنم...

در حالی که چشم هایم مثل ابرهای بهاری می گریند. با تمام خلوص نیتی که در خودم سراغ دارم خدا را صدا میزنم... دلم می خواهد برای عاقبت به خیریم دعا کنم... دلم می خواهد دعا کنم بر آنچه صلاح من و رضای خدا در آن است...

دلم می خواهد که بگویم که [الهی رضا به رضائک و تسلیمان بامرک و لا معبودا به سواک] (یعنی خدایا راضیم به رضای تو و تسلیمم به امرتو که همانا معبودی تمیز دهنده تر از تو نیست). دلم می خواهد که بگویم توکل می کنم به تو که همانا کافی هستی برای کسانی که توکل محض به تو می کنند... اما نمی توانم هر چه می کنم به زبانم نمی آید آنچه که عمری به آن ایمان داشته ام...

خواستن ایمان، بر تمام اعتقاداتم، اعتقاداتی که روزی فکر می کردم در من ریشه دار است سایه انداخته... پس سرم را روی مهر می گذارم و از ته دل می گویم: خدایا او را به من بازگردان... بهای آن هر چه باشد خواهم پرداخت... خواهم پرداخت... خواهم پرداخت....

۷۰/۱۲/۴

در می زنند در را که باز می کنم حاج خانم است سلام می کند. در حالی که شماتت بار نگاهم می کند می گوید: علیک سلام فکر نمی کردم اینقدر بی معرفت باشی...

بهت زده نگاهش می کنم. میگوید: هیچ معلوم هست کجایی؟ می گویم: به خدا حاج خانم از دیروز ساعت ۸ صبح تا امروز ساعت ۲ بعد از ظهر یکسره بیمارستان بودم این یک ماهه که امتحان داشتم مرخصی گرفتم حالا باید با اضافه کار جبرانم کنم... به خدا همین الان پیش پای شما رسیدم...

در حالی که به وضوح از دستم عصبانی است می پرسد: پریشب چرا نیامدی بالا؟

می گویم مگر آن خانم پیغام مرا به شما نرساند؟ گفتم که امتحان داشتم... شما که بهتر می دانید من نه شب دارم نه روز... حالا مگر چه خبر بود؟

کلافه میگوید: حقا که پدرت راست می گفت اصلا به او نرفته ای هر چه او مردم دار و خوش مشرب است تو... و... ادامه حرفش را می خورد و بی آنکه حرفی را که برای زدنش آمده بود بگوید راهش را کج می کند که برود.

می پرسم نگفتید چه خبر است؟ جواب نمی دهد... دوباره می گویم اگر کاری از دست من بر می آید تعارف نکنید بگویید خوشحال می شوم...

باز هم جوابم را نمی دهد و از پله ها بالا می رود... می گویم: حاج خانم پس برای چه آمده بودید؟ باز هم جوابم را نمی دهد... دیگر چیزی نمی گویم...

به قدم هایش خیره می مانم کمی بعد صدای بسته شدن درب اتاقش مرا به خود می آورد... حرصم میگیرد... خدایا همه دیوانه شده اند یا من؟...

۷۰/۱۲/۵

زنگ می زنند... لجم می گیرد. لابد باز هم به جای زنگ حاج خانم زنگ مرا عوضی زده اند... لجبازی میکنم و از جایم جم نمی خورم. باز هم زنگ می زنند ممتد و طولانی... عجب سمجی است بلند می شوم... چادرم را سرم می کنم... حیاط پوشیده از برف است به سختی طول حیاط را طی می کنم و با بی تفاوتی در را باز می کنم... اول از همه چیز چشمم به یک کت ماهوت می افتد که پشت به من در حرکت است و بعد یک نیم بوت قهوه ای که قدم هایش لحظه به لحظه از من دورتر می شود... می خواستم فریاد بزنم که من اینجایم... ایمان من... بالاخره آمدی؟... بعد از این همه انتظار و درد؟...

اما هر چه می کنم صدا در گلویم خفه شده... درمانده به قدم هایت چشم می دوزم و به رد پایت روی برفها... در ماشین را باز می کنی و سوار می شوی... بعد در حالی که استارت می زنی نیم نگاهی به سمت در می اندازی و با دیدن من در جا خشکت می زند... به سرعت پیاده می شوی و تا مقابل پای من می دوی و می گویی: تو خانه ای؟ پس چرا در را باز نمی کنی...

سرم را بالا می کنم و در نگاهت خیره می شوم... نگاه یخ زده ام در نگاه تابستانی ات آب می شود و چشمانمان همدیگر را می یابند و عاقبت تو بی هیچ کلامی و با لبخندی به وسعت همیشه دستانت را از هم می گشایی و من دیگر هیچ نمی فهمم... خودم را در آغوشت رها می کنم و سر بر شانه تو، بوی بهشت می شنوم. چانه ات را روی سرم می گذاری و در حالی که مرا به آغوشت می فشاری می خوانی:

ای شرم زده غنچه مستور از تو

حیران و خجل نرگس مخمور از تو

گل با تو کجا برابری آرد کرد

کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

و آهسته مرا از آغوش جدا می کنی:

شرم زده سرم را زیر می اندازم. آهسته می گویی لطفا زودتر حاضر شو تا بیشتر از این آبرو ریزی نشده... بغض راه گلویم را بسته پس بی آنکه حرفی بزنم به حالت دو وارد اتاق می شوم پالتویم را می پوشم، در را قفل می کنم و دوباره با حالت دو بر می گردم...

حیاط تاریک است و برفی... محکم به زمین می خورم... اما هیچ دردی را احساس نمی کنم... مخدر وجود تو چنانم کرده که دیگر درد هیچ زخمی را احساس نمیکنم... در کوچه را می بندم... تو آن طرف کوچه باریک داخل ماشین نشسته ای... در را باز می کنم و سوار می شوم... با دیدنم دوباره لبخند می زنی و در حالی که با خیال آسوده سوت میزنی، به راه می افتی و می پرسی: چرا اینقدر لاغر شده ای؟ با کتاب هایت خودکشی کرده ای؟...

خنده ام می گیرد... چه خوش خیال... کتاب هایم!.. به جای جواب دادن با دقت نگاهت می کنم چهره ات کاملاً شاداب و سر حال است، تو لاغر که نشده ای هیچ... کمی هم چاق شده ای... و روی هم رفته سر زنده تر از قبل به نظر میرسی... با جسارت می پرسم کجا بودی این یک هفته؟ سرت را به طرفم بر می گردانی و در حالی که از لحنم متعجب شده ای می گویی: مسافرت... چطور مگر؟

با صدای بلند و عصبانی می پرسم: مسافرت؟! می گویی: بله مسافرت... چرا داد میزنی؟!... امتحاناتم که تموم شد با چند تا از بچه های دانشگاه سه چهار تایی رفتیم جنوب... اشکالی داشت؟...

ناگهان یاد خودم می افتم... تصویر چند روزه اخیر مثل اسلاید تند و گذرا از پیش چشمانم میگذرد... از خودم بدم می آید... چقدر حقیر شده ام!...

با بی تفاوتی می پرسم: و لابد خیلی خوش گذشت... در حالی که از تغییر دوباره لحنم متعجب شده ای با هیجان می گویی: بله خیلی... باور کن جات خیلی خالی بود... تو چه کرده ای؟... در حالی که از عصبانیت خون، خونم رو می خورد با ظاهری آرام می گویم: من هم سرم خیلی شلوغ بود... حاج خانم این چند روزه مهمون داشت مدام بالا بودم... متعجب می پرسی: بالا بودی؟ مگر نرفتی پیش خانواده ات؟ فکر می کردم به خاطر پدرت هم که شده حتماً چند روزی می روی اراک...

ناگهان از خودم شرمنده می شوم. مدت ها بود که از حال پدر بی خبر بودم... راستی چرا این چند روزه هیچ یادشان نبودم؟ لاقل از عمه خبری می گرفتم...

دوباره می پرسی: ریشه ها برای چه بود؟...

می مانم چه بگویم، می گویم حاج خانم است دیگر... و برای اینکه حرف را عوض کنم، می پرسم: بابک هم آمده بود...؟
سرت را بر می گردانی و در حالی که با دقت نگاهم می کنی، می پرسی: مگر فرقی هم می کند؟ از طرز نگاه کردنت خوشم نمی آید، آرام می گویم: نه همینطوری پرسیدم...
نمی دانم چرا ولی با حرص می گویی: نمره هایت را دیده ای... آه از نهادم بر می آید می گویم: نه... مگر نمره ها را زده اند؟

در حالی که با تاسف سرت را تکان می دهی می گویی: بله، زده اند... میهمان نوازی صاحبخانه اینقدر مسخت کرده بود که درس و دانشگاه یادت رفت... با تردید می پرسم: تو نمره هایم را دیده ای؟... با کمی مکث می گویی: بله چند تایی را... متاسفانه...

دوباره فریاد می زنی: متاسفانه؟... برای چه متاسفانه؟...

می گویی: برای آن که آن همکلاسیت شاهرخ این ترم بدون آن عینک ته استکانیاش هم می توانست ممتاز شود...
حیرت زده نگاهت می کنم: با تاسف شانه هایت را بالا می اندازی... می پرسم: تو...؟ می گویی: من چه؟ می پرسم: تو...؟ می خواهم بدانم که این ترم تو ممتاز شدی یا بابک؟...

در حالی که همچنان خیره خیره نگاهم می کنی با بی تفاوتی می گویی: من بارها گفته ام نرگس... که هیچ وقت سرنوشت و آینده ام را به خاطر زندگی عاطفی ام حراج نخواهم کرد... این کار احمقانه است... مگر من بمیرم که اجازه دهم بابک جای مرا بگیرد... تا وقتی که من زنده ام بابک همیشه دوم است... همیشه...

مستاصل و در حالی که به ظاهر خودم را دلداری می دادم، و در واقع برای اینکه به تو بفهمانم که من هم احمق نیستم می گویم: بیماری نابهنگام پدر کمرم را شکست. آنقدر پریشان حال و با عجله رفتم که حتی یک کتاب را هم با خودم نبردم. یک هفته از وقتم بیهوده هدر شد.

با خشونت می گویی: می بینم چقدر نگران حال پدرت بودی. البته پدرت شانس آورد که در تعطیلات آخر ترم هوس نکردی برای آن بیچاره طبابت کنی و گرنه با این اوضاعی که من دیدم رخت سیاه بر تن مادرت می کردی...
حرف های تلخ تو ناگهان مرا به یاد درس فارماکولوژی می اندازد. من من کنان می پرسم فارماکولوژی (داروشناسی) چند شده بودم؟

بدون آن که سرت را برگردانی می گویی: ده دوباره فریاد می زنی: چند؟...

می گویی: نشنیدی گفتم ده و با بی حوصلگی ادامه می دهی: نرگس... لطفاً خراب کاری هایت را با داد و بیداد توجیه نکن. خیلی احمقانه است... حتی احمقانه تر از نمره هایت ساکت می شوم... و کمی بعد در حالی که بغض کرده ام با قیافه

حق به جانبی می گویم: ولی من ده نمی شدم... لچ کرده با من مرتیکه بد اخم... سرت را به طرفم می چرخانی، شجاعت بیشتری پیدا می کنم و ادامه می دهم: به خاطر تو با او سر کلاس حرفم شد... جلسه آخر تو، توی حیاط بودی و من مدام حواسم به تو پرت می شد... او هم دید و نامردی نکرد و آبرویم را پیش همه بچه ها برد... فکر کرده بود من از این دانشجوهای درس نخوان و سر به هوا هستم....

با سردی و شمرده پرسیدی: فقط فکر کرده بود: وقتی مثل بچه ها حرف میزنی، به شدت نا امیدم می کنی نرگس... دیگر جای بحثی نیست... تو ناگهان دوباره همان ایمان خشک و نامهربان شده ای... دیگر می شناسمت. در این هیبت هر بحثی بی فایده است.

پس ساکت می شوم و در سکوت به مردمی که عبور می کنند چشم می دوزم... تو هم دیگر حرف نمی زنی... در سکوت و در ماشین شام می خوریم. بعد هم مرا می رسانی... اما جلوی منزل و پیش از آنکه پیاده شوم، می گویی: نرگس.. من بارها گفته ام... یاد آوری کرده ام... که هدف تو باید در درجه اول موفقیت در تحصیل باشد... هیچ چیز در زندگی تو نباید مهم تر از ادامه تحصیل و پیشرفت باشد... و تو به من یا به هیچ کس دیگری نباید اجازه بدهی که اساس و شالوده زندگی تو را دگرگون کند... هیچ انسان یا آدمی ارزش آن را ندارد که هدف اول باشد...

هدف اول برای تو همیشه باید رسیدن به چیزی باشد که به خاطرش سال های زیادی رنج کشیده ای... و تو هرگز نباید فراموش کنی که برای رسیدن به جایی که امروز در آنی، چه سختیها و چه مرارت هایی کشیده ای، برای رسیدن به ایده آل هایت باید از چه سختی های دیگری هم بگذری... تو... هرگز نباید فراموش کنی نرگس... هرگز نباید فراموش کنی که برای انسان پویا و در جستجوی سعادت، هیچ جایی، ایستگاه آخر نیست...

_ می خواهم پیاده شوم اما تو دستم را می کنی، و دوباره روی صندلی میخکوبم می کنی و ادامه می دهی...

از تو تعجب می کنم نرگس... تو دیگر بچه نیستی! بی سواد هم نیستی! امام هنوز نمی توانی مسائل را از هم تمیز بدهی، یعنی چیزهایی را با هم مخلوط می کنی که به هیچ وجه جنس هم نیستن و مسائلی را به هم ربط می دهی که به هیچ وجه مربوط به هم نیستند و این در سن تو و در سطح تحصیلات تو جای تاسف بسیار دارد...

سرم را شرمندانه پایین می اندازم. اشک در چشم هایم جمع شده اما سعی می کنم از فروریختنش خودداری کنم... به اندازه کافی با حرف های تو لگدمال شده ام نمی خواهم با فروریختن اشک هایم پایمال هم بشوم...

با ناراحتی ادامه می دهی: سعی کن بفهمی نرگس... من به هیچ وجه... و تایید می کنی، به هیچ وجه دوست ندارم سد راه پیشرفت و ترقی تو باشم... بنابراین اگر احساس کنم که تو به خاطر من، زندگی را به قمار کشیده ای... از سر راهت کنار خواهم رفت... چه باب میل تو باشد، چه نباشد... و ساکت می شوی...

آرام می گویم: چه تلخ شده ای امشب... فکر می کردم در کوله بار دلنگی هایت سهم بیشتری از مهربانی برایم سوغات آورده باشی...

میگویی: من، از مهربانی بی دلیل بیزارم...

پیاده می شوم: چقدر هنوز برایم غریبه ای.. هنوز تو را درست نشناخته ام. با دلخوری می گویم: خدا نگهدار...
 با جدیت می گوید: بار آخر باشد نرگس... اگر یکبار دیگر... فقط یکبار دیگر تکرار شود، خدا حافظی مان ابدی خواهد شد... من
 نرگس عاطل و باطل نمی خواهم... نرگس من باید سرآمد زنان روزگار خود باشد.. فهمیدی؟
 و بی خدا حافظی می روی....

کمی همانطور مردد در کوچه می ایستم... چه راحت از رفتن حرف می زدی... چیزی که من از فکرش هم بیمار می
 شوم... در را باز می کنم... دیروقت است و همه خوابیده اند بی آنکه چراغ ها را روشن کنم آرام به اتاقم می خیزم و می
 خوابم...

۷۰/۱۲/۶

نزدیک ظهر است که از خواب بیدار میشوم... چادرم را سرم میکنم و بیرون می روم تا آبی به دست و رویم بزنم... چیزی
 بخورم راهی دانشگاه شوم... وارد حیاط می شوم... خم میشوم و شیر آب را باز میکنم و چند مشت آب که به صورتم
 میزنم... کمی حالم جا می آید... از سر حوض بلند میشوم، اما به محض آنکه سرم را بر می گردانم مرد جوانی را می بینم
 که بی خیال روی یک صندلی سفید و پشت میزی که حاج خانم مدتهاست برای بالکنشان خریده لم داده و مرا نگاه
 میکند...

دستپاچه چادرم را جمع و جور میکنم به محض آنکه می فهمد که او را دیده ام از جایش بلند می شود و میگوید: سلام
 شما باید نرگس خانم باشید...

جواب سلامش را می دهم.. اما راجع به اینکه نرگس هستم یا نه، حرفی نمی زنم...

مرد ادامه می دهد: من محرابم... و از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم...

به ذهنم فشار می آورم... اسم محراب برایم آشناست... باید یک جایی شنیده باشم اما هر چه فکر میکنم به خاطر نمی
 آید... پس همچنان مبهوت نگاهش می کنم...

می گوید: به جا نیوردید؟... پسر حاج خانم هستم... تازه برگشته ام...

با تعجب میگویم: پسر حاج خانم...؟ محراب...؟

سرش را به علامت تاکید تکان می دهد....

وای خدای من پس بگو چرا حاج خانم اینقدر خوشحال بود... محرابش بعد از هشت سال برگشته... چشم پیرزن به در
 خشک شد... همیشه می گفت که میداند محراب دیگر هرگز باز نخواهد گشت...

شعف سراپای وجودم را میگیرد و از فکر شادی پیرزن چنان به هیجان می آیم که پله ها را دوتا یکی بالا میروم... در راهرو را باز می کنم و با فریاد صدا میزنم: حاج خانم... حاج خانم... حاج خانم هراسان از آشپزخانه بیرون می آید...

به محض دیدنش خودم را در آغوشش می اندازم... هاج و واج نگاهم می کند... می گویم: مرا ببخشید حاج خانم... حالا می فهمم چرا اینقدر خوشحال بودید... چرا زودتر نگفتید...؟ به خدا هیچ کس در این مورد به من چیزی نگفت... من نمیدانستم و گرنه زودتر می آمدم... چشمتون روشن... چشمتون روشن و محکم در آغوشم می فشارمش...

اخم هایش کم کم از هم باز می شود و در حالی که سعی می کند خیلی هم مرا نبخشیده باشد، می پرد: محراب را دیدی...؟ میگویم بله آن بیرون... توی ایوان نشسته بود... خودش گفت که محراب است و گرنه باز هم نمی فهمیدم...

در حالی که چشم هایش از اشک پر میشود، میگوید: نرگس جان مادر... باورت نمی شود اگر که بگویم که برای همیشه بازگشته... برای همیشه... با مدرک دکترای الکترونیک آمده تا برای همیشه به کشورش خدمت کند... حتی یک ذره هم عوض نشده همان محرابی که رفته، همان محراب بازگشته... فقط کمی فهمیده تر و جا افتاده تر شده... و گرنه...

بازوهایش را می فشارم و می گویم: حاج خانم از تربیت شما کمتر از این هم انتظار نمیرفت... مینشیند روی صندلی و میگوید: همیشه فکر میکردم هوای فرنگ میگیرد ش... فکر میکردم یا هرگز بر نمیگردد یا اگر برگردد یک هیپی مو بلند است که برای چند روزی آمده کشورش برای بیلاق... (میخندم)، می گوید: وقتی می رفت با یک چمدان لباس رفت، وقتی هم برگشت با همان یک چمدان برگشت...

با یک چمدان پر از تقدیر نامه و پایان نامه و مدرک تحصیلی، وقتی از فرودگاه زنگ و گفت ایران است و آمده تا برای همیشه بماند... باور نکردم... به خدا باور نکردم... دوباره میزند زیر گریه... سپس ادامه میدهد، از بچگی هم همیشه می گفت که حتی یک مشت از خاک وطنش را به همه دنیا عوض نمی کند ولی خب من می گفتم مرور زمان آدم ها را عوض می کند... رفاه رنگ آدمی را بر می گرداند... آب که زیر پوستش برود خاک و آب و وطن یادش می رود... ولی یادش نرفته بود... یادش نرفته بود... نمیدانی نرگس جان... چقدر خدا را شاکرم.. خدا را شاکرم که چنین فرزندی به من داد.

در باز میشود و محراب وارد میشود... حاج خانم سریع اشک هایش را پاک می کند... محراب رو به من می گوید بخشید مزاحم خلوت تان شدم... ولی باید بروم... عصر چند جایی برای کار قرار دارم... سرم را به علامت تایید تکان میدهم... حاج خانم به سرعت شروع به چیدن میز میکند... اجازه میگیرم و مرخص می شوم... دیرم شده... دیگر وقتی برای ناهار خوردن نیست پس به سرعت لباس می پوشم و به راه می افتم... اما تمام راه ذهنم مشغول محراب است...

چقدر اصیل و وطن پرست بوده که بلافاصله بعد از پایان درسش برگشته آن هم بدون هیچ تغییری... و به خودم فکر میکنم، به خودم که تنها چند کیلومتر دوری از زادگاهم، از من کس دیگری ساخت... و او اما با این همه فاصله... هم مکانی... و هم فرهنگی... هرگز محراب وجودش را به میخانه اغیار نفروخته...

حرف های حاج خانم کلمه به کلمه یادم می آید: (نمیدانی نرگس جان، وقتی میرفت با یک چمدان لباس رفت با همان چمدان هم برگشت با این تفاوت که چمدانش پر از تقدیر نامه و تشویق نامه و مدرک و پایان نامه بود...)

و باز یاد نمرات خودم می افتم... و یاد پدر و مادرم... از احساس شرم تمام صورتم پر از عرق می شود و... حرف های ایمان دیگر مایه دلخوریام نمی شود... حرفهایش را جمله به جمله با خودم مرور می کنم و در آخر لبخندی به وسعت درک حقیقت مهمان لبانم می شود... او راست می گفت: هیچ انسان یا آدمی ارزش آن را ندارد که هدف اول زندگی من باشد... منی که برای رسیدن به اینجای سرنوشتم، همیشه مخالف جریان باید حرکت کرده ام... بارها زمین خورده ام و برخاسته ام... ایمان راست می گفت قمار کردن زندگی، کاری بس احمقانه است... حرف های ایمان اگر چه تلخ، اندرز شیرین یک دوست حقیقی بود... دوستی که نمی خواهد فدا شدن مرا به هر قیمتی ببیند.

۷۰/۱۲/۱۰

از بیمارستان خارج میشوم و بادیدن تو که در ایستگاه اتوبوس در انتظار منی به سرعت قدم هایم می افزایشم و سوار میشوم... چنان در خودت فرورفته ای که با دیدن من جا می خوری... با خنده می گویم: چه شده؟ نکند اشتباه سوار شده ام...؟! منتظر کس دیگری بودی؟

می خندی و می گویی: من به عطر همه گلها به جز نرگس به شدت حساسیت دارم... نمیدانستی؟ میگویم: خوب، خودت را لوس نکن... راه بیفت بریم تا کسی ما را ندیده... راه می افتی و برای شکستن سکوت ضبط را روشن میکنی... ترانه الهه ناز بنان قلب سکوت را می شکند... آرام می پرسی: هنوز از من دلخوری نه؟؟؟ می گویم: (نه...) متعجب نگاهم می کنی... میگویم: از قدیم گفته اند... دوستی که بخنداند دشمن است و دشمنی که بگیراند دوست...

دستم را میگیری و می فشاری و می گویی: امیدوارم کردی... ادامه میدهم: احمق هستم ولی نه آنقدر که فرق بین دوستی و دشمنی را نفهمم...

با درایت سرت را تکان می دهی و می گویی: خب حالا کجا برویم؟ شانه هایم را بالا می اندازم... با احتیاط می گویی: موافقی برویم خانه ما...؟ ناراحت که نمیشوی؟

با کمی مکث قبول میکنم، آن هم تعمداً است، فقط برای حفظ ظاهر. چرا که حالا بیشتر از هرکسی در دنیا به تو اعتماد دارم... در آنچه پیش آمده تو ثابت کرده ای که حتی بیشتر از خود من نگران سعادت و آینده من هستی... با این تفاسیر تردید به خلوص نیت تو دیوانگی است... عقل تو بر قلبت همیشه حاکم است و چنین کسی همیشه یک عاشق داناست و زخم خوردن از عاشق دانا محال است...

در خانه ات را که باز میکنی، از آنچه میبینم، حیرت میکنم... خانه بزرگ و دراندشتی است. با هیجان کفشهایم را در می آورم و به همه اتاقها سرک می کشم و عاقبت خسته روی مبل ولو می شوم...

میخندی و می گویی: کنجکاوی تمام شد؟ سرم را تکان می دهم... می گویی: چطور است؟ میگویم: عالی است... خوش به حال زنی که خانم این خانه شود... و در ذهنم خودم را در هیات خانم این خانه مجسم میکنم...

با لبخند می گویی: تا آن وقت خیلی مانده... و برای درست کردن چای به آشپزخانه می روی. من هم به تبع تو به سمت آشپزخانه می آیم و در حالی که دستم را روی سکوی آشپزخانه می گذارم، میگویم: راستی که زن تو نیاز به هیچ جهیزیه ای ندارد... این خانه تکمیل است... و ساکت میشوم... شاید تو در ادامه حرف من چیزی بگویی که تاییدی بر وجود من باشد... اما هیچ نمیگویی... و فقط گوش می کنی... میروم و گوشه اتاق روی سکوی آجری کنار شومینه می نشینم...

از آشپزخانه میگوئی: راستی نرگس، دوست داری، روزهایی که به خانه می آئیم، رسم الخط یاد بگیری؟

عجب استادی هستی تو در عوض کردن صحبت، با ناامیدی میگویم: فکر بدی نیست از بیکاری بهتر است... تازه اینطوری افکار شیطانی هم به مغز مان راه پیدا نمیکند... از آشپزخانه بیرون می آیی و کمی بعد با یک قلم و کاغذ و دوات بر میگردی و میگوئی: پس چرا نمی آیی؟ معطل کنی افکار شیطانی ام بیدار میشوند ها... و میخندی رشته افکارم پاره می شود، میپرسم: کجا؟ چی؟

می گویی مگر نمیخواهی رسم الخط یاد بگیری؟... بلند میشوم و با بی حوصله گی به طرف اتاق تو به راه می افتم... اتاقت سبز رنگ است... یک سبز کم رنگ و ملایم...

همه چیز از پرده و روتختی و آباژور و میز تحریر گرفته تا حتی کتاب های صفاحی شده کتابخانه، یک صندلی کنار صندلی چرخدار میزت می گذاری و می گویی: بنشین... می نشینم و تو شروع به سخنرانی می کنی و در آخر هم می گویی: این هم یک شعر با مسما برای مثال...

ارزو می خواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را در یک برگ گاه

حالا تو بنویس فقط یادت باشد که الف کوتاه سه نقطه است سرت را بلند می کنی و نگاهم می کنی من اما ماتم برده به مثالی با مسمای تو... یک بار دیگر شمرده با خودم تکرارش می کنم:

ارزو می خواه لیک اندازه خواه

بر نتابد کوه را در یک برگ گاه

می پرسى حواست کجاست؟ و دستت را جلوی صورتم چند بار تکان می دهی...

بعد در حالی که سرت را به علامت تاسف تکان می دهی از جای بلند می شوی اما هنوز کاملا از جای برنخاسته ای که صدایی از ته گلویم بر می آید... صدایی که برای خودم نا آشناست مثل آدم های مسحور شده می خوانم.

در این فکرم که خواهی ماند با من مهربان ، یا نه؟

به من کم می کنی لطفی که داری این زمان یا نه ؟

گمان دارند خلقی، کز تو خواری ها کشم آخر

عزیز من یقین خواهد شد آخر این گمان، یا نه ؟

مدتی در همان حال باقی می مانی... کاملاً واضح است که غافلگیر شده ای... سرت را برمی گردانی و در حالی که چشمانت را ریز کرده ای مستقیم در چشمانم خیره می شوی... و بعد بدون آنکه پلک بزنی می گویی می روم چایی بیاورم و می روی...

به دنبال تو راهی سالن می شوم بدون آنکه حتی یک کلمه روی کاغذ نوشته باشم و روی یک راحتی در انتظار چای می نشینم و ریختن چای حداقل ده دقیقه طول می کشد... عاقبت خسته می شوم و به دنبال تو راهی اسپزخانه می شوم و تو را می بینم که پشت میز اسپزخانه روی یک صندلی نشسته ای و صورتت را میان دستهای پنهان کرده ای...

جا می خورم اما بی اعتنا می گویم: بیخود نیست که خبری از چای نیست اقا اینجا به جای مهمان نوازی چرت می زنند و نگاهت می کنم... اما تو سرت را بالا نمی آوری و همچنان در همان حال می مانی... به طرفت می ایسم و از پشت دستم را دور گردنت حلقه می کنم و ازت می پرسم سرت درد می کند؟ به سرعت دستم را از دور گردنت باز می کنی و در حالی که از جایت بر می خیزی، می گویی نه و بی هیچ حرف دیگری پشت به من شروع به ریختن دو فنجان چای می کنی... اگرچه پشتت را به من کرده ای اما واضح است که کسل شده ای... آرزو می کنم کاش ایمان من می شدی... همان ایمان مهربان و شوخ و خنده رو...

پس می گویم: ایمان... ایمان من... تلخ نشو دیگر... فرصتمان را هدر نده...

مگر من چه گفتم که دلخور شدی...؟

همچنان که پشت به من با فنجان و قوری و قندان خودت را بازی داده ای می گویی: نه تو چیزی نگفته ای و نه من کسل شده ام... هنوز نمی دانی که آدمیزاد همیشه روی یک مزاج نیست...؟

دیگر چیزی نمی گویم... بی فایده است می دانم... می گویم: می ایی شطرنج بازی کنیم؟ می گویی داریم بازی می کنیم. چایی ات را خورده، نخورده از اسپزخانه بیرون می روی... روی کاناپه حال می نشینی و کتاب طب کودکان نلسون را جلوی چشمت می گیری.

نگاهت می کنم از حرکت مردمک دیدگانت واضح است که چیزی نمی خوانی... کنارت روی راحتی می نشینم اما تو هیچ عکس العملی نشان نمی دهی... احساس می کنم حوصله ام را نداری و به جایی رسیده ای که دیدن من برایت عذاب آور

شده و از خودم می پرسم یعنی حرکت من اینقدر بد و ازار دهنده بود؟ بر می خیزم...لباسهایم را از جا لباسی بر می دارم...حتی رویت را هم بر نمیگردانی.می گویم:ایمان... اگر ممکن است برایم یک آژانس بگیر...

می پرسی:کجا؟می گویم:یک کمی کار دارم بروم خانه بهتر است.تو هم احتیاج به استراحت داری..بی هیچ مخالفتی قبول می کنی...

کمی بعد... زنگ می زنند...میگویم :خداحافظ...می گویی : نرگس...!؟

سرم را بر می گردانم می گویی:چه کسی گفته که من مسبب خاری ات می شوم...مبهم نگاهت می کنم...می گویی:خودت را به ان راه نزن...تو هرچه باشی چرند گو نیستی...در اینکه کسی را دیده ای و چیزهایی شنیده ای تردید ندارم...اما می خواهم بدانم،یعنی ... برایم خیلی مهم است که بدانم چه کسی را دیده ای و چه شنیده ای...!!!

می گویم:پس اسمان دل تو انقدر ها هم آبی و صاف نیست...!

_دوباره زنگ می زنند ممتد و طولانی...

می گویی برو نرگس... راجع به این قضیه بعداً صحبت می کنیم...از پله ها پایین می دوم در حالی که حالا مطمئنم که از چیزی در هراسی...و وای من...وای من اگر که هراس تو از همان باشد که من نیز از ان در هراسم..

۷۰/۱۲/۱۲

بعد از ظهر است که به منزل باز می گردم خانه تقریباً ساکت است...در اتاقم را باز می کنم و به چهار دیواری محکومیتیم می خزم...این روزها عجب دلم هوای خانه ام را کرده...از ته دل ارزو می کنم که درسم زودتر تمام شود و برگردم به خانه ام...به وطن مادریم...از این شهر شلوغ و پرهیاهو از این ادم های هزار رنگ و هزار بازی خسته شده ام...کمی استراحت می کنم و بعد کتاب هایم را در می اورم و به دقت شروع به مطالعه می کنم...دیگر اجازه نخواهم داد اتفاق ترم پیش تکرار شود...هرگز...

چند ساعت بعد در می زنند...بر می خیزم و در را باز می کنم.فرنگیس دختر حاج خانم است...سلام می کنم...می گوید علیک سلام دختر خوب...خانم جان گفتند امشب یک جشن کوچک گرفته ایم...کسی نیست خودمانیم...اگر خواستید تشریف بیاورید...

نگاهی به کتاب هایم که وسط اتاق اوار شده اند می اندازم دلم می خواهد بگویم نمیتوانم...نمیایم...اما نمی گویم...این چند وقته حاج خانم به اندازه کافی از دستم دلخور شده...می دانم که اگر امروز هم نروم دیگر جای هیچ توضیحی نمی ماند...پس سرم را به علامت تایید تکان می دهم و می گویم:پس اگر ممکن است من نیم ساعت دیگر می ایم...کمی درس دارم...لبخند می زند و می گوید اشکالی ندارد هر وقت که فرصت داشتید تشریف بیاورید و می رود...

در را می بندم و نیم ساعت عین باد می گذرد حاج خانم با دیدنم خوشحال می شود... در یک جمع کاملاً خصوصی شامل حاج خانم و محراب، فرنگیس و شوهرش و دخترش و من شام می خوریم... کمی بعد از شام حاج خانم با یک کیک کوچک وارد می شود همه دست می زنند... محراب می گوید: ترا خدا بس کنی با مردم از خجالت...

می پرسم: حالا این کیک به چه مناسبت هست؟ فرنگیس می گوید: به خاطر آغاز به کار محراب.. ابروهایم را بالا می دهم و رو به محراب می پرسم: جداً...؟ به این زودی کار پیدا کردید؟

کجا انشاء...؟ می گوید: دانشگاه... با تعجب می پرسم دانشگاه؟ شما را با این تحصیلات، شرکت های خصوصی روی دست می برند... شما برای دانشگاه حیفید...! سرش را تکان می دهد... و می گوید: نه خانم... نه... هیچ کس برای دانشگاه حیف نیست... دانشگاه برای بعضی ها حیف است. اتفاقاً من خیلی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که جای امثال من فقط در دانشگاه است جایی که نسل جوان و با استعداد ما بهترین روزهای جوانی و عمرشان را در آن سپری می کنند و با چشم های دقیق و کنجکاوشان به دنبال معیارها و ارزش های حقیقی می گردند تا الگو برداری کنند.

و من استاد اولین کسی هستم که او محکش می زند... با دقت نگاهش می کنم... واقعاً او کیست؟... عجب موجود غریبی است... مثل ایمان هر دو غریب و پیچیده اند... شناختن حقیقت هیچ کدام در حد زیرکی و دانایی من نسبت در برابر اندیشه های این چنین وسعت فکری و سطحی و پیش پا افتاده است...

به ساعت نگاه می کنم... بهتر است زودتر برگردم... کتاب هایم ان پایین در زیر زمین نمود این خانه به شدت دلتنگ من هستند...

۷۰/۱۲/۱۵

وقتی که زنگ زدند می دانستم که تو هستی... چون حالا دیگر مطمئن بودم که به غیر از تو هیچکس زنگ این خانه را نمی زدند...

در را که باز کردم .. با دیدنم لبخندی تمام صورت مهربانت را پوشاند و یک شاخه گل نرگس را جلوی صورتم گرفتی ... گل را گرفتم ... گفتم سلام بر خوشگل ترین نرگس دنیا... گفتم: سلام و دویدم که حاضر شوم... سوار که شدم نه تو چیزی گفتی و نه من... اما از ویراژ دادن هایت معلوم بود که سر خوشی... سرت را بر گرداندی و نگاهم را دیدی... دستم را گرفتی و گفتی: باز در آن مغز کوچک چه می گذرد، فقط خدا می داند...؟

اما خدا و کیلی، امروز دیگر روزمان را خراب نکن... رحم کن و یک امروز را برای صید بیچاره، دامی پهن نکن... در بست مخلصیم ...

در حالی که با ناز سرم را بر می گرداندم، گفتم: من ابله تر از آن هستم که زیرکی پهن کردن دام و بردن صید را داشته باشم این کارها بیشتر برازنده دانایی و سیاست توست...

با قهقهه خندیدی... و گفتم: وای از این نرگس ما که سراپا خار است و خاشاک...

گفتم: وای از این ایمان ما که سراپا شک است و تردید...

ناگهان سکوت شد... ته دلم به غلط کردن افتادم... باز هم حرف زیادی زده بودم... وای بر من اگر دوباره بدخلق می شدی؟! اگر که برم می گرداندی چه می کردم؟!...

سرم را پایین انداختم و به مردم در حال گذر نگاه کردم...

عاقبت سکوت با صدای تو شکست، شمرده گفتم: ایمانی که به شک و تردید نزدیک است، کفر است نه ایمان... از من می پرسى رهائش کن... چنین ایمانی را نداشته باشی، سنگین تری...

سرم را با شتاب به سمتت برگرداندم... در لحن هیچ اثری از مزاج نبود...

ادامه دادی: من اگر به جای تو بودم گوهر وجودم را، تباه راهی که در پس هر قدمش ردپایی از تردید و هراس است، نمی کردم و اگر برای وقتم ارزشی قائل نبودم، لاقبل به احترام ارزش وجودیم، تا بیش از این گمراه نشدم، راه رفته را باز می گشتم.

... و خیابان را دور زدی...

در دلم چنان خودم را نفرین کردم که مقتولی قاتلش را...

جلوی درب خانه نگه داشتی، با خشم گفتم: باید پیاده شوم دیگر نه، بازیچه ات شده ام...؟ مسخره و لگدمال شده...؟ به سخره کشیدن من تازگی ها، بهترین تفریح شده؟ خجالت نکش... راحت باش، حوصله ات سررفت برای پرکردن اوقات فراغت، مرا خبر کن و به لجن بکش... انوقت به اشک هایم و به غرور لگدمال شده ام، بلند بلند بخند...

چه سرگرمی بهتر از این...؟؟! با عصبانیت حرفم را قطع کردی و گفتم: من... شوکران نمی خواهم... برو فکر هایت را بکن... نمی دانم از چه کسی، و چه چیزی شنیده ای اما فکر کن که تمامش حقیقت است و من همانم که شنیده ای... همانم که گفته اند... پس برو فکرهايت را بکن... من همینم که هستم... خوب یا بد... زشت یا زیبا... نردبان ترقی یا پرتگاه سقوط... همین ام که هستم... نرگس... من از تردید بیزارم و از ادم مردد بی زارتر برو و سنگهائیت را با خودت وا بکن... اگر تونستی مرا باور کنی... برگرد و اگر نتونستی راحت را برای همیشه از من جدا کن... اگر که تصمیم به رفتن گرفتی که هیچ... ولی اگر ماندی... اگر که بازگشتی دیگر حق نداری هیچ وقت، شیرفهم شد، هیچ وقت مردد و دو پهلو حرف بزنی... فرصت کافی خواهی داشت، درباره ام تحقیق کن... اصلا هر کاری لازم است بکن اما با تردید زندگی نکن... با تردید تصمیم نگیر... و با تردید خودت و مرا بازی نده... خودت را به یقین برسان چه برای رفتن و چه برای ماندن... ابلهانه هم تصمیم نگیر مثل شاگرد مدرسه ها از روی احساسات! انی...

به زحمت گفتم: و اگر بروم تکلیف صیغه چه می شود؟

بدون آن که سر برگردانی گفتم: خدا وصا را افرید و هم فصل را... نگاهت کردم دقیق و موشکافانه... هر چه بیشتر نگاهت می کردم، برایم اشکات می شدی... تو ایمان من بودی ایمان عزیزم... همه زندگیم... همه احساسم و همه دارایی ام... بدون تو زندگی کردن [من] ممکن نبود... بدون تو، حرف زدن از بی تو بودن راحت بود، اما زندگی کرد هرگز... خودم را خوب می شناختم غیر ممکن بود، بدون تو بتوانم حتی یک روز هم دوام بیاورم... حالا تو هر که بودی، باشی... خوب یا بد... زشت یا زیبا... فرشته یا هیولا... زندگی بدون تو برای من غیر ممکن بود... و این حقیقتی بود که بارها و بارها در زیر زمین نمودار خانه ام درباره اش به یقین رسیده بودم...

این بار اولی نبود که زیر پای منطق نامهربان تو لگدمال می شدم، این بار اولی نبود که وجودم در چنگال معلول بودن و نه علت بودن، به ابتدالی کشیده می شد که نه خواست من بود... این چهره نامهربان برایم غریب نبود... این حرفها و این نگاهها را از نخستین روز آشنایی با تو می شناختم... از همان روز که بیچاره و زمین خورده زیر شلاق کلمات نامهربانت مجازات شدم...

مهربانیت را هم خوب می شناختم... از همان لحظه ای که برگه سرنوشتم را بی هیچ منت و عوضی پذیرفتی تا من شکست خورده بازی ای نباشم که در آن بازیگر نبوده ام... تو را خوب می شناختم... مجموعه ای از نیک و بد... زشت و زیبا... مجموعه ای از همه خوبیها و بدیها... نه سفید سفید... نه سیاه سیاه... تو سبز بودی... سبز سبز... میانه و حد واسط... عجیب و غیر قابل پیش بینی... گاهی سفید... گاهی سیاه... و گاهی سبز سبز... سرم را برگرداندم و دستی را که به دستگیره در گرفته بودم رها کردم و آرام واسوده به صندلی تکیه دادم نرگس دیگری شده بودم ناگهان... بالغ و رسیده... نرگسی برای خودم هم غریب و غیر قابل باور بود... رسیدن به حقایقی که هرگز نخواستی بودم درونا و باطنا به آنها اعتراف کنم ناگهان از من ادمی دیگر ساخته بود پس بدون آنکه نگاهت کنم گفتم: سخنرانی تمام شد؟ آقای یگانه؟ اگر تمام شد برویم...

با تعجب سرت را برگرداندی و به چهره ام دقیق شدی... توقع دیگری از من داشتی... گریستن... التماس کردن... یا خار و ذلیل به کنج عزلتی پناه بردن... این چهره آرام و مصمم بدون قطره ای اشک در چشم و لرزشی در صدا برایم به شدت غریب می نمود پس برگ اخرت را رو کردی... و شمرده گفتم: نرگس خواب بودی وقتی حرف می زدم؟ مگر نشنیدی چه گفتم...؟ با اسودگی گفتم: چرا شنیدم خیلی گیرا و سرکوب گر است به شرط آن که حریت را قبلا قدر نکرده باشی... چشم های درشتت حالا گرد و متعجب به من خیره شده بود...

ادامه دادم: از عقل و شعور تو بعید است... هر انسان عاقلی می داند هیچ انسان ای، هیچ بشری، در دنیا نیست که کامل و مطلوب باشد. هیچ کس نه سفید سفید است نه سیاه سیاه... همه ما مجموعه ای از خصلت های نیک و زشتیم... نه تو که هر انسانی می تواند نردبان ترقی باشد و هم سرآشویی سقوط... از این نظر من و تو با هم همسانیم...

اما در مورد تردید و یقین، تردید نتیجه تردید است و یقین زاینده یقین... اگر احساس می کنی که در مورد تو مرددم احتمالا به این خاطر است که تو در مورد من مرددی پس جدل بی مورد است خودت را اصلاح کن تا من اصلاح شوم. در گوشه ی عزلت زیرزمین نمودار یک خانه نمی توان به یقین رسید... همانطور که خواننده کر را در یک اتاق انفرادی امتحان نمی

کنند. شرط قبول ان است که صدای او عملاً و در جمیع شرایط مطلوب باشد... بنابر شرط عقل، دشمن تردید، مرادده است و تنها در این صورت است که با یقین می توان به رد یا قبول رسید...

چهره ی متعجبیت از هم باز شد... لبخند ملیحی که گوشه لب بود خبر از سربلندی از یک امتحان می داد... امتحانی که استاد و دانشجو هر دو از آن بی خبر بودند با طمانیه گفتی: پس نمی روی؟... گفتم: حالا... نه... و لبخند زدم...

در حالی که صورتت در نور شعفی غریب می درخشید گفتی: خدا را چه می دانی؟ شاید هم هیچوقت نرفتی... و به راه افتادی...

ان روز، روز خوبی بود... برای تو کس دیگری شده بودم رفتار استاد مابانه ات ان روز به یک همکلاسی می مانست و... چشمانت پر از احترام و تقدیر بود...

موقع پیاده شدن مثل گذشته ها در را برایم باز کردی و با شوخی، تا کمر مقابلم خم شدی... با دستم موهایت را اشفته کردم و گفتم: پزشکی برای تو حیف بود و باید سیاستمدار می شدی... بلند خندیدی... ادامه دادم: راستی ایمان... لطفاً برای با هم بودنمان فقط یک روز در هفته را انتخاب کن... یک روز معین و مشخص را...

جا خوردی و گفتی: برای چه؟ گفتم: برای ان که من هم کار و زندگی دارم باید با برنامه ریزی زندگی کنم و گرنه حکایت ترم قبل دوباره تکرار می شود...

کمی فکر کردی و گفتی: جمعه چطور است؟ گفتم: نه من اکثر جمعه ها شیفت هستم... پنجشنبه بعد از ظهر بهتر نیست؟ گفتی: چرا خوب است... اتفاقاً عصر پنجشنبه کارخانه هم تعطیل است... پس قرار ما بعد از ظهر پنجشنبه هر هفته....

دوشنبه ۱۸/۱۲/۷۰

صبح است دیرم شده با توماری از کتاب زیر بغل و کیفی بر دوش به طرف حیاط می دوم... دم در به محراب بر می خورم... او هم آماده رفتن به سر کارش شده... سلام می کنم... با حجب و حیای مخصوص به خودش جواب می دهد...

جلوتر از او از در خارج می شوم و تمام کوچه را به حالت دو طی می کنم تا به ایستگاه برسم... ۵ دقیقه می گذرد اما هیچ خبری از اتوبوس نمی شود... محراب را می بینم که او هم به ایستگاه می رسد... با دیدن من لبخند می زند و می پرسد: دانشگاه تشریف می بریدی... می گویم: خیر بیمارستان می رم... سرش را تکان می دهد و می گوید: صحیح موفق باشی... اتوبوس از راه می رسد... به زحمت میان هجوم جمیعت راهی برای خودم باز می کنم و به زور خود را جا می کنم... در اتوبوس در حالی که نیمی از کتاب هایم در لابلای ان گیر کرده است به زحمت بسته می شود... اتوبوس به راه می افتد و من جایی میان هوا و زمین محراب را می بینم که به کتاب هایم که لای در اتوبوس مانده است اشاره می کند...

حرصم می گیرد چقدر دلم می خواست مرا کنار تو ببیند...لم داده به صندلی اتومبیلی که کمتر کسی با دیدنش سرش را بر نمی گرداند. نه در این اتوبوس غراضه و میان هوا وزمین با کتاب هایی که لای در مانده... و ناگهان به تو افتخار می کنم به تو که همیشه سبب سر بلندی ام بوده ای...

۲۱/۱۲/۷۰

سر ساعت چهار بعد از ظهر زنگ می زنی... سوار که می شوم روی صندلی کنار دستم یک شاخه گل نرگس می گذاری و می گویی: سلام بر گل همیشه بهار من... در حالی که سپاسگذار نگاهت می کنم می گویم: علیک سلام اما اشتباه کردی نرگس گل همیشه بهار نیست...

می گویی: نخیر اشتباه نکردم. برای من نرگس همیشه بهار ترین گل دنیاست... با خنده می گویم: امیدوارم نا امید نشوی... محکم می گویی: نمی شوم و ادامه می دهی خب برنامه امروز چیست؟ می گویم: برویم سینما؟ کمی فکر می کنی و می گویی با کمی تغییر موافقم... متعجب نگاهت می کنم و می گویم: یعنی چه؟ می گویی یعنی با تئاتر موافقم... اتفاقاً تالار وحدت هم همین نزدیکی هاست اگر موافق باشی می رویم و با اشتیاق دنده را عوض می کنی... از شوقی که در وجود تو به وجود آمده در می یابم که تو ارادت خاصی به تئاتر داری و صد البته کمی بعد که وارد سالن تالار وحدت می شویم به راحتی در می یابم که این ارادت خاص از کجا نشأت گرفته...

از آنجا که تئاتر مخاطب خاص دارد و سینما مخاطب عام و مسلم است که تو مطابق معمول خاص بودن را به عام بودن ترجیح می دهی....

۲۵/۱۲/۷۰

تصمیم به خانه تکانی گرفته ام... مانتو کهنه ام را همراه یک روسری رنگ و رو رفته می پوشم و در اتاق را باز می کنم... بعد اثاثها را یکی یکی از اتاق بیرون می ریزم و شروع به شستن و رفتن می کنم... ساعت تقریباً هشت شب است که در باز می شود و محراب می آید... با دیدن من در آن هیات لبخند می زند و می گوید سلام... عاقبت و بیروس خانه تکانی به شما هم سرایت کرد؟ راست گفته اند که کوزه گر از کوزه شکسته اب می خورد...

می خندم و می گویم علیک سلام... می دانید که و بیروسش به شدت مسری است! پس تا به شما سرایت نکرده فرار کنید... با صبوری می گوید ولی فرار رسم بزرگان نیست ترجیح می دهم بمانم و مبارزه کنم... و در حالی که به اثاثیه رنگ و رو رفته نگاهی می اندازم می گوید خودتان تنهایی اینها را جابه جا کردید؟... با پوزخند می گویم نه... چند تا هم کلفت و نوکر داشتیم که پیش پای شما مرخص کردم بروند...

می گوید عجب کله شقی هستی شما... او می رود بالا... و چیزی نمی گذرد که همراه حاج خانم بر می گردد... حاج خانم با دیدن اسباب و اثاثیه می گوید آخر کار خودت را کردی؟ مگر نگفتم تو نمی خواهی خانه تکانی کنی... یک وجب زیر زمین نمود و کهنه که این همه طول و تفسیر ندارد محراب در حالی که با چشم غره نگاهش می کند حرفش را قطع می کند و می گوید:

_خب نرگس خانم... بی تعارف بگوید جای هر کدام از این وسایل کجاست تا من برایتان جا به جا کنم؟ با شرمندگی می گویم به خدا اقا محراب همانطور که خودم آوردم همانطور هم خودم می برم... نیازی به زحمت شما نیست باور کنید زیاد سنگین نیست... به جای چانه زدن کمد را بلند می کند و می گوید خب جای این کجاست؟...

و همه چیز در کوتاهترین زمان ممکن تمیز و جابه جا می شود... با خوشحالی رو به محراب می گویم دستتان درد نکند... خدا عمرتان بدهد... در حقم برادری کردید... متواضعانه می گوید شما هم مثل خواهرم فرنگیس هستید تشکر لازم نیست اگر نمی خواستم نمی کردم.

حاج خانم در حالی که از نشستن روی صندلی خسته شده می گوید خب اقا محراب اجازه مرخصی می فرماید... محراب سرش را به علامت تایید تکان می دهد و می گوید بفرمائید خانم جان لطف کردید. حاج خانم در حالی که آرام آرام از پله ها بالا می رود می گوید در اینکه لطف کردم هیچ شکی نیست. چون اگر من نبودم هیچ کس حاضر نمی شد برای نقش لولوی سر خرمن را بازی کند...

محراب در حالی که از حرف مادرش خنده اش گرفته از من خداحافظی می کند و به سرعت به طرف مادرش می دود سپس دستش را دور شان او حلقه کرده و می گوید: لولوی سر خرمن چیه مادر جان. شما ملکه و سرور منید و رفتند... در را می بندم و انقدر خسته ام که شام نخورده می خوابم اما هنوز سرم به بالش نرسیده که در می زنند...

در را باز می کنم... محراب است... در حالی که سرش را پایین گرفته دودستی بشقاب غذا را جلوی من می گیرد و می گوید مادر گفت چون امشب خسته هستید مبادا یک وقت یک، وقت بی شام بخوابید... بشقاب را می گیرم ولی پیش از آن که تشکر کنم او رفته است.

۲۸/۱۲/۷۰ پنجشنبه

زنگ می زنند. می دانم که تو هستی... پالتو ام را می پوشم و به طرف در می دوم...

مطابق معمول داخل ماشین منتظری... به محض دیدنم لبخند می زنی و من بی معطلی سوار می شوم... بعد از کلی سلام و صلوات می گویی: اگر گفتم امروز قرار است کجا برویم؟ مبهم نگاهت می کنم. در حالی که دنده عوض می کنی پایت را روی پدال گاز بیشتر فشار می دهی و می گویی جایی خوب... آرام می گویم خدا به خیر کند... باز چه خوابی برایم دیده ای؟... می گویی خواب های خوب و ضبط را روشن می کنی... مرد می خواند...

تو صدای آواز بارون

طپش قلب خاکی

مثل گریه تسکین دردی

مثل یک سوره پاکی...

ارام آرام مرد را همراهی می کنم... متعجب نگاهم می کنی و می گویی پیشرفت کرده ای؟! می گویم فقط خواننده نبودم که شدم...

می گویی ضرری ندارد. این را هم امتحان کن... شاید در آمدش از پزشکی بیشتر باشد. تازه مشکل نجابت هم حل می شود...

با خنده می گویم مشکل نجابت من یا دیوانگی تو... با شیطنت می گویی: نمی دانم شاید هم هر دو... و این بار تو می زنی زیر آواز و همردیف خواننده شروع به خواندن می کنی...

می پرسم راستی ایمان تو بعد از پایان درست هم نمی خواهی در رابطه با رشته تحصیلی ات کار کنی؟ می گویی: نه... ما جدا در جد کارخانه دار بودیم... این شغل عمری است که مثل یک ارث از پدر به پسر رسیده... خدا و کیلی هم شغل بدی نیست. درآمدش صد برابر پزشکی است...

می پرسم پس برای چی اینقدر زحمت می کشی؟ وقتی قرار است تو یک کارخانه دار باشی. با تمایه می گویی: اولاً که: من عادت کرده ام همیشه سر آمد باشم... ممتاز و نمونه... در هر چیزی... کار، تحصیل، و غیره... برای من الف نبودن یعنی اصلاً نبودن... و ب برای من با ی برابر است... منحصر به فرد بودن بزرگترین ایده ال زندگی من است... هر چند که می دانم مطلق نیست...

ثانیا من به هیچ وجه قصد ندارم یک پزشک عمومی باقی بمانم. هدف من چند پله ان طرف تر است... یعنی رسیدن به پله ای که بالاتر از ان پله ای نباشد... هسته می گویم خیلی زیاده خواهی... هرگز ادمی را تا به این حد امال گرا ندیده ام. من هرگز نمی توانم مثل تو باشم...

می گویی: اشتباه می کنی... نشنیده ای حافظ می گوید {فکر هر کس به قدر همت اوست} و کنار خیابان پارک می کنی... نگاهی به اطراف می اندازم و چشمم به مغازه ای می خورد که اگر چه برایم آشنا نیست اما ویتترین خوش اب و رنگش به حد کافی گویاست. با حوصله می گویم غیر ممکن است پیاده شوم دکتر یگانه... دیگر دستت رو شده و با انگشت به مغازه اشاره می کنم... در حالی که لبخندی عجیب نوک سیبیلت تاب می خورد می گویی اگر فکر می کنی که دوباره شرمنده ات خواهم کرد. کور خوانده ای اتفاقاً این بار می خواهم تلافی ان دفعه را هم در آورم... با خنده شانه هایم را بالا می اندازم...

می گویی: باور نمی کنی؟! پیاده شو... و من پیاده می شوم... در ها را قفل می کنی و در حالی که دستت را دور بازویم حلقه می کنی می گویی مادر طفلک انقدر محو خانه تکانی شده که پاک خودش را فراموش کرده... و بالحن مسخره ای ادامه می دهی تو که دلت نمی خواهد مادر من با رخت کهنه به استقبال سال نو برود؟! در حالی که با ناباوری به تو وادهایت خیره شده ام. همراهت از پله ها بالا می ایم و می پرسیم واقعا؟! می گویی جان تو باور کن...

وارد مانتو فروشی می شویم... عجیب است با اینکه نزدیک سال نوست مغازه زیاد شلوغ نیست... زن فروشنده نزدیکمان می آید و می پرسد چه خدمتی از من ساخته است؟ می خواهیم دهانم را باز کنیم که تو رو به فروشنده می گویی یک لحظه وبعد در حالی که سرت را نزدیک گوشم خم می کنی اهسته می گویی: نرگس بی هیچ سر و صدا و چک و چانه ای یک مانتو خوشگل برای خودت پیدا کن... فقط محض رضای خدا ابرویزی نکن...

متعجب می پرسیم: پس مادرت چه؟ می گویی مادرم را ولش کن به من چه می خواست محو خانه تکانی نشود... با حالت نیمه فریاد می گویم: ای روباه...

در حالی که به زن فروشنده که همچنان مردد رو به ما ایستاده لبخند می زنی، آرام دستم را نیشگون می گیری و دوباره در گوشم می گویی: قرار شد محض رضای خدا ابرویزی نکنی... و بعد رو به فروشنده می گویی: اگر اجازه بدهید نگاهی به مانتو ها بیاندازیم... زن می گوید خواهش می کنم... بفرومائید... قهر می کنم و می روم انجا روی صندلی می نشینم... تو اما با دقت شروع به گشتن می کنی هر از گاهی یک مانتو را از گردونه بیرون می آوری با دقت نگاه می کنی و دوباره سر جایش بر می گردانی... زن فروشنده متعجب به من و تو نگاه می کند... عاقبت دست خالی بر می گردی و به زن می گویی بیخشید خانم... مدل از این جدیدتر ندارید؟

اینها اکثرا قدیمی اند... زن می گوید چرا چند مدل منحصر به فرد داریم ولی از ترس مَدْرُها اینجا گذاشتیمشان... این روزها مردم حتی فکر و خلاقیت را هم می دزدند... و در یک کمد را چنان باز می کند که انگار در یک جعبه ی جواهر را... به طرف کمد می روی و یک از مدل ها را بر می داری و می گویی نرگس... نرگس جان... اگر ممکن است بیا ببین این چطور است؟ می خواهیم ناز کنیم که می بینم زن زل زل به من نگاه می کند از تو می ترسم و بی هیچ حرکت نا شایستی مانتو را خانومانه می گیرم و به اتاق پرو می روم مانتو را می پوشم و جلوی آئینه چند بار خودم را ورنانداز می کنم هیکل ظریف و متناسبم در قالب این مانتو خوش دخت خوش تراش تر به نظر می رسد... نگاهی به قیمت مانتو می اندازم... سرم سوت می کشد... بی خود نیست که این وقت سال این مغازه این قدر خلوت است. قیمت این مانتو معادل یک بوج حقوق من است...

چند تقه به در می زنی و آرام می پرسی خوب چطور است نرگس؟ در باز می کنم و بیرون می ایم... مشتاقانه براندازم می کنی و می گویی این هم عیدی شما... سال نو مبارک... با همه وجودم لبخند می زنم... و در آئینه ی چشمان تو نرگسی را می بینم که مطلوب توست...

بوی عید می آید... بوی بهار... بوی سوسن ونسترن واقاقیا... بوی نقل وشیرینی از پنجره اتوبوس به جاده نگاه می کنم، رخت سبز به تن کرده هر چند که هنوز نیمه عریان است. چشمانم را روی هم می گذارم وبه پدر ومادر فکر می کنم... وجود من مطمئنا بهترین عیدی است برای چشمان همیشه منتظرشان...

وبه ایمان فکر می کنم... که به قول خودش این هفته باید نقش تنها مرد قوم تاتار را بازی کند و ناگهان دلم برایش می سوزد... پدر نداشتن سخت است وعیدها پدر نداشتن سخت تر... هرچند او به تنهایی جای صد تا پدر را پر می کند... و ناگهان به پدرش فکر می کنم... حتما روح پدرش از داشتن چنین پسری شاد است...

۵/۱/۷۱ چهارشنبه

مادر این هفته اینقدر پیش آشنا به من نازیده که فکر می کنم نیمی از دختران فامیل واشنا را از من بیزار کرده... هر چه می گویم: مادر من... من هر چه هستم برای خودم هستم به مردم چه؟ دلش آرام نمی گیرد... مدام می گوید تو برای همه عمر باعث سر بلندی منی...

۶/۱/۷۰ پنجشنبه

راه رفته را باز می گردم... با شوق دوباره به تو رسیدن... دوباره مورد لطف ومحبت تو قرار گرفتن... دوباره گل سر سبد دل تو بودن... و با شوق دوباره در اغوش محبت تو کنج عزلت گزیدن...

کمی از ظهر گذشته به خانه می رسم. خانه حاج خانم مطابق هر سال عید پر از میهمان است. پس متوجه امدنم نمی شود... در اتاقم را باز می کنم... بوی تمیزی مشامم را درپر می کند... نمازم را می خوانم و سرم را روی بالش می گذارم... تا کمی استراحت کنم... اما هنوز چشمانم کاملا گرم نشده است که زنگ می زنند... از شوق یک متر به هوا می پریم... دوان... دوان به طرف در می روم چند بار چادرم زیر پایم گیر می کند و نزدیک است که سکندری به زمین بخورم اما بالاخره در را باز می کنم... پشت در تو با یک لباس بسیار اراسته، لبخند زنان ایستاده ای... با دیدنت روحم پرواز می کند... غافل از مکان و زمان خودم را به اغوشت می اندازم...

اهسته و با طنز می گویی: عجب صحنه باشکوهی... یعنی اینقدر دلت برایم تنگ شده بود؟ و در حالی که مرا از اغوشت دور می کنی می گویی: هیچ فکر ابرویت را می کنی؟ من زن بی ابرو نمی خواهم! همیشه همینطور بوده ای دو پهلوی و میهمان... دیگر برایم غریبه نیستی... می خواهم بگویم ادم عاشق که ابرو نمی شناسد اما پشیمان می شوم با خودم عهد بسته ام که امسال عاقل تر باشم... پس با خنده می گویم این روزها مردم سرشان گرم است کمتر وقت فضولی پیدا می کنند... می گویی هیچ وقت باور نمی کنم... به نظر من پشت هر دیواری همیشه دو جفت چشم در کمین حادثه هست... و به طرف ماشین می روی...

می دوم تا حاضر شوم با شوق مانتویی را که تازه خریده ای می پوشم، روسریم را هم سر می کنم و می دوم تا کفش هایم را بپوشم که ناگهان اه از نهادم در می آید...وای کفش ندارم...با مانتو که نمی شود چکمه پوشید...حالا چه کنم؟...کفش های خودم رنگ و رورفته و کهنه آنجا توی جا کفشی به من چشمک می زند...چاره ای نیست باید میان این دو، یکی را انتخاب کنم یا مانتو نو و خوش قواره ام با این کفشها یا نه این کفشها و نه آن مانتو...

کفش هایم را بر می دارم و می پوشم و نگاهی به سراپاس خودم می کنم...نه اصلا نمی شود...کفش هایم بدجوری به ذوق می زند...بر می گردم...مانتو را در می آورم...و دوباره با اداب به چوب لباسی می زنم و همان پالتو را می پوشم با همان نیم چکمه ها...

به محض آن که در را باز می کنم سرت را بر می گردانی در آن هیات جا می خوری ولی به روی خودت نمی آوری...سوار می شوم و می گویی:همان یک مزیتی را هم نسبت به زن های دیگر داشتی از دست دادی...چرا اینقدر معطل کردی...می گویم:میخواستم بد عادت نشوی...دوباره می گویی: چرا مانتوات را نپوشیدی؟

می گویم:سردم می شود...هوا هنوز آنقدرها هم گرم نشده...با تعجب ابروهایت را بالا می دهی و می گویی:من آخر نفهمیدم که تو بالاخره گرمایی هستی یا سرمایی؟و را می افتی...

شام را در رستوران...می خوریم.بعد هم کمی گردش دور خیابانها و موقع پیاده شدن می گویی راستی نرگس سیزدهم شیفت هستی؟در کیفم را باز می کنم نگاهی به تقویم می اندازم و می گویم بله تا ظهر... می گویی:ببین می توانی مرخصی بگیری؟

شاید با هم رفتیم نمک ابرود...می گویم:کجا می گویی:نمک ابرود...خیلی خوشحال می شوم اگر چه نمی دانم آنجا که تو می گویی کجاست؟!با تردید می گویم:ولی اگر مرخصی ندادند چه؟به جای جواب می پرسی:قبل از پنجشنبه چه روزی شیفت هستی؟می گویم: چهارشنبه long(شیفت طولانی)هستم...

می گویی: زنگ می زنم بیمارستان ببینم مرخصی ات شده یا نه ... قبول می کنم و پیاده می شوم.

۱۲/۱/۷۱ چهارشنبه

برای اینکه امروز جوابم مثبت باشد به هر کس و ناکس رو انداخته ام اما هیچ کس حاضر نشد شیفت روز سیزدهم را با شیفت دیگری عوض کند و روز خوب و خاطره انگیزش را با یک شیفت بیمارستان ملال آور و کسل کننده تعویض کند... تلفن زنگ می زند.با ناراحتی گوشی را بر می دارم.. صدای تو آن طرف خط آنقدرها هم صمیمی به نظر نمی رسد با خودم فکر می کنم شاید کسی کنار توست.خیلی رسمی می پرسی؟خوب چی شد؟درحالی که بغض گلویم را می فشارد می گویم:نتوانستم ایمان...نتوانستم شیفتم را با کسی عوض کنم...به هر کسی که می شناختم رو انداختم اما همه می گویند که برای فردایشان کلی برنامه دارند.جواب می دهی:مهم نیست انشاالله یک فرصت دیگر...خوب کاری نداری؟...

کوتاه و نیمه جویده می گویم: نه و تو گوشی را می گذاری... دلخور می شوم. احساس می کنم زیاد هم ناراحت نشدی...

۱۳/۱/۷۱ پنجشنبه

از صبح زود تا ظهر ساعت ۲، نه تنها فرد مفیدی نبودم بلکه بی اقرار یکبار منفی هم محسوب می شدم. دست به سیاه و سفید نزدم، لج کرده بودم. با بیمارستان، با مریضها، با همکارهایم و حتی با خودم و تو... همه امیدم این بود که شاید عصر مطابق معمول دنبالم بیایی و لااقل عصر خوبی داشته باشیم اما انتظار بی فایده بود و تو نیامدی ... با خودم فکر کردم حتما تنهایی رفته ای نمک آبرود....

۱۸/۱/۷۱ سه شنبه

هوا گرگ و میش بود. کلاس تازه تعطیل شده بود... درحالی که سالانه سالانه طول راهرو را گز می کردم، ناگهان تو را دیدم که رو به تابلو اعلانات ایستاده ای و با دقت چیزی را یادداشت می کنی... نگاهی به اطراف کردم... کسی نبود... به سمت دویدم و درحالی که ظاهرا بی تفاوت به برد کناری خیره شده بودم آرام گفتم: سلام... بی آنکه سرت را برگردانی انگشتت را به علامت سکوت روی بینی ات گذاشتی... بی توجه ادامه دادم: خوش گذشت؟ نمک آبرود را می گویم... تنهایی خوش گذشت؟ با عصبانیت سرت را برگرداندی و نگاهم کردی... آرام گفتم: ساکت شو... می فهمی؟ می خواهی ببیندمان؟... دلت برای اخراج تنگ شده؟ ... و به سرعت رفتی...

توقع هر عکس العملی را داشتم جز این را؟!... و رفتم... و مدتی همانطور مستاصل به برد خیره ماندم... بدون آنکه چیزی ببینم... اما کم کم چشمانم کلماتی را که می دیدند درک می کردند... برق از سرم پرید و با دقت به کاغذها نگاه کردم...

روی یکی از کاغذها برنامه امتحانی فاینال جامع دانشجویان پزشکی ورودی ۶۴-۶۵ نوشته شده بودند و روی دیگری مطلبی تحت این عنوان: آخرین مهلت تحویل پایان نامه دکترای دانشجویان ورودی ۶۴-۶۵ تاریخ ۹/۵/۷۱ اعلام شد...

هر چه بیشتر می خواندم کمتر باور می کردم. زمان چه زود گذشته بود... و چه غافل بودم من از این همه شتاب... ۵ سال گذشته بود از اولین دیدار، و حالا تو، ترم آخری بودی و کمتر از دو ماه دیگر میهمان این دانشگاه، آن بیمارستان و بعد تمام.

سرم سوت کشید... چرا خودم هم نمی دانم...! همانجا روی یک صندلی کنار راهرو نشستم... نمی دانم تا چه مدت با افکار و هجوم دلواپسی هایم کلنجار رفتم تا اینکه پیرمردی که زمین را جارو می زد مرا به خود آورد... برخاستم و به سمت خانه به راه افتادم... اما اینکه چه طور و چه وقت به خانه رسیدم را به خاطر ندارم.

۱۹/۱/۷۱ چهارشنبه

یکسره از کلاس رفتم تا یک جفت کفش آبرومند برای خودم بخرم نمی خواهم فردا که آمدی دنبالم دوباره کف شوم....

۲۰/۱/۷۱ پنج شنبه

با شوق منتوام را می پوشم و در انتظار تو روی زمین می نشینم. با هر تقه ای که به در می خورد چند متر به هوا می پریم. تا اینکه بالاخره زنگ می زنی... کفش هایی را که خریده ام از جعبه در می آورم و از همانجا توی اتاق می پوشم و با رضایت خودم را در آئینه برانداز می کنم. بعد دوان دوان در را باز می کنم کسی پشت در نیست... هیچ کس.

آرزو مند نگاهی به اطراف می اندازم... نه خیر کسی نیست که نیست. دست از پا درازتر برمی گردم. نیم ساعت بعد دوباره زنگ می زند، این بار منتظر می مانم، تا زنگ دوم را بزنند... با صدای زنگ دوم با شوق به طرف در می دوم. با دیدن من مثل همیشه لبخند می زنی... و با دقت سراپای مرا برانداز می کنی... چشم هایت اما روی کفشهایم ثابت می ماند. چشم از صورتت بر نمی دارم، می خواهم بینم عکس العملت چیست؟ برایم خیلی مهم است...

من با همه سلیقه و توان مالیم این کفش را خریده ام و تایید تو، بهترین تشویق برای اولین قدم است...

اما تو همچنان که به کفشهایم زل زده ای، عاقبت بی هیچ عکس العملی سرت را بالا می آوری و می گویی: بدو که دیر شد... جا می خودم. توقع داشتم که لااقل بگویی مبارک باشد، اما تو اصلا به روی خودت نمی آوری...

سوار می شوم... مدتها می گذرد... از خیابانهای بسیاری می گذریم اما تو همچنان سکوت کرده ای... نمی دانم که در مغزت چه می گذرد. هر وقت که سکوت می کنی در حال سبک سنگین کردن مطلبی هستی، همیشه از سکوت تو ترسیده ام.

مدتها همانطور دور خیابانها می چرخیم، بی آنکه هدف خاصی داشته باشیم. عاقبت می گویم: اگر خسته ای برویم خونه...؟ با بی حوصلگی می پرسی: خانه چه کسی؟ می گویم: خانه تو دیگر. خانه من که نمی شود... می شود؟! قبول می کنی و کنار خیابان نگه می داری. می پرسم: چیزی شده؟ می گویی: نه... الان بر می گردم. می روم دو تا بستنی بخرم. می گویم: من هم می آیم... با ناراحتی می گویی: زود بر می گردم. می گویم: باشد اما من هم می آیم... تنهایی حوصله ام سر می رود. درهای ماشین را قفل می کنی و جلوتر از من به راه می افتی...

بی آنکه بدانم چرا، مورد غضب تو قرار گرفته ام. پشت سرت سلانه سلانه راه می افتم... وارد شیرینی فروشی می شوی. صف بستنی طولانی است. می روی و انتهای صف می ایستی، من هم بی هیچ حرفی کنارت می ایستم، صف آرام آرام حرکت می کند. دو تا بستنی می گیری و به راه می افتی... دوباره مثل آدم آهنی به دنبالت راه می افتم و چند قدم آخر را تقریبا می دوم تا بتوانم به تو برسیم. کنار ماشین بستنی مرا به من می دهی و در ماشین را باز می کنی... بی هیچ حرفی سوار می شوم کمتر از ربع ساعت بعد به خانه می رسیم.

در را که باز می کنی متعجب دم در می ایستم و با تردید می پرسم: درست آمده ایم؟... می خندی... می گویم: پس چرا همه چیز عوض شده؟ نکنه طبقات را جا به جا کرده ایم؟ می گویی: نه خانم درست آمده ایم... دکور خانه را عوض کرده ام، این کار را تقریبا چند سال یکبار می کنم، یکنواختی دشمن شادابی است... چند سال تحملشان کردم بس نبود؟!

هاج و واج به تو و وسایل خانه نگاه می کنم... همه چیز تغییر کرده انگار نه انگار که این همان خانه است... به طرف اتاق می دوم، رنگ سبزش دیگر آبی مایل به بنفش است و رنگ اتاق همه چیز، از کتاب و تخت و کتابخانه و میز تحریر و فرش و تلفن و صندلی و پرده تغییر کرده... به دو اتاق دیگر هم سر می زنم، آنها هم متحول شده اند. مثل برق گرفته ها روی راحتی هال ولو می شوم و به شمعدانی های چینی و شمع های درون آن خیره می مانم...

و با خود فکر می کنم یعنی در آمد ماهیانه تو چقدر است که اینقدر ولخرجی می کنی؟ همینطور در هپروتیم، که ناگهان زنگ می زند، هراسان می شوم. و از اتاق خودم را به سالن می رسانم، تو اما با آرامش گوشی اف اف را برمی داری و به آرامی می گویی: بله؟ و بعد می گویی: بیا بالا و در را باز می کنی...

بی آنکه توان حرف زدن داشته باشم، با چشمان وحشت زده نگاهت می کنم دستی به پشت شانۀ ام می زنی و می گویی: نترس غریبه نیست و در ورودی را باز می کنی. با شنیدن صدای یک مرد به طرف اتاق تو می دوم و در را پشت سرم می بندم ... از نزدیک شدن صدای مرد می فهمم که وارد سالن شده...

او با دیدن دو فنجان روی میز می پرسد: مهمان داشتی؟ می گویی: بله... هنوز هم دارم. مرد می پرسد: می شناسمش...؟ زیرکانه می گویی: بله... فکر می کنم بشناسی... مرد می پرسد: پس کجاست: می گویی: همین اطراف است، الان صدایش می کنم و کمی بلندتر صدا می زنی، نرگس... نرگس کجایی... بیا ببین مهمان عزیز می داریم و ... سکوت می شود...

کم کم صدای مرد به نظرم آشنا می آید و ذهن تنبلم صاحب صدا را شناسایی می کند... بله... او را می شناسم ... صدا، صدای بابک شمس است...

یکبار دیگر، و این بار، بلندتر می گویی: نرگس؟ پس چرا نمی آیی؟ لولو خرخره که نیست... بابک است... بیا...

نمی دانم چرا اما تمام عضلات و استخوان هایم خشک شده... باز هم از جایم جم نمی خورم... حتی نفس هم نمی کشم... بابک می گوید: ایمان... اصلاً شوخی قشنگی نیست... این وصله ها نه برازنده پوست و نه برازنده او...

حرفش را قطع می کنی و این بار با خمی غریب صدا می زنی: نرگس... و در اتاق را با شدت باز می کنی... صدایت فریاد گونه پرده های گوشم را می لرزاند، در حالی که سعی می کنی آرامشت رو حفظ کنی می گویی: گوش هایت ایرادی پیدا کرده اند؟ و با چشم غره نگاهم می کنی...

در قاب چشم های درمانده من حالا تصویر بابک پشت تو مستاصل و مبهوت کم کم تار می شود و لبانم با لرزشی غریب شروع به لرزیدن می کند...

چهره تو هم هر چه بیشتر چهره مرا می کاود سردتر و خشمگین تر می شود، به سرعت می چرخد و نگاهی به سراپای بابک می کنی بعد در حالی که سعی می کنی آرامشت را حفظ کنی، با ته صدایی که می لرزد، بهم و مردانه می گویی: بیا بابک جان... بیا بشین... نرگس هم الان می آید... و او را به دنبال خودت می کشی...

کمی همچنان مردد و بیچاری روی تخت تو می نشینم و عاقبت در حالی که رنگ به رو ندارم روسریم را سرم می کنم و وارد سالن می شوم و آرام روی یک صندلی، دورتر از صندلی که تو و بابک روی آن نشسته اید می نشینم ... و با صدایی که به زحمت از گلویم در می آید می گویم:

_سلام...بابک سرش را بالا می کند و در حالی که سعی می کند از نگاه کردن به چهره ام پرهیز کند، به آرامی می گوید: سلام، مدت‌ها به سکوت می گذرد و عاقبت تو سکوت را می شکنی و درحالی که از جای بلند می شوی، می گویی: می روم قهوه بیآورم. همچنان سر به زیر با انگشت هایم بازی می کنم. شرم مثل یک وزنه صد تنی روی گردنم سنگینی می کند، از ته دل آرزو می کنم که ای کاش بابک نمی آمد و ای کاش مرا اینجا در خانه ایمان نمی دید و اینها همه ای کاش هایی هستند که حتی خودم هم علتش را نمی دانم. سرم را بالا می کنم و بابک را می بینم که به من زل زده است...

نگاهش تلخ است، تلخ تلخ و مثل موریانه ذره ذره وجودم را می خورد... درحالی که رنگ به چهره ام ندارم چند بار با تاسف سرش را تکان می دهد و عاقبت دوباره به زمین خیره می شود. می خواهم چیزی بگویم که صدای پای تو، خبر از آمدنت می دهد... به محض ورود نگاهت را چند بار از من به بابک و از بابک به سمت من بر می چرخانی، بعد درحالی که فنجان ها را روی میز می گذاری با صدایی که به وضوح صمیمی نیست رو به بابک می گویی: راجع به پیشنهادت فکر کردم موافقم، و یک فنجان قهوه مقابل بابک می گذاری... بابک با دیدن فنجان، تازه به خودش می آید و می پرسد: ببخشید، چی گفتی؟ مشکوک نگاهش می کنی و همزمان نگاهی هم به من می اندازی...

نگاهت برایم غریبه است، آرام می گویم: ایمان، اگه اجازه بدهی می خواستم...

_حتی نمی گذاری حرفم تمام شود، وسط حرفم می پری و می گویی: نه... اجازه نمی دهم...

بابک زیر چشمی به من نگاه می کند... از شرم روی صندلی از حال می روم و تو بی توجه رو به بابک ادامه می دهی: داشتم می گفتم با پیشنهادت موافقم...

بابک سرش را تکان می دهد و می گوید: بعدا راجع به آن صحبت می کنیم و بلند می شود...

می پرسى: کجا؟ با طعنه می گوید: نه الان میهمان داری نمی خواهم مزاحم شوم، فردا توی بیمارستان می بینمت آن جا درباره اش حرف می زنیم....

می گویی: قهوه ات؟ می گوید: نه میل ندارم... نوش جان ... و می رود...

صدای در کوچه که بلند می شود بغض من هم می ترکد... پشت سر بابک داد می زنی: به درک، ب... د... ر... ک و بعد در حالی که چپ چپ به من نگاه می کنی می گویی: شال و کلاه کرده اید، اگر شما هم تشریف می برید... زودتر هری...

همچنان که نشسته ام سرت داد می زنی و می گویم: خیلی ممنون که یه ذره آبروی باقی مانده ام را هم با رفتار محترمانه اتان لجن مال کردید... هیچ می دانی آقای یگانه... به نظر من شما یک دیوانه اید... دیوانه ای که با تحقیر من تفریح می کند...

و بر می خیزم تا بروم ... بلند و با فریاد می گویی: پس می روید؟ به درک شما هم بفرمائید...

سرم گیج می رود، احساس می کنم کسی با پتک توی سرم می زند... چیزی از ته گلویم می جوشد... به طرف دستشویی می دوم... و صورتم را زیر شیر آب می گیرم...

خنکی آب حالم را بهتر می کند... همانجا روی زمین کنار دستشویی می نشینم...

و به دیوار تکیه می دهم... یک لحظه تصویر نگاه آخر بابک پیش چشمانم می رقصد... صدای هیاهوی عجیبی در گوشم می پیچد... و ناگهان همه جا سیاه می شود سیاه سیاه...

جمعه ۲۱/۱/۷۱

چشمانم را که باز می کنم همه جا سفید است... با نگاهی به اطراف مطمئن می شوم که اینجا یک درمانگاه است... نگاهی به ساعت می اندازم، ۳۰/۵ صبح است... ناگهان در باز می شود و پرستار همراه ایمان وارد می شود... و با دیدن من لبخندی می زند و می گوید: بهتری؟..

به زحمت می گویم: بله... می گوید: این آخرین سرم است... بعد از آن می توانی بروی... و دوباره از در خارج می شود...

ایمان همانطور مستاصل دم در ایستاده و معذب مرا نگاه می کند... رویم را بر می گردانم، دیدن چهره اش یادآور صحنه هایی است که آرامشم را بر هم می زند... در آن سوی پنجره، خورشید کم کم در حال طلوع کردن است، پس چشمانم را به افق می دوزم تا تولد نخستین بارقه نور را نظاره گر باشم... اما قبل از آنکه چیزی ببینم دوباره به خواب می روم.

و ساعت ۷ صبح است که دوباره چشمانم را باز می کنم. ایمان با دیدنم آرام لبخند می زند... اما من نه لبخند می زنم و نه اخم می کنم... حال خوشی ندارم... حوصله فکر کردن هم ندارم... ترجیح می دهم مرکب احساسم را رها کنم تا مرا و عقلم را با خودش به هر کجایی که عشقش می کشد ببرد... حوصله تحلیل و تفسیر ندارم...

می پرسد: بهتری؟ جواب نمی دهم. ادامه می دهد: دچار شوک عصبی شده بودی... امان از شما زن ها که چقدر نازک نارنجی اید... نمی شود با شما دو کلام حرف حساب زد...؟! سرم را به طرف پنجره برگرداندم و به حیاط خیره می شوم... دوباره می گوید: سرمت دیگر تمام شده می توانیم برویم خانه...

شمرده می گویم: برایم آژانس بگیر ... می خواهم بروم خانه خودم...

ناگهان صورتش فشرده می شود... و در حالی که چشمانش را ریز کرده می گوید: یعنی من به اندازه یک راننده آژانس هم نیستم؟... و به سرعت از اتاق خارج می شود... و کمی بعد همراه یک پرستار باز می گردد.

زن سرم را از دستم خارج می کند و با حواله یک لبخند از اتاق خارج می شود...

ایمان علی رقم میلیم زیر بغلم را می گیرد و مرا تا ماشین همراهی می کند... چاره ای نیست به شدت سرگیجه دارم، پس بهتر است که به شانه هایش اعتماد کنم...

وقتی به خانه می رسیم، آهسته می گوید: نرگس واقعا متاسفم... جوابش را نمی دهم. دوباره می گوید: برای فهمیدن بعضی چیزها باید مرد باشی تا... (و جمله اش را نیمه کاره رها می کند)... دستم را می قاپد و در حالی که محکم می فشارد می گوید: من ... من ...

دستم را از دستش بیرون می کشم و بی آنکه منتظر بقیه حرفهایش بمانم بی هیچ حرفی از ماشین پیاده می شوم و پشت سرم در را به هم می کوبم ... مرد کلید دیوانه...

۲۵/۲/۷۱ سه شنبه

با دیدن اسمم که بزرگ روی برد نوشته شده تنم خیس عرق می شود، با ناباوری یکبار دیگر جمله را می خوانم: خانم نرگس یادگاری برای دریافت نامه، هر چه سریعتر به امور دانشجویی مراجعه فرمایند. پاهایم یاری ام نمی کند... به زحمت خودم را می کشانم... چند تقه به در می زنم و وارد می شوم... زن سرش را بالا می کند و با دیدن من، نگاهش ناگهان خاکستری می شود... می پرسد: امرتان؟ با لکنت می گویم: من یادگاری هستم... نامه داشتم...

درحالی که عینکش را روی صورتش جا به جا می کند، کشوی میزش را باز می کند و از لا به لای چند نامه یک نامه لاک و مهر شده را به دستم می دهد... نامه را مچاله داخل کیفم می اندازم... نیازی به خواندنش نیست واضح است که متن آن چیست...!

در را باز می کنم که بروم، اما زن می گوید: از شما تعجب می کنم خانم یادگاری... تا آنجا که به خاطر هست شما برای اینکه بتوانید ثبت نام کنید و برای رسیدن به اینجایی که الان هستید خیلی مشقت کشیدید... تعجب می کنم که چرا و با چه منطقی همه چیز را به بازی گرفته اید؟ آینده تان را، سرنوشتتان را؟... چطور دلتان می آید زیر پای خودتان لگدمال شوید؟ هیچ فکر کردید به بهای چه چیزی همه چیزتان را نابود می کنید؟

حوصله نصیحت شنیدن ندارم... در را باز می کنم و از اتاق خارج می شوم... از جلوی برد که می گذرم، بابک ا می بینم که در حال نوشتن برنامه فاینالش از روی برد است... به کاغذی که اسمم را خوانا روی آن نوشته اند نگاه می کنم... فقط در یک صورت ممکن است اسم مرا ندیده باشد، در صورتی که کور شده باشد آرام از پشت سرش می گذرم... می دانم که حتی اگر حضورم را در آن راهروی خلوت احساس نکرده باشد به حتم عبور تصویرم را در انعکاس شیشه برد دیده است...

اما سرش را برنگرداند... از پشتش می گذرم و او هیچ عکس العملی نشان نمی دهد... زهی به معرفتش.. که لااقل غرور شکسته ام را لگدمال نمی کند...

به خانه که می رسم نامه را باز می کنم، متنش برایم آشناست. نوشته:

خانم نرگس یادگاری، لطفا در تاریخ ۲۷/۱/۷۱ ساعت دو بعدازظهر جهت پاره ای توضیحات به دفتر حراست دانشگاه مراجعه فرمائید....

نامه را مچاله می کنم و در سطل می اندازم.

۲۶/۱/۷۱ چهارشنبه

امروز آخرین شیفت بیمارستانی ام را هم دادم...و به حرف های استاد بیشتر از همیشه گوش دادم...می دانستم که از فردا همه چیز را از دست خواهم داد...و برایم واضح بود که این بار دیگر قضیه به تعلیق و تنبیه، ختم نخواهد شد... این بار نتیجه جلسه فقط یک چیز خواهد بو ... اخراج...

چه آسان باختم آنچه به زحمت یافتم...و چه حقیرانه نگاه کردم به آنچه که همه زندگیم بود، همه سرنوشتم و همه آینده ام...و چه راحت قمار کردم برگی را که تنها برگ برنده زندگیم بود...

۲۷/۱/۷۱ پنج شنبه

درِ اتاقی را می زنم که حالا دیگر برایم نا آشنا نیست...مردی از پشت در می گوید:بفرمائید...در را باز می کنم و سر به زیر وارد می شوم...مرد می گوید:بفرمائید خانم...سرم را بالا می کنم تا در پناه یک صندلی آرام بگیرم، اما از آنچه که می بینم، ناگهان تمام وجودم می لرزد...

انجا روی یک صندلی، پدر خمیده و شکسته ام چشمش را به زمین دوخته...

همه وجودم داغ می شود...دیگر پای رفتنم نیست...اما به زحمت خودم را به صندلی می رسانم و آنجا روی صندلی،مقابل پدر می نشینم.پدر اما سرش را حتی یک لحظه هم بالا نمی کند...انگار نه انگار من دختر اویم و او پدر من...

دوباره در می زنند...و مرد دوباره می گوید:بفرمائید...کسی پشت به من وارد می شود و می گوید:سلام ...

صدایش برایم آشناست...شاید آشنا ترین صدایی که می شناسم...ایمان است...مرد می گوید:بفرمائید آقای یگانه...

ایمان وارد می شود و آرام روی یک صندلی جایی میان ما دو نفر می نشیند...نگاهش می کنم...صورتش مثل لبو قرمز شده...کاملا واضح است که تا چه اندازه معذب شده...عاقبت مرد سکوت را می شکنند و می گوید:

متاسفم...واقعا متاسفم...که مورد چنین پرونده ای باید شما دو نفر باشید...و با گوشه پرونده شروع به بازی می کند...سپس ادامه می دهد:شما دو نفر از بهترین و برجسته ترین دانشجویان این دانشگاه هستید حرف زدن در مورد سرنوشت شما دو نفر برای من کار آسانی نیست ... و سکوت می کند...

مجددا در می زنند و این بار با صدای در، گروهی از مردان که چهره هایشان چندان هم برایم غریبه نیست، سلام علیک کنان وارد می شوند و دور میز می نشینند...

پدر حتی با ورود آنها هم سرش را بالا نمی کند...مرد اول ادامه می دهد:همانطور که گفتم تشکیل چنین جلساتی برای تعیین حکم نهایی، سرنوشت تحصیلی دانشجویانی مثل شما، واقعا تاسف برانگیز است... مخصوصا شما آقای یگانه شما که از بهترین، برجسته ترین و به یادماندنی ترین دانشجویان این دانشگاه بودید، شما که پرونده تحصیلتان پر است از تشویق نامه و تقدیر نامه....

شما که تمام پرسنل دانشگاه و بیمارستان متفق القول به چشم یک قدیس به شما نگاه می کنند و مریدتان هستند... شما که هفت سال تمام در هر کجا که پا گذاشتید رد پای حضور مثبتتان، تا مدتها در خاطره ها باقی مانده... شما که هیچ کار خیری، هیچ کار مثبتی در مدت حضورتان در این دانشگاه انجام نشد مگر اینکه شما هم به نحوی در آن شرکت داشته اید... و حالا من متاسفم... واقعا متاسفم ه باید اینجا بنشینم و باید شاهد چیزی باشم که نباید باشم ... و در مورد چیزی باید تصمیم بگیرم که نباید...

نگاهت می کنم، نه از تعریف ها سر خوش شده ای و نه از ایرادها مکدر... همیشه عاشق همین ات بوده ام، همین مردانگی و اصالت منشی ات...

مرد ادامه می دهد: و شما خانم... شما که خبر داریم که همه این ۵ سال هم کار کرده اید و هم درس خوانده اید و با این همه همیشه ممتاز بوده اید؟!... شما که با همه سختی هایی که داشته اید همیشه سرآمد بوده اید ... می خواهم بدانم که شما چرا؟!... واقعا برایم عجیب و غیرقابل باور است نمی توانم... بفهمم چرا شما؟ چرا؟ چرا شما دو نفری که هدف های ایده آل برای زندگیتان دارید؟! چرا شما دو نفری که عاطل و باطل بودن در برنامه زندگیتان نیست؟! چرا شما دو نفری که اینقدر پرونده تحصیلی درخشان دارید؟! چرا شما دو نفر؟! ...

ایمان ناگهان سرش را بالا می کند و بی آنکه صدایش بلرزد می گوید: چرا ما دو نفر چه؟ مدام می گوید چرا شما دو نفر؟ چرا ما چه؟... می شود واضح تر بگویید؟...

مرد که کاملا جا خورد می خواهد حرفی بزند که ایمان دوباره حرفش را قطع می کند و می گوید: چرا ما چه؟! چرا ما دو نفر قبل از آنکه ازدواج کنیم، خواستیم همدیگر را بهتر بشناسیم؟ چرا ما دو نفر چون به قول شما یک سروگردن از بقیه عاقل تر بودیم، خواستیم اشتباه مردم عامی را تکرار نکنیم؟ چرا ما مرادده پیش از ازدواج را به دعوی قبل از عقد ترجیح دادیم؟ چرا چه؟ کجای شرع ما؟ قانون ما نوشته اند که باید چشم و گوش بسته ازدواج کرد؟! ندانسته و احمقانه...؟! ...

آقای محترم... عصر، عصر کامپیوتر و تکنولوژی است... مردم دنیا به دنبال فن آوری نوین هستند و من و شما اینجا نشسته ایم و حرف های بی پایه و اساس تحویل همدیگر می دهیم... شما در این دانشگاه واقعا دنبال چه چیز هستید؟! پروراندن استعدادهای درخشان یا زنده کردن رسومات عهد قجر... عهد مادر بزرگها و پدر بزرگهایمان؟! ...!

یکی از مردها گفت: لطفا مودب باشید آقا! شما راجع به فرهنگ اصیل ایران صحبت می کنید. در هر کشوری مردم مطابق فرهنگ و آداب دینی خودشان زندگی می کنند و مطابق همین آداب و فرهنگ هم ازدواج می کنند ... ما کاری به فرهنگ رو به تزلزل غرب نداریم...

ایمان گفت: چرا مغلطه می کنید آقا...؟ من کاری به شرق و غرب ندارم... من راجع به آنچه که صحیح است حرف می زنم... حرف من این است، مگر شما نمی پرسید چرا من؟ من باشعور، من تحصیل کرده؟ من سرآمد دانشگاه و جامعه؟

من هم جواب می دهم، دلایلم را می گویم... البته نه با منطق شما که با منطق خودم...

یکی از مردها پرسید: و منطق شما آن است که گفتید!!

جواب دادی: منطق من این است، من فهمیده، من گل سرسبد دانشگاه و جامعه، حاضر نیستم با دختری ازدواج کنم که قبل از آنکه او را زیر یک سقف محک بزنم، در جامعه، در محیط و در برخوردهای اجتماعی امتحانش را پس نداده باشد. با سلام و صلوات ازدواج کردن مهم نیست... هیچ چیز به اندازه یک انتخاب صحیح و اصولی هنرمندانه نیست...

مرد سوم گفت: حرفهای شما درست، ولی محیط دانشگاه کشش این مسائل را ندارد. دانشگاه فقط محل تحصیل است نه محل معارفه...

ایمان دوباره با صبوری گفت: راجع به صحت و سقم مطلب شما جای بحث فراوان است اما باید خدمتتان عرض کنم که متاسفانه مخبران شما، من و این خانم را نه در محیط دانشگاه که در محیط زندگی خصوصی مان ردیابی کرده اند... در حریم زندگی شخصی مان... چون من و خانم یادگاری کوچکتین مرادو ای در محیط های تحصیلی مان با هم نداشته ایم...

سکوت شد... همچنان نگاهم به پدر که سرش را پائین انداخته بود خیره مانده بود... مردها نگاهی به هم کردند و چیزی را روی کاغذ نوشتند و با هم مبادله کردند...

مرد اول با تاسف کاغذها را گوشه میز جمع کرد و گفت: به هر حال متاسفم، نظریه‌ی منصفه همان است که بوده... و حرف های شما هرچند برای یک تریبون آزاد مستدل بود اما... خوب از نظر قوانین دانشگاه و از نظر شرع پذیرفته نیست... گذشته از آن من قبل از مراجعت شما با پدر این دختر هم صحبت کردم، بنده خدا روحش هم از این ماجرا خبردار نیست... این چگونه معارفه ای است که خانواده دختر از آن بی اطلاعند؟! این چطور نامزدی است که نه شرع از آن مطلع است و نه عرف؟

به هر حال به عقیده هیئت منصفه، رابطه شما دو نفر با هم، منکر بوده و متاسفانه حکم منکر هم بعد از یک بار تذکره و اخطار، در قانون دانشگاه اخراج است...

رنگ ایمان مثل گچ سفید شد و صدا در گلویش خفه... مردها از جایشان بلند شدند که بروند... با چشم دنبالشان کردم... انگشتانم به حلقه زیبای کیفی که ایمان برایش خریده بود قفل شده بود و علی رقم تلاش صدا در گلویم خفه شده بود... عاقبت به زحمت و با حالت نیمه فریاد گفتم: صبر کنید... همه به جز پدر سرشان را برگرداندند...

خیلی دلم می خواست مثل ایمان سخنرانی کنم اما نمی توانستم فقط کاغذ تا شده را روی میز به طرف مرد اول که رئیس هیئت بود هل دادم...

ایمان حاج و واج نگاهم می کرد...مرد ابتدا با بی تفاوتی کاغذ را باز کرد اما کم کم نگاه بی تفاوتش متعجب و شگفت زده شد...و با دست به گروه مردان اشاره کرد که دوباره بنشینند...

ایمان هنوز حاج و واج به من و مردان نگاه می کرد...مرد کاغذ را روی میز گذاشت و به من خیره ماند...مردهای دیگر یکی یکی کاغذ را برداشتند و خواندند و عاقبت...مرد اول گفت:خانم محترم چرا زودتر این مطلب رو عنوان نکردید تا وقت خودتان و ما را نگیرید؟

ایمان هنوز هم نمی فهمید که چه شده... از غفلتش متعجب بودم...

مرد ها دوباره روی کاغذ هایشان چیزی نوشتند...مرد اول مجددا گفت:شماره تلفن و آدرس این حاج آقا خدمتتان هست؟ محض کسب اطمینان می پرسم...

ناگهان رنگ از چهره ایمان باز شد و با لبخند به من نگاه کرد...از کیفم کارت حاج آقا را در آوردم و دوباره روی میز به طرف مرد هل دادم.انگار هر چه بیشتر به او بی احترامی می کردم دلم بیشتر خنک می شد...

مرد کارت را برداشت و شماره را گرفت...کمی بعد گت:سلام علیکم...منزل حاج آقا...؟! خودتان هستید...؟!عصر بخیر آقا...من از دانشگاه تهران مزاحمتان می شوم...عرض داشتیم...!می خواستم ببینم که در تاریخ ۷۰/۱۰/۱۷ خانم و آقای به اسم یگانه و یادگاری خدمت شما به هم محرم شده اند؟!برای چه مدت...؟! چهار سال...؟! بل !! متشکرم ...و گوشی را گذاشت...

پدر اما ناگهان سرش را بالا کرد و مستقیم در چشمان من خیره شد...تمام وجودش می لرزید...در چشمهایش برقی که خاکسترم کرد و نفرتی که برایم غریب بود...

مرد با لبخند گفت:خب...خدا را شکر...واقعا خدا را شکر...که مشکل حل شد...پسرم چرا از اول نگفتی؟به جای آن همه سخنرانی،این کاغذ را رو می کردی...این کاغذ برای ما سند است و چون از نظر شرعی مشکل شما حل است پس مشکل دانشگاه هم حل است...فقط این کاغذ لای پرونده شما می ماند... اشکال که ندارد...؟! به سلامت و ... عاقبت به خیر باشید...

ایمان مثل غریقی که ناگهان به ساحل نجات رسیده بی خداحافظی و ناگهانی اتاق را ترک کرد...نمی دانم شاید برای آنکه از روبرو شدن با پدر در آن حال می ترسید...من اما همچنان سر جایم میخکوب شده بودم...

پدر همچنان که خیره خیره نگاهم می کرد بلند شد و در حالی که از کنارم می گذشت گفت:از نظر شرع و از نظر دانشگاه تو با آن کاغذ نجات پیدا کردی ولی از نظر عرف و از نظر خانواده ات تو برای همیشه طرد شدی...یادت باشد که دیگر دختر من نیستی...نمی خواهم ببینمت نه حالا و نه هیچ وقت دیگری...

برای من و مادرت تو مایه ننگی... مایه سرشکستگی ای... برای من که در همه این سالها با آبرو زندگی کرده ام تو جز لکه ننگ بی آبرویی چیزی نیستی... دیگر نمی خواهم بینمت... نه حالا و نه هیچ وقت دیگر...
نگاهش کردم... حتی از پشت چشمان پر از اشک من هم به وضوح پشتش خمیده بود... انگار که ناگهان ده سال پیر شده بود...

یکشنبه ۷۱/۲/۱

دو روز از آن روز کذایی گذشته دو روز پر از عذاب و کابوس... دو روز پر از اشک و استغانه... دو روز پر از تاریکی و انزوا... دو روز در عالم بی خبری در کنج یک اتاق تاریک بی هیچ احساس نیازی، حتی گرسنگی یا تشنگی...
می دانم که زندگی در پشت این دیوارها جریان دارد... این را از هیاهوی خیابان می فهمم... من اما اینجا مرده ام مرده...

چهارشنبه ۷۱/۲/۴

کسی زنگ می زند... رمقی برایم نمانده نیمه مدهوش چشمانم را به زحمت از هم باز می کنم... اما قدرتی نیست تا پلکهایم را نگاه دارم... دوباره زنگ می زنند... چند بار و طولانی... پلکهایم روی هم می افتد...
نمی دانم چه ساعتی از روز است... حتی نمی دانم که چه روزی است؟! به جز قرص های ده میلی گرمی دیازپام که اطرافم پراکنده کرده ام، چیزی دیگر را نمی شناسم... دهانم تلخ مزه است... سرم به شدت گیج می رود... دو عدد دیگر قرص را به دهانم می اندازم و با آبی که ته لیوان باقی مانده می بلعم... دوباره زنگ می زنند... ممتد و طولانی... چشمهایم را می بندم... همه جا سیاه است ... سیاه .. سیاه...

شنبه ۷۱/۲/۷

چشمانم را باز می کنم... همه جا بنفش است... سرم تیر می کشد... تمام بدنم درد می کند... نگاهم به قطرات سرم خشک می شود و چشمهایم دوباره بسته می شود...

یکشنبه ۷۱/۲/۸

گرمای دستی را احساس می کنم، کسی آرام، آرام، آرام، آرام می دهد و در گوشم به آهستگی نامم را صدا می زند... صدایش آشناست اما صدای پدرم نیست... پدرم... وای پدرم... دوباره از هوش می روم.

دوشنبه ۷۱/۲/۹

صدای هیاهو می آید مردانی بالای سرم حرف می زنند... یکی می گوید: اخراجش کنیم... دیگری می گوید: پدرش مرده... سخته کرده... کسی دیگری می گوید: فواره چون بلند شود سرنگون شود... یکی می گوید: خانه یادگاری آتش گرفت و همه سوختند...

صدای زیارت عاشورا می آید ... مادرم با گریه می خواند...

از ته دل فریاد می کشم... کسی مرا در آغوشش پناه می دهد... آرام می گیرم و دوباره به خواب می روم...

چهارشنبه ۷۱/۲/۱۱

چشم‌هایم را باز می کنم... همه جا آبی است... یک آبی ملایم و آرام... همه چیز برایم آشناست اما چیزی به خاطر نمی آید... به اطراف نگاهی می اندازم... روی یک تخت خوابیده ام... کنارم یک پایه سرم... کتابخانه... میز تحریر و کامپیوتر... کسی کنار تختم در حالی که سرش را به بازوهایش تکیه داده به آرامی نگاهم می کند... نگاهم که در نگاهش گرده می خورد لبخندی به وسعت مهربانی میهمان لبهایش می شود... دوباره از حال می روم...

جمعه ۷۱/۲/۱۳

در حالی که با یک سینی پر از انواع آب میوه وارد می شوی به آرامی می پرسی: امروز چطوری؟ نگاهت می کنم چقدر شکسته شده ای این چند روز... آرام می گویم: ایمان، کاش نمی آمدی سراغم... کاش می گذاشتی در تنهایی و غصه بمیرم... این زندگی چه فایده ی داره؟ مردن هزار بار از این زندگی بهتره... در حالی که لبخند کم رنگی روی لبهایت نشسته می‌گویی: دوباره مثل بچه ها حرف می زنی... فکر نمی کردم انقدر ضعیف باشی... و از اتاق خارج میشوی...

از پنجره ی اطاق آفتاب گرمی به داخل می تابد... احساس گر گرفتگی می کنم، آرام لای پنجره را باز میکنم، اما هوای خنکی که از لای پنجره به داخل اطاق هجوم می آورد هم نمیتواند ذهن پر هرج و مرج مرا وادار به تمرکز کند...

دوباره وارد اتاق می شوی می پرسم: ایمان، به حاج خانم چی گفتی؟ نپرسید تو کی هستی؟ چه نسبتی با من داری؟!

در حالی که روی صندلی Rocking chir می نشستی، گفتی: قصه اش مفصل است...

آرام گفتم: بگو، می شنوم...

ادامه دادی: آن روز وقتی از زنگ زدن نا امید شدم، عاقبت به در کوبیدم، مطمئن بودم که خانه هستی...، آخر... آخر به خانه ی عمه است زنگ زده بودم، می دانستم که اراک نرفته ای...

چشمانم سیاهی رفت. ادامه دادی: وقتی هر چی زنگ زدم در را باز نکردی، ناگهان دلم به شور افتاد... نمیدانم چرا، ولی قلبم گواهی بدی می داد...

برای همین آشفته و هراسان مشتم هایم را به در کوبیدم... صدای مشتم هایم حاج خانم را هراسان کرد... پیرزن ترسان و لرزان در را باز کرد... از او سراغ تو را گرفتم، با ناباوری نگاهم کرد و گفت: که فکر می کند که تو بی خبر به اراک رفتی... گفت که چند روزی ات که خانه نیستی... و چراق هایت هم خاموش است...

اینها را که شنیدم بیشتر وحشت کردم، پیرزن را کنار کشیدم و به طرف زیر زمین دویدم. باز کردن در، کار مشکلی نبود... پیرزن حاج و واج نگاهم می کرد... ولی وقتی با جسد نیمه جان تو مواجه شدیم به چنان حالی افتاد که فرصتی برای پرس و جوع پیدا نکرد...

با بغض گفتم: من بدبخت شدم، ایمان، بدبخت...

با غصه گفتم: از کارهایت سر در نمی آورم نرگس... هنوز هم نمی دانم چرا این بلا را سر خودت آورده ای؟! چه به سرت آماده که به چنین روزی افتاده ای؟! این همه یأس و بدبختی برای چیست؟!... یک هفته در شوک عصبی بودی... به چنان حالی افتاده بودی که باور نمی کردم دوباره چشمهایت را از هم باز کنی... یک هفته از درس کار و زندگی دست کشیدم و صبح تا شب و شب تا صبح بالای سرت نشستم و به عمق زخمی خیره شدم که خودم هم، نمی دانستم از اثر کدام بیشتر است....

حالا هم که به هوش آمدی مدام اشک می ریزی و رنج می کنی... شاهد رنج کشیدن شده ام بی آنکه همدردت باشم... چون نمی دانم دردت چیست؟!...

نرگس حرف بزن... چی شده؟ چی شده که با خودت و من چنین می کنی؟ اگر از من رنجیدی بگو؟ هر چند که... (حرفت را نیمه کار رها کردی...)

دیگر سکوت کافی بود... خودم هم می دانستم قسمت کردن غصه هام با تو که بهترین دوست و همدم بودی، شاید از هر مسکنی آرامش بخش تر بود...

پس به آرامی و در حالی که صدایم در هق هقی تلخ می شکست گفتم: پدرم... پدرم... از خانه طردم کرد... برای همیشه... باور می کنی همیشه... نرگسش را... تنها دخترش را... تنها فرزندش را... از خانه طرد کرد...

به من گفت باعث سر شکستگی ام... مایه ی ننگم... گفت باعث بی آبرویم... متعجب و وحشت زده نگاهم کردی و در حالی که صدایت می لرزید گفتم: او کی این حرفها را زد؟ من سعی کردم طوری حرف بزنم که او را غیرتی نکنم... و فکر

می کردم با حرفهایم مجاب شده....گفتم(بعد از آن که تو رفتی) این بار به سختی و کلمه به کلمه گفتم: خوب ناراحت شده...هق داشته...خودت را جای او بگذار... درک آنچه پیش آمده، کار آسانی نیست...

اما...اما تو خودت رو ناراحت نکن...پدر مادرها از این حرفها زیاد می زنند...ناراحت بوده...دلش شکسته بوده، از روی عصبانیت یه چیزی گفته...چند وقت دیگر هم که دلش برایت تنگ شد، فراموش می کند...قول می دهم...گفتم: نه ایمان تو پدر را نمی شناسی، او اهل این جور حرفها نیست...او اهل عصبانیت انی و تصمیم های احساسی نیست...حرف او یکی است، یا حرف نمی زند یا اگر بزند دیگر از تصمیمش بر نمی گردد...من یک دخترم و او پدر یک دختر است، می فهمی؟ یک دختر...مدام با خودم فکر می کنم که حالا راجع من چه فکری می کند؟ نمی دانی چقدر التماسش کردم تا راضی شد اجازه بدهد برای تحصیل به تهران بیام، نمی دانی چقدر سختی کشیدید...چقدر خاری کشید تا من بتوانم در آسایش و امنیت درس بخوانم. تازه من اصرارشان کردم که برگردند اراک...من گفتم برگردند...می فهمی ایمان؟!...من گفتم...

اشک مثل سیل صورتم را می شست...ادامه دادم: دلش خوش بود که من بزرگ شدم. عقل رس شده ام. به دل خوشی عقل من و اعتباره حاج خانم رفت...حالا با خودش چه فکری می کند؟ فکر می کند که من از این همه اصرار قصد و غرضی داشتم...فکر می کند همه اش نقشه بود...فکر می کند لابد من آنها را دک کردم که...که...صیغه شوم!...

بلند شودی و به آرامی مرا روی تخت خواباندی و در حالی که به شدت متاثر شده بودی گفتم: بس کن نرگس...فکرت رو خسته نکن...بهتر است استراحت کنی و سعی کنی فعلا به چیزی فکر نکنی...می دانی که یک هفته غیبت کردی؟ آن هم نزدیک پایان ترم؟!...باید زودتر خوب شوی...مگر نمی خواستی ترم گذشته را جبراب کنی؟!...

سرم را به آرامی تکان دادم. گفتم: پس سعی کن به هیچ چیز نا خوشایندی فکر نکنی...وگرنه دوباره مجبور می شوم به آرام بخش متصل شوم و این اصلا خوشایندم نیست...به چیزهای خوب فکر کن و سعی کن خوب بخوابی...من هم می روم سراغ پایان نامه ی نفرین شده ام...و آرام از اتاق بیرون رفتی...تا بیشتر از این شاهد وحشت و هراس چشمایت نباشم...من هم چشمهایم را بستم و سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم...به تو و به آینده ی همیشه با تو بودن...

یکشنبه ۷۱/۲/۱۵

ساعت دو بعد ظهر بود...در حالی که سر کوچه نگاه داشته بودی و به آهستگی گفتم: یادت باشد به حاج خانم بگو که از بیمارستان مرخص شودی...مراقب خودت هم باش...و محض رضای خدا دیگر بچگی هم نکن که امتحانات هر دوی ما نزدیک است...لا اقل به خودت رحم نمی کنی به من بیچاره رحم کن...به خودت حساسی برس...هم استراحت کن، هم خوب بخور هم خوب درس بخوان...هر کاری که می خواهی بکن ولی فکر و خیال بی خود نکن...اگر هم کارم داشتی زنگ بزنی خانه...اگر هم نبودم پیغام بگذار...اگر...اگر خدای نکرده دوباره حالت بد شد، حتما سریع خبرم کن، باشد!!

سرم را به آرامی تکان دادم، دستم را در دست گرفتی و گفتم: آفرین دختر خوب...حالا برو...

شمرده گفتم؛ متشکرم،... به خاطر همه چیز... به خاطر عشق برادرانه است... و حمایت پدرانه است... می خواهم بدانی که دیوارهای خانه ی تو مثل خانه ی پدری ام بوی محبت و امنیت می داد و این برای من سرخورده ی نا امید، بهترین تیمار بود...

می دانی ایمان،... حالا دیگر مطمئنم که بهایی که بابت تو دادم گزاف نبود... محبت پاک و خالصانه ی تو و یقین من، خیلی بیشتر از اینها می ارزید...

به قول شاعر هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد... و سکوت کردم...

به آرامی گفتم: خوشحالم که بالاخره در مورد من به یقین رسیدی... شاید حالا درک خیلی چیزها برایت راحت تر باشد... اگر عشق را بفهمی در کمال درک عشق آسان می شود...

می دانستم که منظورت چیست... هر دوی ما از آنچه که آن پنجشنبه لعنتی پیش آمده بود شرمند بودیم،... هر کدام به نحوی... پس به آرامی و پیش از آن که از جلسه بیرون بیایی، پیاده شدم... نمی خواستم تحت تأثیر احساسات حرف هایی بزنی که بعداً غرور مردانه است از یادآوری اش جریحه دار شود...

سه شنبه ۷۱/۲/۱۷

هر چند جبران یک هفته از کارورزی حتی با گواهی پزشک معتبر کار دشواری است اما برای ذهن پر آشوب من، این حجم کار نوعی درمان است...

یک هفته است که مدام بیمارستان هستم. صبح تا شب... شب تا صبح و به جز چند ساعت خواب مختصر دیگر هیچ استراحتی در کار نیست... مهم نیست.. احساس می کنم به اندازه ی یک عمر خوابیده ام...

پنجشنبه ۷۱/۲/۱۹

بعد از گذشت یک هفته پر کار، به محض خروج از بیمارستان تو را می بینم که درست مقابل درب بیمارستان ایستاده ی... با دیدن من چند بوق میزنی... سرم را به علامت تأیید تکان می دهم، و به آن سمت خیابان، به طرف تو میدوم... این بهترین پایان ممکن ات برای یک هفته پر از کار...

یکشنبه ۷۱/۳/۱۰

روزها می گذرد و در گذر این روزهای پرشتاب، زندگی من و تو چون رشته سر در گمی هر روز در هم پیچیده تر می شود... این روزها به هم نزدیکتر شده ایم و من نمی دانم که این نزدیکتر شدن حاصل بی پناهی من است یا شناخت

عمیق و یقین دل من... با این همه... گاهی دلم می گیرد، کاش پدر اینقدر نامهربان و عجولانه در دادگاه یک ساعته خود مرا محکوم نمی کرد... کاش لااقل محاکمه ام می کرد... شاید انوقت حرفی برای دفاع از خود داشتم...

سه شنبه ۷۱/۴/۱

هر دوی ما به شدت درگیر امتحاناتیم... و تو بیشتر از من... همیشه از فصل امتحانات بیزار بوده ام چون مثل یک هووی نامهربان میان من فاصله می اندازد... از یک طرف باید از دیدن تو محروم شوم و از طرف دیگر برای همچنان ممتاز ماندن و رضایت تو باید خودم را به اب و آتش بزنم... آخر حالا دیگر خوب می دانم که هر تعلل یا تنبلی باعث خشم تو می شود و راستش را بخواهی اصلا حوصله آن روی سکه ات را ندارم.

پنج شنبه ۲/۴/۷۱

زنگ می زند، پر که چه عرض کنم بال در می اورم. دوان دوان به طرف در می دوم و آن را باز می کنم. پشت در تو مثل همیشه با یک لبخند ملیح ایستاده ای نگاهت به چشمان پر از شوق من خیره می شود و ناگهان از یک دنیا اشتیاق من تر می شود...

بدون آنکه سلام کنم می گویم: وای ایمان چه کار خوبی کردی که آمدی... کم مانده بود از دلتنگی همه ی کتابهایم را آتش بزنم...

می خندی و می گویی: اولا سلام. ثانيا هنوز تا چهارشنبه سورری خیلی مانده..

بدون آنکه جواب بدهم، راهم را کج می کنم تا بروم... مچ دستم را می گیری و می گویی: کجا؟ با تعجب می گویم: می روم حاضر شوم دیگر...

با جدیت می گویی: خدا و کیلی راست بگو... درس که نداری؟

نمکین می خندم و در حالیکه با دست دیگرم روی دستت می زنم، می گویم: برو کلک... تو که برنامه ی امتحانی ام را بهتر از من می دانی... فکر کردی نمی دانم همه را از روی برد یادداشت کرده ای؟ انوقتها که هنوز جواب سلامم، علیک نداشت تمام برنامه ی کار و زندگی را حفظ بودی... وای به حالا... دستت شل می شود... دستم را از زیر دستت آزاد می کنم و به طرف اتاقم می دوم...

و چیزی نمی گذرد که حاضر و آماده توی ماشین کنارت می شینم... سرت را بر می گردانی و با حظ عجیبی نگاهم می کنی از نگاهت متعجب می شوم به آرامی می گویی: همیشه عاشق همین سادگی ات بوده ام. بی پیرایه ی زیبایی!... متعجب می پرسم: زیبا؟

می گویی: بله زیبا... ان هم نه کمی... خیلی زیاد... به قول شاعر:

عرض فروغ چون دهد مشعله ی جمال تو

قصه به کو تهی کشد شمع زبان دراز را

ان مژه کشت عالمی تا به کرشمه نصب شد

وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را

با شرمندگی نگاهت می کنم و می گویم:

چشم عاشق بین مجنون کرد زیبا صورت لیلی، بدان.

ورنه لیلی را به زیبایی کجا معروف بود؟

گوشه لب به خنده ای پنهان می لرزد... در حالیکه طبق عادت گوشه سبیلت را می جوی به زحمت می گویی: از سروده های خودت بود نه؟ این شعر را جایی نشنیده بودم، خیلی خوش وزن و قافیه بود... و میزنی زیر خنده...

هم چنان هاج و واج نگاهت می کنم... تو دیگر کیستی؟! هیچ وقت برایم قابل پیش بینی نبوده ای!... هیچ وقت..

سرم را بر می گردانم و به خیابان خیره می شوم... دستت را آرام روی دستم می گذاری... گرمی دستانت، معصومانه و پاک در وجودم می دود... می پرسی:

_ خوب درسهایت در چه حالتند؟ اوضاع بر وفق مراد است؟

با دلخوری می گویم: همیشه فصل امتحانات که می شود دلم می گیرد... هم کلاسی هایم خودشان را وقف درسشان کرده اند درس می خوانند بی آنکه هیچ دغدغه ای داشته باشند ولی من...!

چشمه‌هایت را تنگ می کنی و در حالیکه مرموز نگاهم می کنی می پرسی:

و دغدغه ی تو چیست؟.. در حالیکه از عکس العمل تو جا خورده ام می گویم: کارم... همیشه فصل امتحانات جدا کردن ساعات کاری از ساعات مطالعه یا حتی ساعات امتحان برایم سخت میشود... همه چیز به هم گره می خورد... مثل یک کلاف سردرگم...

صورتت از هم باز می شود... نفس راحتی می کشی و در حالیکه سرت را بر می گردانی می گویی: این چه حرفی است که میزنی... من هم مثل تو هم کار می کنم و هم درس می خوانم...

کار جوهر ادمی است. من از ادمهایی که خودشان را وقف کتاب هایشان می کنند و به خاطر فارغ التحصیلی از دانشگاه خودشان را بیمه تنبلی و تن پروری می کنند بیزارم و اتفاقاً بر عکس تو هرگز دلم نخواستہ بین صفحات کتابم فسیل شوم. زندگی ادمی باید پویا باشد...

پویا و رو به جلو.. هزارن نفر را می شناسم که با مشکلاتی به مراتب سخت تر دس می خوانند... چند جا کار می کنند، زندگی خانواده شان را اداره می کنند، درس هم می خوانند، حتی همین بابک خودمان هم با ان همه، و ناگهان با آوردن اسمش و ادامه ی حرفت پشیمان می شوی و به سرعت ادامه می دهی؛ ثانیاً من بارها گفته ام که احتیاجی نیست که تو کار کنی خودم ده برابر به تو حقوق می دهم...

می پرسم: بابت چه کاری؟ می گویی: نمی دانی؟! بابت دلبری هایت دیگر، من نمک شناس نیستم می دانم که دلبری کردن از من کار سختی است برای همین برایت سختی کار هم در نظر می گیرم... چطور است؟... و شروع به بشکن زدن می کنی. شمرده می گویم: حتی فکرش هم برایم آزار دهنده است... ابروهایت را بالا می دهی و می پرسی: فکر چه؟ دلبری؟ بگذار صد سال بشود بعد فکر کن... خانم را باش بعد از ۵ سال ناز و چشمک و کرشمه ادای راهبه های دیر را درمی آورد... و میزنی زیر خنده... با حرص می گویم: اولاً که بنده کی به شما چشمک زدم؟ ثانیاً منظورم دلبری نبود...

لحنت را عوض می کنی و بالحنی فیلسوف مابانه می گویی: ببخشید پس منظور حضرت اشرف چه بود؟

حیلی شمرده و جدی می گویم: حتی فکر تکیه کردن به تو برایم آزار دهنده است... من اگر می خواستم به کسی تکیه کنم به پدرم تکیه می کردم... و با بردن نام پدر ناگهان همه ی غم های عالم به دلم می ریزد و چشمانم نمناک می شود. احساس می کنم متوجه می شوی که چرا به سرعت از شوخی دست برمی داری و با لحن مهربانی می پرسی: از پدرت خبری نشد؟ با بغض می گویم: معلوم است که نه...! توقع داری بیاید بگوید ببخشید دختر نادان که تو را به خاطر کاری که به خاطر انجامش مستحق مرگ بودی، به حبس ابد محکوم کردم؟... من شک دارم او حتی با التماس و زاری هم مرا ببخشد چه برسد به آنکه خودش پیشقدم بشود... نه... اصلاً از ادمی مثل پدر بعید است...

در حالیکه صورتت را ابری از غصه پوشانده می گویی: متاسفم نرگس... خیلی متاسفم... هیچ وقت فرصت نشد به خاطر آنچه اتفاق افتاده و به خاطر ایثاری که کردی، از تو پوزش بخواهم یا تشکر کنم... واقعیت این است که هرگز حتی تصورش را هم نمی کردم که این قدر با گذشت باشی اینقدر با گذشت که آبرو و زندگی مرا بخری. می دانی برای من هرچند محرومیت از تحصیل به معنی مرگ بود اما... از ان بدتر شکستن چهره ام پیش مادرو خانواده ام بود...

هفته ساله بودم که پدرم مرد و بعد از مرگ او هیچ کس به خصوص مادرم به تنها چیزی که فکر نکرد من وشانه های شکننده ام بود... جای بحثی نبود، همه ی مسئولیتها و سختی ها به ناگهان روی دوش من افتاد و هیچ کس کوچکترین سعی ای برای کمک به من نکرد... من تنها پسر یگانه بودم...

تنها پسر یگ کارخانه دار معروف و سهامدار شرکت های بزرگ خارجی... و مسلما تنها کسی که می توانست جای پدرش را بگیرد، بی آنکه از اسباب تکان بخورد من بودم. روزگار بدی بود... مادر پدر را از دست داده بود و حاضر نبود به جز پدر به چیز دیگری را هم از دست بدهد...

هیچ چیز دیگر را... و تنها کسی که امین و مرد اطمینان او بود، من بودم... دست چند ماه بعد از مرگ پدر ۱۸ ساله شدم و قانونا وارث پدر... و درست از همان روز هم شدم یک پدر دیگر... یک مرد واقعی...

کم کم مادرم به عقل و شعورم ایمان پیدا کرد تا آنجا که سن و سالم در دست و پای گذر زمان گم شد و من برای او چیز دیگری شدم... یک ابی ملایم و یک دست، بدون هیچ تیرگی یا طوفانی....

یک فرزند صالح، عاقل که توانست کشتی شکسته خانواده را به مقصد برساند و اصالت خانوادگی مان را از گزند طوفان حفظ کند....

و برای همین بود که شکسته شدن چهره من پیش او و جمعی که عمری مرا بزرگترین میراث پدری و مایه ی افتخار خاندان یگانه می دانستند برای من مرگ نبود، چیزی فراتر از مرگ بود... راستش من وقتی پیشنهاد صیغه را دادم هیچ وقت فکر نمی کردم روزی به چنین جایی برسم جایی که به آن نیاز اجتماعی داشته باشیم برای همین هم آن لحظه ای که تو باشجاعت و گذشت نازنیت خودت و بیشتر از آن مرا از نابودی نجات دادی، من اصلا یاد آن صیغه ی لعنتی نبودم... همه ی فکرم معطوف این شده بود که بینم چطور می شود با پول مشکل را حل کرد باورت می شود؟! من اصلا از آن کاغذ خبر نداشتم... هر چند اگر هم داشتم شاید هیچ وقت جسارت آنکه از تو بخواهم چنین گذشتی را ان هم نزد پدرت انجام دهی را نداشتم... می دانی چرا؟!... چون من می دانم واقعا می دانم که چنین مطلبی برای یک دختر یعنی چه؟!... ان هم در جامعه ی کوتاه فکر ما!...

و متاسفم... واقعا متاسفم... چرا که ایمان دارم که تو خودت را فدای من کردی چون من مطمئنم که اگر قرار بود تو بین آنچه که به سرت آمده و محرومیت از تحصیل یکی را انتخاب کنی ترجیح می دادی ترک تحصیل کنی یا انصراف بدهی... در این صورت هیچ انگشت اتهامی به سوی تو دراز نبود و تو می توانستی براحتی دیگران را به تصمیمی که گرفته ای متقاعد کنی...

بنابراین به راحتی می شود فهمید که تو چرا این کار را کردی... فقط به خاطر من... مگر نه؟ فقط به خاطر من... و من این را می فهمم نرگس به خدا می فهمم....

اشک بی محابا روی گونه هایم روان بود... باران کلمات تو حالا ایستن از همان غمی بود که اشک های من...

گوشه خیابان نگه داشتی و در حالیکه آرام دستم را می بوسیدی گفتی:

_ نرگس... نرگس جان قسم می خورم، قسم می خورم که برای جبران مافات هر کاری بتوانم بکنم... راستش تصمیم گرفته ام بعد از امتحانات و تحویل پایان نامه ام به اراک بروم و قضیه را درست کنم...

ارزومندانه می پرسم: می خواهی بروی که چه بگویی؟

مدبرانه می گویی:

می گویم که من و تو به خاطر یک پروژه ی تحقیقاتی مجبور بودیم مدام با هم در ارتباط باشیم... و چون هم من ادم مقیدی بودم و هم تو، تصمیم گرفتیم برای حل مشکلات شرعی قضیه صیغه کنیم... چطور است؟ بی عیب و نقص است، نه؟ نگاهت می کنم... چشم هایت به دهانم دوخته شده بی پرده و رک می گویم:

_خیلی احمقانه است!!!

هاج و واج نگاهم می کنی ادامه می دهم:

_چرا نمی گویی؛ قصدمان اشنایی قبل از ازدواج بوده؟... ووا می روی...!

_دروغ بگویم...؟

_دروغ؟ مگر دروغ است؟!

سرت را به سمت مقابل می گردانی و می گویی:

_کسی ما را به خاطر شناخت قبل از ازدواج مجبور به محرمیت نکرد، علاقه ی بی عقل و منطق ما زنجیر پایمان شد... اشنایی مشکل لا ینحلی نبود... یا به تفاهم می رسیدیم یا نمی رسیدیم... اگر به تفاهم می رسیدیم که فیها و اگر نمی رسیدیم که هیچ... اینکه این همه صغری و کبری نداشت...

سرت را بر می گردانی و به چشم های از تعجب گرد شده ی من خیره می شدی و ادامه دادی:

_همه مشکل ما علاقه و مهری بود که میان دو پله پرپر می زد... نه می توانست زنگی زنگ باشد و نه رومی روم...

واقعیت این است که ما نه می توانستیم کاملا از هم بگذریم... و نه می توانستیم کاملا به هم برسیم... نه جدایی برای ما ممکن بود نه ازدواج... حالا هم همین طور است...

به قول شاعر:

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است

یک منزل از ان بادیه عشق مجاز است

در عشق اگر بادیه ای چند کنی طی

بینی که در این ره، چه نشیب و چه فراز است....

چشمانم دوباره تار میشود و با صدایی که از ته چاه در می آید می گویم:

__چقدر بی پرده حرف میزنی. نمی دانم چرا هیچ وقت نخواستی به آینده امیدوارم کنی...!!! اگر همیشه با هم بودنمان محال است حالا با هم بودنمان حماقت محض است....

__این را می دانم، اما واقعیت این است که نه تو توان پذیرش این واقعیت را داری، نه من...من و تو هیچ کدام نه قدرت رفتن داریم نه قدرت برگشتن...من معتقدم نباید سخت گرفت زمان حلال خیلی از مشکلات لاینحل است....

اشک هایم را پاک می کنم...می دانم که راست می گویی...حرفت را قبول دارم...ثانیا: بارها خودم را از موده ام...از تو گذشتن در توان من نیست مگر آنکه روزی تو از من بگذری...پس دستم را دراز می کنم و این بار من دست تو را می گیرم و می بوسم و می گویم:

شغل من و یک جهان خیالات محال...

فن تو و صد هزار برهان کمال

من بیهوده گرد راست بازاز خیال.....

تو منزوی مدرسه عالی فضل

پنج شنبه ۲۱/۴/۷۱

امروز آخرین امتحانم را داده ام و با شوق به خانه امدم. اما هر چه صبر کردم هر چه منتظر شدم، خبری از تو نشد. دلم شکست فکر می کردم پایان امتحاناتم پایان دوره سخت تنهایی هاست. عاقبت دلم طاقت نیاورد، هشت شب که شد لباسم را پوشیدم و به سمت اولین تلفن عمومی راه افتادم. گرفتن شماره ی تو کار دشواری نبود چرا که همه چیزهایی که به تو مربوط می شد برایم فراموش ناپذیر بود...ابتدا چند بوق ازاد و بعد صدای گرم تو و بعد یک بوق ممتد....

چیزی نگفتم و گوشی را گذاشتم...صدای گرم تو حتی از فرسنگها ان طرفتر هم آرام بخش بود. عجب تیماری بود وجود تو برای اواره ای که بی کس و بی پناه بود...دوباره شماره را گرفتم و با ولع به صدایت گوش دادم:

«شما با منزل یگانه تماس گرفته اید لطفا بعد از شنیدن صدای بوق پیغامتان را بفرمایید...در اولین فرصت با شما تماس خواهم گرفت....»

و صدای بوق ممتد و سوت دار بلند شد اهسته در گوشی نالیدم ایمان...ایمان جان منم نرگس...اگر خانه هستی گوشی را بردار...ایمان...ایمان و بعد مکث کردم برآستی چقدر محتاجت بودم؟ چند نفس؟ چند ضربان؟ چقدر از زندگیم وقف تو شده بود؟ چند ثانیه؟ چند ماه؟ و چقدر با تو فاصله داشتم؟ چند خانه؟ چند محله؟ و چند طبقه اجتماعی؟

گوشی را گذاشتم و با پاهایی که حالا وزنه های سنگینی شده بودند دست از پا درازتر به خانه برگشتم... از ته دل امروز کردم کاش بودی و دل تنگ ام رابر طرف می کردی... کلید را داخل قفل چرخاندم و در را آرام باز کردم. محراب داشت به فواره های حوض ور می رفت تا مرا دید از جایش بلند شد و در حالیکه لبخند میزد گفت:

_سلام خانم... حال شما چطور است؟ حوصله اش را نداشتم در حالیکه نگاهم را به تاریکی اتاقم دوخته بودم بی تفاوت و سرد گفتم: سلام. متشکرم.

متعجب نگاهش مرا تا در اتاقم بدرقه کرد... در را که بستم با بدجنسی به نگاه کنجکاوی که به درهای بسته خورده بود لبخند موزیانه ای زدم و بی آنکه چراغ را روشن کنم در تاریکی اتاقم گوشه ای خزیدم. چرا چنین بودم؟! چرا؟! چرا هر نور و شادی با تو بود... و هر چه غم و تاریکی بی تو؟

نمی دانستم باید چه کنم؟! امتحاناتم را داده بودم. روز کاریم نبود تو هم نبودی دیگر خانواده ای هم نبود تا به سمتم اغوش بگشاید... مانده بودم معطل که چه کنم؟!

گرسنگی عذابم می داد اما حوصله غذا خوردن هم نداشتم چه برسد به غذا پختن... اصلا دلم هوای دست پخت مادرم را کرده بود... چشمانم را بستم و احساس کردم بوی قرمه سبزی مادرم همه جا پیچیده شده که... ناگهان در زدند....

با بی میلی در را باز کردم. در پشت در حاج خانم با اخم ایستاده بود. سلام کردم. گفت: علیک سلام باز که توی تاریکی نشستی. من و من کنان گفتم: آخه چیزه حوصله نداشتم. حرفم را نیمه کاره قطع کرد و گفت: امتحانات تمام شده؟ گفتم بله امروز تمام شد... گفت: چرا چند روزی نمی روی شهرت، پیش خانواده ات؟ دلت تنگ نشده این همه مدت؟!

در حالیکه جا خورده بودم گفتم: شما دیگه چرا این حرف رو می زنی حاج خانم... شما که می دانید من اینجا شاغلم سر کار نروم از کجا بیآورم بخورم؟ تازه تلفنی با خانواده ام صحبت می کنم. هر چند هفته ای یک بار زنگ می زنی حالشان را می پرسم....

حاج خانم در حالی که ابروهایش را به هم گره زده بود گفت: آهان... پس برای همین است که مادر بیچاره ات حالت را از من می پرسد... در حالی که صدایم می لرزید گفتم: چی گفتید؟... مادرم زنگ زده بود به شما...؟ خوب بودند؟ حال پدرم چطور بود...؟

با عصبانیت نگاهی به قد و بالای من کرد و گفت: خودت که هفته ای چند بار زنگ می زنی... این بار که زنگ زدی حالشان را بپرس... حاج و واج نگاهش کردم... در حالی که راهش را کج می کرد گفت: لباست را بپوش بیا بریم بالا. گفتم: بخدا نه حاج خانم... مزاحم می شوم... سیرم... تازه شام خوردم....

با تشر گفت: نگفتم بیا بالا غذا بخور، گفتم بیا جواب تلفنت را بده...

آرزومندانه گفتم: مادرم زنگ زده؟ گفت: نه خیر... آقای ناجی ات زنگ زده... و از پله ها بالا رفت... با یک حرکت سریع چادرم را از چوب لباسی برداشتم و در حالی که دوان دوان از پله ها بالا می دویدم، صدای حاج خانوم را شنیدم که گفت:

_ خودکشی نکن... قطع کرد گفت ده دقیقه دیگر زنگ می زنم... همانجا روز پله ها و رفتن و به حاج خانم که لاک پشت وار و هن کنان از کنارم می گذشت، خیره ماندم. به در خانه که رسید گفت: پس چرا مثل بستنی و رفتی؟ بیا دیگه... اما از دست شما جوان ها، بلند شدم و به دنبالش وارد خانه شدم... و بلند گفتم: یا الله....

حاج خانم با پوزخند گفت: محراب، چادرت را سر کن، حاج آقا تشریف آورده اند... و هنوز با محراب سلام و علیک نکرده بودم که تلفن زنگ زد... با خوشحالی رو به حاج خانم گفتم: اجازه هست؟ و قبل از شنیدن جواب به سمت تلفن دویدم.

_ صدای نازنینت آن سوی خط، از همیشه مهربان تر به نظر می رسید.

آرام گفتم: سلام. گفتی: خودت هستی نرگس؟ گفتم: بله. گفتی: علیک سلام چطوری؟ چیزی شده؟ گفتم: نه... نه... فقط... فقط یک کمی ... گفتی: چرا من و من می کنی، فقط... فقط یک کمی چه؟...

نگاهم رو به حاج خانم و محراب ثابت ماند. دوباره من من کنان گفتم: فقط یک کمی قلبم درد می کرد. با فریاد گفتم: کجاییت درد می کرد؟... گفتم: قلبم. گفتی: همین الان می آیم آنجا دنبالت... از جاییت تکان نخور تا من بیایم... خوب؟!... بلند گفتم: نه، نه، چیز مهمی نبود. الان خوب! خوب شدم. فکر می کنم به خاطر استرس امتحان ها بوده... گفتی: ولی من ترجیح می دهم برویم یک نوار قلب بگیریم... گفتم: فکرش را هم نکن، الان واقعا مشکلی ندارم ... انشاء... از امروز به بعد بهتر می شوم.

گفتی: خیلی نگران شدم، باز در تاریکی نشسته بودی چه کار می کردی؟ فکر و خیال؟ گفتم: خبرها چه زود می رسد... جواب دادی: سفارشت را به حاج خانم کردم. تو زیاد آدم قابل اعتمادی نیستی... من هم این روزها سرم خیلی شلوغ است... تا پایان مهلت تحویل پایان نامه ام فقط ۱۰ روز مانده و وقت سر خاراندن هم ندارم...

_ نرگس محض رضای خدا این ده روزه کاری دستمان نده تا بعد... قول می دهی؟ گفتم: بله... بله متشکرم. شما لطف دارید... گفتی: مودب شده ای... عجب قلب درد مثرم ثمری... خوب خیالم راحت شد... حالا می توانم بروم سراغ بدبختی هایم... کاری نداری؟ گفتم خیر... باز هم متشکرم... گفتی: قابلی نداشت، خدا حافظ. و گوشی را گذاشتی... و من هم گوشی را گذاشتم... حاج خانم و محراب اگر چه ظاهرا هر دو مشغول کار دیگری بودند اما به وضوح معلوم بود که مکالمه مرا تمام و کمال وجب زده اند. در حالی که مردد مانده بودم بروم یا بمانم... با شرمندگی گفتم: لطف کردید حاج خانم... ببخشید همکلاسی های من مدام مزاحمتان می شوند و بعد از آن اتفاق... حاج خانم وسط حرفم پرید و گفت: هم کلاسی هایتان یا همکلاسی تان؟ مبهوت نگاهش کردم. محراب دستپاچه گفت: این چه فرمایشی است خانم... چه مزاحمتی؟ این نشانه اخلاق خوب شماست که دوستان شما انقدر به شما ارادت دارند. مادر من هم مثل مادر خودتان است تعارف نکنید، بفرمایید خواهش می کنم بفرمایید بنشینید... و در همان حال با چشم غره رو به مادرش گفت: ماما جان از بوی قرمه سبزی هلاک شدم پس کی سرو می فرمایید؟!!

حاج خانم در حالی که هنوز خیره خیره، مرا ورنانداز می کرد گفت: حوصله تعارف تکه و پاره کردن ندارم. شام قرمه سبزی داریم. اگر دلت می خواهد با ما شام بخور و به سمت آشپزخانه رفت...

مردد از تعارف عجیب و دعوت غیر مودبانه حاج خانم همچنان وسط اتاق ایستاده بودم که محراب دوباره گفت: باما غریبگی نکنید خانم... خدا شاهد است که برای ما شما فرقی با فرنگیس ندارید....

سرو را به علامت تایید تکان دادم و برای آن که کاری کرده باشم به دنبال حاج خانم راهی آشپزخانه شدم... و سینی سفره را برداشتم تا با بشقاب های پچیده شده در آن میز را بچینم... حاج خانم در حالی که خورشت ها را توی بشقاب می کشید، عاقبت سکوت را شکست و گفت: این همکاسی ات بیش از حد به تو ارادت دارد، خانواده ات از این همه ارادتمندی خبر دارند یا نه؟...

دستم شروع به لرزیدن کرد و خورشت درون کاسه مثل امواج دریای طوفانی شروع به جرز و مد کرد... در حالیکه به زحمت کاسه را روی میز می گذاشتم گفتم: ارادتمندی که پشت آن غرضی نباشد نیاز به دار دار ندارد... رویش را برگرداند و در حالیکه مستقیم به چشمانم زل زده بود سرد و مات نگاهم کرد...

حاج خانم را هرگز این طوری ندیده بودم... این روی شخصیتش برایم کاملا ناشناخته بود... نگاهم را از او دزدیدم و برای نجات از برودت نگاهی که تا مغز استخوانم نفوذ میکرد فریاد زدم: اقا محراب... اقا محراب... شام حاضر است...

چهارشنبه ۲۷/۴/۷۱

دستهایم را زیر چانه ام گذاشته ام و به عبور و مرور بیماران و پرستاران و مردم خیره شده ام. آقای امیدیان همکارم هم آن طرفتر از من در فکر فرو رفته... این روزها خیلی دمق است. فکر می کنم حال همسرش زیاد خوب نیست. دلم برایش می سوزد هر چند که من و او هر دو دچار یک دردییم... فاصله ی بین رویا و حقیقت...

پنج شنبه ۲۸/۴/۷۱

بعد از ظهر است و من همچنان ماتمزده به دیوارهای اتاقم چشم دوخته ام... بی کس و بی پناه... تو که نباشی من غریب ترین انسان روی کره ی زمینم... پنج شنبه ها همیشه از عطر حضور تو سرشار است تو که نباشی پنج شنبه ها، جمعه های خاکستری تنهایی است...

عاقبت طاقتم طاق مشود و برمی خیزم و به امید شنیدن صدایی از تو به سراغ باجه تلفن می روم. قصد مزاحمت ندارم. همین که صدای ضبط شده ات را بشنوم برای رفع دلتنگی ام کافیست...

سر ظهر است و باجه خلوت... با خیالی اسوده سکه را در تلفن می اندازم و بی خیال منتظر شنیدن صدای سه بوق و بعد صدای گرم تو از پیغام گیر تلفن می شوم... اما به محض اولین زنگ گوشی را بر می داری و میگویی: بله...

جا می خورم و دست و پایم را گم می کنم. دوباره می گویی: بله؟ عاقبت تسلیم میشوم و پیش از آنکه گوشی را بگذاری
هراسان می گویم: منم ایمان، منم نرگس...

با صدای کشداری می گویی: سلام، دختر خوب پس چرا حرف نمی زنی، و می خندی... سکوت می کنم.. می
گویی: الو...؟ نرگس؟ به آرامی می گویم: بله؟

_ فکر کردم قطع شد... از کجا زنگ میزنی؟

_ از تلفن عمومی سر خیابان... مزاحمت شدم؟!

با مهربانی می گویی:

_ نه عزیز دلم... مزاحم چیه تو همیشه مراحمی... خوب چه شده؟ نکند دوباره قلبت درد گرفته؟...

_ نه... این بار دلم درد گرفته...

_ دلت؟ دلت برای چه؟ نکند غذای مانده خورده ای؟...

با من و من میگویم:

_ نه منظورم این است که دلم برایت تنگ شده است...

کمی سکوت و بعد صدای انفجار خنده... عاقبت می یگویی: اهان، پس ان دفعه هم که قلبت درد گرفته بود از دلتنگی
بود؟...

حرصم می گیرد... اما جمله بعدی تو آرامم می کند. بی محابا می گویی:

_ اتفاقا نمی دانی عجب مرض مسری است این دلتنگی... باور کن... مرا هم عجیب مبتلا کرده... منتها ویروس من به جای
دل و قلب مغزم را مبتلا کرده چون عقلم به طور کل زایل شده. آرام می خندم. ادامه می دهی:

_ اینطوری نمی شود... ناسلامتی ما هر دو پزشکیم... باید به فکر یک انتی بادی باشیم... نظر من این است که تو همین
الان یک اژانس بگیری و سریع اینجا بیایی و یک شام خوشمزه خانگی برای من بپزی... اینطوری هم برای قلب و دل
تو خوب است و هم برای شکم گرسنه ی من... درحالیکه قلبم از شعف مالا مال شده می گویم:

_ اما اینکه خیلی خطرناک است...!

متعجب می پرسی: خطرناک؟ چرا؟! می گویم: خب مگر نمی گویی عقلت زایل شده...؟!

کمی سکوت و بعد تو با لوندی می گویی: شیطنت نکن... نرگس شیطنت نکن... عقل من زایل شده... عقل تو که سرچاش
هست... بلند شو بیا اینجا تا ویروس قلب و دل تو را و گرسنگی شکم مرا نابود نکرده...

دوباره با شیطنت میگویم: ولی اگر ویروس به عقل من هم سرایت کند چه؟!...

در حالی که صدایت از این بازی شیرین می لرزد می گویی: انوقت به جای تو برای ویروس یک جشن عروسی مفصل می گیریم.... وای خدای من چه خیال شیرینی...

در حالی که صورتم از شرم سرخ شده بود با لکنت گفتم: یک ساعت دیگر انجا هستم و گوشی را گذاشتم...

جمعه ۲۹/۴/۷۱

روزی که گذشت روز خوبی بود... انقدر خوب که گفتمی نیست... من بانوی قصر عزیز تو بودم و تو اقا و سرور دل حقیر من... مزاحمتی در کار نبود کنار هم بودن ما نوعی همزیستی مسالمت امیز بود... من برایت غذا پختم... خانه را مرتب کردم... کتاب هایت را سر و سامان دادم تو هم درست را خواندی... اینقدر در خانه ی تو احساس آرامش کردم که انگار خانه خودم بود... چنان با عشق و علاقه در خانه ات کار کردم که انگار برای همیشه از آن خود بودم... انگار سنگ به سنگ و اجر به اجر آن خانه به نام من بود... انگار که خانه پدریم بود... میراثم بود...

شب وقتی می خواستم برگردم چنان عاشقانه نگاهم کردی که همه ی وجودم لرزید... اگر تو همیشه و همیشه همین می ماندی که بودی... همینقدر عاشق... همینقدر مشتاق... تا ماوراء ارزوهای من تنها یک قدم باقی بود... تنها یک قدم....

شنبه ۳۰/۴/۷۱

امروز یک صبح کاری رویایی را شروع کردم ساعت ۸:۳۰ به محض ورودم به بخش... تلفن زنگ زد. صدای نازنینت از آن سوی خط قادر بود تا نقطه ی صفر مجنونم کند... به مهربانی پرسیدی: سلام... خودت هستی نرگس... آرام گفتم: بله... سلام... گفتمی: زنگ زدم بینم راننده اژانس یک وقت دلش هوای عطر نرگس نکرده باشد گل نرگس مارا غر زده باشد... وجودم آتش می گیرد، می خندم و میگویم: نه... ویروسی که عقل مارا زایل کرده هنوز به دیگران سرایت نکرده....

می خندی و می گویی: امان از حاضر جوابی تو... امان... خوب راحت رسیدی؟ میگویم: بله... خیلی... پیرمرد خوبی بود... گفتمی: معلوم است اگر پیرمرد نبود که من بله نمی دادم... با خنده گفتم: اتفاقا اشتباه کردی... دود از کنده بلند می شود... درحالی که صدایت مرموز شده می پرسى: چه طور مگر؟ با ته خنده نمکینی می گویم از من خواستگاری کرد... ناگهان صدایت جدی می شود می پرسى: چه غلطی کرد؟... می گویم: خواستگاری....

ساکت می شوی... می دانم که داری با عصبانیت گوشه سبیلت را می جوی... آرام و با خنده می گویم: البته برای آن دنیایش می خواست من هم گفتم که باید فکر کنم حساب یک روز دو روز که نیست... و ساکت شدم... مدتی به سکوت گذشت و عاقبت صدای تو دوباره شاداب در گوشی پیچید... می گویی: برای آن دنیایش می خواست؟ ترسیدم... گفتم که اگر برای این دنیایش بخواهد بیچاره پیرمرد مغبون می شود ... هرچه باشد تو به جای مادر بزرگ اویی... و می زنی زیر

خنده... صدای خنده ات دلم را می لرزاند می گویم: پایان نامه در چه حال است؟ می گویی: اینجا جلوی چشمم پرپر میزند... خدا بخواد چند روزی بیشتر از عمرش باقی نمانده... خوب دیگر... مزاحمت نمی شوم برو به کارت برس، خداحافظ...
گوشی را می گذارم و به تلفن خیره می مانم... سوال هایی تمام وجودم را مبتلا کرده مرا از دنیای اطرافم جدا ساخته... آیا تو با این همه علاقه و وابستگی با این همه غیرت و تعصب قادر خواهی بود که روزی مرا رها کنی و بروی؟... آیا خواهد آمد آن روزی که تو به همه چیز به همه علاقه و عشقت پشت پا بزنی و مرا از زندگیت بیرون کنی؟ روزهایی بودند که من نمی دانستم کجای زندگی تو هستم...؟! کجای قلب تو! کجای احساس تو... اما حالا می دانم... اما باز هم جواب این سوالات را نمی دانم... باز هم نمی دانم... آیا خواهد آمد آن روزی که تو مرا فراموش کنی؟ آیا خواهد آمد روزی که تو قادر باشی تمام خاطراتمان را تمام روزهای زیبای با هم بودنمان را همه غم ها و شادی هایمان را فراموش کنی؟

حقیقتا آخر راه عشق کجاست؟ قلب ادمی تا کجا اورا همراهی می کند؟ تا کجای حیات فرضی اش؟ تا کجای واقعیت زندگی انسانیش؟ برستی قتلگاه عشق کجاست؟ شمشیر قتل عشق را چه کسی تیز می کند؟ چه کسی می کشد و چه کسی می کشاند...؟ و چه می شود؟ و چه باید بشود که دنیای از عشق و محبت صداقت و غیرت به ناگهان به سردی و بی محبتی و نامهربانی بدل شود؟ کاش می دانستم چه باید بکنم... چه باید باشم تا نبینم هرگز آن روزی را که تو مرا رها کنی... بگذاری و خود بگذری... کاش می دانستم... کاش می دانستم...

پنجشنبه ۵/۵/۷۱

صبح سرخوش و سرحال بی آنکه منتظر دعوت بمانم به تاکسی تلفنی زنگ زد صبح پنجشنبه بود و خیابان ها شلوغ اما شلوغی و هیاهوی خیابان چیزی از شوق و لذت من نمی کاست تمام فکر معطوف صحنه ای بود که در را باز کنی و ببینی که من بی خبر آمده ام تا دوباره کدبانوی خانه ات باشم برای غذا بپزم جارو کنم لباس هایت را اتو بزنم... کتاب هایت را مرتب کنم... بی آنکه کوچکترین مزاحمتی برایت داشته باشم...

از پنجره به بیرون نگاه کردم تابلوی خیابان که روی این شمرده نوشته شده بود: مقدس اردبیلی چشمم را نوازش داد... دیگر موقع پیاده شدن بود...

کمی بعد جلوی درب منزل تو پیاده شدم، آرام دستم را روی زنگ فشار دادم و در حالی که نفسم را در سینه حبس کرده بودم، گوشم را به ایفون نزدیک کردم بعد از کمی سکوت عاقبت کسی گفت: بله؟ من اما دستانم مثل دو وزنه ی سنگین از کنار بدنم اویزان شد، بی آنکه جواب بدهم به آرامی از کنار در گذشتم...

صدا، صدای بابک بود و محال بود که من یک بار دیگر با وجود بابک، حماقت به خانه تو آمدن را تکرار کنم... هنوز تراژدی چند ماه قبل در خاطرمان مانده بود... نه، این دیوانگی محض بود پس آرام و به سرعت بی آنکه هدف خاصی داشته باشم به راه افتادم... فقط می خواستم هرچه زودتر از آنجا دور شوم... تحمل سنگینی نگاه بابک و ایمان وقتی هر دو در کنار هم حضور داشتند خارج از توان و قدرت من بود...

انقدر رفتم تا پاهایم دیگر نای راه رفتن نداشتند... احساس کردم به اندازه کافی دور شده ام. پس ایستادم و کمی به اطراف نگاه کردم و سعی کردم بفهمم کجا هستم... اما بی فایده بود... تمام کوچه ها مثل هم بودند، خلوت و پر درخت و کم رفت و آمد... مانده بودم معطل که چه کنم که یک ماشین با سرعت کنار خیابان ترمز کرد.

حتی سرم را هم برنگرداندم و دوباره به سرعت در امتداد پیاده رو به راه افتادم... ماشین آرام آرام همراه قدم های من در کنار خیابان همراهیم می کرد... می دانستم اما به روی خودم نیاوردم عاقبت مرد با حالت فریاد گفت: خوشگله کجا میری؟ برسونمت تنم شروع به لرزیدن کرد صورتم را برگردانم و در حالی که سعی می کردم صدایم از صدای گوشخراش ضبط او بلند تر باشد گفتم: گم شو و گرنه... پسر در حالی که می خندید گفت: وگرنه چی؟ گفتم پلیس خبر می کنم قاه قاه زدیر خنده گفت: باشه می ارزه وای می ایستم، خبر کن...

دوباره با فریاد گفتم: نشنیدی چه گفتم؟ گم می شوی یا خودم گمتم؟ پسر دوباره با پوزخند گفت: خودت گم کن ببینم چه کار می کنی... حرصم درآمده بود خدایا چی کار کنم دوباره گفتم: پشیمان می شوی ها...

با پررویی گفت: اخ نگو... نگو که از ترس سخته کردم، وقیحانه سر تا پای مرا برانداز کرد... چاره ای نبود و خیابان خالی از عابر و گستاخی من به شیطنت او دامن زده بود... مایه تفریحش شده بودم بی آنکه بخواهم... کمی فکر کردم و عاقبت زنگ اولین ساختمانِ سر راهم را فشار دادم و گفتم: اگر مردی همانجا بایست تا عمومیم حالت را جابیاورد... اتفاقا سرش درد می کند برای گم و گور کردن پدر سوخته هایی مثل تو... و هنوز حرفم تمام نشده بود که پسر گاز ماشین را گرفت و در همان حال داد زد:

جوش نزن زیاد هم مالی نیستی... و در عرض چند ثانیه در کوچه محو شد مردی از پشت ایفون گفت: بفرمایید... با شنیدن صدای مرد تازه به خودم امدم و حالا نوبت من بود که فرار کنم... تا آنجایی که می توانستم دویدم و در اولین کوچه بن بست پناه گرفتم...

نفس نفس زنان و اواره مانده بودم چه کنم که ناگهان زنی در خانه ای را باز کرد... خوشحال به سمتش دویدم و پرسیدم: ببخشید خانم این طرف ها اژانس کجا هست؟ زن گفت: پیاده خیلی راه است... گفتم: ببخشید خانم... من غریبم، دانشجو هستم امده بودم این اطراف برای تدریس اما حالا راهم را گم کرده ام، می شود شما کمک کنید...؟ زن گفت: مثلاً چه کار کنم؟

گفتم: من این اطراف را نمی شناسم اگر لطف کنید و برایم به همین ادرس یک تاکسی تلفنی بگیرید متشکر می شوم. زن در حالی که مشکوک به من و لباس هایم نگاه می کرد گفت: چی تدریس می کنید...؟ جابخوردم، با من و من گفتم: ریاضیات... سرش را تکان داد و بی آنکه حرفی بزند دوباره داخل منزل رفت و در را بست و کمی بعد در حالی که دوباره با زنبیل خرید بیرون می آمد گفت: زنگ زدم تا ده دقیقه دیگر می آیند... همین جا سر کوچه بایست تا تو را ببینند... گفتم: متشکرم و همانجا روی پله یکی از خانه ها نشستم... و به سر کوچه زل زدم از کجا باید مطمئن می شدم که ماشینی که دنبال می آید واقعا اژانس است...؟ اگر ایمان می فهمید پوستم را می کند...

در همین افکار بودم که ناگهان ماشین سر کوچه نگه داشت ابتدا آرام و با تردید به سمت ماشین به راه افتادم اما وقتی نوشته روی در ماشین را دیدم دلم آرام گرفت. با خط درشت و سیاه نوشته بود: تاکسی تلفنی تهران....
بقیه کوچه را دویدم و در حالی که به راننده سلام می کردم با خودم فکر کردم چه روز مسخره و بی حاصلی...

دوشنبه ۹/۵/۷۱

امروز برای هردو ما روز عزیزی بود...و برای تو عزیز تر در حالی که صدایت از شادی می لرزید گفتم: نرگس نمی دانی چه قدر خوشحالم...نمیدانی...

و من میدانستم خوب هم می دانستم...درک شادی و غم تو از پشت تلفن برای منی که لحظه لحظه زندگی به هر نفس تو گره خورده بود کار دشواری نبود ادامه دادی: راستی نرگس...یک خبر مهم فردا صبح می ایم جلوی بیمارستان دنبالت خیلی کار داریم...پرسیدم: مثلاً چه کاری؟

گفتم: فردا برایت توضیح می دهم حالا برو به کارت برس تا صدای سوپروایزر در نیامده...خندیدم و گفتم: چشم قربان...و گوشی را گذاشتم...چیزی در همه وجودم نیش می کشید...بی دلیل غصه دار بودم، از ته دل ارزو کردم، کاش من هم می توانستم به اندازه تو شاد باشم درست اندازه تو...اما واقعیت این بود که نبودم...به هیچ وجه نبودم...

شاید به خاطر اینکه احساس می کردم دانشگاه و بیمارستان نقطه اتصال مهمی بود میان من و تو...هرچند که به نظر واقعا احمقانه به نظر می رسید.

سه شنبه ۱۰/۵/۷۱

جلوی درب بیمارستان ایستاده بودم و به سیل ماشین های درگذر نگاه می کردم اما تمام هوش و حواسم به خبر مهمی بود که قرار بود بشنوم نشنیده، نگران بودم...همیشه در مورد تو هر تغییری برایم نگران کننده بود چرا که در نظر من تو رود بودی و من خاشاک که هر تغییر مسیری ممکن بود مرا از بستر تو دور کند و ناگهان احساس کردم که پاهایم می لرزد.

حتی تصور دور شدن از مسیر زندگی تو برایم مرگ اور بود دستم را به میله ها گرفتم و آرام روی سکوی کنار میله ها نشستم...دیگر هیچ صدایی نمی شنیدم، من تماشاچی بودم و آنچه از برابر دیدگانم می گذشت یک تراژدی.

کسی آرام تکانم داد سرم را که بالا کردم نگاهم در نگاهت گره خورد آرامش مثل یک برکه در وجودم جاری شد و لبخند پیش از هر کلامی با لب هایم عجین شد پرسیدی چرت می زدی؟... نکند معتاد شده ای؟..و گفتم: نه خیر...با خودم حساب و کتاب می کردم با تعجب نگاهم کردی و گفتم: کسی به تو چیزی گفته؟ از کجا فهمیدی؟ متعجب تر از خودت نگاهت کردم و گفتم: چه چیز را از کجا فهمیدم؟...

گفتی: جشن فارغ التحصیلی را؟!... با پوز خند گفتم: پس سورپریز این بود؟ عجب سورپریز بی مزه ای... گفتی: بی مزه شد برای اینکه می دانستی...

گفتم: اتفاقا نه تنها نمی دانستم حتی حدسش را هم نمی زدم...

گفتی: ...پس حساب و کتاب چه را می کردی؟! گفتم: حساب و کتاب زندگی را بدون تو و از جایم بلند شدم ناگهان نگاهت به گل نشست خاکستری و سرد پرسیدی: مگر خبری شده؟ اتفاقی افتاده که من از آن بی خبرم؟... گفتم: نه، ولی به هر حال از دیروز یکی از رشته های مهم پیوند من و تو از هم گسسته و پس از این گسستگی گسستن رشته های دیگر دور از واقعیت نیست... در ماشین را برایم باز کردی و در حالی که بالای سرم خیمه می زدی گفتی: چه حرفا هایی میزنی ها... تازه مگر نشیدی شاعر می گوید: من این رشته ای محبت پاره می کنم شاید... گره خورد و و به هم نزدیک تر شویم... سپس در حالی که سوار می شدی گفتی: ضمنا می شود لطف کنی و روز قشنگمان را با این لاطاعات و چرندیات خراب نکنی...؟

سرم را برگرداندم و نگاهت کردم. بی اغراق بی نظیر بودی... مجموعه ای از همه ی موهبت ها و همه ارزوها مثل یک رویای سبز، دلنشین و آرام بخش... سرت را برگرداندی و نگاهم کردی به وسعت یکتایی تو، لبخند زد و تو لبخندم را به فال نیک گرفتی و پایت را روی پدال گاز فشار دادی و سوت زنان زیر لب آواز خواندی... و دستان من بود که با زیر و بم آواز تو در هوا تکان می خورد چشمانم را بستم و اجازه دادم تا دلم در شادی تو غسل کند هرچند... هرچند که چشمانم هنوز نمناک بود...

همچنان که آواز می خواندی گفتی: نو اما اصل خبر... سرم را برگرداندم و نگاهت کردم، ادامه دادی: مادر نازنینم تصمیم گرفته که به عنوان همدیه فارغ التحصیلی پنجشنبه شب برایم یک جشن شاهانه بگیرد و کاری نمی شود کرد مادر است دیگر...

البته از حق هم نگذریم، خودم خیلی خوشحال شدم البته بنا به دلایلی که فقط خودم می دانم... و اما تو... و مرموز نگاهم کردی...

در حالی که هنوز لبخند از لبانم محو نشده بود گفتم: امیدوارم قصد نداشته باشی که مرا هم دعوت کنی هرچند که می دانم تو عاقل تر از انی.

با تعجب نگاهم کردی و گفتی: اتفاقا می خواهم این کار را بکنم...

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: اما من قصد ندارم بازیگر چنین حمات کودکانه ای باشم... گفتی: اما این حماقت نیست، جسارت است... گفتم: جسارت به بهای چه؟ گفتی: یعنی واقعا نمی دانی؟؟... رویم را برگرداندم و به خیابان نگاه کردم و گفتم: چرا می دانم... اما...

وسط حرفم پردید و گفتی: اما چه؟.. ارزشش را ندارم؟ ارزش جسارت، شجاعت، یا حتی ریسک کردن را؟ گفتم: حتی ریسک کردن هم حساب و کتاب دارد در مورد تو هر ریسکی تنها ۱٪ احتمال برد دارد...

توقع داشتم که مخالفت کنی، اما در تاییدم گفתי: اگر چیزی برای ادمی ارزشمند باشد حتی با احتمال یک درصد هم ارزش ریسک را خواهد داشت مگر آنکه... و رویت را برگرداندی و مستقیم در چشمانم خیره شدی و ادامه دادی: مگر آنکه، برای ادمی ارزشمند نباشد... انوقت مبارزه حتی با احتمال نود و نه درصد برد هم، نیاز به جسارت و شجاعی مضاعف خواهد داشت... نگاهم را از نگاهت برگرفتم و گفتم: فکر می کردم امتحانم را پس دادم با قیمت و بهایی خیلی گزاف تر...

ناگهان عضلات صورت منقبض شد... و به وضوح معلوم بود که از یادآوری آنچه که خاطره اش را برایت یادآوری کرده بودم، ذهنم پریشان شده... ماشین را کنار خیابان پارک کردی و در حالی که به شدت غمگین شده بودی بسته را از صندوق عقب ماشین برداشتی و به دستم دادی و گفתי: بجنب، بجنب که خیلی کار داریم... و خودت از ماشین پیاده شدی. پیاده شدم و در حالی که دستم را به دور دستت قلاب می کردم اختیارم را به دست تو دادم.

جلوی درب یک خانه ویلایی که نمی دانستم کجاست ایستادی و زنگ را فشار دادی... کسی از پشت اف اف گفت: بله... گفתי: مزون گل سرخ؟ مرد گفت: بله... ادامه دادی تشریف دارند آقای مولایی؟ برای دوخت لباس مزاحم شدیم... هاج و واج نگاهت کردم... در باز شد و تو در حالی که در باز می کردی مرا به دنبال خودت به داخل کشیدی... کمی بعد مرد در حالی که به مدل ژورنال نگاه می کرد گفت: خب البته شما حق انتخاب دارید و هر مدلی که ببینید برای من محترم است... ولی این یک بار را به من اعتماد کنید و اجازه بدهید من به جای شما تصمیم بگیرم... مطمئنم که پشیمان نمی شوید.

تو به علامت تایید سرت را تکان دادی و در حالی که از جای بلند می شدی گفתי: امیدوارم سلیقه شما مارا مشتری کند... فقط خواهشا حتما تا پنجشنبه ظهر حاضرش کنید....
مرد گفت: چشم حتما جناب ... قول ما قول است....

تو برخاستی و به دنبال تو من هم ... و هر دو با هم از در خارج شدیم... سکوت کرده بودم! چرا؟ خودم هم نمی دانم... در ماشین را برایم باز کردی... بی هیچ حرفی سوار شدم... کمی بعد دوباره کنار خیابان پارک کردی و این بار نوبت کفش بود....

وقتی دوباره سوار ماشین شدیم پرسیدی: چه شده نرگس؟ روزه سکوت گرفته ای؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم... گفתי پس چرا گرفته ای...؟!!

نکند از اینکه با سلیقه خودم برایت پارچه و کفش خریده ام، ناراحت شده ای؟!... بله...؟! چیزی نگفتم ادامه دادی میهمانی پنجشنبه یک جشن تمام و کمال است... همه هستند... دوستانم، همکلاسی هایم، و همه اقوام... و از همه مهم تر اینکه مادرم و تو برای اولین بار همدیگر را خواهید دید... متوجه ای؟! برای اولین بار...

برای همین هم، من همه چیز را با سلیقه مادرم خریدم... تا سلیقه خودم و تو، چون فعلا مهمتر آن است که در نظر مادر مقبول باشی....

سرم را برگرداندم و گفتم: و اگر نخواهم ببایم...؟! هرچند جاخورده بودی، بی آنکه سرت را برگردانی گفتم: آنوقت مطمئنا این همان آخرین اشتباه تو خواهد بود....

تمن یخ کرد...عجب حافظه ای داشتی تو...تمام حرف هایی را که به من زده بودی از اولین دیدار تا به حال همه را مو به مو از بر بودی...در برابر ذکاوت و سیاست تو من همیشه مقبول بودم.

چهارشنبه ۷۱/۵/۱۱

یک آژانس گرفتم و در حالی که مقابل مزون پیاده می شدم به راننده گفتم: لطفا،همین جا بایستید تا برگردم...و دوان دوان به طرف مزون دویدم...و دستم را روی زنگ فشار دادم... یک خانم گفت:بله؟ گفتم:یگانه هستم...گفت:بفرمائید...داخل شدم و همانجا وسط سالن وسیع و دراندر دشت مردد ایستادم... کمی بعد زن با لباس نیمه آماده وارد شد و مرا به طرفی از سالن که اتاق های پرو در آن قرار داشت، راهنمایی کرد... سپس در حالی که کمکم می کرد تا لباسم را پرو کنم با احترام و تحسین نگاهم کرد...

لباس فوق العاده بود...البته دور از انتظار هم نبود...رنگ و جنس و طرح پارچه های انگلیسی معروف بود...نمی دانم ایمان این پارچه ها را از کجا آورده بود...؟چهار رنگ پارچه، سیر و روشن با سایه های مات و روشنی از رنگ همدیگر با چنین جنس و چنین طرحی.

زن گفت: واقعا معرکه است...اصلا نمی شود گفت که چه رنگی دارند...سبزلجنی؟آبی سیر...؟ بنفش مایل به زرشکی؟ یا آبی مایل به بنفش؟....

سپس در حالی که با چند سوزن ساسونها را کمی تنگ تر می کرد گفتم:واقعا که خوش سلیقه اید...عجب جنسی هم دارد...سپس در حالی که با دست مرا می چرخاند با دقت در آئینه ورناندازم کرد و با لبخند تاییدی، گل های پارچه ای ظریفی را که به زیباترین نحو ممکن از چهار رنگ تلفیقی ساخته شده بود...با سوزن دور یقه قایقی لباس وصل کرد...بعد در حالی که زیپ لباس را باز می کرد...راضی گفتم فردا صبح لباس شما حاضر است....

پنجشنبه ۷۱/۵/۱۲

ساعت ۶/۵ بعد از ظهر است و من طبق قولی که داده ام، حاضر و آماده گوشه اتاق منتظر ایستاده ام تا ایمان به سراغم بیاید...

صبح لباس ام را از مزون گرفته ام، سر راه به صورت و ابرویم صفایی داده ام...موهایم را هم آراسته ام. و حالا لباس پوشیده و حاضر به یراق منتظر ایستاده ام...ایمان زنگ می زند... دوان دوان با کفش هایی که تقریبا پاشنه بلند هستند، در را باز می کنم....

ایمان با دیدنم لبخند می زند و می گوید: حاضری؟ سرم را تکان می دهم.

می گوید: لباست را درآور توی راه بوی دود می گیرد... خانه من بیوش....

دوباره بر می گردم و در حالی که لباسم را با احترام روی دستم گرفته ام سوار ماشین می شوم... تمام راه ساکتی... من هم... امروز برای هر دوی ما روز بزرگی است. بزرگ و پرهراس... و هر دوی ما برای گذاشتن از چنین روزی نیاز به شجاعتی مضاعف خواهیم داشت...

کنار خانه ات نگه می داری... در را باز می کنی و می گویی: من همین جا منتظر می مانم... حاضر که شدی یک ندا بده، بیایم بالا ببینم چطور شدی؟ راستش امروز به خودم زیاد مطمئن نیستم!! با سر حرفش را تأیید می کنم و چیزی نمی گذرد که از آیفون صدایت می کنم...

مقابلم می ایستی و لبانت به لبخندی شگرف از هم گشوده می شود... در عمق چشمانت چیزی است که دلم را آرام می کند... به آرامی می پرسی: هیچ خودت را در آئینه دیده ای؟...

برای این جشن شاهانه به حتم تو زیباترین ملکه ای...

می خندم و می گویم: مثل آشپزی شده ای که مدام از دست پخت خودش تعریف می کند... از حرفم خوست نمی آید می گویی: تو شایسته همین... همین... بعد در حالی که کشوی میزت را باز می کنی، یک بسته کوچک را روی میز می گذاری و می گویی: بازش کن... برای تو خریدم...

می گویم: به چه مناسبتی؟ کار دنیا برعکس شده...؟ به جای آن که من برای تو هدیه فارغ التحصیلی بخرم تو مرا شرمنده می کنی...

می گویی: چانه نزن چیز قابل داری نیست...

بازش می کنم... یک رژ کم رنگ و دخترانه است... نمکین می خندم... می گویی: تو با همه سادگی زیبایی، و برای من همیشه همین ارزشمند بوده... و این رژ دخترانه و کم رنگ... قطعاً چیزی از سادگی و زیبایی با شکوه تو کم نخواهد کرد... و می روی، وقتی دوباره کنار تو می نشینم، آن همه اضطراب جایش را به آرامشی عمیق داده... با دیدنم می خندی و می گویی: می دانی دیگر مطمئنم که غیر ممکن است که قلب مادر را تسخیر نکنی... مطمئناً با یک نگاه عاشقت می شود مثل خودم و می زنی زیر خنده...

شرمنده سرم را پائین می اندازم... ناگهان ساکت می شوی و با لحن جدی می گویی: فقط یک چیزی و شروع به من می کنی....

صورتت دوباره مضطرب شده... منتظر، نگاهت می کنم و تو می گویی: این میهمانی مختلط است... با فریاد می گویم: چیست؟ می گویی: مختلط... البته همه خانواده اند....

نفسی به راحتی می کشم و می گویم: خب اشکالی ندارد... دانشگاه هم مختلط است...

فقط دلم برای آن همه پولی که بابت این لباس دادی می سوزد... با صدایی که به وضوح نگران است محکم و شمرده می گویی: مختلط است ولی تو باید... باید، دستم را به دستگیره در می گیرم تا پیاده شوم... دلم نمی خواهد بقیه حرفت را بشنوم... اما تو به سرعت روی من خم می شوی و دستت را روی دستم می گذاری و ملتسانه می گویی: خواهش می کنم نرگس... خواهش می کنم... لااقل به خاطر من... همه چیز را خراب نکن... نرگس به خدا من فقط به خاطر تو زیر بار این میهمانی رفتم...

فقط به خاطر تو والته خودم... نرگس باور کن این بهترین فرصت برای ماست... نگذار خراب شود... بعد در حالی که دستت را از روی دستم بر می داری امیدوارانه نگاهم می کنی....

مستأصل می گویم: وای ایمان... ترا به خدا... خودت می دانی که از من چه می خواهی؟ آخر من باید تا کجا، به خاطر تو از همه چیزم بگذرم...؟ و گریان صورتم را میان دست هایم می گیرم، دوباره می نالی: نرگس به خاطر من... خواهش می کنم... فقط همین یک بار... قول می دهم... فقط همین یک بار....

آخر نمی شود که میان یک گله آدم هایی که بی حجابند تو یک نفر محجبه باشی... دست هایم را از روی صورتم کنار می زنی و می گویم: چرا نمی شود؟! خیلی هم خوب می شود... عیسی به دین خود، موسی به دین خود....

مگر حجاب مسخره بازی است که هر وقت دلم خواست، داشته باشم، هر وقت نخواستم، نداشته باشم... جواب خدا را چه بدهم... این چند وقته کم گناه کرده ام؟! همین یک کارم مانده بود... از تو بعید است ایمان واقعا بعید است... حالا... که اینطور شد من مخصوصا محجبه می آیم تا تو ببینی، که می شود یا نمی شود....

دردمندانه ولی خشمگین می گویی: نمی شود...! وقتی می گویم نمی شود، یعنی نمی شود... انگشت نمای خاص و عام می شوی.... مسخره ات می کنند...!!

با حرص می گویم: ا...، زکی، مترسک های مسخره برونند خودشان را مسخره کنند... من همینم که هستم اصلا هم مسخره نیستم... لا اقل از آنها مسخره تر نیستم....

با فریاد می گویی: من، این همه زحمت نکشیدم که همانی بمانی که بودی... به خودت نگاه کن... من هیچ شباهتی بین تو و آنچه روزی بودی نمی بینم... نکند در گذر این سالها خودت هم، خودت را فراموش کرده ای....

در حالی که دستانم یخ زده می گویم: نخیر...، من خودم را فراموش نکرده ام، جنابعالی خودتان را فراموش کرده اید... مگر تو همانی نبودى که شانه هایش تحمل بار گناه را نداشت؟ مگر تو همانی نبودى که نیت و عمل خیرت بر هیچ کسی پوشیده نبود...؟ مگر تو همانی نبودى که شبانه مرا صیغه کردى تا حتى یک روز دیگر هم قلبت برای نا محرمی نتپد و دستت دست نامحرمی را نفشارد؟....

حالا چه شده؟... چه به روزت آمده؟... خودت را فراموش کرده ای یا مرا؟... مرا عوض کرده ای یا مذهب را؟... اصلا شبیه آن ایمانی نیستی که همیشه سر اذان دلش را تطهیر می کرد و به من توکل به خدا را در همه سختی ها یاد می داد... چه

شد؟ دنیا و آخرت و ثواب و گناه و توکل، همه و همه را یادت رفت؟ به همین راحتی ایمانت را در بوته آزمایش به باد دادی...؟!

دوباره دستان یخ زده ام را محکم قاپیدی و در حالی که مدام به آن بوسه می زدی، مقطع گفתי: عزیزم... عزیزم... نرگس من... من، همان ایمانم... همان ایمان که دیدی... همانی که شناختی... اما اینجا، اصلاً بحث ایمان نیست... بحث خانواده ای ایمان است... بحث فامیل و خویش و قوم ایمان است... آنها مثل من نیستند... مثل من فکر نمی کنند... دنیای خودشان را دارند و افکار خودشان را... برای آنها روسری یعنی جُل... و آدم محجبه یعنی امل... و نا امید دستم را رها کردی...

با ناله گفتم: عوض کردن من، یک بحث است و حراج کردن ایمانم، یک بحث دیگر...!!

در حالی که سرت را به سمت خیابان بر می گرداندی، گفתי: قطعاً ایمان [قلب] یک چیز است، و ایمان دلت یک چیز دیگر... و تو به هر حال برای رسیدن به یکی باید از دیگری بگذری... لا اقل فقط همین امشب را... تصمیم با خود توست... تصمیمی بگیر که بعداً پشیمان نشوی... چشمانم را روی هم می گذارم و سعی می کنم که تصمیم بگیرم... کار آسانی نیست... گذشتن از هیچ کدام در توان من نخواهد بود...

با دلخوری می گویی: زود باش... خیلی دیرم شده...

با ناله می گویم: ایمان... خواهش می کنم منطقی باش... یعنی هیچ راهی جز این نمانده... محکم می گویی: اگر می خواهی کنار من بمانی... با شناختی که من از آن جمع دارم... نه...! جز این راهی نمانده...

به دستانت نگاه می کنم بوضوح می لرزد... خودم هم می لرزم... آهسته می گویی: تو اگر جای من بودی چه می کردی؟ با نامهربانی می گویی: خدا را شکر...، حالا که نیستم...

سرم را پائین می اندازم و نا امید به گوشه لباسم که از زیر مانتو چشمم را نوازش می دهد، خیره می مانم... و ناگهان یاد آوری شعف تو در خرید کفش و دوخت لباس، دلم را مالش می دهد... اشکی گوشه چشمم تاب می خورد... چشم هایم را می بندم و با صدایی که از ته چاه برمی آید می گویم: باشد... قبول...

و هنوز کلمه ام به پایان نرسیده که ماشین از جا کنده می شود... تمام راه سکوت می کنم... حتی نگاهت هم نمی کنم... احساس می کنم تو خود شیطانی که کنارم نشسته ای و آمده ای تا مرا با طناب سست ایمانم حلقه آویز کنی... تو، اما، با خوشحالی گه گاه جملاتی را به زبان می آوری، هر چند که حقیقتاً آنها را نمی شنوم... عاقبت از شهر خارج می شویم... می پرسیم: هیچ معلوم هست کجا می رویم؟ می گویی: اوشون دیگر... باغ ما آنجاست... یک باغ رویایی... اصلاً باغ نگو، بگو بهشت... و تا موقع رسیدن از باغ یا چه می دانم بهشتتان می گویی... اما من باز هم چیزی نمی گویم... نه حوصله شنیدن دارم و نه حوصله گفتن...

عاقبت می رسیم... درب باغ را باز می کنی و آرام وارد محوطه پارکینگ باغ می شوی و در حالی که به سرعت از ماشین پیاده می شوی می گویی: تو ده دقیقه دیگر بیا... درهای ماشین را هم با این دگمه قفل کن... و سوئیچ را به طرفم دراز می کنی...

با ترس می گویم: ولی...

حرفم را قطع می کنی و می گویی: داخل ماشین که برایت گفتم، مسیر این چراغ های پایه دار را که بگیری و مستقیم بیایی، می رسی به محوطه باغ... بین تمام مسیر سنگفرش است... از روی سنگفرشها و از مسیر چراغها اصلا خارج نشو... همین مسیر را دنبال کنی، می رسی... و در حالی که چراغ سقف ماشین را خاموش می کردی به سرعت در لابلای ماشین های گم شدی... بیست دقیقه همانطور آنجا نشستیم... که گذار ماشین های دیگری هم از راه می رسیدند اما آنجا آنقدر بزرگ و پر دار و درخت بود که چشم، چشم را نمی دید....

عاقبت بعد از بیست دقیقه، در سکوت از ماشین پیاده می شوم و در حالی که از هیجان نفس در سینه ام حبس شده، درهای ماشین را قفل می کنم و به آرامی روی سنگفرشها به راه می افتم... تمام وجودم مضطرب است... سعی می کنم با یاد خدا و با توکل به او وجودم را آرام کنم... و از ته دل از او بخواهم که به من برای رویارویی با مردم نا آشنا و غریبی که هرگز نه در طبقه اجتماعی و نه در فرهنگشان جایی برای امثال من نخواهد بود، شجاعتی مضاعف و دانایی در خور ببخشد...

و چیزی نمی گذرد که خودم را در میان جمعیت تنها می یابم... همانطور مردد در میان محیط می ایستم که ناگهان دستی از پشت به شانه ام می خورد، هراسان بر می گردم و می بینم آنچه که نباید... رنگ چنان از صورتم می پرد و هوش چنان از سرم، که دیگر حتی آدمها را هم به زحمت می بینم....

ایمان در حالی که با عشق نگاهم می کند می گوید: سلام خانم یادگاری... حال شما چطور است؟ خوش آمدید... واقعا لطف کردید که دعوت بنده را پذیرفتید... و در حالی که دستش را به سمت دراز می کند به مادرش که کنارش ایستاده اشاره می کند و می گوید:

ایشان خانم بیرشک، مادرم هستند... سپس به سرعت سرش را به سمت مادرش بر می گرداند و شمرده طوری که در خاطر مادرش بماند، می گوید: مادر...، خانم یادگاری، از دوستان و همکلاسی هایم....

دستهایم را که حالا به وضوح شروع به لرزش کرده است، به هر زحمتی که هست، به سمت بیرشک دراز می کنم و می گویم: سلام.... خوشبختم....

اما بیرشک بی آنکه هیچ عکس العملی نشان دهد، خیره نگاهم می کند....

ایمان در حالی که از طرز رفتار و نگاه مادرش و اسائه ادب او به شدت متعجب و رنجیده شده، سرش را به سمت من برمی گرداند و در چشم های من چیزی می بیند که جای تعجب و رنجش، وجودش را مالا مال از وحشت می کند....

همچنان که با تعجب و وحشت و تردید به ما دو نفر نگاه می کند، با صدایی که به زحمت طبیعی است می گوید: اتفاقی افتاده...؟

خانم بیرشک در حالی که چشم هایش را ریز کرده، با نگاهی که مثل سوزن، تنم را سوراخ سوراخ می کند، می گوید: نه...، اتفاقی نیفتاده... فقط...، و سکوت می کند....

برای فرار از سکوت و نگاه مرموز خانم بیرشک، به سرعت شروع به باز کردن دکمه های مانتوam می کنم و در حالی که آرام روسریم را از سرم می کشم سعی می کنم تا فکرم را به چیزهای دیگری متمرکز کنم.... به چیزهای دیگری غیر از بیرشک و ادامه جمله نامطبوعش....

و او بالاخره ادامه می دهد:....

فقط... من نمی دانستم که خانم یادگاری همکلاسی شماست... ایمان در حالی که بوضوح کلافه شده بود گفت: یعنی چه؟... می شود واضح تر حرف بزنید مادر؟... مگر شما خانم یادگاری را می شناسید؟

خانم بیرشک گفت: بله... کاملاً... ایشان معلم سرخانه ی سبحان بودند... و بعد از کمی سکوت، در حالی که سعی می کرد، لحنش طبیعی باشد، گفت: به هر حال خوش آمدید و رفت....

اشک در چشم هایم حلقه زد... و با بغض به ایمان که وارفته و متعجب به من خیره شده بود نگاه کردم... ایمان کمی مردد و مبہوت همانجا ایستاد و عاقبت به آرامی گفت:

محض رضای خدا نرگس... هر چند که هنوز به درستی نمی دانم که چه به سرمان آمده ولی، حالا اصلاً وقت مناسبی برای گریه و زاری نیست... اصلاً معلم سرخانه بوده ای، که بوده باشی این چیزی از برازندگی تو کم نمی کند... برو آنجا سر آن میز بنشین... سرت را هم بالا بگیر... قبول ضعف یعنی شکست... و می رود....

اردک وار به زحمت خودم را به میز می رسانم و روی صندلی ولو می شوم... دست هایم را به هم گره می زنم، و از ته دل، شروع به راز و نیاز با خدا می کنم... آن هم چه راز و نیاز مبہمی...!! روی گنهکار و این همه نیاز به نظر لطف خدا!؟! اما باز هم یاد اوست که بی منت و با گذشت، آرامم می کند... از کیفم دستمالی بر می دارم و آهسته عرق و اشکی را که با هم مخلوط شده از صورتم پاک می کنم... زن پیشخدمت شربت تعارفم می کند... بر می دارم و کمی از آن می نوشم... و احساس می کنم که بهترم....

ایمان راست می گوید: معلم سرخانه بودن من چیزی را عوض نخواهد کرد....

اگر واقعا چیزی بوده باشد....

و ناگهان یاد سبحان می افتم... نگاهم را دقیق می کنم و در جمع به دنبال سبحان می گردم ولی به جای سبحان چشمانم گرده شده ، چیزهای دیگری را می بینم....

چند میز آنطرف تر بابک و پرستار(ش)، به همراه زنی که چند ماه پیش در حیاط بیمارستان، حرفهای عجیبی به من زد و یک مرد غریبه، همگی کنار هم دور تا دور یک میز جمع شده اند و با صمیمیت مشغول گپ زدن هستند... پیدا کردن ارتباط این افراد به تنهایی کافی است تا دیوانه ام کند...

نگاهی به اطرافم می اندازم... خبری از ایمان نیست... به سرعت برمی خیزم و در حالی که از خودم به شدت در عجبم به سمت آن میز به راه می افتم...

اولین کسی که مرا می بیند بابک است... با اینکه به شدت متعجب شده، اما مودبانه برای ادای احترام از جایش بلند می شود... پس از او به ترتیب پرستار(ش) و بعد هم زن مرموز با دیدن من از جایشان بلند می شوند... در حالی که نگاهم در نگاه بابک گره خورده، با دو زن دیگر دست می دهم و به آرامی رو به بابک می گویم: آقای شمس معرفی نمی کنید؟...

بابک رو به جمع حاضر می گوید: خانوم یادگاری از همکلاسی هایمان... و بعد رو به من در حالی که پرستار(ش) را نشان می دهد می گوید: ایشان خواهرم سیما و ایشان هم دوست سیما، سهوا و ایشان هم همسرشان هستند... کلمه آخر دیوانه ام می کند... پس آن زن متاهل است؟ برای نجات از سقوط یک صندلی را پیش می کشم و در حالی که می نشینم می گویم: خوشبختم... هر چند قبلا افتخار آشنایی با همگی را داشته ام... بفرمایید خواهش می کنم....

جمع می نشینند و سکوت می شود... آرزو می کنم کسی از جایی شروع کند... حرفی بزند... شاید کلامش جواب یکی از هزار سوال ذهن آشفته من باشد... اما کسی چیزی نمی گوید... هیچ کس... همه سکوت کرده اند....

بابک سرش را گرم پوست کندن میوه کرده، پرستار(ش) هم زیر میز با حلقه ازدواجش بازی می کند و این کار هر چند که نمی دانم سهوا است یا تعمد... ولی برای من جواب یکی از سوالات است... دلم را به دریا می زنم و رو به بابک می گویم: جالب است من هیچ وقت حدس هم نمی زدم که پرستار(ش) خواهر شما باشد...

بابک همچنان که پوست میوه را می کند بی آنکه سرش را بالا بیاورد، گفت: خیلی چیزها هستند که شما آنها را حتی حدس هم نمی زنید....

جا خوردم... اما سعی کردم به روی خودم نیاورم... این شاید آخرین فرصت بود... می خواستم ته و توی همه قضایا را در بیاورم... همه سوالاتی که مدتها ذهنم را آشفته کرده بود، جوابهایشان آراسته و پیراسته پیش رویم نشسته بودند... کافی بود فقط جسارت به خرج دهم... و از هیچ حرف و کنایه ای نرنجم. واضح بود که اگر می رنجیدم یا جا میزدم، باید تا آخر عمر در خماری جواب سوالاتم می ماندم... پس جسورانه رو به پرستار(ش) کردم و پرسیدم: شما ازدواج کرده اید؟... سرش را بالا آورد و با لبخند ملیحی حرفم را تأیید کرد... دوباره پرسیدم: و ایشان در این جمع حضور دارند؟ به آرامی گفت: خیر ایشان دو سال است که خارج از کشور مشغول تحصیل هستند. البته از طریق بورسیه .. و دوباره سرش را پایین انداخت... حالا نوبت نفر اصلی بود... زنی با قصه های عجیب. سرم را به سمتش برگرداندم و سعی کردم تا از میان طومار سوالاتم از او یکی را به عنوان اولین سوال عنوان کنم که ناگهان چشمم به ایمان افتاد که از دور به سمت میز من در حال حرکت بود...

ترجیح دادم تا قبل از اینکه مرا سر میز بابک ببیند و دوباره آشوب به راه بیندازد سر جایم برگردم... پس به سرعت از سر جایم برخاستم و در حالی که عذر می خواستم به سرعت خودم را به میز رساندم و آرام سر جایم نشستم...

خوشبختانه قبل از آنکه ایمان با چشمهایش مرا بیابد به یک گروه از میهمانان برخورد و مجبور به یک دست دادن و سلام و علیک طولانی مدت شد... بعد از آن هم یک گروه دیگر و زمان به همین نحو سپری شد تا عاقبت چند زن به همراه خانوم بیرشک میهمانان را دعوت به صرف شام کردند...

جمعیت به طرف میز روان شد، اما من همچنان سر جایم نشستم... میلی به غذا نداشتم در واقع حالت تهوع شدیدی که معده ام را در هم می پیچید، اشتها می برابم باقی نگذاشته بود. سالن پذیرایی کاملاً خلوت شد، من ماندم و میزهای خالی... یکی از زنهای پیشخدمت کنارم آمد و گفت: آقای یگانه می پرسند شما غذا میل نمی کنید؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: به ایشان بگویید متشکرم... میلی به غذا ندارم... زن دوباره گفت: لااقل بفرمایید داخل سالن غذا خوری... گفتم نه... حالم خوب نیست... همینجا بشینم بهتر است...

زن سرش را تکان داد و رفت، کمی بعد با یک بشقاب غذاهایی که نمی دانستم چیست برگشت و گفت: آقای یگانه گفتند ضعف می کنید... و یک کمی برایتان غذا کشیدند... با احترام و عشق به غذای داخل بشقاب نگاه کردم و آرام گفتم: به ایشان بگویید متشکرم لطف کردند...

زن دوباره سرش را تکان داد و در حالی که می رفت گفت: اگر کاری داشتید به خودم بگویید... نگاهی به بشقابم کردم، یک شاخه گل کنارم گذایم به من چشمک میزد... دلم دوباره آشوب شد... خدایا... خدایا حالا چه می شود؟ و اشک بی وقفه روی گونه هایم دوید...

در عالم خودم بودم که کسی گفت: اجازه هست؟... به سرعت اشکهایم را پاک کردم و سرم را بالا گرفتم... صاحب صدا را خوب می شناختم... همان زن مرموز بود سها... با خوشحالی گفتم: بله بفرمایید... و او همراه با بشقاب غذایش پشت میز و مقابل من نشست... و به آرامی شروع به غذا خوردن کرد... کمی بعد به ملایمت پرسید: شما چرا غذایتان را میل نمی کنید؟...

گفتم: متشکرم... اشتها ندارم... لبخند زد و اهسته بشقاب غذایش را کنار میز گذاشت... بعد در حالی که با دستمال دهانش را پاک می کرد... دستش را روی دستم مقابل میز گذاشت... در حالی که جرات بیشتری پیدا کرده بودم گفتم: شما از کجا مرا می شناختید؟

گفت: از طریق سیما و بابک... من و سیما نزدیک به بیست سال است که با هم معاشرت داریم... دوستی ما از آن دوستی های ریشه دار است... او شما را به من معرفی کرد... با صراحت پرسیدم: شما با گفتن آن حرفها... یادتان که می آید، چه نفعی می برید؟ یا چه کسی از حرفهای شما ذی نفعی میشد؟

در حالی که اصلاً جا نخورده بودم گفتم: فقط خود شما... حرفهای من به درد هیچ کس به جز شما نمی خورد... هیچ کس هم جز خود شما از آن نفعی نمی برد... برای چه می پرسید... شما که بی تفاوت از کنار آن گذشتید...

گفتم: هیچ کس از حرف بی دلیل و مدرک سودی نمی برد... حرفهای بی منطق و استدلال قابل پذیرش نیست... اگر شما هم جای من بودید و کسی همان قصه ها را برایتان می گفت، فکر می کنید خودتان چه عکس العملی نشان می دادید؟... کودتا می کردید... بی دلیل و مدرک تنها بر پایه حرفهای بی اساسی که از کسی که نمی شناسید شنیده اید؟... این احمقانه است؟...

گفت: ولی عقل حکم می کند که آدمی حتی از کنار احتمالات یک درصدی هم با بی تفاوتی محض نگذرد...

حرفش را بریدم و گفتم: فرض کنید که من عاقل نیستم، احمقم و درک حرفهای دو پهلو و عجیب شما هم اصلا در حد عقل و درک من نیست... حالا می شود لطفا برای این احمق گنگ، صاف و پوست کنده حرفهای آن روزتان را تشریح کنید؟

گفت: شاید حالا دیگر برای شنیدن دیر شده باشد....

گفتم: تشخیص اینکه دیر شده باشد یا نه با من است... شما حرفتان را بزنید...!

سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

_ سال پیش آن وقتها که من سال دوم رشته موسیقی بودم، خانوم بیرشک به دنبال یک معلم موسیقی برای خودش می گشت، اتفاقا بابک از این موضوع به وسیله ایمان مطلع شده بود و چون من به شدت به دنبال کار بودم، به من پیشنهاد کرد که مرا به خانوم بیرشک معرفی کند.

من هم از خدا خواسته قبول کردم... بخصوص که بابک از دست و دلبازی خانوم بیرشک برایم خیلی تعریف کرده بود.... خلاصه یک روز خانوم بیرشک مرا به منزلش دعوت کرده بود و خوشبختانه از من خوشش آمد... مخصوصا وقتی فهمید معرف من بابک است و پدرم دندانپزشک و مادرم دبیر است....

مدتها گذشت و خانوم بیرشک با من صمیمی تر شد... تا آنجایی که گاهی در حرفهایش از پسرش ایمان برایم می گفت... و از اینکه او عزیزترین موجود زندگی اوست و او برای خوشبختی اش از هیچ کوششی فرو گذار نخواهد کرد.... خلاصه خانوم بیرشک انقدر از پسرش و محاسن او گفت و گفت و گفت که من ندیده و نشناخته دلباخته پسرش شدم... باور می کنی؟ به همین راحتی....

البته یکی دوبار آن هم اتفاقی و کوتاه ایمان را دیده بودم اما هرگز حتی یک جمله هم با او حرف نزده بودم... خانوم بیرشک همیشه طوری برنامه ریزی می کرد که در ساعت حضور او هیچ مشغله ای نداشته باشد... که البته بعدها فهمیدم او او مخصوصا طوری برنامه ریزی می کرده، که در ساعات حضور من ایمان حضور نداشته باشد... او زن زیرکی است آنقدر زیرک و دانا که من در تمام زندگی ام هرگز زنی را به زیرکی و سیاست او ندیده ام....

بگذریم... روزگار همینطوری می گذشت تا اینکه یک روز سرد و بارانی هر چه منتظر شدم، خبری از پدرم نشد... آخر قرار بر این بود که بعد از پایان کار، پدرم مرا به منزل برساند... اما آن روز هر چه منتظر شدم پدر نیامد که نیامد....

عاقبت زنگ زدم خانه و مادرم گفت که ماشین پدر خراب شده و احتمالا تا یکی دو ساعت دیگر نمی تواند بیاید به دنبال من و گفت که اگر عجله دارم می توانم با آژانس بیایم...

گوشی را گذاشتم و از خانوم بیرشک خواستم تا برایم آژانس بگیرد، اما او نپذیرفت و با خوشحالی گفت که راننده شخصی اش مرا می رساند.

آن روز دلیل خوشحالیش را نفهمیدم اما بعدها...

به هر حال آن روز راننده خانوم بیرشک مرا به خانه رساند... درست تا جلوی درب منزل و حتی ایستاد تا داخل شوم... انگار می خواست مطمئن شود که خانه ام را اشتباه نیامدم... آن شب با خودم فکر کردم که خانوم بیرشک آنقدر به من علاقمند شده که به راننده اش سفارش کرده مثل یک پدر مهربان حتما مراقبم باشد و تا من داخل نرفته ام، مرا ترک نکند. اما زیاد طول نکشید که فهمیدم چه قدر خام و ساده بودم....

دو روز بعد که دوباره برای تعلیم رفتم خانه بیرشک... بیرشک آدم دیگری شده بود... رفتارش چنان با من تغییر کرده بود که فکر کردم از من اسائه ادبی سر زده... عاقبت هم دلش طاقت نیاورد و از من پرسید: آن شب راحت رسیدید؟ با لحن سپاسگذاری گفتم: بله... واقعا متشکرم... لطف کردید... همچنان خشک و سرد پرسید: نگفتید منزلتان میدان راه آهن است؟ شانه هایم را با تعجب بالا انداختم و گفتم: نمی دانستم ضرورتی دارد....

در حالی که صدلیش را پشت پیانو می کشید گفت: همه چیز در این دنیا ضرورت دارد دختر جان... اگر کسی به تو این را یاد نداده حالا یاد بگیر و شروع به تمرین پیانو کرد... بعد از آن روز چند جلسه دیگر هم به همین نحو گذشت....

تحمل رفتار خشک و نچسب خانوم بیرشک دیگر برایم سخت شده بود... اما فقط به خاطر رویاهایی که در مورد ایمان، برای خودم بافته بودم تحمل می کردم و دم نمی زدم... با خودم می گفتم: من تحصیل کرده و جوانم مسلما می توانم برنده باشم... بیرشک هم که معلوم نیست از چه دلخور شده بالاخره خسته می شود و دوباره با من مهربان میشود... اما....

اما یک روز که تمرین پیانو می کردیم... به یک قطعه معروف از جواد معروفی رسیدیم... طریقه کار این بود که همیشه اول من قطعه را کامل می نواختم و بعد قطعه قطعه با خانوم بیرشک تمرین میکردیم....

آن روز هم همین کار را کردیم... اما درست وقتی که وسط نواختن کامل قطعه بودم در سالن باز شد و آقای یگانه در حالی که هیجان زده شده بود گفت: پس این صوت دلنشین از اثر سر پنجه شماست؟!

گفتم که مادرم اینقدرها هم با استعداد نیست... اگر ممکن است لطف کنید و یکبار دیگر این قطعه را بنوازید... من عاشق این قطعه هستم... به خانوم بیرشک نگاه کردم رنگش مثل گچ سفید شده بود و گونه هایش از عصبانیت سرخ، عصبی به آقای یگانه چشم غره ای رفت و گفت: از شما تعجب می کنم ایمان! یعنی شما کاری مهم تر از شنیدن یک قطعه موسیقی ندارید؟ یعنی فراگیری طب اینقدر آیکی شده که شما برای پر کردن اوقات فراغتتان به موسیقی پناه آورده اید؟

ایمان در حالی که به وضوح جا خورده بود با نگاهی پر از پوزش به مادرش نگاه کرد و ملتسانه رو به او گفت: به هر حال اگر تکرارش کنید متشکر می شوم مادر... و به سرعت رفت... شاید باور نکنی... اما از همانجا بود که فهمیدم این آقای ایمان یگانه هر چه که داشته باشد شجاعت و جسارت ندارد... چیزی که اولین لازمه عشقهای بزرگ است....

...بگذریم.

آقای یگانه رفت و خانوم بیرشک در حالی که به دقت صورت مرا تحلیل می کرد سرش را به طرف پیانو برگرداند و گفت: برای امروز کافی است... جایی کار مهمی دارم که باید زودتر بروم... بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم و گفتم باشد... هر طور که میل شماست و بلند شدم که بروم....

دستم را گرفت و گفت: سهها یک سوالی از تو داشتیم... اگر بپرسم قول می دهی که حقیقت را بگویی؟

از اینکه خانوم بیرشک بعد از مدتها سردی و بد اخمی به ناگهان دوباره با من مهربان شده بود و مرا به اسم کوچک صدا میزد چنان خوشحال شده بودم که از ته دل گفتم بله... حتما... بفرمایید... در حالی که چشمهایم را ریز کرده بود و مستقیم به چشمانم چشم دوخته بود پرسید اگر یک روز پسر من (ایمان) از تو تقاضای ازدواج کند تو می پذیری؟

در حالی که تمام وجودم مملو از شادی بود که در تمام عمرم تجربه نکرده بودم گفتم: بله... حتما... البته... مگر احمق باشم که نپذیرم... این بزرگترین آرزوی من است. در حالی که عضلات صورتش به سختی در هم فشرده میشد گفت: حتی با این همه اختلاف طبقاتی؟... می دانی از کامرانیه تا میدان راه آهن چقدر اختلاف راه است؟...

مثل آدمهای مست گفتم: دوره این حرفها گذشته خانوم بیرشک... اصل زندگی، عشق و تفاهم است. طبقه اجتماعی یک شوخی مضحک است... هر کس که پول داشته باشد می تواند بهترین باشد اینکه قرار و قانون ندارد... مهم، عشق و تحصیلات و شعور است که با هیچ پولی نمی شود آنها را خرید... به جز اینها که گفتم همه چیز دیگر اکتسابی است....

شما جز این فکر می کنید... سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم... چشمهایم چنان سرد و خاکستری بود که تمام وجودم یخ زد و کلمات در دهانم خشکید....

در حالی که به وضوح سعی می کرد آرامشش را حفظ کند... با یک لبخند تصنعی گفت: متشکرم که صادق بودید و رفت... مدتی متعجب و سردرگم همانجا نشستم... و چیزی نگذشت که کلثوم آمد و گفت راننده خانوم منتظر است تا شما را برساند... گفتم ولی یکساعت دیگر پدرم می آید... کلثوم دوباره گفت: خانوم گفت پدرتان امروز نمی آید... با راننده بروید و من با راننده رفتم به خانه که رسیدم دیدم که پدرم طبق معمول رفته دنبالم... بعد از آن روز دیگر هرگز بیرشک را ندیدم تا به امروز... فردای همان روز به بابک پیغام داده بود که دیگر لزومی نمی بیند که موسیقی یاد بگیرد... حتی چک حق الزحمه ام را بابک به من تحویل داد....

متعجب پرسیدم: ولی چرا؟ با پوزخند گفت: چرا؟ دلیلش واضح است... من از طبقه نازنین خانوم بیرشک نبودم. به طبقه اجتماعی او اعتقادی هم نداشتم. تا روزی که از جانب من احساس خطر نمی کرد، موردی نبود اما همین که احساس خطر کرد، سریع طردم کرد... مثل یک آشغال، مهم نبود که مادرم که بود؟ و پدرم چه کسی؟ مهم این بود که خانه ما یک خانه کلنگی و کوچک آن هم در میدان راه آهن بود. و طبقه اجتماعی ما از دریچه عینک او، طبقه صفر....

هاج و واج نگاهش کردم... ادامه داد:

و تو هم نرگس جان متاسفانه از این قاعده مستثنی نیستی....

با ترس گفتم: ولی ایمان... دوستم دارد... خیلی زیاد... بدون من...

وسط حرفم پرید و گفتم: اولاً ایمان آن قطعه موسیقی را هم دوست داشت... و در دسر دوست داشتن یک قطعه موسیقی، مسلماً کمتر از در دسر دوست داشتن توست... با این همه ترجیح داد به جای جنگیدن با مادرش... از علاقه اش بگذرد... ثانیاً بابک ده سال است که با ایمان رفیق است... هم سفره و هم سفر... بابک همیشه می گوید که ایمان بدون مادرش هیچ است، هیچ... و برای همین با ارزشترین چیز در دنیا در درجه اول برای ایمان اوست... سرم را با ناباوری به اطراف تکان دادم و زن ادامه داد:

بین نرگس جان من ایمان را زیاد ندیده بودم... یعنی راستش را بخواهی می شود گفت که اصلاً ندیده بودم... علاقه من به ازدواج با ایمان... علاقه به سطح زندگی و شیوه زندگی ایمان بود... من فقط به خاطر یک دل بستگی کاذب، که آن هم مطمئن نیستم به خاطر خود ایمان و تعریف و تمجیدها بود یا به خاطر جذابیت نوع زندگی و کشش طبقه اجتماعی، خیلی ضربه خوردم...

وای به تو، هیچ میدانی که تا مدت‌ها افسرده بودم؟ هر چه باشد برای خودم نقشه ها کشیده بودم... خیلی از خواستگارهیم را هم فقط به خاطر همین خیالات و رویاها رد کرده بودم... خواستگارهایی که با هر کدامشان می توانستم به مراتب خوشبخت تر از حالا باشم... اما افسوس... افسوس که خیال خام من و مهربانی بیرشک دست به دست هم داد تا این حماقت کودکانه ویرانم کند...

آن روز هم اگر آمدم و آن حرفها را به تو زدم برای این بود که تو هم حماقت مرا تکرار نکنی... میدانی... خیلی با بابک چانه زدم تا به من اجازه چنین کاری را داد... من و بابک هر دو سعی مان را کردیم تا تو هم گرفتار این دام خوش آب و رنگ نشوی... ولی افسوس... افسوس که تو قدر ندانستی و بی تفاوت از کنارمان گذشتی... ولی هنوز هم دیر نیست...

باور کن... جلوی ضرر را از هر کجا که بگیری منفعت است... برای واقعیت نگری هیچ طلوعی دیر نیست...

سپس در حالی که از جایش بلند شد گفت: تو دختر خوبی هستی... شانس های خوبی هم برای ازدواج داری... خودت را اسیر اوهام نکن... بعضی وقت ها کسانی که امروز در خانه ما را می زنند فردا دیگر هرگز به سراغمان نمی آیند...

زندگیت را اسیر احساسات بی سرانجام نکن... و باور کن رویاها هر چقدر هم که دلنشین و فریبنده باشند با کوچکترین تکانی نابود می شوند... برد با کسی است که به حقایق ای تکیه کند که محکم و استوارند حتی اگر خیلی هم جذاب و دلربا نباشند...

و رفت... و او رفت و چشم های من به قدم هایش خشک شد... سرم به شدت تیر می کشید... و چشمانم مردمی را که گروه گروه از سر میز شام به میز هایشان برمی گشتند، پرت و پلا و درهم می دید... به زن خدمتکاری که از کنارم رد می شد آرام گفتم: ممکن است برایم یک لیوان آب قند بیاورید؟... کمی بعد زن با یک لیوان آب قند برگشت و در حالی که بشقاب غذای را دست نخورده از پیش رویم بر می داشت، گفت به جای آب قند غذایتان را می خورید بهتر نبود؟

بی توجه به او لیوان را لاجرعه سر کشیدم... و در حالی که شقیقه هایم را با دست هایم محکم فشار میدادم با نگاه به دنبال ایمان گشتم... اگر میشد که برگردم از ته دل خدا را شاکر می شدم....

و عاقبت او را یافتم در حالی که در میان گروهی از پسران محاصره شده بود و به شدت گرم گفتگو بود... دلم آتش گرفت، چه بی خیال و آسوده، مرا در این برهوت مهربانی رها کرده و خودش خوش می گذرانند... حتما یک شکم سیر هم شام خورده....

دوباره به زنی که از کنارم می گذشت، گفتم: ببخشید... می شود به آقای یگانه بگویید، یادگاری کارش دارد؟... زن سرش را تکان داد و رفت....

و چیزی نگذشت که ایمان، مقابلم ایستاد... در حالی که رنگ به چهره نداشتم با ناله گفتم: ایمان... حال من اصلا خوب نیست. اگر ممکن است برایم یک آژانس بگیر... ترجیح می دهم برگردم خانه... و هنوز ایمان دهانش را برای پاسخ نگشوده بود که خانم بیرشک در حالی که لبخند مرموزی تمام صورتش را پوشانده بود از راه رسید و گفت: تشریف می برید؟... در حالی که به زور لبخند می زدم گفتم: بله... دیگر دیر وقت است، بهتر است که برگردم... دوباره گفت: خانواده چطورند؟... هنوز تهران هستند یا برگشتند اراک...؟

هم من هم ایمان مثل برق گرفته ها متعجب نگاهش کردیم... ایمان با زحمت گفت: مادر مگر شما خانواده یادگاری را هم می شناسید؟....

بیرشک در حالی که نگاهش در پوزخندی عجیب غرق شده بود رو به من گفت: بله... من موقع استخدام خانم یادگاری به اندازه لزوم تحقیق کردم... اتفاقا دانشگاه شان هم لطف کردند و کاملا با من همکاری کردند...

صورتهم پر از نفرتی عجیب شد... با تحقیر نگاهش کردم و گفتم: اتفاقا، کار خوبی کردید... آدم باید بداند چه کسی را به خانه اش راه می دهد. اینطور نیست؟ خب خدا را شکر که من سربلند شدم، آخر کسی که از امتحانات شما سربلند بیرون بیاید، حقیقتا انسان برجسته ای است....

خیره خیره نگاهم کرد... در حالی که ماتتوام را می پوشیدم با بی قیدی گفتم:

_ آقای یگانه، حالا این طرفها آژانس ها معتبر هستند یا سر به نیستم می کنند....

ایمان دستپاچه گفت: اگر کمی صبر کنید خودم شما را می رسانم....

بیرشک به سرعت حرفش را قطع کرد و گفت: ایمان...!!!! این همه میهمان که می بینید به خاطر شما اینجا هستند. بنابراین شما آخرین نفری خواهید بود که مجلس را ترک خواهید کرد، متوجه شدید...؟

ایمان مستاصل نگاهم کرد... گفتم: اشکالی ندارد، اگر اینجا سر گردنه است، یک فکر دیگری برای خودم می کنم...

بیرشک دندان فروچه کنان، زل زل نگاهم کرد و با تندی گفت: چرا با خانواده شمس نمی روید؟... می بینم که آنها هم قصد رفتن دارند...؟!

ایمان درمانده و مردد به من و به بابک نگاه کرد و عاقبت تصمیم خودش را گرفت و گفت: می روم ببینم بابک جا دارد؟
و به طرف بابک دوید....

در غیاب ایمان، بیرشک در حالی که با نفرت نگاهم می کرد با بی رحمی گفت: شما که همکلاسی ایمان نیستید، چطور با
او آشنا شدید؟ در منزل ما؟... سکوت کردم....

دوباره گفت: نه خواهش می کنم بگویید... واقعا دلم می خواهد که بدانم... سرم را بالا آوردم و در حالی که مستقیم در چشم
هایش نگاه می کردم، گفتم: همیشه همه چیز انطور که ما دلمان می خواهد اتفاق نمی افتد... هنوز این را نمی دانید؟....

خواست دوباره حرفی بزند که ایمان نفس نفس زنان از راه رسید و گفت: خدا را شکر... به هر حال کاجی بهتر از هیچی... به
خانواده شمس سپردم که تا دم در خانه اتان شما را برسانند....

در حالی که نگاهم را از بیرشک بر می گرفتم به ایمان گفتم: لزومی نداشت سفارش کنید، خودشان آنقدر معرفت داشتند
که این کار را بکنند....

ناگهان در نگاهش پشیمانی موج زد و در حالی که با بی اعتمادی نگاهم می کرد، گفت: به هر حال لطف کردید که تشریف
آوردید... واقعا شرمنده ام کردید... از صمیم قلب متشکرم... می دانم که برایتان سخت بود ولی متشکرم که آمدید...

بیرشک حرفش را قطع کرد و با تشر در حالی که دستش را می کشید گفت:

ایمان اینقدر بیهوده انرژی ات را هدر نکن... تا آخر شب هنوز خیلی مانده... اگر بخواهی برای همه اینقدر سخنرانی کنی
شب باید با اورژانس برگردی خانه و ایمان را به دنبال خودش کشید....

در جا چرخیدم... و بدون آنکه دیگر به ایمان یا به بیرشک نگاه کنم به سرعت به سمت خانواده شمس به راه افتادم، قدم
هایم را بلند بر می داشتم و تمام انرژیم را در پاهایم جمع کرده بودم تا هرچه زودتر از آن مجلس و از آن آدم هایی که
حالم را به هم می زدند، دور شوم....

فقط خدا می دانست که فرار از بهشتی که تو تمام راه از آن دم زده بودی برای من فرار از جهنم بود.

جمعه ۷۱/۵/۱۳

خدایا: نوشتن از دردهایی که با کسی نمی توان گفتشان و گفتن از دردهایی که با کسی نمی شود قسمت کردشان گزاره
کوبی یک عقل خمار است.

لحظاتی هستند که درکشان برای هیچ کس جز خود انسان مقدور نیست، مثل دردهایی که هرگز کسی از عمقشان با خبر
نیست. برای هر دردی نمی توان گریست گاهی دردها چنان سوزناکند که بر آنها حتی قطره اشکی نیست مثل رنج هایی
که چنان روح را می فرساید، که دیگر وجودی نیست.

گاهی آدمی چنان غریب می شود که کالبدش را گم می کند، آنوقت احساس می کند که خاک شده است، خاک خاک، خاکی که نه خود را می شناسد نه غیر را. آنوقت زندگی یک دور باطل می شود، بی حاصل و بی سرانجام.

آن شب هایی که سر بر بالش مرگ می گذاریم و بر گور آرزوهایمان خواب تولدی دیگر را می بینیم طلوع های خاکستری و پائیزی را در خود آبستند که با سیاهی و برودت هیچ غروبی قابل قیاس نیست.

گاهی باید سوخت، سوخت و سوخت و سوخت از وجودی که تو را سوزانده و با کسی چیزی نگفت. گاهی باید رنج کشید و از رنجی که روحت را فرسوده حتی با سکوت طولانی شب های یلدای بی کسی هم چیزی نگفت.

گاهی باید سر به بالش دردمندی فشرده و بی صدا در هق هق شکسته ی بغض های ممتد گریست و گریست و گریست شاید آنوقت اشکها نیایش شوند و آرامش، استجاب دعا.

نمی دانم، شاید آدمی در رنج هایش بزرگ می شود. شاید رنجها اندازه بلوغ روح و کمال عقل و اندیشه انسانند. اگر چنین است خدایا چرا رنج آدمی از فکر آدمی فزون است؟؟؟

شنبه ۷۱/۵/۱۴

غروب است. تازه از بیمارستان برگشته ام و هنوز جسد نیمه جانم را روی زمین پهن نکرده ام که زنگ می زند. حسی که برخیزم نیست مستاصل به زنگ نگاه می کنم. پشت در تو با چهره ای در هم ایستاده ای. با دیدنت لبخند کم رنگی تمام چهره ام را می پوشاند تو اما لبخندی نمی زنی. می گویم سلام. می گویی: سلام. حاضر شو برویم! می گویم: کجا؟ می گویی: قبرستان... چه می دانم، هر جایی غیر از اینجا...

با اینکه خسته ام و بی حوصله، حرفت را رد نمی کنم حاضر می شوم و چیزی نمی گذرد که کنار تو می نشینم و تو بی آنکه سرت را به سمت من برگردانی بی هیچ حرفی به راه می افتی....

برای من خسته و افسرده سکوت تو از هر صحبتی آرام بخش تر است پس سرم را به پشتی تکیه می دهم و آرام چشم هایم را می بندم اما صدای تق تق مداومی آرام می دهد. چشم هایم را از هم باز می کنم تا منشا صدا را بیابم و اتفاقا می یابم... صدا حاصل برخورد تاس طلائی جا سوئیچی ماشین با کناره فرمان است.

ناگهان مثل برق گرفته ها چیزی به خاطر می آید. در حالی که روی صندلی جا به جا می شوم با فریاد می گویم: وای ایمان... سوئیچت... پریشب سوئیچت پیش من جا ماند.

سرت را به سمت من بر می گردانی و با سردی می گویی: عجب حافظه ای! ترشی اش بیانداز. ادامه می دهم: چطور آن شب آمدی خانه؟ خدای من عجب حواسی!

همانطور که به روبرویت خیره شده ای می گویی: با الاغ.

هیچ وقت تو را اینقدر بد دهن ندیده بودم. سرم را شرمنده پایین انداختم و در حالی که دوباره به صدلی لم می دادم سرم را که به شدت درد می کرد به پشتی صدلی فشردم و دیگر هیچ نگفتم. دوباره پلک هایم داشت آرام آرام سنگین می شد که صدای تو ناگهانی و غیر منتظره هوشیارم کرد. گفتم: تو را نیاورده ام که شاهد چرت زدن باشم. با ناراحتی گفتم: به خدا خیلی خسته ام ایمان... نمی دانم که چند وقت است که درست نخوابیده ام الان هم تازه از بیمارستان برگشته بودم که آمدی سراغم. می خواستم همانجا بگویم که آنقدر خسته ام که نمی توانم بیایم ولی....

حرفم را قطع می کنی و می گویی، انصافت را شکر من تا مرز دیوانگی آشفته ام تو از خواب دم می زنی؟ مغز من از هجوم هزار سوال بی جواب به حد انفجار رسید. تو از لطفی که کرده ای دم می زنی؟ تو دیگر کیستی! در حالی که ترسیده بودم آرام آرام روی صدلی جا به جا شدم و زیر لب گفتم: حال تو بهتر از حال من نباشد بدتر از حال من نیست. با سرعت سرت را برمی گردانی و در حالی که با چشم های سرخ شده ات خیره خیره نگاهم می کنی، می گویی: برایم آسمان و ریسمان نباف... برو سر اصل مطلب. در حالی که سرم را رو به خیابان بر می گردانم می پرسم: اصل مطلب چیست که باید بگویم؟ می گویی: اینکه چطور شد که از خانه ما سر در آوردی؟ همین!

بریده بریده می گویم: یکی از روز هایی که وارد دانشکده می شدم یک کاغذ دست نویس دیدم که روی آن نوشته شده بود که جهت تدریس زبان انگلیسی به یک خانم دانشجو نیاز مندیم. من هم شماره را یادداشت کردم و کاغذ را از دیوار کندم تا کس دیگری داوطلب نشود چون فکر می کردم من از هر کسی به آن نیازمندترم، البته نیاز روحی نه نیاز مالی.... ناگهان در حالی که پایت را به شدت روی پدال ترمز فشار می دهی. با دست محکم به پیشانی ات می کوبی و در حالی که صدایت می لرزد می گویی: لعنت بر من... لعنت... خودم همه چیز را نابود کرده ام. خودم... با همین دستها... و آشفته سرت را به اطراف تکان می دهی. بعد بی توجه به کسانی که مدام پشت ما بوق می زنند می گویی: ادامه بده... و من ادامه می دهم:

هنوز آن روز را خوب به خاطر دارم. مادرت بعد از آن که کلی مرا ورنانداز کرد یک کاغذ سفید مقابلم گذاشت و از من خواست نام، نام خانوادگی، میزان تحصیلات، آدرس محل تحصیل، سال ورود به دانشگاه، آدرس محل اقامت، نام پدرم، شغل او، حتی میزان تحصیلاتش را روی کاغذ بنویسم و همچنین به من گفت که بعد از تحقیق از دانشگاه به من اطلاع می دهد که پذیرفته شده ام یا نه... راستش از خانه شما که بیرون آمدم به طور کلی پشیمان شدم.

در همان دیدار اول خانم بیرشک به قدری خشک و نجسب و محیط خانه به قدری برایم عذاب آور بود که تصمیم گرفتم از این کار صرف نظر کنم خصوصا که آنجا تا خانه من فاصله زیادی داشت و هزینه رفت و آمدش هم برای من اصلا مقرون به صرفه نبود. اما مادرت دو روز بعد تلفن زد و مثل پادشاهی که به خدمه اش لطف کرده، با هزار منت مرا در عمل انجام شده قرار داد چنانکه حتی خودم هم باورم شد که لطف بزرگی در حقم شده... [در همین بین ناگهان مردی از شیشه ماشین به داخل هجوم می آورد و در حالی که یقه لباس تو را در مشت هایش مچاله کرده با فریاد می گوید: مردک... مردم را پشت سرت علاف کرده ای چه غلطی می کنی؟... مگر خانه و زندگی نداری که وسط خیابان گپ می زنی؟... اگر تو بی کاری مردم هزار جور کار و گرفتاری دارند...]

در یک آن و با یک حرکت سریع از ماشین پیاده می شوی و در حالی که مشتی حواله صورت مرد می کنی نعره کشان می کویی: به تو چه بی ناموس... به تو چه؟

مرد که حالا به شدت عصبانی شده بود با فریاد می گوید: من بی ناموسم یا تو؟ و یک مشت حواله صورتت می کند... و ناگهان چشم هایم که با وحشت به شما خیره شده اند به جز جمعیتی که گرداگردتان جمع شده اند چیز دیگری نمی بیند. کمی بعد وقتی عاقبت مردم تو را به داخل ماشین هول می دهند جوی باریکی از خون صورتت را مثل چشم هایت سرخ سرخ کرده. بی توجه به من با گوشه پاره آستینت صورتت را پاک می کنی و در حالی که خون جمع شده در دهانت را عامیانه به داخل خیابان تف می کنی ماشین را روشن می کنی و با سرعت سر سام آوری به راه می افتی.

مدتها همچنان خیره نگاهت می کنم. چشمهایم روی صورت ایمانی که هرگز نشناخته بودم خشک شده است. هرچند گاه گاه سیل اشک هایم تصویر نازنیت را کدر می کند. عاقبت مقابل خانه ات نگه می داری و در را باز می کنی... نیاز به توضیحی نیست بی چک و چانه پیاده می شوم و همان طور با مانتو و روسری بدن منجمد شده ام را روی راحتی هال ولو می کنم.

کمی بعد صدای بسته شدن در خبر از آمدن تو می دهد اما من سرم را به سمت بر نمی گردانم، دیدن تو در آن هیبت از هر شکنجه ای برایم درد آور تر است. می آیی و مقابلم روی صندلی می نشینی و می گویی: می خواهم بدانم که آیا تو می دانستی که آنجا خانه من است یا نه؟

متعجب نگاهت می کنم و در حالی که صدایم در هق هقی تلخ می شکند می گویم: به خدا نه ایمان به خدا نه... هرگز نمی دانستم. حتی حدس هم نمی زدم. در تمام مدتی که من در آن خانه بودم کسی حتی یک بار هم نام ایمان یا نام خانوادگی یگانه را به زبان نیاورد. با این حساب من از کجا باید می دانستم از کجا؟ و به شدت شروع به گریه کردم.

همچنانکه بلند زار می زدم، گرمای وجودت را کنار وجود یخ زده ام احساس کردم، دستت را پشت شانم ام حلقه کردی و در حالی که سرم را روی شانم ات می گذاشتی، گفتم:.. باشد، باشد قبول کردم نمی دانستی....

متاثر می گویم: آخر چرا باید با علم و آگاهی چنین کاری می کردم، چرا؟ چه کسی برای آرزوهایش گور می کند که من دومین نفر باشم؟ تو همه زندگی من بودی، چرا باید همه زندگیم را با حماقتی ابلهانه قمار می کردم؟ چرا؟

سرم روی شانم ات می لرزد. اگرچه صورتت را نمی بینم اما کاملا احساس می کنم که ارتعاش شانم ات، لرزش از سر درد گریستن است.

به آرامی می نالم: عجب حماقتی کردم. کاش پایم می شکست و به فکر کار دوم نمی افتادم.

دردمندانه می گویی: کاش دست من می شکست و آن برگه را نمی نوشتم... یا لا اقل کاش لال می شدم و چنین پیشنهادی نمی دادم... نمی دانستم نوع دوستی ام، گندم آرزوهای حوا خواهد شد. با بغض می گویم، افسوس بی حاصل است. حقیقت این است که سرنوشت همیشه راه خودش را می رود و حتی اگر لازم باشد ما را دور می زند. ما فقط بازیچه ایم مثل مهره

های یک شطرنج...عزم و اراده ای که ما رو حرکت میدهد جای دیگری است. ما با همه قدرت و نیرو فقط معلولین یک علتیم.

با دست هایی که می لرزد روسریم را به کناری می زنی و شروع به بوسیدن موهایم میکنی و باگریه می گویی: همیشه موهایت بوی عطر نرگس میدهد. مثل پاکی وجودت. دنیا بدون عطر نرگس گنداب است. گنداب، کاش مادرم هم این را می فهمید.

از جایم بلند می شوم و در حالی که یک دستمال از روی میز بر میدارم آن را محکم روی زخم پیشانی ات می فشارم هر چند که میدانم که دلت از زخمی مالامال خون است که دست های من با همه عشق و ایثار از تیمار آن ناتوانند.

سپس بی صدا به آشپزخانه میروم و سعی میکنم مثل تو قهوه دم کنم و کمی بعد با دو فنجان قهوه باز میگردم...حالا آرامتر شده ای با احتیاط می پرسم:

_مادرت چه گفت؟ راجع به من؟ با غصه می گویی: مثل همیشه بی رو در بایستی و با صراحت گفت که خوب میدانم که تو یک دختر بی سر و پای بی کس و کاری که پدرش با تکدی و مادرش با کلفتی خرج تحصیلش را تامین میکنند.

با چشم های از حدقه درآمده می گویم: ولی پدر من آبدارچی...بوده. او یک کارمند بازنشسته محترم است. او همه عمر با شرافت زندگی کرده، حتی شنیدن اسم تکدی کافی است تا او سکت کند. مادرم هم غیر از کلفتی خانه خودمان کلفتی هیچ خانه ای را نکرده...

درحالی که چشم هایت دوباره پر از اشک شده است، میگوئی: حرص نخور، برای مادر من بین این هایی که تو گفتی و آنچه او گفته فرقی نیست.

با ناله میگویم: توقع مهربانی از مادر تو مثل یک رویا، دست نیافتنی است.

میگوئی: او در طبقه اجتماعی خودش زن مهربان و خونگرمی است ولی متأسفانه خارج از دایره قرمز او، دیگر آدمها قابل بحث نیستند، و متأسفانه تو خارج از دایره قرمز او، بی. در حالیکه با تاسف سرم را به اطراف تکان می دهم می گویم:

_این فقط من نیستم که خارج از دایره قرمز او هستم در جامعه ای که من در آن زندگی می کنم لاف ۹۰٪ مردم خارج از دایره قرمز قراردادی او هستند و تو کاش می توانستی درک کنی که از اینجایی که ما هستیم رفتار او چقدر تحقیر کننده و غیر قابل تحمل است منش او برای مردم خارج از این دایره به جای آنکه احترام برانگیز باشد تاسف برانگیز است. در حالیکه زانوهایت را در شکمت فرو می بری آرام دستت را زیر چانه ات می گذاری و با ناامیدی می گویی:

_اگر... فقط اگر تو را نمی شناخت یا اگر از ریز ریز زندگیتان اینقدر کامل و بی نقص مطلع نبود، میشد همه چیز را بی دردسر تمام کرد کافی بود تو را برای اولین بار در همان میهمانی لعنتی می دید با همان شکل و همان وهیبت. ایمان دارم که اگر او پیش از آن تو را نمی شناخت نرگس پنج شنبه از دید او یک نرگس بی عیب و نقص بود. انوقت حالا مجبور نبودیم اینقدر مستاصل و پریشان بشینیم و منتظر معجزه باشیم.

نگاهت کردم. دقیق و موشکافانه... در چشمانت چیزی بود که ۵ سال مرا به دنبال خود کشیده بود. راز همه ی در ببری
هایم. شمرده گفتم:

_ اگر منتظر معجزه ای هستی که همه چیز را عوض کند دستت را از زیر چانه ات بردار، چون دست های توست که باید
مسبب این معجزه باشد. مادامی که تو شکست خورده و ناامید خود را به مکر سرنوشت باخته ای هیچ معجزه ای اتفاق
نخواهد افتاد. غصه خوردن و سر به گریبان فرو بردن هیچ مشکلی را حل نخواهد کرد. باید باور کرد که همیشه فردا روز
دیگری است. بی آنکه نگاهت را از من برگردانی یا غصه گفتی:

_ اما من اصلا نمی دانم که چکار باید بکنم. یا اصلا چه می شود چکار؟!

بی تردید گفتم:

_ خودت را دست کم نگیر. هر چه باشد تو جزو استعدادهای درخشان این مملکتی. کمی از ان هوش و خلاقیت را هم برای
زندگی خصوصی ات به کار ببند. به هر حال هوش زیرکی تو باید حریف سیاست و دانایی مادرت بشود یا نه؟ اگر غیر از
این باشد، این همه استعداد و شعور به چه دردی می خورد؟ اگر علم ما قادر نباشد درد خودمان را تیمار کند، مطمئنا دوا ی
درد دیگران را هم نخواهد یافت.

با ناامیدی گفتی:

_ تردید ندارم که مادرم پیروز این میدان است.

با دلخوری گفتم:

_ به هر حال مبارزه از تسلیم بی چون و چرا ابرومندانه تر است.

در حالیکه از جای بلند میشدی گفتی:

_ فعلا بلند شو برویم که اوضاع خیلی خراب است. مادر دستور العمل جدید امر فرموده اند که بنده باید حتما قبل از ساعت
۱۱ شب منزل باشم. با تمسخر گفتم:

_ مثل اینکه مادرت تو را با سبحان عوضی گرفته است. بعد در حالیکه ناگهان یاد سبحان افتاده بودم گفتم:

_ راستی ایمان پنج شنبه سبحان را ندیدم. نیامده بود؟

_ نه، سودابه و خانواده اش سه ماهی میشود که رفته اند انگلستان.

با تعجب پرسیدم:

_ دوباره؟ اما سبحان در آخرین نامه هیچ حرفی از رفتن نزده بود.

در حالیکه از نامه نگاری ما متعجب شده بودی گفتی:

_ ناگهانی رفتند.

_ چرا؟

_ خب هم سودابه و هم شوهرش منوچهر هر دکترای انرژی اتمی دارند.(در ان سالها در ایران هیچگونه انرژی اتمی نبود.) برای علم و تخصص آنها در ایران کاری نبود. فسیل می شدند اگر می ماندند....

و در همین حال در را پشت سر من قفل کردی. ساعت ۱۰:۳۰ شب بود که جلوی در خانه پیاده شدم و در حالیکه سعی می کردم غصه از ماورای کلامم هویدا نشود به آرامی گفتم:

_ خدا نگهدار ایمان. مراقب خودت باش و به حرفهایم فکر کن. سرت را برگرداندی و در حالیکه غمی عجیب صورتت را پوشانده بود. گفتم:

_ ببخشید که گرسنه برگرداندمت. ساعت ۱۰:۳۰ است و نمی خواهم دیر برسیم خانه. راستش اصلا حوصله جرو بحث کردن با مادر را ندارم. تو هم قول بده گرسنه نخوابی. شب بخیر و به سرعت رفتی... و من ماندم معطل که حالا با ان لباس پاره و خونی و با ان حال اشفته جواب بیرشک را چه خواهی داد؟؟؟

سه شنبه ۱۷/۵/۷۱

امروز بعد از ظهر وقتی وارد بخش شدم با صحنه ی عجیبی روبرو شدم. آقای امیدیان همکارم، پریشان حال و اشفته وسط راهروی بیمارستان روی زمین نشسته بود و در حالیکه شیون کنان مدام دست هایش را به سرش می کوبید همسرش را صدا میکرد. اطرافش را گروهی از همکاران و بیماران احاطه کرده بودند که هر چه سعی می کردند آرامش کنند، نمی توانستند. مدتی از دور نگاهش کردم زجری که می کشید برایم غریب نبود هر دوی ما شکست خورده سر سختی مرزی بودیم که یک دست نامریی بین رویاها و حقایق زندگیمان کشیده بود.

جمیت را کنار زدم در حالیکه مستاصل و ناامید خودم را به او می رساندم دستم را دور بازویش حلقه کردم و سعی کردم تا از زمین بلندش کنم... من پیش از آنکه همکار او باشم یک پزشک مسئول بودم تا او را که دچار یک شوک شدید عصبی شده، قبل از آنکه به مرحله خود ازاری برسد، مداوا کنم.

مرا که دید صدای نعره اش بلندتر شد. در حالیکه نعره می کشید گفتم:

_ بیاید ببینید که چه به سرم آمده... ببینید... ببینید... بدبخت شدم... همه ارزوهایم به باد فنا رفت... هاله ام رفت به خدا که صبح می امدم حالش خوب بود. از همیشه هم بهتر بود. در صورتش هیچ اثری از بیماری نبود انگار نه انگار که بیمار است.

تا دم در بدرقه ام کرد وقتی مثل همیشه پیشانی اش را بوسیدم گفتم:

_رحمان من از تو راضیم انشاء... که خدا از تو راضی باشد. نگاهش کردم. چشمهایش از همیشه مهربانتر بود. دستش را فشار دادم و خواستم بیایم اما اجازه نداد... دستهایم را رها نمی کرد و چشم از من بر نمی داشت... به ساعت نگاه کردم و گفتم: _هاله جان دیرم شده اجازه ی دهی بروم؟

بلا اجبار دستم را رها کرد و من هم به سرعت امدم. اما تا رسیدم گفتند بیا که بدبخت شدی... هاله ات رفت، عزیزت رفت، مونس رفت و در حالیکه شیون کنان به صورتش می کوبید ادامه داد:

_دیگر برای چه زنده بمانم؟ برای که؟ دنیا بدون هاله جهنم ایت... جهنم....

در حالیکه اشک آرام آرام از گوشه چشمهایم صورتم را شستشو می داد. به آرامی گفتم:

_گریه نکنید... هاله شما برای شما بزرگترین یادگاری را گذاشته.

دنیای شما با وجود یادگاری او هرگز تمام شدنی نیست بعد در حالیکه دستهایش را در دستم می گرفتم گفتم:

_بلند شوید... هلیا امروز از همیشه به شما محتاج تر است. عشقتان را نثار او کنید. مطمئن باشید که برای شما هلیا، هاله دیگری خواهد بود. اگر عشقتان را نثار او کنید.

کمی آرام شد و تسلیم شده خودش را به قدرت بازوی من سپرد.

با کمک همکاران بلندش کردیم. به طرف یک تخت خالی هدایتش کردیم. آرام روی تخت نشست در حالیکه به آرامی روی بازویش به دنبال رگ مناسبی می گشتم ادامه دادم:

_حالا بهتر است قبل از آنکه هلیا شما را در این وضع ببیند کمی آرامتان کنم. و اهسته نوک سوزن را در رگ بازویش فرو کردم و باز ادامه دادم:

_چند قطره از این دارو شما را آرام می کند. انوقت می توانید به هلیا و به کارهایتان برسید... هیچ مقاومتی نکرد در این حال به کودکی می مانست که به راحتی فریب می خورد و و بدبخت تر از آن می نمود که توانایی مقاومت در برابر هیچ تصمیمی را داشته باشد... تسلیم شده و بیچاره خودش را به تندباد سرنوشت سپرده بود بی آنکه مسیرش برای او اهمیتی داشته باشد... برای او اینجا آخر دنیا بود...

کمی بعد در اثر تزریق آرام بخش، چشمهایش سنگین شد. آرام روی تخت خواباندمش و در حالیکه با عجله یک برگه مرخصی سه روزه را پر می کردم از پرستار بخش خواستم تا با هماهنگی با اینترنت بخش برای او یک سرم ۱۰۰۰ سی سی وصل کند.

سپس به سمت بایگانی به راه افتادم. باید هر طور شده ادرس خانه او را پیدا می کردم. به او احساس دین می کردم، به او مدیون بودم. دیدن درد او مرا از درد خودم شرمنده کرده بود و دل مرا که از رحمت خدا رنجیده بود، بیدار کرده بود. واقعیت این بود که در برابر دردهای اورنج من یک سرگرمی کودکانه بود.

جمعه ۲۰/۵/۷۱

بعد از چهار روز تازه به خانه برگشته ام. هنوز کاملاً جا به جا نشده ام که در می زنند... در را باز میکنم... حاج خانم در حالیکه مشکوک نگاهم می کند می پرسد:

_ اقر بخیر... بالاخره تشریف آوردید؟

لبخند کم رنگی می زنم و می گویم:

_ گرفتار بودم.

با لحن کشاری می گوید:

_ خیر باشد.

_ سلامت باشیدولی... فکر نکنم از بوی گلاب و حلوا خیری برخیزد. نگران نگاهم می کند می پرسد:

_ خدا بد ندهد، اتفاقی افتاده؟

_ همسر یکی از همکاران نزدیکم فوت کرده بود. این چند روز انجا گرفتار بودم. با ناراحتی می پرسد: جوان بود؟

می گویم: بله متأسفانه خیلی جوان بود.

سرش را با تأسف تکان می دهد و می گوید: خدا همه ی ما را بیمارزد. همه محتاج امرزشیم. بعد در حالیکه ناگهان چیزی یادش می افتد می گوید: راستی ننه جان تلفن با تو کاردارد. همان آقای همیشگی است...

نه جا می خورم نه عکس العملی نشان می دهم. بی تفاوت می گویم:

_ همیشه غیبتهای من برای شما باعث مزاحمت است. شرمنده ام و چادر به سر به دنبالش راه می افتم.

ان سوی خط ایمان می گوید:

_ سلام نرگس. هیچ معلوم هست کجایی؟! دیروز امدم خانه ات نبود... رفتم بیمارستان سراغت... انجا هم نبود! می شود بگویی کجا بودی؟

بی تامل می گویم:

_ قبرستان...

ان سوی خط سکوت می شود. آرام می پرسد:

_ چیزی شده نرگس؟ چرا بد دهنی می کنی؟ از من دلخوری؟

در حالیکه خنده ام گرفته بود می گویم:

_ بد دهنی نمی کنم. واقعا قبرستان بودم. با فریاد می پرسی:

_ برای چه؟

_ همسر یکی از همکارانم فوت شده بود... به هر حال در قبال او وظایفی داشتم.

در حالیکه نفس راحتی می کشی می گویی:

_ خب... خدا رو شکر که به خیر گذشت.

متعجب می پرسم:

_ منظورت کدام خیر است؟

در حالیکه خودت هم از حرفت معذب شده ای می گویی:

_ منظورم این بود که... خوب بگذریم چه خبر؟

_ تو در مرکز اتفاقاتی من حاشیه نشین گودم.

_ این طرف هم خبر جدیدی نیست. هم چنان در دوزخ مادرم گرفتارم... گاه با هیزم بیشتر گاه با کمی لطف در آتش کمتر.

در حالیکه سعی می کنم نفرتم را در پشت کلمات پنهان کنم می گویم: نگران نباش. بیرشک زنی نیست که یوسفش در چاه بماند. عاقبت سوختن تو در آتش او عاقبت ابراهیم در آتش است.

در حالیکه دستم را خوانده ای می گویی:

_ دلت را صاف کن نرگس. با نفرت نمی شود کاری از پیش برد. فکر نمی کنی محبت گره گشایتر باشد.

با طمانینه می گویم:

_ متأسفم که نا امیدت می کنم اما ایمان دارم که حربه عشق به قلب او کارگر نیست. او زن عاطفه و احساس نیست. در زندگی او همه چیز از قوانین خشک طبقاتی پیروی می کند. برای او داستان دلدادگی جفنگیات یک مست از سر بی عقلی است. او زن مبارزه است، زن میدان سیاست و تدبیر. با او باید با سلاح خودش جنگیدی. بی عاطفه و احساس اما عاقل و با تدبیر. او یک سیاستمدار بی عیب و نقص است. برای مقابله با او باید یک چرچیل تمام عیار بود. ستیزه جو و خستگی ناپذیر.

ناگهان صدای دیگ و قابلمه از آشپزخانه قطع می شود. بلند می گویم:

_ لطف کردید آقای یگانه. بله حتما پیش از کلاس با استاد هماهنگ می‌کنم. امیدوارم عذرم را بپذیرد. بله...بله...حتما...امری نیست؟

بی حوصله می‌گویی:

_ امان از این پیرزن مزاحم...نه خیر عرضی نیست...و بی‌خدا حافظی گوش را می‌گذاری.

به صدای بوق ممتد آن سوی خط می‌گوییم:

_ بله...بله...فردا حتما خودم را به کلاس می‌رسانم...لطف کردید که خبرم کردید. چشم از خانم صاحبخانه هم عذرخواهی می‌کنم...خدا نگهدار...و گوشی را می‌گذارم.

رویم را که بر می‌گردانم حاج خانم را می‌بینم که در چهار چوب اشپزخانه چشم‌های کنجکاو مرا می‌کاود. من من کنان می‌گوییم:

_ هم‌کلاسی ام گفت که از شما به خاطر لطفتان تشکر کنم...هم‌چنین گفت که بگوییم کار واجبی داشت و گرنه مزاحم نمیشد.

با چشم‌های ریز شده می‌پرسد:

_ نرگس تو همین یک هم‌کلاسی را داری؟ هم‌کلاسی دختر نداری؟

در حالیکه جا خورده ام دست و پایم را جمع می‌کنم و می‌گوییم:

_ آخر او نماینده کلاس است. نماینده یعنی یک چیزی مثل مبصر و مسئولیت همه‌ی بچه‌ها با اوست.

در حالیکه غرغر کنان صندلی را کنار می‌کشد می‌گوید:

_ حالا نمی‌شد یک مبصر دختر انتخاب می‌کردند؟

با خنده می‌گوییم:

_ انوقت مادر پسرها معترض می‌شدند در ثانی مبصر بودن در دانشگاه کار سختی است. از عهده دخترها بر نمی‌آید.

در حالیکه با چشم به تلفن اشاره می‌کند می‌گوید:

_ می‌بینم معلوم است چقدر کار سختی است.

از جایم بلند می‌شوم و می‌گوییم:

_ به هر حال متشکرم.

_ حالا بنشین. کجا می روی به این زودی؟ من هم تنها هستم، محراب خانه نیست. بچه ام از صبح خروس خوان تا دیر وقت شب کار میکند. هر چه می گویم بچه جان اینقدر کار نکن مریض می شوی ها، حرف به گوشش نمی رود. مدام میگوید من به این جامعه بدهکارم. در قبال بچه های مردم مسئولیت دارم...

هم چنان لبخند زنان نگاهش می کنم... ادامه می دهد:

_ بنشین دیگر چرا تعارف می کنی؟

_ راستش دلم می خواهد پیشتان بمانم ولی باید لباسهایم را بشورم. وضعیتشان خیلی خراب است بوی مرگ می دهند... اگر اجازه بدهید مرخص شوم.

با دلخوری سرش را تکان می دهد. و من در یک آن، از جلوی چشمانش محو می شوم. خسته تر از آنم که حوصله و راجی های یک پیرزن فضول و پرحرف را داشته باشم.

جمعه ۱۰/۶/۷۱

امروز تقریباً یک ماه از شبی که بیرشک مثل یک سیل بی خبر، نهال ارزوهایمان را کند و با خود برد می گذرد. از آن روز تا به حال دیگر هرگز او را ندیدم. تو را هم دو بار بیشتر ندیده ام. آن هم بسیار کوتاه و در حد چند ساعت خیابان گردی، در ازدحام دود و هیاهو.

این روزها عجیب عوض شده ای... اکثراً ساکتی و درهم... حتی دیگر حوصله جنتلمن بودن هم نداری... ستاره شخصیت تو تا حد یک فرد عامی و بی سواد افول کرده است. اگر من هم حرفی بزنم... کوتاه و سر بالا جواب میدهی.

دیروز از تو پرسیدم:

_ چرا کسلی؟

کوتاه گفתי:

_ حوصله ندارم.

_ اگر حوصله نداری هیچ اجباری به خیابان گردی نیست... ترافیک سنگین این شهر جایی برای فراغت فکر و تمديد اعصاب نیست. چرا نمی رویم خانه؟

در حالیکه مستقیم به جلو زل زده بودی مختصر گفתי:

_ خانه را فروختم.

با فریاد گفتم:

چکار کردی؟

— خانه را فروختم... یعنی مادر فروخت... خانه به اسم او بود... گفت دلش خواسته بفروشد همان طور که یک روز دلش خواسته و خریده.

مثل یخ وارفتم. با حرص گفتم:

— فکر می کردم تو از خودت... و ادامه حرفم را خوردم.

ادامه دادی:

— هیچ فکری نکن. همه چیز من متعلق به مادرم است. حتی این ماشین...

ناگهان از صدلی که روی آن نشسته بودم بیزار شدم. احساس می کردم هر چیزی که متعلق به اوست بوی نفرت می دهد.

ادامه دادی:

— هیچ وقت فکر نمی کردم احتیاجی باشد که بینمان، من و اوایی باشد، بین یک مادر و فرزند... می فهمی؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم؛ ادامه دادی:

— فکر می کردم اوضاع همیشه همین طور خوب و آرام پیش خواهد رفت برای همین هیچ وقت نخواستم و حالا باید به خاطر این حماقت بهای گزافی بپردازم... بهای این سادگی و خدمت ساده لوحانه ام را.

الیه خیلی وقتها پافشاریش را برای اینکه من هیچ چیز به نام خودم نداشته باشم ناراحت می کرد ام بعد دلیلی نمی دیدم بیهوده دلش را بشکنم. آخر به هر حال بعد از او همه چیز به من می رسید بنابراین چه فرقی می کرد که در زمان حیاتش املاک و اموال به اسم چه کسی باشد... من یا او...؟!

بغض کرده بودی... در حالیکه دستت را در دستم می گرفتم گفتم:

— از چه می ترسی؟ او بزرگترین ملک دنیا را برای خود تو باقی گذاشته. چیزهایی هست که سندشان مادی نیست و در هیچ ضابطه و قانونی تملیک و تقسیط نمی شود.

امیدوارانه نگاهم کردی... ادامه دادم:

— قلب تو جز خود صاحبی ندارد. قلب تو و وجودت تنها سهمی از زندگی است که فقط به خودت تعلق دارد.

نا امید رویت را از من برگرداندی و در حالیکه دستت را از دستم بیرون می کشیدی گفتم:

— دست های خالی دشمنان، عشق های کهنه اند.

مات نگاهت کردم و گفتم:

_منظورت از کهنه چیست؟ قدیمی و با ارزش یا رنگ باخته و بی ارزش.

جوابی ندادی... این روزها ایمان دیگری شده بودی... اصلاً از فردای همان پنج شنبه ی لعنتی ایمان دیگری شدی... ایمانی که نمی شناختمش...

ایمانی که برایم غریب بود.

سرم را به طرف خیابان برگرداندم و در حالیکه سعی می کردم عزت نفسم را با هدر دادن اشکهایم خدشه دار نکنم سعی کردم تا فکرم را به چیزهای دیگر معطوف کنم. مثلاً به امیدیان همکارم و دخترش هلیا... شاید برای آنکه ایمان داشتم درد آنها از درد من بزرگتر است.

بعد از مدت‌ها سکوت عاقبت گفتم:

_راستی نرگس ادرس خانه تان را بنویس می خواهم اگر بشود آخر این هفته سری به آنها بزنم...

دوباره امید در نگاهم جان گرفت... سرم را به طرفت برگرداندم و با همه ی وجود به تو لبخند زدم... لبخندی که تو هرگز ندیدیش.

پنج شنبه ۱۶/۶/۷۱

روبرویت نشسته ام و به صورتت خیره شده ام. زیر چشمهایت گود افتاده و رنگ و رویت خبر از روزهایی تلخ و طولانی میدهد. دلم گواهی خوبی نمی دهد...

احساس می کنم در پس این چهره ی طوفان زده ویرانی مهیب در راه است.

صدای پیشخدمت رشته افکارت را پاره می کند... در جوابش بی حوصله می گویی:

_ دو فنجان قهوه لطف کنید... و دوباره به خیابان خیره می شوی. سرم را پایین می اندازم و ناامید با انگشتهایم شروع به بازی می کنم... دیدن تو با این همه پریشانی دیوانه ام می کند...

مثل بید مجنون شده ای، اسیر باد به هر سو... ریشه در ریشه باد، حیران و سرگشته تو را خیره می شوم و همه ات را به یک نگاه آشنا می بینم. اشکهای ریخته ات را و مویه های پنهانت را... تو را قطره قطره می شوم و ذره ذره می چکم...

سهم من در شادی و غم تو چیست؟... و تا کجای این طوفان مهیب از برکت وجود من است؟

کاش می توانستم درختی باشم و در هجوم سایه های تنهایی ات، شاید کمر خم نکنی زیر اوار این همه درد.

کاش می توانستم نسیمی باشم بوزم به صورت معصوم و نجیب، شاید اشکهای دردمندی ات بخشکد در وزش این نسیم خنک. گاهی با خودم فکر میکنم:

_ فکر کوتاه و دستهای خالی ما در برابر هجوم این همه زخم، در هیاهوی این همه درد چقدر هیچ و حقیر بوده، چه راحت شادی مان را به او باختیم.

گاهی می اندیشم تا کجای اشکهای ما ردپای او باقی است؟

گاهی می اندیشم تا کجای سرنوشت معصوم ما وجدان او گریان خواهد بود؟

گاهی می اندیشم تا کجای درد های پنهان من و تو را خداوند توبه پذیر از او می پذیرد؟

تا کجای لرزش صدای تو؟ تا کجای نگاه مشتاق من؟ تا کجای بزرگواری مردانه ی تو؟ تا کجای ایثار زنانه ی من؟

پیشخدمت دو فوجان مقابلمان می گذارد فوجانت را داغ و لاجرعه سر می کشی و به صورتم خیره می شوی. غم عجیبی که در عمق نی نی چشمانت پرپر می زند... دلم را به درد می آورد. بی تامل دستان یخ زده ات را از روی میز می قاپم و با همه ی عشق وجودی یک انسان به تو لبخند می زنم... مدتی نگاهت به لبخندم خیره می ماند و عاقبت لبخند کم رنگی صورتت را می پوشاند... با صدایی که از انتهای حنجره ات برمی آید می گویی:

_ سه شنبه رفته بودم اراک...

با فریادی کوتاه از جا می پرسم و با لکنت می پرسم:

_ کجا رفته بودی؟... میگویی: اراک... پیش پدرت.

نفس در سینه ام حبس می شود و با چشمان از حدقه در آمده ام به تو چشم می دوزم. ادامه می دهی:

_ شهر خوبی داری... قشنگ نیست اما همان طور که گفتم مهند صنعت و فناوری است.

نیم جویده، نیم جویده می گویم:

_ ایمان، پدرم چه گفت؟

در حالیکه به آرامی دستانم را می فشاری میگویی: تو را بخشید.....!

در حالیکه چشمانم کم کم از نم اشک تارمی شود دوباره ملتسانه می گویم: ایمان... تو را به خدا راست بگو... پدر چه گفت؟

با آرامش نگاهم می کنی... چقدر عوض شده ای... دوماه پیش اگر در رستوران چنین رفتاری کردم این چنین اشک می ریختم و فریاد می کشیدم تا مدتها با من سر سنگین میشدی. اما حالا مدتهاست که ایمان دیگری شده ای.

اشکهایم قطره قطره روی میز می چکد و دستانم که روی دست توست به وضوح شروع به لرزش می کند. دستانم را به لب میبری و بی توجه به محیط می بوسی (چه جلافتا) و شمرده ادامه می دهی: گفتم که تو را بخشیدم....

گریان می گویم: محال است باور کنم ایمان... محال است. گناهی که من کردم در قاموس پدر، بخشیدنی نیست... ایمان تو را به خدا راست بگو... پدر از خانه بیرون رفت کرد؟ مگر نه؟

سرت را به علامت منفی تکان دادی... متعجب پرسیدم: بیرون رفت نکرد؟ دوباره به آرامی گفتم: نه!... اشکهایم را دیدم... حرفهایم را شنید و عاقبت تو را بخشیدم...

با ناله گفتم: می دانم که به این اسانی ها که می گویی نیست... پدر مرد سرسخت و معتقدی است. کاری که من کردم برای او مجازاتش مرگ است... مطمئناً اگر برایش مقدور بود سرم را لب جوی می گذاشت و سر تا سر می برید... مگر آنکه، مگر آنکه تو جادویش کرده باشی.

ارام گفتم: جادو کردم همان طور که تو را جادو کردم.

با بغض دگفتم: ولی ایمان پدر خر مهره دارد... جادو نمی شود ترا به خدا به من بگو به او چه گفتمی که رامت شد... ایا واقعا مرا بخشید یا!...

دستت را از دستم بیرون کشیدی و در حالیکه صدایت می لرزید گفتم: به او حقایق را گفتم... بدون ذره ای دروغ یا فریب... اشفته سرم را تکان دادم... ادامه دادی: به او گفتم که قصد من و تو هرگز تخطی یا بطالت نبوده... گفتم که در پس این کار احمقانه قصد عاقلانه ای نهفته بوده، گفتم که هدف من و تو حقیقتاً آشنایی پیش از ازدواج بوده هر چند سراپا بی تجربگی و جوانی بوده....

دست روی قران گذاشتم و به همه ی ایمانم قسم خوردم که در تمام این مدت از تو مثل یک امانت عزیز و گرانبها مراقبت کرده ام و سوگند خورده ام که همه این سالها به تو برادرانه عشق ورزیده ام و هرگز از صفا و مهربانی ات و از غربت و تنهایی ات در پی فرصت طلبی بر نیامدم.

حالا صدایت بوضوح می لرزید... ادامه دادی: اول باور نمی کرد حق داشت... حقیقتاً هم باورش سخت است در دنیایی که آدمهای سرپا نفرت و هرزگی اند... در دنیایی که آدمهای بهشت و جهنم را به یک اسکناس حراج می کنند و در میان مردانی که ایمانشان را به یک نگاه و یک لبخند قمار می کنند قبول این حرفها از یک مرد جوان... دشوار است.

از من پرسید: به چه اعتباری حرفم را قبول کند؟ گفتم: پسری که پدر ندارد اعتبار ندارد ولی شما به اعتبار ایمانم حرفم را قبول کنید... دلش به حال یتیمی ام سوخت برایم پدری کرد و مرا بخشید... سرم را که روی شانه اش گذاشتم احساس کردم اغوشش بوی پدرم را می دهد... چشمهایم را بستم و نا خودآگاه برایش از دردهایی گفتم که هرگز نتوانسته ام در اغوش مادرانه ی بیرشک با او قسمت کنم.

برایش از دردهایی گفتم که مردانه بود...برایش از لحظه هایی گفتم که از تو گریختم، از روزهایی که برای گریز او حب تو، تو رابه بدترین شکل ممکن بارها و بارها ازردم...برایش از لحظه هایی گفتم که به خاطر تو مثل بید بر سر ایمنم لرزیدم ام شرافتم را لکه دار نکردم...

برایش از حقایق عشق گفتم...از دردی که مردم درد بودنش را از یاد برده اند و از زخمی که دیگر هیچ کس برای تیمارش مرهمی نمی سازد...برایش از رنج هایمان گفتم...از غصه هایمان...و تنهایی مان.دستانش را دور شانه ام حلقه کرد و گذاشت تا سر به شانه ی معرفتش به اندازه همه ی سالهای بی پدری ام بگیریم و آرام گیرم.

شب را مهمانش بودم...صبح وقتی می خواستم بیایم دستم را فشرد و گفت:

_(به نرگس بگو اگر چه کاری کردی که در حد عقل و دانایی ات و در حد تربیت و اصالت خانوادگی ات نبود اما به خاطر جوانیت تو را می بخشم.فقط به خاطر جوانیت...و این آخرین باری است که تو را می بخشم...آخرین بار...بعد هم پیشانی مرا بوسید و گفت:تو را هم به خاطر روح مرحوم پدرت می بخشم...هر چه باشد تو شرافت را از او به ارث برده ای...اما یادت باشد که از آنچه ادمی می خواهد تا آنچه به دست می آورد همیشه کوتاه ترین راه بهترین راه نیست.)

سرم را روی میز گذاشتم و یک دل سیر گریه کردم...چهره پدر تکیده اما مهربان و عاقل یک لحظه از پیش دیدگانم محو نمی شد...فقط خدا می دانست که چقدر دلتنگ او و مادر بودم.

وقتی عاقبت آرام شدم...سرم را بلند کردم و با حق شناسی نگاهت کردم...قدر شناسی من در قالب کلمات نمی گنجید...با صدایی گرفته گفتم:

_ایمان،ایمان جان...کاش می دانستی که چقدر از تو سپاسگزارم...تو لطف بزرگی در حق من کردی... کاری که تو کردی هرگز از من ساخته نبود.

اهسته گفتم:

_قبول ندارم...تو دختر شجاع و دانایی هستی...دختر همان پدری....

گفتم:نه...هرگز،هرگز...چنین کاری در توانایی و قدرت من نبود.من از پدر بیشتر از ان حساب می برم که حتی برای گناهم عذر تقصیر بخواهم.

از جای بلند شدم و در حالیکه به ساعت نگاه میکردی گفتم ساعت ۱۰ است.بهتر است زودتر برویم و به راه افتادی... علتش را می دانستم پس بی هیچ سوالی قهوه ام را سرد شده سر کشیدم.در حالیکه احساس سبکی می کردم به دنبالت دویدم.

یکشنبه ۱۹/۶/۷۱

امروز وقتی برای گرفتن مرخصی به دفتر پرستاری مراجعه کردم متوجه شدم که تا ۵ روز دیگر هیچ خبری از مرخصی نیست. همکارم آقای امیدیان برای ۴۰ روز مرخصی گرفته و به همراه دخترش به منزل مادرش در شمال رفته، دفتر پرستاری هم با احتساب نیروی من، مرخصی اش را پذیرفته...

هر چه التماس کردم بی فایده بود... مسئول بخش گفت که اگر بعد از برگشتن امیدیان ۱۰ روز هم مرخصی بخواهم حرفی نیست اما تا او برنگشته محال است با مرخصی من یا هر کس دیگری در بخش داخلی A موافقت کنند. خدایا... انگار در این دنیا هیچ وقت برای من فرصتی نبوده، هیچ وقت.

دوشنبه ۲۰/۶/۷۱

بعد از کلی فکر کردن عاقبت به این نتیجه رسیدم که در حال حاضر تلگراف بهترین راه ممکن است... تلفن که نمیشد زد، چون انجا تلفن ندارد. نامه هم خودم نمی توانستم بنویسم... گنجاندن احساسم از بخشش پدر در قالب کلمات کار اسانی نبود.

اگر هم نامه می نوشتم و از احساسم نمی نوشتم انوقت کار بزرگ پدر اهمیتش را از دست می داد. پس با این اوضاع و احوال بهترین کار، تلگراف بود پس به پستخانه رفتم و تلگرافی به این مضمون برای پدرم فرستادم.

«پدر مهربانم سلام، به علت فوت همسر همکارم و مرخصی طولانی مدت او تا اطلاع ثانوی تمام مرخصی های بخش داخلی A لغو است. بنابراین با مرخصی من هم موافقت نمی شود. به شدت دلتنگ دیدارتان هستم. در اولین فرصت برای دیدارتان پر می کشم.

به خاطر همه چیز متشکرم. انکه تا اخر عمر مدیون بخشش و بزرگواری شماست. دخترتان نرگس»

چهارشنبه ۲۲/۶/۷۱

نزدیک ظهر است. تازه از سرکار برگشته ام که در می زنند... در را باز می کنم. و از دیدن محراب پشت در جا می خورم. چادرم را جمع و جور می کنم و می گویم:

_سلام... امری داشتید؟

در حالیکه هم چنان سرش پایین است می گوید:

_بله، عرضی داشتم. اما... اما راستش نمی دانم چطور بگویم... خواستم ببینم می شود دو سه ساعتی از وقتتان را بگیرم؟

متعجب نگاهش کردم. سرش را بلند کرد و گفت:

_اگر موردی نداشته باشد ساعت ۶ به دنبالتان می ایم!

اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم:

_ می شود پیرسم امر تان چیست؟

معذب شده بود. گفت:

_ عصری خدمتان عرض می کنم. گفتم که ساعت ۶ می ایم دنبالتان.. البته اگر فرصت داشته باشید.

_ بعد از ظهر کلاس دارم اما فکر نمی کنم حالا با ۲ ساعت دیگر زیاد فرق داشته باشد، اگر صحبتی دارید همین حالا بگویید... می شنوم.

در حالیکه اشفته شده بود گفت:

_ اخر... اخر هر کاری مقدماتی دارد. بی مقدمه که نمی شود رفت سر اصل مطلب... راستش اول از مادر خواستم که... بیاید هر چه باشد هر دو از یک جنس هستید ولی مادر نپذیرفت و گفت که شما جوانها خودتان حرف همدیگر را بهتر می فهمید. شما به تفاهم برسید. ما بزرگترها مشکلی نداریم... کم کم متوجه علت حضورش شدم... همه جسارتی را در زبانم جمع کردم و گفتم:

_ امیدوارم قصد خواستگاری نداشته باشید.

وارفته نگاهم کرد و پرسید:

_ مگر اشکالی دارد؟

بی تفاوت گفتم:

_ بله اشکال دارد... اشکالش هم همین است که با این کار وقت خودتان را تلف می کنید هم وقت مرا... چون متاسفانه باید خدمتان عرض کنم که غیر ممکن است بپذیرم.

هاج و واج نگاهم کرد و پرسید:

_ می شود پیرسم من چه ایراد واضحی دارم که شما به این سرعت و اطمینان جواب منفی می دهید؟

با طمانینه گفتم:

_ شما اشکالی ندارید... اتفاقا پسر بسیار خوبی هم هستید و من مطمئنم خیلی ها، خیلی هم خوشحال می شوند اگر شما به خواستگاری دخترشان بروید... ولی من از این قاعده مستثنی هستم... زندگی خودم را دارم... و اعتقادات خودم را و این حق هر کسی است که انطور که دوست دارد زندگی کند.

در حالیکه روی پله های زیرزمین می نشست گفت:

ولی اینکه نشد دلیل... دلیل باید محکمه پسند باشد حرفهای شما بیشتر به صفحات رمانهای ایرلندی شباهت دارد تا به یک تصمیم گیری مهم در امر ازدواج.

در حالیکه یکی از ابروانم رابه عادت ایمان بالا می کشیدم گفتم:

دلائل من هرگز مورد پسند محکمه شما قرار نخواهد گرفت... چون من دلائل شخصی و خصوصی دارم. حرفهایم هم بر ای خودم عاطل و باطل نیست... حجت وبرهان است....

با لکنت پرسید:

نکند شما از ان دخترهایی که هستید که دوست دارند التماسشان کنند؟ بی حوصله گفتم:

نه خیر اقا... من نه دختر اشرف الملوکم و نه دختر تاجر السلطنه واز نظر شخصیتی هم هنوز انقدر حقیر نشده ام که بخوام با ضعف دیگران احساس برتری و قدرت کنم.

دوباره گفت:

نکند شما از بیماری خاصی رنج می برید که من نمی دانم و یا اینکه؟...

با تحکم حرفش را قطع کردم:

خیر اقا... من نه سرطان دارم... نه بیوه ام... نه کچلم... نه برسی... و نه هیچ مرض دیگری... فقط قصد ازدواج ندارم. همین.

با بی تربیتی گفت:

پس با این حساب به این نتیجه می رسم که مادرم راست می گف... سر شما جای دیگری بند است.

خیره خیره، نگاهش کردم می توانستم حرفی بزنم که تا عمر داشت از یاداوریش بسوزد اما نخواستم شخصیتم را خدشه دار کنم. پس در حالیکه در را می بستم گفتم:

متاسفم که یک استاد دانشگاه به جایی رسیده که خودش را اسیر حرفهای خاله زکی یک پیرزن خیالباف کرده. من اگر جای شما بودم چمدان مدارکم را می دادم نان خشکی و از فردا پای منبر مادرم کسب علم می کردم. فکر می کنم عرایض ایشان مفیدتر باشد. حداقل مزیتش این است که دیگر سراغ دختران سربند نمی روم... و در راه بستم...

دهانش را به پشت در چسباند و آرام گفت:

مثل کبک سرتان را در برف فرو کرده اید و فکر می کنید مردم کورند یا احمق... خیالبافی های مادرم جزو کوچکی از داستانهای تاسف برانگیز مردم این کوچه است... و رفت...

پشت در مثل یک تکه برف در حرارت افتاب، ذوب شدم... پشتم از آنچه شنیده بودم بوضوح می لرزید و زانوانم قدرت برخاستن نداشت... سرم را به در تکیه دادم و در حالیکه بی صدا اشک می ریختم به تو فکر کردم... به تو و به این همه با تو بودن و این گونه بی تو بودن.

احساس می کردم لجن مال شده ام... تپیا خورده و لگد مال شده ی قدمهایی که هرگز در مسیرشان نبوده ام. چطور به خودشان اجازه داده بودند برایم قصه بسازند... چه کسی به آنها اجازه داده بود ابرویم را حراج کنند... و با دردها و شادی هایم برای جمع احمقانه شان سرگرمی بسازند.

و این مرد... محراب... چطور به خودش اجازه داده بود از روحی که سالهاست با تو پیوسته از دوباره پیوستن بگوید؟ از کدام پیوستن می گفت مگر من می توانم جز تو با کسی بیبندم... از کدام خلوت می گفت؟ مگر من می توانم جز تو با کسی خلوت کنم؟ از کدام تصمیم گیری می گفت مگر باز هم فرصتی برای تصمیم گیری هست؟ برای من سالهاست که انتخابم را کرده ام سخت ترین انتخاب دنیا را؛ به قول شاعر؛

تنها تویی که بود و نبودت یگانه است

غیر از تو هر که هست

هر آنچه نمود... نیست!

بگشای در به روی من و عهد جاودانه بند

کاین عهد بستنی...

این در گشودنی است...

پنجشنبه ۲۳/۶/۷۱

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و با همه وجودم هوایی را که تو در آن نفس کشیده ای استشمام می کنم... گاهی هم سرم را بر می گردانم و با ولعی سیری ناپذیر نگاهت می کنم... چشمهای خوشرنگ و ابروهای مردانه ات راه بینی خوش تراش و گونه های برجسته ات را پوست سفید و موهای مشکی ات را...

سرت را بر می گردانی و نگاهم را غافلگیر می کنی... شرمنده می شوم و سر به زیر می اندازم... می خندی... خنده ای که برای من به اندازه ی همه ی سعادت های دنیا عزیز است... دستت را از روی دنده بر می داری و دستهایم را می گیری و می فشاری... نمی دانم چرا هوای دلم بارانی می شود آرام می گویم:

_ایمان ... چقدر عوض شده ای!

سرت را با لبخندی تلخ بر می گردانی... با انگشت اشک را از گوشه چشمم پاک می کنم ... و می گویم:

(فکر کنم عاشقت شده ام ایمان. می دانی هیچ وقت نمی دانستم عشق یعنی چه؟ هیچ وقت نمی دانستم فرق دوست داشتن با عشق در چیست. می دانی، من همیشه دوستت داشتم همیشه برایم عزیز بودی... خیلی زیاد... ولی حالا... حالا برایم... چیز دیگری هستی... جور دیگری دوستت دارم... جور دیگری برایم عزیزی...)

وسرم را به طرف خیابان بر می گردانم تا اشک هایم را نبینی مثل آدمهایی که در خواب حرف می زنند می گویی:

مدتها پیش قرار بود با یکی از همکلاسی هایم ازدواج کنم... یک نسبت دور خانوادگی با هم داشتیم... از بازماندگان خانواده سلطنتی بودند... اشراف نشین و خوش مشرب و تحصیل کرده... از حق نگذریم خودش هم دختر خوبی بود... همه حسنی داشت... از آن حسنهایی که کمتر مردی می تواند از کنارش بی تفاوت بگذرد...

یک روز در یک مهمانی سر بسته به مادر گفته بود که با کمال میل حاضر است همسر من بشود... مادر هم بی چک و چانه پذیرفته بود... به همین سادگی... خودشان بریده بودند و خودشان هم دوخته بودند... اوایل که شنیدم با اینکه خیلی عصبانی شدم اما زیاد برایم مهم نبود... کس دیگری در زندگی نبود که برایم مهم باشد چه کسی می آید و چه کسی می رود اما... درست در بهبهه جلسات خواستگاری او بود که با تو کاملاً آشنا شدم... به بله بران که رسیدیم به جای او تو همه فکرم را پر کرده بودی... برای خرید حلقه که رفتیم به جای صورت او صورت تو را می دیدم... به روز نامزدی که رسیدیم تحملش برایم غیر ممکن بود چون عاشق تو شده بودم... بنابراین روز نامزدی بی هیچ حرفی رفتم شمال ویلای پدرم... و یک هفته بی خبر آنجا ماندم... به خودم فکر کردم و به تو... نمی دانم مبتلای چه چیز شده بودم اما به هر حال همه وجودم اسیر تو شده بود... و گذاشتن و گذاشتن ناممکن....

می دانستم که بین ما دنیای فاصله است... می دانستم که من (الفم) تو (ی). (ادم از خودراضی! نوبره والله!) می دانستم که بیمار تو شدن یعنی احتضار صد در صد... اما دست کشیدن از تو برایم ممکن نبود من مرد منطقی و خود ساخته ای بودم... احساساتی و دمدمی مزاج نبودم اما نمی دانم چرا... چرا هر چه سعی می کردم منطقی و استدلالم در برابر علاقه ام به تو مضحک می نمود... عاقبت تسلیم شدم... تسلیم محض... خودم را به تو سپردم... به تو و سرنوشت... مبارزه بی فایده بود... پس انوشه و همه انوشه های دنیا را به یک شاخه گل نرگس ساده و بی تکلف فروختم... و برای همیشه سر سپرده شدم... برای همیشه....

صورت خیس از اشکم را به سویت برگرداندم و اجازه دادم تا ریزش باران علاقه و درد را بر صورتم ببینی اما مغبون شدم... صورت تو هم خیس از اشک بود... هر دو با هم گریستیم... هر دو با هم... همه عشق و همه غصه هایمان را، همه دردها و همه رنج هایمان را....

سرم را بین دستهایم پنهان کردم و در حالی که ضجه می زدم گفتم... ایمان، عاقبت ما چه می شود؟

گفتی:... نمیدانم... باور کن که نمی دانم... گفتم: ایمان، مبارزه کنیم...

گفتی: وقتی هیچ برگ برنده ای نداری مبارزه ات حتی قمار هم نیست حماقت محض است همه زندگیم دست مادر است... همه زندگیم... و من احمق از خودم برای خودم و به نام خودم... حتی یک دست لباس هم ندارم همانطور که پدر هم نداشت دوباره پرسیدم: حالا چه می شود؟.....

گفتی: نمی دانم فعلا که مادر در آرامش قبل از طوفان است نه چیزی می گوید نه چیزی می پرسد... با این حساب دو احتمال می شود داد... یا هیچ چیز نمی داند که بعید است... یا همه چیز را می داند که در این صورت خدا به دادمان برسد با بغض گفتم: یعنی هیچ امیدی نیست؟... جوابی ندادی...

با دستهایی که می لرزید ملتسانه دستت را گرفتم و گفتم... ایمان... ترابه خدا جا نزن... چیزهایی که داشتی آنقدرها هم مهم نیست... زندگی بدون مایملک هم امکان پذیر است... من سالهای سال همینطوری زندگی کرده ام... دست خالی و بی چیز... باور کن دستهای خالی آنقدرها هم که تو فکر می کنی نفرت بر انگیز و ترسناک نیستند... بی تامل گفتم برای تو زندگی بدون این ماشین... بدون آن خانه... و آن کارخانه و ... هزار هزار چیز دیگر ممکن است و برای من نه... برای منی که سالهای سال با همه آنها زندگی کرده ام... زندگی طور دیگری معنا ندارد... من تو را می خواهم... کنار همه دارائی هایم... نه بدون آنها... بدون آنها حتی مطمئن نیستم که بتوانیم در کنار هم یک روز هم دوام بیاوریم... سعی کن بفهمی من با همه آنچه که داشتم عاشق تو شدم... تو هم مرا با همه آن چه که داشتم پسندیدی مطمئن نیستم... تو هم مطمئن نباش بدون اینها، تو همین نرگس باشی و من همان ایمان.

گوشه ی روسریم را در مشت هایم فشردم... حرفهای درد آور بود... مثل خنجری که قلب آدمی را پاره پاره می کند... راست می گفتم... تو نمی توانستی از آن خانه... از آن ماشین... از آن دسته چک طلایی... از این همه رفاه و راحتی به خاطر من به حقارت یک زندگی احمقانه تن دهی... تو حتی مرا همانطور که بودم نخواستی مرا با پول عوض کردی... از من نرگس دیگری ساختی... همان نرگسی که می خواستی... همانطور که دوس داشتی... تو با پول از من یک عروسک چینی ساختی... با پول به من شخصیت دادی... احترام دادی... با پول به من اعتماد به نفس جرات و جسارت دادی... حقیقت همان بود که شنیدم... بدون پول دیگر نه من می توانستم آن نرگسی باشم که تو دوست داشتی و نه خودت می توانستی ایمانی باشی که عمری بودی... و عشق شاید برای این همه ویرانی بهای زیادی بود...

پس در حالی که از هجوم گریه به زحمت صدایم در می آمد گفتم: تو با من همه زندگیت باد فناست و من بدون تو...

پریشان گفتم: تو بخش مهمی از زندگی من بودی... قلب من بدون تو هرگز سعادتمند نخواهد بود... صدای اذان از بلندگوی مسجد بلند شد... رادیو را روشن کردی و گفتم: دلت را به خدا بسپار نرگس رحمت خدا پناهگاه محکمی است بعد در حالی که با دستمال صورتت رو پاک می کردی یک دستمال هم به من دادی و گفتم: فعلا که خبری نیست... خدا چه می دانی... شاید... شاید مادر عاقل شده... شاید هم پیری زرنگی و موزیگریش را خنثی کرده... به هر حال شیون قبل از مرگ احمقانه است...

حرفهایت برای خودت هم غیر قابل باور بود این را به وضوح از لرزش صدایت می شد فهمیدم... ادامه دادی... به هر حال تا مادر اعلام جنگ نکرده نمی شود کودتا کرد... گاهی تجهیز سپاه، خودش تحریک کننده است. فعلا باید بنشینیم و با

صبوری منتظر موضع گیری واضح مادر باشیم.... آن وقت می توانیم خودمان را با توجه به نوع موضع گیری او برای دفاع آماده کنیم....

حق با تو بود... فعلا جز صبوری کاری نمی شد کرد.... پس با سر حرفت را تایید کردم و در حالی که در ماشین را باز می کردم گفتم: اگر تو بخواهی تا آخر عمر صبوری خواهیم کرد... تا آخر عمر... و پیاده شدم.

پنج شنبه ۳۰/۶/۷۱

ساعت ۱۱ شب است دیگر از آمدنت ناامید شده ام... چشمهایم پر از اشک است و دلم پر از درد... مدام از خودم می پرسیدم یعنی چه اتفاقی افتاده؟ مغزم از هجوم سوالات گوناگون به حد انفجار رسیده... نگرانم... نگرانم از چیزی که خودم هم نمی دانم چیست؟ سابقه نداشته بی خبرم بگذاری... سابقه نداشته از کنار پنج شنبه های طلایی مان بگذری... اگر هم مسئله ای پیش می آمد همیشه با تلفن به هر ترتیبی که می شد خبرم می کردی... نمی دانم چه باید بکنم؟ عاقبت بلند می شوم چراغها را خاموش می کنم و در حالی که معده ام از گرسنگی ضعف می رود و سرم را به دیوار تکیه می دم و سعی می کنم بخوابم....

دوشنبه ۳/۷/۷۱

روزها از پی هم می گذرند... اما همچنان از تو خبری نیست... امروز از تمام همکارانم پرس و جو کردم می خواستم ببینم آیا در غیاب من تو تماس گرفته ای یا نه؟ با خودم فکر کردم شاید برنامه شیفتهایم را گم کرده ای یا اینکه تلفن زده ای و همکارانم فراموش کرده اند به من بگویند... اما... امیدم بیهوده بود... هیچ کس برای من پیغامی نداشت.

پنج شنبه ۶/۷/۷۱

خدایا دستهایم را به اندازه ی عظمت لطف پروردگاریت به سویت بلند می کنم و به همه ان چه که در کوله بار بندگیم دارم تو را از اعماق وجودم صدا می زنم... خدایا... خداوند... مهربانا می گویند هر که تو را ده بار با نام ارحم الراحمین ات بخواند تو روز او بر نمی گردانی مگر آنکه حاجتش روا کرده باشی... خدایا تو را هزار بار به نام ارحم الراحمینت می خوانم تنها به امید یک نظر... که مرا همان یک نظر لطف تو کافی است خدایا... تنها و غریبم... تو را به غربت و تنهایی ام سوگند که چنین آواره و سرگردان [غربتم] میسند... خدایا... یوسفم را به من بازگردان... که چشمانم یعقوب وار روزهاست که در انتظار بویی از پیراهن یوسف دیده بر هر چه هست فرو بسته... خدایا دنیا و همه موهبتهایت را بدون یوسفم نمی خواهم... مرا به یوسفم برسان.

یکشنبه ۹/۷/۷۱

فقط خدا می داند روزهایم چگونه شب می شود و شبهایم چگونه روز... همان خدایی که خوب می داند که انتظار چه به روزم آورده... این روزها به دنبال تو به هر جایی که به فکرم می رسیده سرک کشیده ام و به هر کسی که می شناختم رو انداخته ام حتی دیروز عاقبت رویم را سفت کردم و با پرویی رفتم سراغ حاج خانم هر چند خوب می دانستم توقع بر خورد خوب بعد از آن چه که به سر محراب آوردم توقع نابه جایی است... اما به هر حال می ارزید... لا اقل مطمئن شدم که در این مدت تو به هیچ وجه با خانه حاج خانم هم تماس نگرفته ای خدایا چه کنم به فریادم برس؟

سه شنبه ۱۱/۷/۷۱

دو روز است که تمام خانه را به دنبال شماره منزل بیرشک زیر و رو کرده ام. اما هر چه بیشتر می گردم کمتر می یابم... بعد از گذشت مدتها گم شدن شماره منزل بیرشک چیز عجیبی نیست! آن روزها چه کسی فکر می کرد بیرشک مادر ایمان باشد و من محتاج شماره ی منزل او؟

پنج شنبه ۱۳/۷/۷۱

دیگر طاقتم تمام شده اینجا برای من آخر دنیا است... پس بی هیچ تردیدی سوار ماشین می شوم و به راننده آژانس آدرس منزل بیرشک را می دهم و سعی می کنم تا رسیدن به منزل بیرشک دلم را با یاد خدا آرام کنم... زمان کند می گذرد و انگار ده سال طول می کشد تا برسیم و عاقبت راننده جلوی درب منزل بیرشک نگه می دارد پول را پرت می کند و به طرف در می دوم...

و پیش از آنکه پشیمان شوم زنگ شماره ۱ را فشار می دهم... مدتی می گذرد... کسی در را باز نمی کند... دوباره زنگ می زنم... باز هم کسی در را باز نمی کند... عاقبت با مشت هایم به در می کوبم... مدام و بی وقفه و با تمام قدرت... عاقبت رمضان (همان پیرمرد مهربان) در را به رویم باز می کند و خیره خیره نگاهم می کند... سلام می کند و بلافاصله به سمت داخل می دوم....

پشت سرم فریاد می زند... کجا می روی پدر جان?... بدون آنکه سرم را برگردانم می گویم ... با ایمان کار دارم می گوید... خانه نیست یعنی هیچ کس نیست متوقف می شوم... بر می گردم و دردمندانه نگاهش می کنم... و بریده بریده می پرسم: کجا رفته اند؟ کی بر می گردند؟ در حالی که مردد نگاهم می کند می گوید... حالا بنشین چه عجله ای داری؟... بیا یک چایی بخور تا برات بگویم؟... با بغض می گویم بس کن رمضان نشنیدی چی گفتم؟ گفتم کجا رفته اند و کی بر می گردند؟ در حالی که از صورت چشم بر نمی دارد و با صدایی که به زحمت به گوش می رسد می گوید:... رفته اند انگلیس.... امیدوار می پرسم: ایمان چه؟... در حالیکه به شدت متعجب شده به زحمت می گوید: او هم رفته... صدایی که از اعماق وجودم بر می خیزد صدایی شبیه به آخرین نفس آدم در وقت جان دادن است با گریه می پرسم... کی بر می گردند؟... در

حالی که نزدیکم می آید می گوید فکر نمی کنم دیگر برگردند آخر همه چیزشان را فروخته اند... خانه را ... کارخانه را ... ماشین ها را ... حتی وسایل خانه را...

گریه ام تبدیل به ضجه می شود و مقطع و بریده بریده می پرسم... شوخی می کنی مگر نه؟ شوخی می کنی... در حالی که دلش برایم سوخته با تاسف سرش را تکان می دهد ناگهان احساس می کنم که پاهایم دیگر قدرت نگهداری وزن بدنم را ندارد روی زمین می نشینم و در حالی که دستم را محکم به پیشانی ام می کوبم می گویم... یعنی ایمن رفت بدون اینکه از من خداحافظی کند... یا حتی برای آخرین بار مرا ببیند؟

پیرمرد که دیگر تاسفش و تعجبش تبدیل به وحشت پدرا نه شده پدرا نه دستم را می گیرد تا بیش از این به خودم آزار نرسانم و امیدوار می گوید ولی... ولی خانم بیرشک برایتان پیغام گذاشته... گفت ممکن است که شما بیاید اینجا و امیدوار به طرف دکه اش می دود و کمی بعد با یک پاکت باز می گردد و... آن را به سمتم دراز می کند...

چشمانم چنان خیس از اشک است که به زحمت می توانم کلمات را ببینم... اشکهایم را با آستین پاک می کنم و در حالی که چشمانم به شدت می سوزد سعی می کنم کلماتی را که در جلوی چشمانم می رقصد بخوانم و درک کنم ... نامه به خط خود خانم بیرشک است... نوشته است:

(خانم یادگاری عزیز... متاسفم که علیرغم میل شخصی ام مجبور به هنرنمایی در بازی شدم که شما تنها بازنده قمار تلخ آن هستید اما به خاطر آنچه که به سرتان آمده هرگز مرا ملامت یا نفرین نکنید چرا که در آنچه به سر آدمی می آید جز خودش هیچ کسی مقصر نیست و تو هم از این قاعده مستثنی نیستی... در واقع تو قربانی حماقت و نادانی خودت شده ای... قربانی توهمات و خیالات و رویاهای خام یک دختر جوان و نادان... و تاوانی که پرداخته ای با غرامتی که خواهی پرداخت بخش کوچکی از تبعات این نادانی و بی تجربگی است....

از تو تعجب می کنم... تو دختر تحصیل کرده و تقریباً با شعوری بودی... اما در عمل نمی دانم با چه منطقی فکر کردی و به این نتیجه رسیدی که خودت را لایق زندگی با ایمان دیدی؟ یا اینکه بر اساس استدلال به این نتیجه رسیدی که آدمی مثل تو برای یک عمر زندگی با آدمی مثل او بر خواهد خورد؟... یا چگونه فکر کردی که اجازه می دهم با حماقتی ابلهانه خودت را به پای تو حرام کند؟ خودت را و همه اصالت و جاهت و آینده اش را؟

خودت را و عمر عزیز و با ارزشش را؟!... نمی دانم شاید با خودت فکر کردی همه چیز پس از آن که عقل او را با عشوه و ناز زایل کردی آسان خواهد بود... اما فکر مرا نکرده بودی نه؟ فکر منی که عقلم با عشوه و ناز و دوز و کلک هایت زایل نخواهد شد و آنقدر عاقل هستم که بدانم دختری مثل تو را با خم ابرو و چشم سیاه نمی توان به مردی غالب کرد که هیچ چیز برایش به اندازه اصالت خانوادگی و طبقه اجتماعیشان با ارزش و قابل احترام نیست... یا شاید هم با خودت فکر کرده بودی همه چیز را به سرعت یاد خواهی گرفت و آن وقت دیگر بین من و تو... هیچ تفاوتی نخواهد بود!)

غافل از آنکه برای یادگرفتن آنچه که تو از آن بویی نبرده ای حتی همه عمر تو هم فرصت کوتاهی خواهد بود... چرا که این طرز زندگی و این نوع فرهنگ چیزی نیست که تو در گذر زمان آن را یاد بگیری... برای مثل من بودن... تو باید از مادری مثل مادر من زاییده شده باشی و نیمی از وجودت ارثیه مرحوم پدرم بیرشک باشد...

باید در این فرهنگ به دنیا آمده باشی... تربیت شده باشی و به بلوغ رسیده باشی... این چیزها را نمی شود از کسی یاد گرفت و تقلید کرد... این چیزها در ذات آدمی یا انسان متولد می شود... و پول شاید قادر باشد لباس و کفش و ظاهر تو را عوض کند ولی حتی ولخرجی های شاهانه ایمان هم هرگز قادر نخواهد بود برای طولانی مدت روی رفتار و تربیت حقیقی تو سرپوش بگذارد واقعیت این است که ظاهر آدمی هرگز قادر نخواهد بود برای همیشه رنگ باطن آدمی را عوض کند همانطور که سیاهی هیچ سفیدی را نمی توانند برای ابد بپوشانند... و اگر نمی دانی... بدان که ایمان هم مردی نیست که برای یک عمر خجالت رفتار ناپخته و اعمال نادانسته تو را بکشد ...

او مردی نیست که اصالت و آبرویش را خرج ندانم کاری های احمقانه ی تو کند و گوشه ای بایستد و با سر بر افراشته از کنار پوزخند تمسخر دیگران بگذرد یک اشاره کافی خواهد بود تا او نام تو را برای همیشه از دفتر زندگیش خط بزند... و آنوقت سرشکستگی و رنج تو بسی بیشتر از امروز خواهد بود...

می دانم حرفهایم برایت سخت و غیر قابل باورند... اما فراموش نکن که من مادر ایمان هستم همان مادری که او را ۲۵ سال بزرگ کرده و از چم و خم روح او آگاه است و مطمئنا تو خودت خوب می دانی که هیچ کس مثل یک مادر، فرزندش را کامل و درست نمی شناسد و من با همین حس مادری ایمان دارم که تو حتی اگر زن مورد علاقه ی ایمان باشی باز هم هرگز شایسته آن نیستی که زن زندگی او باشی چرا که تجربه به من ثابت کرده که از مورد علاقه بودن... تا زندگی کردن، به اندازه یک عمر فاصله است... دوست داشتن یک چیز است و زندگی کردن یک چیز دیگر... هر دوست داشتنی دلیل بر زندگی کردن نیست... بعضی از علاقه ها هستند که برای تداوم باید هیچ وقت در قالب زندگی قرار نگیرند... و گرنه پوچ و مهمل می شوند... آن قدر پیش و پا افتاده و بی ارزش، که به سرعت در گذر زمان به فراموشی سپرده می شوند... سعی من بفهمی دختر جان!!!

قصه سیندلا و شاهزاده قصر فقط یک قصه است... یک قصه... قصه ای که این روزها حتی مادران هم برای کوهکانشان آن را تعریف نمی کنند...

زمان... زمانه حقیقت است... دوره سورتالیسم دیگر گذشته... مردم این روزگار حتی در قصه های کودکان هم دنبال حقیقت می گردند... دوره عشقهای داغ و بختهای طلایی دیگر گذشته، مردم در قرن بیستم فقط به دنبال وصله تنشان می گردند... و باور کردند که ۲*۲ حاصلش فقط چهار می شود نه سه... این روزها دیگر کسی برای دوست داشتن ایثار نمی کند... آخر عقلها آنقدر بالنده شده اند که فرق دوست داشتن و یک عمر زندگی را بفهمند...

و اما تو ... می دانم که ایمان را دوست داری... اشکالی هم ندارد... می توانی ایمان را برای ابد در قلبت دوست داشته باشی... اما فقط در قلبت نه برای اصل زندگیت... چرا که باید پذیری و باور کنی که علاقه تو و ایمان هر چقدر که عمیق و سوزناک باشد... در اصل زندگی او و در حقیقت سرنوشت تو بی تاثیر است... چرا که برای دوست داشتن اگرچه هیچ قرار و قانونی لازم نیست اما برای زندگی کردن هر کسی باید همانجایی قرار بگیرد که به آن تعلق دارد... پس فاصله ات را با زندگی خصوصی او حفظ کن و دندان طمعت را بکش... و قلبت را به یک دلبستگی ساده و بی عاقبت راضی کن و ایمان داشته باش که صلاح تو و خیر ایمان در این است...

می دانم که این کار برای هر دوی شما سخت است و چون به این قضیه ایمان دارم، ایمان را برای همیشه با خودم به انگلستان می برم تا علاقه ناهمسان و غیر همگون شما در پس فاصله های محال، گم شده و به فراموشی سپرده شود.

سه شنبه ۷۱/۶/۲۸

فخرالملوک بیرشک

.....

چیزی در همه وجودم لرزید... و نامه از دستم به زمین افتاد... دیگر نه چیزی میدیدم و نه چیزی می شنیدم... همه جا سیاه بود... سیاه سیاه سیاه....

یک شنبه ۷۱/۷/۱۶

روی تخت دراز کشیدم و به قطرات سرمی که روی سرم آویزان شده خیره مانده ام، سردی وسیعی که در مسیر شریانم می دود حال مرا بدتر می کند. احساس می کنم تمام بدنم در محاسره کرم های ریزی است که زیر پوست تنم می لولند. چشمانم را می بندم و سعی می کنم که بر حالت تهوع شدیدی که بر تمام وجودم مستولی است غالب شوم اما نمی توانم... و برای چندمین بار با صدای مهیبی تعدادی از صفرای معده ام را بالا می آورم... و دوباره از حال میروم. نمی دانم چند روز است که اینجا هستم... چیز زیادی از محیط اطرافم درک نمی کنم. اما روی سرم نوشته شده یکشنبه ۷۱/۷/۱۶ پس احتمالاً امروز باید سومین روزی باشد که اینجا هستم. دوباره مغزم تیر می کشد و نیروی قوی از انتهای معده ام به سوی دهانم حرکت می کند... دوباره نیمه جان می نشینم و با همه وجودم فریاد می کشم و از حال میروم.

دوشنبه ۷۱/۷/۱۷

دوباره به هوش آمده ام اما حالم اصلاً خوب نیست... دیگر حتی قدرت نشستن هم ندارم... مثل یک تکه گوشت این گوشه افتاده ام... روزی هزار بار آرزوی مرگ می کنم اما چه سود که به جای مردن... در جان کنده غریب دست و پا می زنم... نمی دانم چرا کاری برایم نمی کنند... یا این طرف... یا آن طرف... یا مردن یا ماندن... هر چه باشد از این جان کندن بهتر است.

و ناگهان با صدای بلندی استفراغ می کنم... پرستار دوان دوان می آید و طلبکارانه می پرد این چه صداهایی است که از خودت در می آوری؟ با گریه می گویم: چرا برایم هیچ کاری نمی کنید؟ من دارم می میرم... می گوید همین که قبولت کرده اند باید شاکر باشی... اگر با اورژانس نیاورده بودند که الان باید گوشه خیابان بودی... ۴ روز است که اینجا افتاده ای

هیچ کس سراغت را نگرفته... اینجا که خیریه نیست... بالاخره بیمارستان و دارو هم خرج دارد... ببینم دختر جان تو واقعا کسی را نداری که سراغت بیاید؟... اگر می خواهی خوب شوی باید تحت درمان قرار بگیری... تا زمانی هم که همراهت نیاید و با صندوق بیمارستان تسویه حساب نکند کسی برایت پول خرج نمی کند... می فهمی؟ ببینم نکند از خانه فرار کرده ای؟ به هر حال فکرهایت را بکن اگر می خواهی خوب شوی باید رویه ات را عوض کنی...

بعد در حالی که قطرات سرمم را آهسته تر میکرد رفت....

قلبم شکست و گریه امانم نداد با همه وجود در خود شکستم و قطره قطره گریستم... کجایی ایمان کجا؟... کجایی تا با آمدنت، با نگاهت و با جاذبه کلامت، همه نامهربانی ها را شرمند کنی؟...

کجایی ایمان من؟ تا بی کسی ام را ببینی و به حال من گریه کنی؟ کجایی نازنینم؟ کجایی تا وجود نازنینت... همان معجزه حضورت... آرام بخش تر از تمام داروهای دنیا... قلب رنجور و تکیده مرا آرام کند؟ کجایی ایمان من.. کجا؟

سه شنبه ۷۱/۷/۱۸

مرد در حالی که صندلی کنار تختم را جابه جا می کرد با ادای انسان دوستانه ای گفت: فروغی هستم از مددکاری اجتماعی بیمارستان.

می دانستم مددکاری بیمارستان چگونه جایی است و شرح وظایفشان چیست. پس قاطعانه در حالی که حرفش را قطع می کردم گفتم:

نیازی به حضور شما نیست آقا... من مشکلی که به دست شما بخواهد حل شود ندارم... لطفا بفرمایید بیرون... اشتباه به عرضتان رسانده اند. در حالی که به چشم یک بیمار روان پریش نگاهم می کرد گفت: اگر شما اجازه بفرمایید من خدمتتان عرض می کنم که...

یکبار دیگر و اینبار بلند تر گفتم: بفرمایید بیرون آقا... گفتم که من نیازی به حضور شما نمی بینم... مرد در حالی که عصبانی شده بود گفت: متاسفم خانوم... می خواستم کمکتان کنم... حالا که نمی خواهید هیچ اصراری ندارم... میروم.

گفتم: اگر واقعا می خواهید کمکم کنید برایم یک خط آزاد تلفن پیدا کنید...

مرد در حالی که مردد نگاهم می کرد رفت و کمی بعد با یک گوشی تلفن بی سیم برگشت... دکمه را فشار داد و گوشی که صدای بوق ممتد آزاد در آن پیچیده بود به دستم داد... سعی کردم شماره تلفن بیمارستان امام خمینی را به خاطر بیاورم اما هر چه کردم هیچ چیز به خاطرم نیامد... پس در حالی که تمام بدنم می لرزید گفتم: لطفا شماره بیمارستان امام خمینی را برایم بگیرید... مرد متعجب نگاهم کرد و گفت... ولی آنجا هم مثل اینجا... فرقی نمی کند به هر حال شما باید اصل مشکلاتان را حل کنید.

ملتسمانه گفتم: آقا لطف کنید و شماره بیمارستان امام را برایم بگیرید. مرد نامفهوم سرش را تکان داد و از جیبش یک تقویم جیبی درآورد. سپس شماره را چند بار گرفت و عاقبت در حالی که صدایش را صاف می کرد گفت: آقا بیمارستان امام و گوشی را به سمت من دراز کرد گوشی را از دستش قاپیدم و گفتم: الو ببخشید لطفا وصل کنید بخش داخلی A .

کمی بعد همکارم گوشی را برداشت... با شنیدن صدای آشنایش قلبم به درد آمد... آرام گفتم: سلام خانوم مشایخی... من هستم یادگاری... آقای امیدیان از مرخصی برگشته اند؟ با هیجان می گوید: سلام خانوم شما کجا هستید؟ بدون مرخصی و ناگهانی کجا رفتید؟

می گویم: من بیمارستان هستم... چند روزی است که بستری شده ام... نگران می پرسد... چه بلایی سرتان آمده؟... به جای جواب می پرسم: آقای امیدیان برگشته اند؟ می گوید خیر... آخر هفته می آید... می گویم: پس اگر ممکن است وصل کنید جراحی B .

بعد از صدای چند بوق کسی گوشی را بر می دارد... مجدد می گویم: سلام یادگاری هستم... خانوم شمس تشریف دارند؟ می گوید... بله گوشی... و چند لحظه بعد صدای شمس در گوشی می پیچد... می گویم: سلام خانوم شمس یادگاری هستم... به خاطر می آورید که...؟

با مهربانی همیشگی اش می گوید... بله... بله... حال شما چطور است؟... با ناله می گویم: بد، و بدتر از این ممکن نیست... آن سوی خط سکوت می شود... ادامه می دهم... خانوم شمس یک لطفی در حق من می کنی؟ با تعجب می گوید... بله... اگر بتوانم حتما... می گویم من الان از بیمارستان زنگ می زنم... یک هفته است که اینجا بستری هستم... خودم حال درستی ندارم... کسی را هم ندارم که بیاید و مرخصم کند... می شود شما فردا صبح زحمت بکشید و یک تکه پا بیاید و مرا مرخص کنید؟ متشکر می شوم...

با ناراحتی می گوید... بله حتما... چرا که نه... آدرس را لطف کنید؟

گوشی را به دست مرد می دهم و می گویم: لطفا آدرس اینجا را برای این خانوم بگویید...

مرد گوشی به دست از اتاق خارج می شود و من بالاخره نفس راحتی می کشم... نفسی که هم دم و بازدمش دنیایی درد و حسرت و ناامیدی است... یاد آن روزهایی می افتم که به خاطر جراحی آپاندیسیم در بیمارستان امام بستری بودم... یاد مهربانی های ایمان و محبت هایش یاد سفارش ها و هواداری هایش... چقدر عزیز بودم آن روزها... چقدر عزیز... یاد گل‌های نرگس شبانه ایمان دلم را به آتش می کشد... او رفت و گویی با رفتن او تمام خوبیها رفت... او رفت و با او همه مهربانی ها مرد... او رفت و با او همه نرگسها پژمرد... او رفت و با او بهار عمرم... برای همیشه خزان شد...

چهارشنبه ۷۱/۷/۱۹

روی تخت نشسته ام و چشمان بی رمقم را به در دوخته ام تا شاید پرستار شمس مثل یک فرشته نجات بیاید و از این مسلخ نجاتم دهد... مدام به ساعت نگاه می کنم... انگار عقربه ها روی صفحه ساعت خشک شده اند... دلم شور میزند... می ترسم امروز نیاید... یا اینکه اصلا نیاید... نا امید و دلشکسته سرم را رو به پنجره روی زانویم می گذارم و از پنجره به آسمان خیره می شوم... پیش چشمانم تصویری از تو با لبخندی به وسعت مهربانی می رقصد... اما ناگهان در می زند... با صدای در ابرها از هم دور می شوند و تصویر تو در قاب نیلی آسمان می شکند...

سرم را بر می گردانم و امیدوار می گویم... بفرمایید... در باز می شود و با باز شدن در لبخند بر لبم خشک می شود... بابک چند قدم جلوتر میاید و می گوید: سلام خانوم... اجازه می فرمایید... با دیدن بابک قلبم مثل یک شاخه گل پریز می شود... ناگهان احساس می کنم چقدر بابک شبیه ایمان است... انگار با حضور بابک اتاق پر از عطر حضور ایمان شده... چشمهایم پر از اشک می شود و در حالی که سعی می کنم خوددار باشم به زحمت می گویم: سلام... بفرمایید...

مودبانه می گوید... من از طرف خواهرم ماموریت داشتم تا شما را از بیمارستان مرخص کنم ولی حالا که آمده ام می بینم که شما به هیچ وجه مرخص نیستید... در واقع دکترها اجازه مرخصی نمی دهند... حالا من آمده ام از شما بپرسم چه باید بکنم؟ بریده بریده گفتم: من خوبم آقای شمس... فقط... فقط... می خواهم برگردم خانه... فقط همین... همچنان که سرش را به دکمه های بارانی اش گرم کرده بود گفت... اما رنگ و رویتان چیز دیگری می گوید... ناان گفتم... هوای بیمارستان آدم سالم را هم مریض می کند... با حاضر جوابی گفت: ولی نه شمارا... فکر نمی کنم برای شما که بیشتر وقت و زندگیتان را در بیمارستان می گذرانید چندان تفاوتی بین هوای بیمارستان و هوای پارک باشد... مغموم نگاهش کردم... نگاهش را از من دزدید... گفتم: پس لااقل لطف کنید و منتقل کنید بیمارستان خودمان... اینجا بمانم مردنم حتمی است... با بی تفاوتی گفت... ولی بیمارستان که با بیمارستان فرق نمی کند... فرق می کند... با دلخوری گفتم: برای من فرق می کند و من مصرم که از این بیمارستان بروم...

اگر لطف کنید و کمک کنید تا آخر عمر مدیون شما خواهم بود... اگر هم برایتان مقدور نیست فکر دیگری می کنم...

بی آنکه حرفی بزند از در خارج شد و کمی بعد با یک پرونده و یک پرستار بازگشت..

پرونده را امضاء کردم و پرستار هم سرم را از دستم خارج کرد... و دوباره هر دو باهم رفتند...

رفتار بی تفاوت و نگاه نامهربان بابک برایم غریب بود... و آنچه به سرم آمده بود و می آمد برایم غیر قابل باور بود... آرزو می کردم کاش لال شده بودم و از شمس ها تقاضای کمک نکرده بودم... حالا با توجه به رفتار بابک احساس می کردم هر خفتی در قیاس با حضور او می توانست اتفاقی به مراتب خوشایندتر باشد...

حضور دوباره بابک رشته افکارم را پاره کرد... پرسید... وسایلتان کجاست؟

گفتم: نمی دانم... یعنی اصلا نمی دانم وسایلی داشتم یا نه...

سرش را برگرداند و در کمد را باز کرد... یک لنگه کفش و دسته کیفم با صدا به زمین افتاد... خم شد و بقیه وسایلم را هم از کمد درآورد و در حالی که کنارم روی تخت می گذاشت گفت: لباسهایتان را بپوشید برویم... و خودش از اتاق بیرون

رفت و پشت سرش در را هم بست... به زحمت از جایم برخاستم... سرم گیج می رفت... پاهایم قدرت نگاه داشتم وزن بدنم را نداشت... عاقبت به هر زحمتی که بود لباسهایم را پوشیدم و خودم رابه در اتاق رساندم اما در را که باز کردم دوباره نقش بر زمین شدم...

با صدای افتادن من بابک که پشت به من رو به پنجره راهرو ایستاده بود برگشت و در حالی که سعی می کرد به هیچ وجه دستش با پوست دست من تماس نداشته باشد مرا کنار دیوار نشانده و کمی بعد با یک صندلی چرخدار برگشت... روی صندلی نشستم و وجودی را که دیگر نه از خود اراده ای داشت و نه توانی به او سپردم تا مرا به جایی ببرد که سرنوشت آنجا به مراتب با من مهربانتر باشد...

چهارشنبه ۷۱/۷/۲۶

وارد درمانگاه می شوم و از مردی که دم در نشسته می پرسم: ببخشید آقای دکتر شمس امروز شیفت هستند؟ سرش را به علامت تایید تکان می دهد... می پرسم: ببخشید مطبشان کدام است؟ می گوید: اولین در سمت چپ... وارد راهرو می شوم درمانگاه مملو از مردمی است که اکثرا یا کارگرند یا افغانی... تعجبی ندارد... حومه شهر از امثال بیرشک خالی است...

روی صندلی می نشینم و ترجیحا منتظر آخرین مریض باقی مانده می شوم... و چیزی نمی گذرد که درمانگاه تقریبا از جمعیت خالی می شود... بر می خیزم و با دست لرزان به در می کوبم... صدای بابک مهربان و دلنشین از پشت در به گوش می رسد... بفرماید... در را باز می کنم و او را می بینم که سرش را روی یک کتاب قطور خم کرده و لای صفحات کتابش به دنبال مطلبی می گردد... مسکوت روی صندلی می نشینم و منتظر پایان این انتظار نفسگیر می شوم... عاقبت سرش را بالا می کند و از دیدن من به وضوح جا می خورد...

می گویم: سلام دکتر... خسته نباشید... مزاحم که نیستم... می گوید: سلام... حال شما چطور است... بهتر شدید؟

می گویم: بله بهترم... دیروز مرخص شدم... می پرسد: آدرس مرا از کجا آورده اید؟... دیدارتان برایم غیره منتظره بود... می گویم امروز صبح از خواهرتان گرفته ام... البته با شرمندگی... همچنان که از دیدن صورت من پرهیز می کند مجددا سرش را به کتاب سرگرم می کند و می گوید... خوب... به هر حال خوشحالم که سلامتتان را به دست آورده اید... هر چند که نمی دانم واقعا چه بر سرتان آمده بود؟...

دردمندانه می گویم... باور نمی کنم که شما ندانید که چه بر سرم آمده؟... چون احتمالا آنچه بر سر من آمده به سر شما هم آمده... البته با کمی تفاوت...

همچنان سر به زیر می پرسد: می شود بیرسم از کجا فهمیدید؟...

آرام می گویم: دنیا را به دنبالش زیر و رو کردم...

می پرسد: و عاقبت؟ بغض گلویم را می فشارد و به زحمت می گویم: رمضان گفت.

نامفهوم سرش را تکان می دهد... می پرسم شما می دانستید مگر نه؟... از شما خداحافظی کرده بود اینطور نیست؟ غیر ممکن است شما را هم مثل من بی خبر رها کرده باشد مگر نه؟ همچنان سر به زیر می گوید نه... می گویم: نه؟.. این غیر ممکن است...

ادمه می دهد حدود یک ماه پیش بود دقیقا یادم هست که ۲۶ شهریور بود من اینجا توی مطب نشسته بودم و داشتم مریض می دیدم که ناگهان او بدون در زدن وارد شد و همین جا روی زمین ولو شد... چهره اش چنان وحشت زده بود که تا آخر عمر فراموش نمی کنم.

هراسان مریضم را بیرون کردم و پرسیدم... ایمان چیزی شده؟... فکر می کردم سر بیرشک بلایی آمده به زحمت گفت... بدبخت شدم بابک... بدبخت... مادر برای چهار شبه صبح بلیط گرفته... گفتم بلیط گرفته؟ یعنی چه؟...

با دست به موهایش چنگ زد و گفت... باور نمی کنی بابک... مادر همه چیز را فروخته... همه چیز را... و همه پولها را سهام کرده فرستاده انگلستان... بعد هم برای خودش و من دوتا ویزا و دو بلیط برای ساعت ۹ صبح روز چهارشنبه به مقصد لندن گرفته. گفتم ولی چطوری؟ در حالی که گریه می کرد گفت چطوری ندارد... خانواده ما مدتها است که شهروند انگلستان هستند... برای ما رفت و آمد به انگلستان مثل مسافرت داخلی است... بلند شدم... زیر بغلش را گرفتم و گذاشتمش روی همین صندلی... (با حسرت به صندلی دست کشیدم) سعی کردم آرامش کنم اما حرفهایم را نمی شنید...

یا اگر می شنید توجهی نمی کرد... بی وقفه می گفت... لعنت به من و آن وکالت نامه تام الاختیار... نمی فهمیدم از چه حرف می زند... ولی با این حال سعی کردم آرامش کنم... گفتم ایمان جان... شاید اشتباه می کنی... از کجا انقدر مطمئنی؟ با عصبانیت گفت... امروز صبح مردی که ماشینم را خریده بود آمد سراغ ماشینش.

... نزدیک بود که کار به کتک کاری برسد که سند خرید ماشین را نشانم داد... باور می کنی... من روحم از هیچ چیز خبر نداشت؟ با خودم فکر کردم شاید فقط ماشین را فروخته مثل خانه من... اما وقتی رفتم کارخانه... دیدم خریدار کارخانه هم آمده برای تحویل کارخانه... و محکم زد توی سرش... دستش را گرفتم و گفتم خودت را نیاز کرد... خدا بزرگ است... تا چهارشنبه هنوز ۳ روز مانده شاید فرجی بشود... ناباورانه نگاهم کرد و با وحشت گفت: بابک حالا جواب نرگس را چه بدهم... و با شدت شروع به گریه کرد... نمیدانستم چه باید بکنم... هرگز او را انقدر آشفته ندیده بودم...

رفتم و از داروخانه درمانگاه یک قرص آرامبخش گرفتم و سعی کردم دلداریش بدهم اما مگر مریض ها می گذاشتند... مدام در میزدند... عاقبت هم کلافه اش کردند... در را باز کرد و با نعره گفت: چه مرگتان است؟ اینقدر در می زنی؟ مگر دکتر قحط است بروید یک قبرستان دیگر دکتر... مردم وحشت زده نگاهش کردند بعد هم در را بهم کوبید و بی خداحافظی رفت... مدتی طول کشید تا بخودم آمدم اما هر چه دنبالش دویدم و هر چه دست تکان دادم راننده آژانس یا مرا ندید یا اگر دید نخواست که نگه دارد... بهر حال ۳ روز منتظرش ماندم گفتم... حتما برای خداحافظی می آید اما نیامد عاقبت جمعه رفتم خانه سراغش...

رمضان گفت چهارشنبه صبح همگی رفتند...

صورتتم خیس از اشک بود و دلم پر از درد... سرم را بلند کردم و به بابک نگاه کردم... اما او همچنان سربزیر به کتابش مشغول بود... ادامه داد:

بعد از آن پنجشنبه لعنتی چنین اتفاقی برای من کاملا قابل پیش بینی بود... هر چند... بدون آن مجلس بیاد ماندنی دیر یا زود چنین اتفاقی پیش می آمد...

(حالا شانه هایم بوضوح می لرزید) همچنان ادامه داد: من به شما گفته بودم... نگفته بودم؟ برایتان حجت و دلیل و شاهد نفرستادم؟ فرستادم!...

من ۱۰ سال با ایمان رفیق بودم... تنها رفیق ایمان که با خانواده آنها آشنا بود و به خانه آنها رفت و آمد داشت و ۱۰ سال عمر کوتاهی نیست خانم... هر چند که برای شناختن این خانواده و قوانین و فرهنگشان ۱۰ ماه گزارف هم بود... با ناله گفتم: ولی ایمان جواهر بود... جواهر...

گفت: بله جواهر بود... اما جواهری که در اعماق دریا، در شکم یک کوسه گرسنه اسیر است جواهر بودن یا نبودنش چندان تفاوتی نمی کند... مگر آنکه طرف غواص کوسه و مروارید باشد که شما هیچکدام نبودید... نه صیاد کوسه... نه غواص مروارید خدا شاهد است که از روز اول پیش بینی چنین روزی را کرده بودم و از همان روز اول که ایمان بخاطر شما نامزدیش را بهم زد تا همان پنجشنبه لعنتی که شما را مثل یک ته گوشت خونی به مهمانی کوسه های گرسنه برد، بارها و بارها به او گفتم ایمان جان... مراقب باش... عاقل باش... می دانی که داری با خودت و نرگس چه می کنی؟ حواست هست که وارد چه بازی خطرناکی شده ای؟

اما هر بار عصبانی می شد و می گفت کسی مسئول زندگی کسی نیست اگر اشتباهی هم باشد نترس تاوان اشتباهم را فقط خودم پس خواهم داد... تو نگران زندگی خودت باش...

عقلش بطور کل زایل شده بود... هی می گفت بالاخره یک فکری می رکنم... یک فکری می کنیم... و رفت که مثلا فکر کند غافل از آنکه تا اقا بخواهد فکر کند مادر چموشش فکرهاایش را به مرحله عمل رسانده بود و این پسر انقدر خنگ بود و انقدر در عواطف و احساساتش غرق شده بود که تا ۳ روز مانده به سفر روحش هم از ماجرا خبر نداشت چنان محو جمال رخس شده بود که ندید مات شدن شاه و وزیرش را.

با صدایی که در هق هقی تلخ می شکست گفتم: برایم پیغامی نگذاشت؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: اشفته تر از آن بود که بخواهد برای کسی پیغامی بگذارد... و جعبه دستمال کاغذی را بسمتم دراز کرد. صورتتم را پاک کردم و در حالیکه سعی می کردم آرامشم را بدست بیاورم گفتم: می شود بگویند یک لیوان اب برایم بیاورند؟ می گوید... بله... حتما و از اتاق خارج میشود... و ۱۰ دقیقه بعد با یک لیوان اب باز می گردد...

حالا حال کمی بهتر شده... اب را می نوشم و آرام در حالیکه سعی می کنم همان نرگسی باشم که شایسته عشق ایمان بود شمرده می گویم: غرض از مزاحمت آقای شمس اول آنکه خواستم بخاطر لطفتان تشکر کنم و دوم اینکه از خجالتان

در آیم... و در همین حال کپی صورت حساب پرداخت شده بیمارستان را همراه با مبلغ منظور شده روی میز گذاشتم و با احترام به طرف شمس دراز کردم...

سرش را که بعد از بازگشت مجدد توی کتاب فرو برده بود بالا آورد و به پولها و قبض نگاه کرد... مدتی مکث کرد و بعد... پولها را بطرف من روی میز سر داد... و شمرده گفت: اصلا... غیر ممکن است قبول کنم... خواهش میکنم که اصرار نکنید...

متعجب گفتم: ولی شما بمن بدهکار نیستید... من هم هیچ حقی گردن شما ندارم همین که لطف کردید و در برهوت بی کسی به دادم رسیدید متشکرم... و دوباره پولها را روی میز بطرفش سر دادم...

بی آنکه سرش را بلند کند گفت: من اینکار را بخاطر ایمان کردم... نه بخاطر شما. اینکار را کردم... چون مطمئنم اگر ایمان هم بود همین کار را می کرد... او در مقابل نیازهای شما الحق سخاوتمند و انعطاف پذیر بود. سخاوتی که شما را براحتی خام می کرد... با دلخوری گفتم: ولی من محتاج لطف هیچکس نبودم و نیستم نه محتاج لطف شما و نه دیگران... حرفم را قطع کرد و گفت: ولی به خیلی از کارهایی که ایمان برایتان کرد محتاج بودید؟

نبودید؟ با عصبانیت گفتم... آقای شمس لطفا کسی را با ایمان مقایسه نکنید... برای من ایمان با دیگران فرق میکرد... نه مثل شما بود... و نه مثل هیچکس دیگری...

در حالیکه سرش را از روی کتاب بلند می کرد برای نخستین بار نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت. در نگاهش چیزی بود که تمام وجودم را می لرزاند... با صراحت گفت: به هیچ وجه چنین قصدی ندارم خانم... من... عاقلتر از آنم که خودم را با ایمان و حماقت های ابلهانه اش مقایسه کنم... و اجازه دهم تا دیگران هم در تاوان اشتباهات من سهیم باشند با تمسخر گفتم: متأسفم دکتر... تحقیر ایمان به هیچ وجه از حسن او نمی کاهد و اتفاقاً چیزی هم به حسن شما نمی افزاید... همچنانکه به چشمانم زل زده بود گفت: من خودم آنقدر حسن دارم که نیازی به حسن های غلو شده ایمان نداشته باشم... اگر نگاه شما او را متفاوت از من یا دیگران می بیند بخاطر نوع نگاه شماست... با هیچ نگاه عاشقی نمیتوان بجز سفید رنگی را دید... بی تامل گفتم: سعی نکنید حقیقت را از من پنهان کنید دکتر... شما همیشه به ایمان حسادت می کردید چون حسن شما در کنار جلوه حسن او کمرنگ و پیش پا افتاده بنظر می رسید... شما کنار ایمان همیشه دوم بودید و این دوم بودن همه سالهای کنار ایمان بودن رنجتان می داد... اینطور نیست؟ من ای نرا بارها و بارها از رفتارتان درک کرده ام.

عصبانی گفت: نه خانم دکتر... چیزهایی هست که شما قادر به درکشان نیستید چون اصلا در درک شما نیست... و با نفرت نگاهم کرد... آدم دیگری شده بود... دیگر نه نگاهش و نه خودش به هیچ وجه بابک مهربانی نبود که می شناختم.

ادامه داد: من به ایمان حسادت نمی کردم... از ایمان متنفر بودم... مبهوت نگاهش کردم نگاهش از پس مردمک سیاه دیدگانش مثل سوزن چشمهایم را ازار می داد. ادامه داد... از ایمان متنفر بودم بخاطر آنکه شما را دوست داشت... و از شما متنفرم... چون شما هم مثل یک زلزله ناگهانی و بی خبر آوار فلاکت و بدبختی بودید... شما همه چیز را از من و ایمان گرفتید... شما از ایمان سلامت قلبش را آرامش روح و اسایش روانش را رفاه و راحتیش را گرفتید.

شما مثل یک انفجار مهیب... ناگهانی و تخریب گر برگ سفید سعادت او را نابود کردید... از من... و از من... خودم را... قلبم را... و فراغت فکرم... را گرفتید... شما زلال ذهن مرا لجنمال کردید و باعث شدید که درهایی را تجربه کنم که نمی شناختم... و رنجهایی را بکشم که به هیچ وجه شایسته آن نبودم... شما مرا نابود کردید... زندگی را ویران کردید... و دست آخر هم عزیزترین دوستم را از من گرفتید... در تمام زندگی من به دنبال جای پای شما فلاکت و تیره روزی است.

برای من... نرگس یعنی... درد، رنج، سختی... نبرد... عذاب و عاقبت حسرت و حرمان... حقیقت را بخواهید در تمام زندگی هرگز از کسی بیزار نبودم... بیزاری برای من حس ناشناخته ای بود که تمام سالهای عمرم با آن غریب بودم... اما عاقبت شناختمش من با شما هم عشق را شناختم... و هم نفرت را... من با شما برای اولین بار در تمام زندگی به بیزاری رسیدم... و دیدم که شکوه عشق در برابر عظمت نفرت چقدر حقیر است.

قدمهای شما سنگ چین های فاصله بود بین من و ایمان... هر کدام از ما که به شما یک قدم نزدیکتر می شد از دیگری دو قدم دورتر می شد... دیگر حتی حرف هایمان را از هم پنهان می کردیم... اینقدر با هم غریبه شده بودیم که دیگر حتی جایی برای درد و دل کردن هم نمانده بود... این اواخر بمن شک کرده بود دستم را خوانده بود... نگاهم را حلاجی کرده بود حتی یکروز بی پرده بمن گفت اگر در ذهنم برای شما نقشه کشیده ام قبل از آنکه دوستی ۱۰ ساله مان تبدیل به دشمنی ابدی شود پایم را از زندگیش بیرون بکشم... گفتم ایمان بچه نشو...

این چه مزخرفاتی هست که می گویی... این همه دختر خوب توی دانشگاه است... مگر دختر خوب قحط است که سر یک نفر بخواهیم با هم جنگ و جدال کنیم بی رو درباستی گفت اولاً که یک تار موی نرگس می ارزد به همه این دخترهای رنگ و وارنگ و تو خودت هم این را خوب می دانی... ثانیاً اینها که من میگویم مزخرف نیست حقیقت است... نگاهت داد میزند که چشمت دنبال نرگس است... و دوستی و رفاقت چندین و چند ساله ما به همین راحتی فدای قدم های سنگین شما شد...

آرام گفتم: متاسفم...

با بیزاری گفت: متاسفید؟ برای کدام یک؟ بخاطر رفاقتی که تار و پودش را نگاه نادان شما از هم گسست؟ یا بخاطر عزیزی که به خاطر شما از دست دادم؟ بخاطر رنجی که بخاطر شما کشیدم؟ یا بخاطر احساس بکرم که زیر دست و پای شیطنت های کودکانه شما لگدمال شد؟ بخاطر کدامیک متاسفید؟ بخاطر کدامیک؟

۵ سال آزرگار در منگنه احساس شرافت و مردانگی ام له شد. ۵ سال تمام از خودم گذشتم و اجازه دادم تا در نیابت اداهای انسان دوستانه دلم یک عمر در حسرت معصومیت نگاه ساده اما طلایی شما حسرت بکشد... ۵ سال تمام در خلوت غریبانه خودم گریستم و به بهای حماقتی که میدانستم سعادت در پی ندارد شجاعت و جسارتم را غلاف کردم. تا مبدا شمشیر ارزوهایم دل شما را بلرزاند... و اینهم عاقبتمان... عاقبت ۳ انسان تحصیل کرده و با شعور... عاقبت ۳ مغز متفکر...

مثل یک مشت دیوانه نشستیم و اجازه دادیم تا بازیگر نمایشنامه ابلهانه ای باشیم که دست نوشته اصول بی منطق و فلسفه بی بنیاد احساسمان بود... خودمان را بازی دادیم و بجای همه دستان مبهوتی که از تشویق حمایت های ما عاجز بودند خودمان برای خودمان کف زدیم... تا مبدا دلمان بکشند... و پایمان در راه بماند...

اما هر نمایشنامه ای عاقب یک روز تمام می شود... و برای من این نمایشنامه روزی تمام شد که تو را در خانه ایمان دیدم... و خدا می داند که پس از آن روز برای من همه روزها آفتابی شد... آفتابی... و نمیدانی چقدر لذت بخش بود گرمای صبر و افتاب پس از آن همه سالهای ابری و دلتنگی...

کیفم را برداشتم و درحالیکه سرافکننده از مطب خارج می شدم به آخرین جملات بابک گوش دادم... گفت... چقدر دیر فهمیدم... چقدر دیر... که تو... هرگز آنی نبودی که ارزشم را می کردم... کسی که گوهر نجابتش در هیاهوی پول عطر و گل و لبخند بسادگی گم می شود کسی که معصومیت نگاهش را برق دارندگی ها و نه برازندگی ها به این راحتی کدر کند زنی که بهای وجودش را انقدر ارزان بفروشد... هرگز زن رویاهای من نخواهد بود... و خدا می داند... فقط خدا که... چقدر افسوس خوردم برای همه سالهایی که به هوای تو افسوس خوردم.

صورتتم را برگرداندم تا در دفاع از خود چیزی بگویم... اما نگاه بابک سراپا نامهربانی و بیزاری راه را بر گلویم بست... پس رویم را برگرداندم و به آرامی در را بستم و مثل یک مرده متحرک از درمانگاه خارج شدم... وجودم خیس از باران اشک و توهین و تحقیر بود... قرن ها هم شاید برای فراموش کردن آنچه پس از رفتن تو ب سرم آمده بود فرصت کوتاهی بود...

۲۷/۷/۷۱

روبروی زن روی یک صندلی می نشینم... و در برابر نگاه خیره زن سرم را پایین می اندازم زن می گوید خانم یادگاری... بیاور کنید که تمام مدت ۳۰ سال کارم... دانشجویی مثل شما ندیدم... با یک دنیا امید و ارزو بیایید... بعد به چیره دستی یک هیزم شکن تیشه به ریشه درخت زندگی اش بزند... می شود محض رضای خدا بگوئید شما را چه می شود؟

نکنند چیز خورتان کرده اند؟ هیچ معلوم هست این همه مدت کجا بودید؟ اصلا فکر کردید که چه بلایی سر درس و دانشگاه تان می آوری؟ یا شاید انقدر غرق تفنن بودید که اصلا یاد انتخاب واحد و شروع ترم نبودید؟ بخدا نمی دانم... نمی دانم شما با این سر به هوایی و بازیگوشی چطور نمره می آورید؟... بخدا این برگه های حضور و غیابتان را به هر کسی که نشان بدهم در خواب هم نمی بیند که شما نمره بیاورید چه برسد به آنکه دانشجوی ممتاز باشید... غیبت هایتان کم بود امسال دیگه نور الی نور شده... خانم موقع ثبت نام و انتخاب واحد هم غیبت می کنند... دختر جان یک چیزی می گویم از من پیرزن گوش کن... دانشگاه هم تا یک حدی از کنار ندانم کاری های تو بخاطر نمره هایت می گذرد اما بالاخره یک روز حوصله اش سر می رود و اخراجت می کند ها؟ از من گفتن بود... حالا کجا تشریف داشتید این همه مدت؟

سرم را بالا کردم و با چهره ای که رنگی بخود نداشت گفتم: بیمارستان... بیمارستان بودم. زن دوباره شروع کرد... واقعا که... عجب توجیه مسخره ای... یعنی کارتان از تحصیلتان مهمتر است؟... ببینم شما کار می کنید که خرج تحصیلتان را در آورید؟ یا تحصیل می کنید که محیط کار برایتان یکنواخت نشود؟ کدامیک؟

بی حوصله و کسل گفتم... رحم کنید خانم... من اینجا آمده ام که شما کمکم کنید نه اینکه نمک به زخمم بپاشید... دوباره غرید: کمکت کنم؟ که چه شود؟ که هر روز بی انضباط تر بشوید؟... هی بروید سراغ یللی و تللی بعد هم با نگاه مظلوم و

سرافکنده بیایید اینجا و برای جبران مافات نیرو جمع کنید؟... نخیر خانم... من یکی نیستم... بالاخره یکی باید نظم و انضباط را به شما یاد بدهد یا نه؟... مراعات کردن هم حدی دارد...

حرفش را قطع کردم و گفتم: خانم محترم... یللی و تللی کجا بود؟ من بیچاره تمام این مدت در بیمارستان بستری بودم... داشتم می مردم یعنی هیچکس به شما چیزی نگفت؟ سرش را بلند کرد و مشکوک نگاهم کرد و گفت: این هم کلک جدید است دیگر نه؟

برگه گواهی دو بیمارستان را از کیفم در آوردم و مقابلش روی میز گذاشتم... سپس ادامه دادم: من مثل یک تیکه گوشت بی جان و بی رمق گوشه بیمارستان افتاده بودم... و... هیچکس را نداشتم تا حتی یک لیوان آب دستم بدهد... آنوقت شما از تفنن حرف می زنید... دل خوشی دارید... و از جایم بلند شدم با تردید کاغذها را پیش کشید و به آنها نگاهی انداخت و گفت: خب دختر خوب چرا خبر ندادی؟ گفتم: چطور خبر میدادم؟ بوسیله چه کسی؟... گفت: خب به وسیله دوستانت...

پوزخند زدم و گفتم: من هیچ دوستی ندارم... به اعجاب ۳۰ ساله کارتان این را هم اضافه کنید...

گفت: حالا کجا می روید؟ گفتم: می روم دنبال کسی بگردم که اگر اقلا دردم را نمیفهمد حرفم را بشنود... شما که فقط مدام متهم می کنید...

دلش سوخت و نگاهش مهربان شد... خوب می شناختمش زبانش تند بود ولی زن مهربانی بود...

گفت: بیا بنشین بینم چیکار می شود کرد؟ در حالیکه می نشستم گفتم: می خواهم انتقالی بگیرم یا اگر نشد... مهمان می شوم... مبهوت نگاهم کرد... ادامه دادم: می خواهم این یک ساله باقی مانده درسم را برگردم شهرم... برگردم اراک... دیگر حتی یک روز هم حاضر نیستم که اینجا بمانم... و سکوت کردم...

متعجب پرسید: می شود برسم چرا؟ گفتم: به هزار و یک علت که حوصله گفتنش را ندارم از جایش بلند شد و گفت: ورودی چه سالی بودی؟ گفتم ۶۶... گفت پس ۲ سال از درست مانده نه یکسال... گفتم نه... تمام تابستانها اینجا ماندم و واحد برداشتم... فقط ۴۰ واحد دیگر از درسم مانده... که با توجه به معدل می شود دو تا ۲۰ واحد یعنی دو ترم.

پرونده را باز کرد و با دقت شروع به محاسبه کرد... مسکوت نگاهش کردم... عاقبت سرش را بالا آورد و گفت: درست است ۴۰ واحد مانده... ولی... ولی تو مطمئنی که می خواهی انتقالی بگیری؟ گفتم: انتقالی یا مهمان برایم فرقی نمی کند فقط می خواهم از این شهر بروم هر چه زودتر بهتر...

با تاسف گفت: باید برایم کمیسیون کنیم. میدانی که به این سادگیها نیست علاوه بر رییس دانشکده خودمان دکتر روز بهانی باید رییس دانشگاه اراک هم موافقت کند هر چند که... آنها چنین دانشجویی را روی دست می برند... بهر حال باید دید نظر دکتر چیست... شاید بشود با قضیه مهمان شدن راضی اش کرد سپس یک فرم درخواست مقابلم گذاشت و گفت: فعلا این را پر کن تا ببینم چه می شود لااقل زودتر اقدام میکردی مثلا قبل از شروع ترم.

در حالیکه برگه را پر می کردم نالیدم: آن موقع حالم خوب بود.

خوب... خوب... چه می دانستم چه بلایی قرار است سرم بیاید... مگر شما از یک ماه دیگر تان خبر دارید که من خبر داشته باشم؟ بی مفهوم سرش را تکان داد... سپس در حالی که از جایم بلند می شدم گفتم: لطفا در کمیسیونتان حال مرا هم تشریح کنید... من سلامت روح و جسمم را از دست داده ام و تنها در صورتی قادر به تحصیل خواهم بود که برگردم اراک ... پیش خانواده ام....

در حالی که با تاسف کاغذهایش را جابه جا می کرد گفت: چرا؟ چرا همان موقع جایت را با کسی عوض نکردی؟ همان سال اول... هر کسی با میل حاضر می شد جایش را با تو عوض کند تازه خیلی ها برای اینکار پول می دادند....

گفتم: من هالوتر از این حرف ها بودم... نمیدانم... شاید هم سرنوشتم این بود و از اتاق خارج شدم...

بیرون از ساختمان... توی محوطه باران می بارید... ریز و تند... رفتم و روی یک صندلی گوشه ی حیاط نشستم و سعی کردم تو را تصور کنم که با آن ماشین خوش رنگ و آن اطوار مردانه، با آن بارانی بلند و آن نیم پوت مارک دارت می آیی... می آیی و همین جا کنارم روی این صندلی می نشینی و می گویی ادکلن جدیدم را می پسندی نرگس؟ تازه خریده ام... سفارش داده ام زنانه اش را هم برای تو بیاورند... ناز نکن می دانم عاشق عطری....

کسی دستش را روی شانه ام می گذارد... صورت خیس از اشک و بارانم را به سویس بر می گردانم. دختر می گوید: خیس آب شده اید... هیچ حواستان هست؟ هوا سرد است... اگر سرما بخورید... کارتتان در آمده... نگاهی به سراپای خودم می کنم... راست می گوید... تمام وجودم از باران خیس شده است... لبخند میزنم و از جایم بلند می شوم ... دختر هم لبخند می زند و می رود...

حالم خوب نیست ... اصلا خوب نیست ... بی حوصله و کسل و افسرده ... به هیچ وجه احساس سلامتی و نشاط نمی کنم ... احساس مرده ای را دارم که از گور برخاسته ... مال خودم نیستم ... مال هیچکس نیستم ... سرم گیج می رود و تمام تنم می لرزد ... از در دانشگاه به زحمت خارج می شوم ... و یک تاکسی در دست می گیرم که مرا تا خانه برساند ... حتی قدرت چند کوچه پیاده روی را هم ندارم ... دنیا با تمام جلال و جبروتش دور سرم می چرخد ... از ته دل آرزو می کنم که ای کاش می مردم....

دفتر سوم

دفتر قطور را بستم ... اینجا برگ پایانی، پر برگ ترین دفتر خاطراتم بود... نفس عمیقی کشیدم و دفتر بعدی را گشودم. تاریخ مربوط به هشت سال بعد می شد... و این هشت سال سکوت و تنهایی و سیاهی... هنوز خوب یادم هست که چه بر من

گذشت... شبها و روزهایم آنقدر آستان حوادث و مشکلات بود که دیگر حوصله خاطره نوشتن نداشتم... گاهی سرنوشت چنان آدمی را در خودش مجاله می کند که آدم خودش راهم گم می کند تا چه برسد به روزها و تاریخ و سال و ماهش را...

و آن هشت سال از آن نوع بود... هشت سال تمام در خود فرو رفته و سر در گریبان به زمین و زمان لعنت فرستادم. هشت سال تمام از گذشته ام و از هر چه که متعلق به آن بود فرار کردم. حتی دفترهای خاطراتم را در صندوقی گذاشتم و کلیدش را گم و گور کردم. هشت سال تمام دست به کاغذ نبردم. تا اینکه عاقبت یک روز به حد انفجار رسیدم. احساس می کردم مثل بشکه ای شده ام که پر از باروت اش کرده اند. به شدت نیاز به حرف زدن، به درد و دل کردن و به همدردی داشتم، اما کسی نبود. هیچ کس نبود تا عقده دلم را پیش اش باز کنم و اینطور شد که دوباره شروع به نوشتن کردم. در واقع یک روز بهاری به این نتیجه رسیدم که کاغذ برای من حکم یک مونس را دارد و قلم حکم یک سوپاپ اطمینان را.

ان موقع احساس کردم اگر نویسم منفجر می شوم و برای همین بود که دوباره شروع به نوشتن کردم و حالا دوباره آن نوشتها را مرور می کردم در واقع آخرین دست نوشته هایم را که مروری بود بر اتفاقات هشت سال گذشته خوب یادم هست که همه آن هشت سال را در یک شب مرور کردم و نوشتم نوشتم و اشک ریختم اما عاقبت احساس سبکی کردم انگار همه این هشت سال را به ناگهان به باد فراموشی سپردم و حالا آن نوشته ها را دوباره مرور می کردم، نوشته بودم...

بهار سال ۱۳۷۹

ان پاییز پاییز سختی بود... شاید سخت ترین پاییز زندگی ام... چرا که هر چند که مادر مرا به یاری عشق مادرانه اش پذیرفت اما پدر هر گز کلامی با من سخن نگفت... باطناً مرا بخشیده بود... اما ظاهراً هیچ علامتی مبنی بر بخشش در رفتارش نبود... تا اینکه عاقبت یک روز صبرش تمام شد و در حالی که سکوت یک ماهه اش را می شکست تنها یک جمله با من حرف زد و ان یک جمله چیزی نبود جز یک سؤال... وان اینکه... ایمان کجاست؟ متعجب نگاهش کردم... و این تعجب بیشتر از وحشت بود تا از بهت... باور نمی کردم که پدر نداند که چه بر سرم آمده! یعنی در این مدت از دیدن حال و روز و رنگ و روی من چیزی نفهمیده بود...؟ یعنی حتی این سؤال هم برایش پیش نیامده بود که من برای چه دانشگاهم را عوض کردم...؟ یا برای چه به اراک انتقالی گرفتم...؟ حالا بر فرض هم که هیچ کدام از این سوال ها در ذهن پدر مطرح نشده بود... یعنی ایمان هم با ان همه درایت در ان روزهای سخت در آخرین دیدارش با پدر از شرایط دشواری که دچار ان شده بودیم از مخالفت مادرش و سرسختی فامیلش هیچ چیز به پدر نگفته بود...؟

ذهی خیال باطل، نه او هرگز چیزی گفته بود و نه پدر هر گز چیزی می دانست... پس از ان، پدر در پی سئوالش مدتی را در سکوت و انتظار گذارند انگار می خواست برای گفتن حقیقت به من فرصتی داده باشد... اما بی فایده بود... هزار سال فرصت هم برای من قمار باخته فرصت کوتاهی بود...

چه می توانستم بگویم... اصلاً چه داشتم که بگویم... چاره ای جز صبوری نداشتم... باید آنقدر صبر می کردم تا پدر خودش یک روز به این نتیجه برسد که ایمان دیگر هر گز باز نمی گردد... ولی او مثل من صبور نبود... یک شب در حالی که

رنگش مثل گچ سفید شده بود عصبانی و غضب کرده در را باز کرد از حال و روزش به راحتی می شد فهمید که چیزی به شدت او را عصبانی کرده و من می توانستم حدس بزنم که آن چیز، چیزی جز حرفهای گزافه در و همسایه نمی تواند باشد مدتها بود که از گوشه و کنار می شنیدم که مردم محل پشت سرم چه حرفهایی می زنند و حتی می دانستم که هر جایی که پدر را ببینند سوال پیچش می کنند با این حساب حدس زدن علت خشم پدر کار سختی نبود.

ولی آن شب حال دیگری داشت نمیدانم چه شنیده بود که اینقدر از رده خاطر شده بود در حالی که تمام وجودش از خشم می لرزید با فریاد صدا زد: نرگس... نرگس؟ به طرفش دویدم و با دیدن رنگ و رویش در جا خشکم زد در آن حال به ادمهای مجنون بیشتر شباهت داشت تا به پدر صبور و معقولی که همیشه می شناختمش به هر حال کمربندش را باز کرد و در حالی که مقابل چشمان بهت زده من آن را دور دستانش می تاباند گفت: کم کم داره حاله از شنیدن اسم نرگس به هم میخورد می دانی چرا؟... چون اسم تو مایه ننگ و سر شکستگی ام شده... یا همین امشب تکلیفم را با تو و آن پسره لندهور روشن می کنم یا تو را می فرستم همان قبرستانی که لایقش هستی.

مادر با ضجه میانمان قرار گرفت اما پدر عصبانی تر از آن بود که دلش به رحم آید مادر را با دست به عقب راند و در حالی که صدایش از خشم می لرزید گفت: در یک جمله فقط در یک جمله مختصر و کوتاه میخواهم بدانم که آن مردک از گل کدام گوری است؟

مگر قرار نبود هر چه زودتر بیاید و تکلیف را روشن کند؟ هان؟ شرمنده سرم را پایین انداختم چه باید می گفتم؟ خودم هم نمی دانستم! به دنبال کلماتی می گشتم که از من فرار می کردند...

پدر دوباره با عریبه پرسید: نشنیدی چه گفتم؟ پرسیدم آن مردکی که قرار بود بیاید تکلیف را روشن کند کدام گوری است؟ به جای جواب اشک مثل سیل صورتم را شست!... احساسم نسبت به ایمان در آن زمان جایی بین عشق و نفرت بود و حاله چیزی مثل خواب و بیداری... تمام بدن می لرزید... و فکم قفل شده بود... چه می توانستم بگویم؟! پاسخ من برای پیرمرد زحمتکشی که با هزار رنج و سختی مرا به عرصه رسانده بود و برای موفقیت من نیش هر سختی و خفتی را به جان خریده بود؟ چه می توانست باشد؟

پس دوباره سکوت کردم و سکوت هر باره من پدر را عصبانی تر می کرد... دوباره فریاد زد: نمی فهمی که چه می گویم...؟ نمی شنوی...؟ کر شده ای؟ پرسیدم مردک کدام گوری است؟ قرار بود بیاید کار را یکسره کند!!

دیگر فرصتی برای سکوت نبود... مجبور بودم حقیقت را بگویم... حقیقتی که شاید خودم هم در تمام این روزهای پر عذاب از آن فرار کرده بودم پس دهانم را باز کردم و با صدایی که به زحمت شنیده می شد بی امان گفتم: رفت انگلستان پدر... رفت... بی آنکه دیگر هیچوقت... هیچ وقت باز گردد و... آن همه عشق و عاشقی که از آن دم می زد فقط حرف بود پدر، حرف... من بازیچه دستانش شدم... مثل یک عروسک خیمه شب بازی... بعد هم دلش را زدم... رهایم کرد و رفت بی آنکه حتی برایش ارزش خداحافظی را داشته باشم... همه ارزوهایش را به من ترجیح داد... آخر من سد راه سعادتش بودم... از اول هم من لقمه دهانش نبودم...

ناگهان ساکت شد... انگار هیچ چیز گفته یا شنیده نشده باشد... رنگ نگاه پدر مات شده بود و چشمهایش از شدت بهت و وحشت در حال دریدن بود... بی مهلبا جلوی پایش زانو زدم و در حالی که سرم را میان دستانم روی زانوانم می گذاشتم با ناله گفتم: حالا بزیند پدر... هر چقدر دلتان می خواهد بزیند... مرا روزگار انقدر زده که دیگر درد هیچ شلاقی برایم گزنده نیست... من زندگیم را از دست داده ام.. زندگی ام را... همه جوانیم را... اینده ام را و همه ارزوهایم را... دردی را بالاتر از این می شناسید؟ اگر تجربه اش کرده باشید دیگر هیچ دردی برایتان درد نیست...

من حاضرم پدر، انقدر بزیندم تا دلتان آرام گیرد... خاطرتان جمع... در برابر رنجی که کشیده ام... این رنج بزرگی نخواهد بود... اگر آرام می شوید بزیندم... من حاضرم... و سکوت کردم... اما هیچ صدایی بر نیامد مگر صدای فریادهای پیاپی مادر... سرم را بلند کردم و به پدر نگاه کردم... آرام در خود مچاله شده بود و در یک چشم بر هم زدن در عرض چند ثانیه نقش بر زمین شد... فریاد کشیدم و خدا را با همه وجود سوگند دادم... اما دیگر بی فایده بود هم التماس های من و مادر و هم همه تلاش های من برای نجات پدر... او سخته کرده بود و در دم جان سپرده بود... نمیتوانم از آن روزها چیز زیادی بنویسم... خاطره آن روزها هنوز هم کابوس هر شب من است... همین قدر می دانم که همه مرا مقصر مرگ پدر می دانستند... همه بخصوص مادر... الحق هم مقصر بودم... و نگاه آخر پدر برای اثبات این جرم لاقل برای خودم کافی بود...

یک ماه تمام روز و شبم را نمی فهمیدم... میان عزای مرگ پدر و سردی و برودت رفتار کسانی که مرا از شمر و یزید سنگ دل تر می دانستند زندگی کردن کار اسانی نبود... عاقبت هم کارم به اسایشگاه روانی کشید دوباره به تهران باز گشته بودم اما این بار با تنی که با من غریب بود... روز و شبم فقط گریه بود... و گریه... از آن دوران هم چیزی برای نوشتن ندارم.

روزهای خاکستری و طولانی یک اسایشگاه روانی با بار سنگین دردها و زخم تاول زده ی رنجهایی که من داشتم روزهای به یاد ماندنی و خاطره انگیزی نیستند که بخوایم بنویسم شان و... عاقبت یک روز سرد زمستانی مرخص شدم... آن روز هم روز خوبی نبود... انگار از همه روزهای زمستانی سردتر بود و مادر در حالی که مثل غریبه ها جلوتر از من راه می رفت بی لحظه ای تعلل یک تاکسی در بست به مقصد ترمینال گرفت و چند ساعت بعد ما در خانه مان در اراک بودیم... در اراک و در کوچه پس کوچه های محله ای که هنوز عکس پدر بر سر در و دیوارهایش به من دهن کجی می کرد... در اراک و در همان خانه ای که هنوز بوی حضور پدر را می داد... با این تفاسیر چیزی نگذشت که دوباره حالم بد شد...

در آن خانه آرامش نداشتم... خانه ای که صحنه زانو زدن خودم و مچاله شدن پدر مدام جلوی چشمانم تکرار می شد جای مناسبی برای دوران نقاهت من نبود... به دنبال لباس سیاه عزای مادر و گریه های مداومش احساس می کردم روح پدر همه جا نفرینم می کند... خاطره تلخ از دست دادن پدر و نگاه مادر که حالا از هر محبت مادرانه ای خالی شده بود برای روح بیمار من از هر سمی کشنده تر بود... سرگردان شده بودم...

نمی دانستم چه باید بکنم... نمی دانستم به کجا باید پناه ببرم... و به چه کسی؟ هر چه می گشتم در نگاه هیچ کس ذره ای مهربانی و دلسوزی نبود... همه چنان با نفرت و ازردگی از من دوری می کردند که انگار من طاعون خوشبختی و سعادت... همه کس و همه چیز از من فراری شده بود... دنیایم چنان سیاه شده بود که دستان ناتوان و بیمار من با کوله

باری از ناامیدی برای سپید کردنش بسیار ناتوان می نمودم... درسم هم نیمه کاره مانده بود... پرونده تحصیلی ام حالا به جای نمرات عالی و تشویق نامه پر شده بود از گواهی پزشکان معتبر و برگه های موافقت مرخصی اضطراری تحصیلی... کارم شده بود کز کردن کنج این دیوار و ان دیوار... صبح تا شب... شب تا صبح گوشه اتاقم می نشستم و به خیابان خیره می شدم... نمی دانم منتظر چه معجزه ای بودم منتظر آمدن پدر؟ یا بازگشتن ایمان؟

ادم عجیبی شده بودم... تارک دنیا و کاهل از نماز... یعنی راستش را بخواهید اصلا مدتها بود که دیگر نماز نمی خواندم... خدا را هم با همه سعادت هایم گم کرده بودم و شاید برای همین هم بود که اینقدر حال بدی داشتم... تا اینکه یک شب اتفاق عجیبی افتاد...

پدرم را در خواب دیدم که برایم سجاده سبزی پهن می کند و در حالی که از جیبش تسییحی در می آورد می گوید: این تربت کربلاست ایمان دارم که برای دردت شفاست و می رود بعد از خواب تا مدتها مبهوت بودم و نتیجه این بهت و ان خواب چیزی نبود جز اشتی من با نماز...

نماز خواندن را که شروع کردم وجودم حس عجیبی گرفت... به آرامش غریبی رسیده بودم و همان آرامشی که ان همه قرص و دارو نتوانسته بود بر وجودم مستولی اش کند... شبها تا دیر وقت نماز شب میخواندم و اشک می ریختم انگار هر چه بیشتر نماز می خواندم و هر چه بیشتر اشک می ریختم تشنه تر می شدم...

بعد از مدتی کم کم حالم بهتر شد... انقدر که توانستم برای زندگی ام تصمیم درستی بگیرم و اولین کار این بود که برای جبران درسهای عقب مانده ام فکر کنم... پس به دانشگاه بازگشتم و این بار با قدرت عجیبی شروع به خواندن کردم... و یک سال مثل باد گذشت... و بالاخره با همه ناملایمات و نامهربانی های سرنوشت روز فارغ التحصیلی من هم فرا رسید ان روز، غم انگیز ترین روز زندگی ام بود... چقدر سالها ی سال منتظر چنین روزی بودم و حالا این روز کوچکترین شادی را در دلم زنده نمی کرد... حتی وقتی به خاطر ممتاز شدنم تشویق شدم این اشک غم و حسرت بود که به جای اشک شادی بر گونه هایم روان شد... ان جا میان جمع دو صندلی خالی چشمانم را مثل سر سوزن در می نوردید جای خالی پدری که همه عمر ارزوی چنین روزی را داشت و مادری که چنین روزی را ثمره همه زحمتهایش می دانست چیز کمی نبود که بتوانم نادیده بگیرم... اما کاری نمی شد کرد... گذشته ها... گذشته بود و اب رفته را نمی شد به جوی بازگرداند...

پس از ان روز، روز فارغ التحصیلی ام را می گویم تا درست شدن کارهای مربوط به فارغ التحصیل و مراحل اداری گذراندم طرحم در مناطق محروم چند هفته ای را در خانه ماندم... چند هفته سرد و طولانی را چراکه نه نمره عالی فارغ التحصیلی ام و نه حضور مجدد در خانه... هیچکدام نتوانسته بود دل مادر را نرم کند... نه انکه بگویم خدای ناکرده نفرینم می کرد... نه... اما اصلا با من حرف نمی زد... انگار که اصلا وجود ندارم... انگار که نیستم... انگار که من مرده ام... ان دو هفته هم به روزهای بد زندگی اضافه شد... روزهای تنهایی و دلتنگی... و روزهای ارزومندی...

ان روزها شاید بزرگترین ارزوی من دیدن دوباره مهر مادری در نگاه زنی بود که سالها او را مهربان ترین موجود زندگیم یافته بودم... برای روح از همه جا رانده شده و همه کس را باخته من، ان روزها محبت مادر بهترین تیمار بود... اما افسوس که مادر با دردهای خودش مشغول بود... حق هم داشت... پدر برای او کس کمی نبود که بخواهد به راحتی فراموشش کند یا

مسبب از دست دادنش را به راحتی ببخشد...گاهی حتی احساس می کردم که از من بیزار است با حسی بالاتر از نفرت...هنوز خوب یادم هست آن روزها حتی دستم در سفره دراز نمی شد و غذا از گلویم پایین نمی رفت...

آخر احساس می کردم مادر با هر لقمه ای که فرو می دهم در دلش می گوید زهرت شود غذایی که با حقوق بازنشستگی پدرت زهر مار می کنی...بارها و بارها سعی کردم یک طوری قضیه را از دلش در اورم دلم می خواست من هم از دردهایم را برایش بگویم...

دلم میخواست بدانم که من مضاعف بر او به خاطر از دست دادن پدر در رنجم چراکه من اضافه بر پدر، مرد ارزوهایم را هم از دست داده ام...اما مادر طوری با من رفتار می کرد که هرگز نتوانستم لب از لب باز کنم...من برای او مثل یک شی بی ارزش دورن صندوق خانه بودم که اگر فرصتی پیش می آمد به چشم ارزانترین بهای ممکن خودش را از شرم خلاص می کرد با این اوصاف جای چک و چانه ای نبود...

جز آن که صبوری کنم و هیچ نگویم...اما چقدر...و تا کی...عاقبت هم صبرم سرآمد و سرآمدن صبرم سیاه ترین برگ زندگی را ورق زد...من در زندگی روزهای سخت زیاد دیدم اما آن روز سخت ترین روز زندگی بود...روزی که حقیقت تلخ زندگی ام لخت و بی پرده پیش چشمم رقصید و من دیدم به زانو افتادن تمام هویتم را...

اخ خدای من...خدای من...که آن روز وقتی مهر مادری را از او طلبکارانه طلب می کردم هیچ نمی دانستم که در پس جمله های که خواهم گفت حرفهایی خواهم شنید که به باد خواهم رفت...

آن روز خسته از تنهایی و بی کسی و غربتی که پایان نداشت روبرویش ایستادم و با همه توانم دستانم را به دور شانه هایش حلقه کردم و به او گفتم ببین مادر می دانم که اشتباه کرده ام...می دانم که چقدر ازارت داده ام...می دانم که مسسب مرگ پدر بوده ام...می دانم که ابرویت را برده ام...

که حیثیت خانواده گیم را به باد داده ام اما مادر هر چه باشد من فرزند توام...از گوشت و پوست و خون توام...تو چطور می توانی اینقدر قصی القلب باشی که پر پر زدن و اب شدن من را ببینی و دم نزنی...؟ چطور میتوانی تنهایی و بی کسی ام را ببینی و دل نسوزانی...؟ نمی بینی چه به سرم آمده چطور می توانی در برابر اشکهای من اینقدر بی تفاوت و سرد باشی...؟ می دانم که میخواهی تنبیه ام کنی...ولی هر چیزی حدی دارد مادر...تو که نمی خواهی مرا زنده به گور کنی...؟ میخواهی؟ مرا نگاه کن مادر؟ من دختر توام...تنها دختر تو...یعنی اصلا برایت مهم نیست چه به سرم می آوری؟ پس مهر مادریت کجاست مادر؟ کجا!؟

انوقت اوسرش را بالا کرد و حرفهایی زد که تا عمر دارم از خاطر من نخواهم برد...چشم در چشم من دوخت و به من گفت: چرا باید دلم برایت بسوزد؟ تو به پدرت که از گوشت و پوستش بودی رحم نکردی.. آخر عمری به جای دست مریزاد...دلش را به آتش کشیدی و سرش را به باد دادی...وای بر من که با تو غریبه ام، زنده زنده ایشم نزنی باید شاکر باشم...برای چه دلم برایت بسوزد...نه اصلا دلم برایت نمی سوزد...یک عمر به خاطر قولی که به پدرت داده بودم تحملت کردم و به هر سازی که زدی رقصیدم... یک عمر مثل مترسک ادای مادر را برایت در آوردم اما حالا که دیگر آن خدایامرز نیست برای چه باید باز هم تحملت کنم زندگی را به هم زدی...مردم را ازم گرفتی...ابرویم را بردی...بس نبود...حالا هم

امدی طلبکار مهر مادری شده ای... نه دختر جان عوضی آمده ای... تا حالا هم که محبتت کردم به خاطر علاقه ای بود که به پدرت داشتیم و گرنه نه من مادر توام و نه تو دختر من... تو دختر پدرت بودی... از یک ازدواج نافرجام و کوتاه که با مرگ مادرت خیلی زود قصه اش تمام شد...

بعد هم پدرت دست دختر سه ساله اش را گرفت و همه دهات را به دنبال زن بیوه ای که نازا باشد، زیرو رو کرد قسمت اش هم من بودم از همان اول هم از من قول گرفت که هیچ وقت به تو حقیقت را نگویم من هم نگفتم نمی خواستم که هیچ وقت هم بگویم اما حالا که ان خدایا مرز نیست با این گندی که بالا آورده ای اصلا حوصله ات را ندارم... دیگر حوصله نقش یک مادر مهربان بازی کردن را هم ندارم... راحت رو بکش و برو...

دیدن تو عذابم می دهد تو لعنتی... همیشه فاصله بین من و پدرت بودی... اگر میخواستیم پدرت دوستم بدارد باید تورا دوست می داشتیم و اگر به تو اخم می کردم پدرت چنان بلایی سرم می آورد که به غلط کردن می افتادم حالا هم که جانش را گرفتی و دوباره بیواه ام کردی دیگر گورت را گم کن... حوصله ات را ندارم... برو هر جای دنیا... هر غلطی که می خواهی بکن... فقط تا زنده ای اسم مرا نیاور... فهمیدی!!?

خرد شدم... شکستم... مردم و نابودم شدم... اما زنده ماندم و باز هم زندگی کردم... گاهی خدا صبر عجیبی به ادمی می دهد انقدر که بعد ها انسان خودش هم نمی تواند صبر خودش را باور کند... من ان روزها چنین بودم... بعد از ان حرفا چند روز از نامادریم مهلت گرفتم و به سرعت دنبال محل گذراندن طرحم افتادم... طبق تصمیم سازمان نظام پزشکی کشور قرار شد طرحم را در یکی از روستاهای مابین اراک و قوم بگذرانم...

روستایی به نام علی اباد... در حدود ۱۰ کیلومتری اراک... چند سالی را در آنجا بودم و آن چند سال شاید از بهترین و آرامترین سالهای زندگیم بود... چرا که سادگی و مهربانی روستایی مردم که از سیاه ترین و تلخترین روزهای زندگی من هیچ اطلاعی نداشتند و محبتهای بی دریغشان کم کم به زندگی امیدوارم کرد... تا آنجا که سبب شد برای زندگیم تصمیم عاقلانه ی بگیرم و برای اباد کردن سرنوشتی که ویرانش کرده بودم، دوباره آستین همتی بالا بزنم... حتی نشستم و سنگهایم را با خودم وا کردم، عقلم را قاضی کردم و زندگیم را مرور کردم و آنقدر چنین کردم تا توانستم نا مادریم را ببخشم... حتی تصمیم گرفتم همه ی همتم را برای آنکه او هم مرا ببخشد به کار گیرم اما نباید بی گذار به آب میزدم... باید راه چاره ی درستی پیدا می کردم...

و برای این کار محتاج زمان بودم... فکر بعدیم این بود که برای کار به مناطق محروم داوطلب بشوم... که به این ترتیب بعد از پایان طرحم... هم جا داشتیم هم کار و هم حقوق...

در خواستم را نوشتم و خیلی زود پذیرفته شدم... آن هم چه جای خوبی... در حاشیه ی استان تهران... بزرگترین و غریبترین شهر دنیا برای گم شدن و گم کردن گذشته... روزها متوالیا گذشت تا این که یک روز خیر دار شدم که سازمان حج و اوقاف برای حج عمره ثبت نام میکنند... این فرصت خوبی بود...

هر چند که هزینش مقدار زیادی از پس اندازم را مصروف می کرد اما در برابر بخشش نامادریم، هیچ بود... اسمش را نوشتم و برای گرفتن شناسنامه و عکس و مدارکش یک روز عصر راهی شهر اراک شدم...

مادر هنوز هم در همان خانه ی قدمی ساکن بود...وقتی که در زدم...دستانم می لرزید آرزو کردم که ای کاش پدر هنوز زنده بود...کاش هنوز یک خانواده بودیم...باور نمی کردم که این در،دیگر در خانه ی من،و زنی که در برابم می گشاید مادرم نبوده و نباشد...

عاقبت در باز شد...نا مادریم از دیدم چنان جا خورد که یک لحظه احساس کردم شاید در را ببندد و مرا باهمه ی آرزوهایم پشت در جا بگذارد...

اما عاقبت از جلوی در کنار رفت...و من بی آنکه منتظر شنیدن جواب سلام باشم وارد شدم...قصه ماندن نداشتم... اما دیگر شب شده بود و برگشتن غیر ممکن...برای همین لباسم را در آوردم و گوشه ی از اتاق معذب نشستم...خدا یا چه به روز زندگیم آماده بود...نا مادریم گفت:شام خورده ای؟گرسنه بودم اما گفتم...بله...متشکرم...هیچ اعتراضی یا تعارفی نکرد... رفت و گوشه ی از اتاق پشت دار قالی نشست و به سرعت شروع به بافتن کرد...خدایا چطور باید شروع می کردم و چه باید می گفتم،به طرفش حرکت کردم و آرام دستهایم را روی زانوهایش گذاشتم گفتم قرض از مزاحمت اینکه،من..من..من اسم شما را برای حج ثبت نام کردم حالا هم آمدم دنبال مدارکتان... حتی رویش را به سمت من برنگرداند، همانطور که دستانش را به سرعت حرکت می داد گفت:اگر فکر می کنی پدرت ارث و میراثی دارد که من به تنهایی قصد بالا کشیدن آن را دارم اشتباه آمدی...خدا را شکر پدرت یک پا پاسی هم مال و منال نداشت که طلبکار پیدا کند...آن یک ثناری هم که داشت خرج خوشگذرانی تو شد...

وارفته نگاهش کردم...گفتم چرا فکر می کنید برای ارث و میراث نداشته ام آماده ام؟...من واقعاً برای همان کاری که گفتم آماده ام باور نمی کنید؟!

با بی تفاوتی زیر قالی را نشان داد و گفت:هر چه میخواهی همان جاست...شناسنامه ی من.....شناسنامه ی خودت...گواهی فوت پدرت...اجارنامه ی خانه...همه و همه،هر چه که می خواهی بردار...ولی دروغ نگو...از تو خیری به من نمیرسد، مطمئنم...دیگر حرفی نزد...قالی را کنار زدم و شناسنامه ی خودم و نامادریم رو برداشتم،ولی عکس چه؟گفتم:عکس هم می خواهم... سرش را از روی دار قالی بلند کرد و گفت:عکس را دیگر باری چی می خواهی؟!گفتم:برای ویزا باید سیاه و سفید و تمام رخ باشد دارید؟بلند شد و سراغ کمد لباسهایش رفت...یک پلاستیک درآورد پر از عکسهای مختلف در سایزهای مختلف بود.

پلاستیک را جلوی من روی زمین انداخت و دوباره به کارش مشغول شد...نمی دانم چه فکری میکرد... اما هر چه بود مهم نبود...عکسی را که می خواستم پیدا کردم چهار تا در یک اندازه و سیاه و سفید... بعد پلاستیک را تا کردم و گفتم اگر اجازه بدهید برم بخوابم...فردا صبح زود مسافرم...شبستان بخیر...و رفتم خوابیدم...فردا صبح هم که آمدم خواب بود...چند روزی طول کشید تا مدارکش آماده شد...مدارک آماده را همراه با پست سفارشی برایش فرستادم و تاریخ و ساعت سفر را هم روی کاغذ نوشتم...به امید اینکه بخشیده شوم...روزی که می رفت با نگاهم بدرقه اش کردم و دعا کردم وقت برگشتن بخشیده شده باشم و بالاخره روز بازگشت رسید...

روزی که برای من ابستن حوادثی بود که هرگز در باورم نمی گنجید... از آن روزهای نحسی که از بدو تولد آدمی در سرنوشتش رقم خورده است تا یک عمر دل صاحبشان را به سوزانند...

از آن روزهایی که اگر انسان هزار سال هم عمر کند نه تصویرش را و نه خطرهایش حتی یک لحظه از پیش نظر آدمی محو نمی شود...

روز بازگشت مادر از آن روزها بود... آن روز از شوق دیدار نامادریم به امید اینکه به حتم با من مهربان شده خیلی زودتر از موعد به فرودگاه رفتم... رفتم و با آرامش روی صندلی فرودگاه ولو شدم... برای خودم یک ساندیس خریده بودم و با حوصله مشغول تماشای مردم بودم که ناگهان... چشمم روی صورت کسی خشک شد... خوب می شناختمش، انوشه بود، آنجا میان یک جمع بزرگ با دست گلی در دست مشغول گپ زدن و خندیدن بود. سریعاً نگاهم را روی صورت اطرافیانش متمرکز شد و از یکی به دیگری جا به جا شد... هر کدام را که نگاه می کردم نمی شناختم... با خودم گفتم حتما آنها هم مسافر دارند... که ناگهان یک صورت آشنای دیگر پیدا شد و او کسی نبود جز... (بابک)

بابک را دیدم... نگاهم روی صورتش خشک شد... با ناباوری چند بار پلک هایم را برهم زدم... اما نه اشتباه نمی کردم خودش بود... بابک بود که با گردنی کشیده مدام به آن سوی شیشه ها سرک می کشید و با هیجان کلماتی را با اطرافیانش رد و بدل می کرد... نمی دانم چرا... ولی با دیدن این صحنه ها به سرعت ضربان قلبم شدت یافت و یک حس شیشم چشمانم را وادار به جستجو، میان کلمات نوشته شده بر روی تابلوی اطلاعات پرواز کرد... اما قبل از اینکه چشمم ببیند گوشم شنید که: پرواز ۴۶۵۴ بیریتش اریویز، از مبدأ لندن به مقصد تهران هم اکنون به زمین نشست...

نمی دانم ناگهان چه به روزم آمد ولی خون در بدم منجمد و دستهایم از کناره ی بدم آویزان شد. انگار کسی در وجودی که حالا با اضطراب و تشویش زیر و رو شده بود نام محو ایمان را فریاد می کشید و این الهام که مسافر این جمع کسی جز ایمان نیست از ماورای وجودم، به سلول، سلول وجودم سرک می کشید...

مادر را پاک فراموش کرده بودم... اصلاً انگار که نه انگار که برای او آماده بودم از ته دل نا لیدم... خدا یا... خدوند... یعنی ممکن است مسافر من بعد از سالها از سفر آماده باشد؟ نمی دانم چه پاسخی شنیدم اما یادم هست که به سرعت به طرف گل فروشی دویدم و بزرگترین گلی که برایم مقدور بود، خریدم... بعد آرام طوری که بابک و انوشه متوجه ام نشوند، به گوشه ای خزیدم و منتظر، به در خروجی خیره شدم... با خروج اولین مسافر، حلقه ی افراد منتظر طرفین میله ها فشرده تر شد و امکان دید کمتر... اما غمی نبود چرا که مسافر هر که بود بالاخره از آن میله ها می گذاشت و کمی آن طرف تر در حلقه ی باز شده ی جمعیت رونما میشد... پس همان جا کنار سالن ایستادم و زل و زل به مسافران و همراهانشان نگاه کردم و عاقبت...

نمی توانم توصیف کنم آن لحظه ای را که از دور ایمان را با موهای جوگندمی اش در جمع شگفت زده ی فامیلش دیدم، تشریح کنم همان طور نمی توانم لحظه یک عمر در حسرت رسیدنش گل جوانی ام را پر پر کرده بودم را توصیف کنم، نه هرگز نمیتوانم، لحظه ی دیدن عزیزترین موجود دهه ی اخیر سال های زندگی ام را تشریح کنم... آنقدر می دانم که ناگهان موجود دیگری شدم یک نرگس دیگر... یک آدم عجیب که با من غریبه بود... و با نیروی ماورا طبعی به

طرفش دویدم و نرگسی را که در خزان نامهربانی اش پر پر شده بود، به آغوشش انداختم. سرم را به گودی گردنش فشردم. صدای ضربان قلبش را که شنیدم، اشک مثل یک سیل بهاری از روی گونه هایم سرازیر شد...

دسته هایم را که به دور بازوهایم حلقه کرد، دست گل از دستم پیش پیش به زمین افتاد... دستش را گرفتم و با ولع بوسیدم... صورتم را در میان دستانش پنهان کردم... و بدون توجه به حضور اطرافیان به بلندی سالهای تنهایی و انتظار گریستم... تا مدتها هیچ صدائی نبود مگر صدای هق هق تلخ من... سکوت را شکستم و در حالی که با ولع سیر ناپذیری نگاهش می کردم گفتم: ایمان من.. ایمان من... دیگر هرگز ترکم نکن... هرگز... قول بده... همین حالا قول بده که دیگر هرگز بی وفایی نکنی... هرگز تنهایی نگذاری... باشد؟! قول بده...

همین حالا قول بده... نمی دانی چقدر انتظار کشیده ام... نمی دانی چه روزها و شب هایی را بی تو گذراندم... نمی دانی چه ها کشیدم... تو رفتی و من بی تو، چه رنج ها که نکشیدم... بی وفایی کردی و من بی وفایی ات را به جان خریدم... فقط به امید چنین لحظه ای... چنین روزی... ایمان من... چیزی بگو... بگو که دیگر تمام شد... بگو...

چشمان ایمان خیره در نگاهم غرق اشک شد... دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما پیش از او صدای کودکانه ی سکوت را شکست... صدای کودکانه ای که می گفت: پدر... پدر... پس چرا نمی آیی؟ مادر کلافه شده... ناگهان دنیا بر سرم ویران شد... هراسان رویم را برگرداندم و چهره ی کودکی را دیدم که تصویر صورتش، طرح واضحی از چهره ی ایمان بود... دستان ایمان از دستم رها شد... و ناگهان قلبم از تپش افتاد... چند قدم به عقب رفتم و با وحشت دوباره به ایمان نگاه کردم...

سرش را پائین انداخته بود و با گوشه ی کراواتش بازی میکرد... و من هرگز نفهمیدم که این سر به زیری از حسرت بود یا از شرمندگی یا احساس گناه... کمرم شکست... و پاهایم خم شد... حال عجیبی داشتم... حالی که حتی وقت بی خبر رفتن ایمان آن را تجربه نکرده بودم... حالی که نه در تشییع جنازه ی پدر و نه در هجوم داغ یتیمی ام تجربه نکرده بودم... مرده وار همان جا روی زمین نشستم... ایمان خم شد و در حالی که زیر بازویم را می گرفت به نجوا آرام گفت: خواهش می کنم بلند شوید خانم یادگاری... من به شما قول می دهم که در یک فرصت مناسب تر...

اما حتی این جمله ی غریب نوازش هم با آن کلمات ثقیل و نا آشنا نیمه کار ماند... چرا که زن جوانی در حالی که دست ایمان را می کشید با لهجه ی غلیظ انگلیسی گفت: گفته بودی که زنده ای ایرانی آنقدر نجیبند که حتی رویشان را از نامحرم می پوشانند اما در بدو ورود زنی را می بینم که خودش را در آغوش تو می اندازد و از تو جدا نمی شود... این دیگر چه جور نجابتی است؟!

ایمان به زبان انگلیسی مختصر و کوتاه گفت: نجابت عاشقانه... سرم را بالا کردم و به زن جوان نگاه کردم... هم به زن جوان نگاه کردم و و هم به لبخند تمسخر بیرشک و انوشه و بابک... شنیدم که بیرشک به بابک گفت: تو خبرش کردی؟ چه کار احمقانه ای! دیگر چیزی نتوانستم بگویم... جایی برای حرف زدن نبود یا حتا فرصتی برای دوباره گریستن... بر خواستم و بی آنکه برای بار آخر به چهره ی مردی که آرزوی همه ی سال های جوانی و رویای همه خواب های طلایی ام بود نگاه کنم، خمیده و لهیده به طرف در خروجی به راه افتادم...

از کنار بابک که گذشتم با طعنه گفت: باز هم اشتباه کردی... دلک من... باز هم اشتباه کردی...

ایستادم و در حالی که با چشمان آتیش گرفته نگاهش می کردم گفتم: به هر حال دلک بودن خیلی بهتر از پست بودن است آقای شمس...

صورتش رنگ به رنگ شد و گوشه ی چشمش شروع به پریدن کرد... جنون آور گفت: اگر عاقل بودید می فهمیدید که من هیچ کدام نیستم نه دلک هستم و نه پست...!

در حالی که از کنارش می گذشتم گفتم: شما فرشته ای بودید که سقوط کرد...

نگاهش ناگهان مهتابی شد و در یک لحظه همان بابکی شد که سالها پیش بود... اما من گذشتم... هم از او هم از ایمان... گذشتم و در محوطه ی بیرونی سالن فرودگاه در جایی دنج زیر صدای گوش خراش هواپیما به زندگی از دست رفته ام مات زده اندیشیدم....

حتا گریه هم نکردم.. چرا که بی فایده بود... دیگر هر چیزی بی فایده بود... ساعت ها آنجا نشستم... و به گذر سالها فکر کردم به گذر سال هایی که مال من نبودند... دیگر مال هیچ کس نبودند... هیچ کس... و عاقبت با چشمانی ورم کرده و قرمز به سالن فرودگاه برگشتم...

نا مادریم آنجا غریبانه روی یک صندلی به انتظار من نشسته بود نمی دانم چند ساعت بود که آمده بود... اما از حالت چهره اش می شد فهمید که ترسیده است...

یک شاخه گل کف زمین افتاده بود... خم شدم و از زمین برش داشتم و در حالی که سعی می کردم آرامشم را حفظ کنم به طرف او به راه افتادم... با دیدن من انگار دنیا را به او داده بودند مادرانه در آغوشم کشید و من سر به مهر بازگشته ی مادری به اندازه ی تمام رنج هایم گریستم...

نا مادریم یک هفته پیش من ماند... یک هفته ی که تمامش در بهت و حیرت من گذشت... بیچاره زن! اصلا نمی توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده است...

حالا که او دوباره مهربان شده بود... فهم دلیل سردی و نامهربانی من، کار آسانی نبود... همانطور که درک آنچه که بر سر من آماده بود کار آسانی نبود....

به هر حال نا مادریم در آن یک هفته به اندازه ی همه ی سالهای نامهربانی اش به من مهربانی کرد و بعد هم رفت... وقت رفتن مثل سالها پیش مرا گرم بوسید و گفت: نرگس جان... کاش می شد... برگردی پیش خودم... به شهر خودمان... محله ی خودمان... شاید آنجا از این تنهایی هم در می آمدی... گذشته دیگر گذشته... فراموششان کن... من هم فراموششان کردم... دستش را بوسیدم و گفتم: نه مادر... خودت بهتر از هر کسی می دانی که به هزار و یک دلیل برای هر دوی ما، هم من هم شما، غربت من مصلحت آمیز است... به هر حال چه اینجا و چه آنجا من همیشه مدیون شما هستم... مدیون شما و سال هایی که جوانیتان را به پایم ریختید و برایم مادری کردید... مادر که رفت دوباره تنهایی مثل سایه با من هم خانه شد...

اما هنوز مدت زیادی نگذشته بود که یک روز بعد از ظهر زنگ زدند... متعجب از اینکه چه کسی ممکن است باشد، چادر به سر کردم و در را گشودم...

پشت در ایمان با چهره‌ی حق به جانب و لبخندی بر لب ایستاد بود... با دیدن او به اندازه‌ی همه عمرم متعجب شدم... چند بار با حیرت پلک‌هایم را بر هم زدم... و عاقبت وقتی که مطمئن شدم که اوست... در را محکم بستم...

چون دیدن چهره‌ی عزیزی که عمری عاشقش بودم و حالا به اندازه‌ی عشق همه‌ی سالهای از دست رفته ام از او بیزار شده بودم... از تحملم فرا تر بود... در را که به رویش بستم... پشت در همان جا کف زمین نشستم....

ایمان ناباورانه چند تقه به در زد و چون جوابی نشنید از همان جا شروع به سخن گفتن کرد و شمرده گفت:

نرگس جان... نرگس جان... خواهش می‌کنم در را باز کن... می‌دانم دلت از من شکسته... می‌دانم که لایق عشق تو نبودم... ولی می‌خواهم جبران کنم... باور کن... آماده ام تا جبران کنم... گوش کن نرگس... من هم به اندازه‌ی تو همه‌ی این سالها رنج کشیدم... این نهایت بی‌وفایی است که تو بعد از این همه رنج و انتظاری که کشیده ام، در امید را به روی دل‌هایمان ببندی... به عشقمان فکر کن و به سال‌های از دست رفته‌ی جوانی مان... به خاطرات شیرین گذشته دور با هم بودنمان فکر کن و سال‌های شیرین دوباره کنار هم بودنمان... در را باز کن نرگس جان... به خدا اگر در را باز نکنی برای همه‌ی عمر پشیمان خواهی شد...

در را باز کردم... از باز شدن ناگهانی در اصلا جا نخورد اما از چهره‌ی ملتهب و عصبانی من چرا...

با پرخاش، شمرده نزدیک به صورتش گفتم: گوش کنید آقای یگانه... اگر فکر می‌کنید من همون نرگس احمق ده سال پیشم کور خوانده اید... و اگر فکر می‌کنید ذره‌ی از محبت و علاقه‌ی که روزی به شما داشتم، ته دلم برایتان پس انداز کردم... باز هم اشتباه می‌کنید... اگر هزار سال دیگر هم عمر کنم همان ده سالی که احمقانه به پای شما نشستم برای همه‌ی عمرم کافی خواهد بود... پس به شما اطمینان می‌دهم که هرگز... می‌فهمید هرگز... نخواهد آمد آن روزی که برای شما اشکی بریزم یا به خاطر از دست دادن متحمل رنجی بشم... پس از همان راهی که آمدید برگردید و دیگر اسم نرگس را ته دلتان هم نجوا نکنید، چون محال است که دوباره عروسک خیمه شب بازی‌تان، بازیگر خام حرف‌های عاشقانه و نگاه‌های دلبرانه‌ی شما به شود... بهتر است تا چینی ترک برداشته وجودش نه شکسته و خوتتان را نریخته از همان راهی که آمدید... برگردید... و دوباره در را محکم بستم...

اما این بار در بسته نشد چرا ایمان قبل از آن زیرکانه پایش را لای در گذاشته بود... خشمگین نگاهش کردم... به جز چند تار موی سفیدی که بنا گوشش را متحول کرده بود... با ایمان عزیزی که از دست داده بودمش توفیری نداشت...

امرانه گفت: ببین نرگس... من... از جهاتی به تو حق می‌دهم... و سعی می‌کنم در مقابل این همه پر خاشگری و توهین تو صبر و بردباری ام را از دست ندهم... چون بر خلاف تو... مثل همیشه عاقبت اندیش تر از آنم که یک عصبانیت لحظه‌ای

را با یک سعادت طولانی مدت تاخت بزنم... پس به تو توصیه می کنم که بر خشم غلبه کنی و با نیروی عقل و منطقت تصمیم بگیری و به خودت و به من یک فرصت دوباره بدهی.

در حالی که با خشم می خندیدم گفتم: فرصت دوباره؟ برای چه کاری؟ برای کودکانه بازیچه شدن؟ یا برای دوباره احمقانه لگد مال شدن؟... برای بازی کردن و بازی کردن و عاقبت مات شدن؟ یا برای دوباره از دست دادن و خاکستر نشین شدن؟ برای چه کاری فرصت دوباره می خواهی؟ توی مغرور، از خود راضی هیچ می دانی که از چه با من حرف میزنی؟ اصلا میدانی که با من و زندگی چه کردی؟ تو که با قیافه ی حق به جانب، آن جا ایستادی و مثل یک احمق با من از برتری عقل و منطقت به خشم و غضب حرف می زنی، اصلا می دانی که با رفتنت چه به روز من آوردی؟...

بینم اصلا آیا می دانی که من به خاطر تو عزیزترین کسم را از دست دادم... می دانی که به خاطر تو از عزیزانم طرد شدم...؟ هیچ می دانی که بخاطر حماقتها و نادانی های تو چندبار در بستر بیماری، مرز بین مرگ و زندگی را نفس نفس زنان، گز کردم؟... یا آیا هیچ می دانی که به خاطر تو سال ها در پیله تنهایی و غریبی و بی کسی اسیر شدم؟... مثل یک زنبور بی عسل آنجا ایستاده ای و برای من از خاصیت عسل می گویی؟... تو که اینقدر به عقل و منطقت می نازی آیا هرگز فکر کرده ای که من و زندگی لگدمال شده حماقت و نادانی توایم؟...

به خدا وقتی به تو نگاه می کنم سراپایم را افسوس می گرد... هر چه بیشتر حرف می زنی بیشتر برای حال خودم متاسف می شوم... واقعا نمی دانم دل بسته چه چیزت شده بودم؟ خودخواهی و خودپستی موروثی ات؟ یاد ادعاها و افاده های تو خالی ات؟ وای بر من... وای بر من... که به خاطر چه کسی ده سال حسرت یک نگاه مهربان، یک دست گرم و یک شانه برای گریستن را، به جان خریدم... این همه سال عمر کردم و به خاطر چه کسی گل عمرم را پرپر کردم و به باد دادم...

حرفم که به اینجا رسید ایمان دستم را قاپید و با انگشت چانه ام را بالا گرفت... چشمم به چشمانش افتاد... قرمز و ملتهب شده بود... و این اثر اشک بود یا خشم نمی دانم... به هر حال آرام نالید... من آدم سختی هستم نرگس قبول دارم... اما بین هنوز هم بعد از سالها در دستان تو مثل موم، و انعطاف پذیرم... نرگس با من بازی نکن به خدا پیرتر از آن شدم که هم بازی هوشیاری باشم... بازی را می بازم... آنوقت هر دو یک عمر افسوس می خوریم...

بیا با هم به جای یک و بدو کردن و داد و بیداد... حرف بزنیم... بیا به جای متهم کردن و توهین کردن... سو تفاهم هایمان را برطرف کنیم بیا درد و دلهایمان را در همه سال های بی هم بودنمان دوستانه... و مغرضانه باهم قسمت کنیم... باور کن نرگس که من این همه راه را برای همین آمده ام... برای رو در رو حرف زدن...

با تحکم گفتم: چرا فکر می کنی که من هنوز همان نرگسی هستم که رهائش کردی و رفتی؟ همان نرگسی که به یک نگاه و یک کلام تو خام می شد و چشم و گوش بسته، بارقه یک خنده کوتاه تو را، تعبیر خواب های طلائی اش می دید... چرا فکر نمی کنی که سال های در بدری و رنج و فلاکت و تیره روزی، بره تو را گرگ تیزدندانی کرده باشد که دیگر فریب هیچ صیادی را نمی خورد؟ از همه اینها گذشته چطور توقع داری حرف هایت را باور کنم وقتی تو از نوشتن یک نامه یا حتی گذاشتن یک پیغام در تمام این سالها دریغ کردی؟!

تو رفتی بی آنکه حتی مرا لایق یک خداحافظی بدانی... رهایم کردی بی آنکه هیچ توضیح یا توجیه منطقی برای کارت داشته باشی... من مدتها به انتظارت نشستم و عاقبت از دربان پیر خانه ات، رفتن تو را شنیدم... آنوقت تو توقع داری که من اشکها و حرفهای تو را باور کنم و وقتی بعد از ده سال بازو در بازوی زن دیگری بی خبر برمی گردی، ساده لوحانه، یک خنده فرضی تو را، لبخندی عاشقانه تعبیر کنم؟ آیا در این صورت به نظر تو من آدم عاقلی هستم؟

بین ایمان، بی پرده می گویم... شاید... فقط شاید اگر تو را کنار یک زن دیگری نمی دیدم... درصد کوچکی از حرفهایت را... در مورد اجبار و روزهای طولانی انتظارت... باور می کردم... اما حالا بعید است که چنین کاری کنم... مگر آنکه دیوانه شده باشم...

شاید من مثل تو آدم زیرک و حسابگری نباشم اما بقدر خودم عقل و درک دارم، لااقل آنقدر که بدانم که مردی که مرا مثل یک قالی پاخورده، بی خبر رها کرد و رفت... مردی که سالهای سال هیچ خبری از من نگرفت، مردی که گذشته و آینده مرا به خاطر بوالهوسی هایش به بازی گرفت و حالا با حلقه ازدواج زن دیگری بازگشته و برای من از درد سالهای عاشقی و بی خبری می گوید، هرگز نمی تواند مرد شریف و صادق رویاهای من باشد... اگر دیدی که آن روزا از دیدنت آنچنان از خود بی خود شدم آن را به حساب علاقه ام نگذار...

آن دیدار اتفاقی، فقط یک حادثه بود... حادثه ای که مشقت تو را برای همیشه پیش من باز کرد... فقط خدا می داند جز آن بار، چند هزار بار دیگر آمده بودی و رفته بودی بی آنکه حتی نام نرگس، یاد نرگس، خاطر نرگس، برایت زنده شده باشد... و اینبار هم اگر غافلگیر نمی شدی مثل همان بارها، زندگی بی هیچ فریبی می گذشت... ناگهان احساس کردم تیره پشتش لرزید چرا که به چهارچوب در تکیه داد و با صدایی ناله مانند گفت: «به خدا قسم این اولین باری است که پایم به ایران می رسد... چرا فکر میکنی که اینقدر برایم بی ارزش بوده ای که می آمدم و می رفتم بی آنکه سراغی از تو بگیرم؟؟؟ در مورد کاترین هم اشتباه میکنی... خدا را شاهد می گیرم که او هرگز در قلب من جایی نداشته... او فقط ظاهرا زن زندگی من است... من در تمام این سالها با عشق به تو زندگی کرده ام... به عشق تو نفس کشیده ام... حتی به عشق تو ذره ذره برای خودم مال و اموالی دست و پا کرده ام... حتی به عشق تو مادر را راضی کردم که به ایران سفر کنیم...

من... من حتی در تمام این سالها به امید دوباره داشتن تو، به هر پستی که فکرش را کنی تن دادم... من... گفتم: این حرفها، ساده لوحانه است... تو در کمال بی خبری رهایم کردی و رفتی... من صیغه تو بودم... زن شرعی تو بودم... تو بی توجه به آینده و سرنوشت من... بی توجه به گذشته و علائق من... مرا رها کردی و رفتی... و لابد هم با خودت فکر کردی مهم نیست فکر کردی مرد شریفی بوده ای و هرگز به من دست درازی نکرده ای پس آینده من را تباه نکرده ای...؟! نه...؟! همینطور فکر نکردی...؟! بینم... معیار تو برای دست درازی چه بود؟

معیارت برای اسیر شدن، برای همسر کسی بودن... برای تباه شدن...؟! چه بود...؟! تو چه نوع رابطه ای را دست درازی و تباهی و بی شرفی می دانستی؟! آن همه عشق و علاقه که ذره ذره در قلبم فرو می کردی...؟! آن نوازشهای عاشقانه و آن بوسه های مثلا برادرانه ات دست درازی نبود؟! تباهی نبود؟؟؟! تو پستی ایمان... قبول کن که پستی... مثل یک آدم در

احتزاز گفتمی پس این را هم به پستی هایم اضافه کن... (حالا صدایت بوضوح می لرزید، در تمام این سالها من مدام تو را پیش نظر بابک کوچک کردم...)

آنقدر از تو بد گفتم، تا مطمئن شوم که دیگر هیچ کشتی به سمت تو ندارد... اصلا به خاطر تو بود که بعد از سفر به انگلستان، مصرانه پی جوی بابک شدم و مجددا دوستی ام را با او از سر گرفتم... او را از تو متنفر کردم و بعد هم سرش را شیره مالیدم تا در نبودن من، جاسوسیت را بکند... آخر می ترسیدم در غیاب من شوهر کنی و دل من تا ابد داغدار شود... می بینی! من برای نزدیک تو بودن، و برای دور از تو، با تو بودن این همه زحمت کشیدم، تو چه کردی هان؟!...

تو برای یک قدم به من نزدیک شدن چه ایثاری کردی؟! مثل آدمهای دست و پا چلفتی و بی عرضه یک جا ایستادی و به جای یک فکر زیرکانه مدام اشک ریختی و گیسهایت را کندی. حالا هم که آمده ام سراغت، مثل مترسک آن جا ایستاده ای و مرا از خودت می رانی فقط به خاطر آنکه زن گرفته ام... ولی من واقعا نمی فهمم که زن گرفتن من چه اهمیتی می تواند داشته باشد وقتی که من لحظه به لحظه زندگیم را با تو و خاطراتم میگذرانم.

کاترین فقط یک شریک شناسنامه ای است. حد دخل و تصرفش هم در دل و جان من به قدر همان نیم خط کوتاهی است که نام او و تاریخ ازدواجمان را در شناسنامه ام نوشته، گذشته از این کاترین را من به زندگیم نیاوردم، که من بخواهم تاوانش را پس بدهم. کاترین به خواست مادر و اجبار او وارد زندگی من شده، تاوانش را هم خود او باید بپردازد....

حرفش را نیمه کاره قطع کردم و گفتم: برو ایمان... برو تا بیشتر از این خودت را حقیر نکرده ای... برو و سعی کن تا چیزهایی را به یاد بیاوری که فراموششان کرده ای چیزهایی مثل، اعتقادات و فرهنگ و رسوم کشورت را، آنوقت از یاد خواهی برد چیزهایی را که نامربوط به خاطر سپردیشان... چیزهایی مثل من... عشقم... و خاطراتمان و...

بی محابا فریاد زد... چرا چرند می گویی نرگس؟... برای چه باید تو را فراموش کنم؟... تو همه عمر زن سوگلی آرزوها و رویاهای من بوده ای..

فقط خدا می داند که تو در همه سالهای عمرم عزیزترین کسم بوده ای... فراموش کردن کسی که پاره تن من و همه سهم من از من بودن، من است، چه ربطی به اعتقادات و آداب و رسوم کشورم دارد؟... تا کی من باید تاوان چیزهایی را بپردازم که هیچ دخلی به من ندارد؟... تا کجا باید فدای دیگران شوم...؟ به خدا دیگر خسته شده ام از این همه دیگر دوستی. دیگر می خواهم خودم را دوست داشته باشم... تا کی به خاطر دلخوشی دیگران نقش بازی کردن و ادا درآوردن؟ تا کی رنج کشیدن و لب بستن و دم نزدن؟ تا کی به دل دیگران زدن و با ساز دیگران رقصیدن؟... تا کی پشت نقاب خنده، بی صدا و پنهانی، گریستن؟

حال بوضوح گریه می کرد... دوباره دستهایم را گرفت و درحالیکه با قدرت عجیبی می فشرد، با اطمینان گفت: گوش کن نرگس... من واقعا خواستار توام... و سعی من اینه که بفهمی عزیزم که من حقیقتا عاشق توام. برایم اصلا مهم نیست عشق همه سالیان با تو بودنم را پستی بدانی یا نه؟! من فقط آمده ام تا به تو بگویم که هنوز هم جز تو هیچ زنی دیگری قلب مرا نمی لرزاند... و جز دیدن روی تو، دیدن یک نگاه معصوم و یک لبخند عاشقانه تو، هیچ لبخندی مرا غرق

لذت نمی کند... باور کن که هیچ غل و غش و فریبی در این حرف نیست که من جز در کنار تو در کنار هیچ زنی به آرامش نمی رسم...

تو برای من ابتدا و انتهای سعادت می و خودت را محتوم به سرنوشتی نکن که هیچ کدام لایق آن نیستیم... آرام و به سختی گفتم: کاش هنوز عشقی بود تا برای آن ایثار کنم... یا حتی ذره ای اعتماد تا به حرفهایت گوش کنم... ولی افسوس... افسوس که بعد از دیدن تو در فرودگاه تو را با همه گذشته ام به فراموشی سپردم...

با وحشت گفتم: آخر چرا؟

گفتم: چون نه در ایران که در همه جای دنیا تاهل پایان تمام داستانهاست. در خود مچاله شد و من این در خود پیچیدن را به وضوح دیدم... با حسرت گفتم: من از تو توقع نابه جایی نداشتم. آمده بودم تا شرعی و قانونی با تو ازدواج کنم. می خواستم تو را با خود ببرم. دعوتنامه و همه مدارک لازم را هم با خود آورده بودم... حتی وقتی دیشب برای گرفتن آدرست رفتم اراک... تو را شرافتمندانه از مادرت خواستگاری کردم... همانطور که سالها پیش به پدر مرحومت قول داده بودم...

رنجیده خاطر گفتم: به مادرم گفتم که مرا چگونه از او خواستگاری می کنی؟ با چه شرایط و به چه صورتی؟

آرام به علامت منفی سرش را تکان داد..

گفتم: ولابد مادر هم پذیرفت... سکوت کرد... جواب سوالم واضح بود... سرم را به علامت تاسف چند بار تکان دادم و با پوزخند گفتم:

بین ایمان من دیگر بچه نیستیم... پس توان درک واقعیت ها را دارم... آن هم واقعیت هایی که آنقدر واضحند که نیاز به هیچ تعریف و توضیحی ندارند... واقعیت هایی مثل این نکته که تو هرگز عاشق من نبودی؟! چرا؟! چون اگر حقیقتا عاشق من بودی هرگز نمی توانستی با زن دیگری حتی هم صحبت شوی چه برسد به آنکه با او هم خانه شوی و از او صاحب چند فرزند بشوی... هنوز هم عاشق من نیستی چون اگر بودی به جای این که بیایی اینجا و با من سر زن دوم بودن چانه بزنی و مرا تا حد یک هووی بخت برگشته خار کنی... می رفتی کترین را طلاق می دادی... همان کترینی را که ظاهرا ادعا می کنی که هرگز دوستش نداشتی و نداری... آنوقت با سر افراشته و سینه فراخ می آمدی و مرا با احترام و ادب برای یک عمر زندگی عاشقانه و شرافتمندانه خواستگاری می کردی... شاید آنوقت درصدی از حرفهایت را باور می کردم...

شاید آنوقت می توانستم دوباره باورت کنم... یا دوباره عاشقت باشم... ولی حالا محال است که چنین حماقتی را مرتکب شوم... می دانی چرا؟ چون حقیقت چنان مبرهن است که حتی یک دل عاشق را هم سر عقل می آورد چه برسد به دل سر به سنگ خورده ی مرا... و ساکت شدم...

مدتی در سکوت همانطور به من خیره شد... در آن حال نگاهش به آفتاب داغی می مانست که ذره ذره برف دلم را آب می کرد... هراسان نگاهم را از او دزدیدم و سعی کردم تا با حفظ بی تفاوتی ام راز دلم را از او پنهان کنم...

اما او مثل همیشه زیرک تر از من بود. پس در حالی که به عادت قدیم گوشه ی سیبش را می جوید گفتم: می شود بگویی چرا دروغ می گویی نرگس؟... هان؟! واقعا دلم می خواهد بدانم؟! می خواهم بدانم چرا سعی در پنهان کردن عشقی داری

که حتی در پس یک نگاه هم قدرت حاشا کردنش رو نداری؟...می خواهی امتحانم کنی؟...من پاک باخته رو؟...قمار بزرگی می کنی چون هیچ عاقلی با یک عاشق قدیمی دست و پنجه نرم نمی کند...مخصوصا اگر آن عاشق قدیمی مثل یک شیر پیر یال چیده غرور و ابهتش را در گذر سالها از دست داده باشد....

و آرام پایش را از لای در برداشت...

حالا مانعی نبود اگر می خواستم می توانستم در را ببندم...اما نمی دانم چرا نمی توانستم...توانش را نداشتم...چیزی در آن سوی در جادویم کرده بود...پشتش را به من کرد چیزی در همه وجودم لرزید...چند قدم که برداشت بی تامل گفتم:ایمان کاش هرگز ازدواج نکرده بودی....

ناگهان ایستاد و در حالی که سرش را می چرخاند به چشمانم خیره شد...به زحمت ادامه دادم باید یک زن باشی تا دردی را که کشیدم درک کنی...باور کن که قبول هر شریکی در قلب تو برای من غیر ممکن است...من این همه سال سختی و انتظار نکشیدم که سهمم را با کسی قسمت کنم...من همه تو را می خواهم تمام و کمال و بدون هیچ مزاحم و شریکی... چشمهایش را ریز کرد و شمرده گفت:و این حرف آخر توست نه؟! آرام سرم را تکان دادم....

صورتش حالت عجیبی پیدا کرده بود...عضلات گونه اش به شدت فشرده و چشمهایش تنگ تنگ شده بود...در این حال به شدت شبیه همان ایمانی بود که قاب خطش جلوی پاهایم به زمین افتاد و شکست...

درد عجیبی که در چشمهایش بود ناگهان دلم را لرزاند آنقدر که نا خود آگاه چانه ام شروع به لرزیدن کرد و چشمانم را به نم نشاند...پس نگاهم را از او دزدیدم تا اشکهایم را نبیند...سرم را پایین انداختم و به قدمهای او که از من دور می شد خیره ماندم نمی دانم چقدر به رد پای او خیره ماندم اما همینقدر می دانم که وقتی سرم را بالا کردم ایمان رفته بود...

رفتنی که من در جای پای رفتنش قدم به قدم نشانی از بازگشت می دیدم...بازگشتی که ایمان را به من و مرا به خودم باز می گرداند...بازگشتی که یک دست مریزاد کامل بود برای تمام سختی هایی که در نبود او به خاطر او کشیدم...بله...بعد از آن ماجرا نمی دانم بر پایه چه اصل و اساسی خودم را برنده و ایمان را بازنده این بازی می دانستم...بنابراین تمام مدت منتظر بودم...منتظر یا یک اتفاق یا یک حادثه...نمی دانم چرا اما احساسم مدام به من نهیب می زد که معجزه ای در شرف وقوع است معجزه ای مثل متار که کاترین یا حتی خودکشی ایمان...

احمقانه بود ولی آن روزها برای حفظ غرور عاشقی ام در آن شرایط بفرنج حتی به مرگ ایمان هم راضی بودم به شرط آن که به خاطر من و به عشق من بوده باشد...در حقیقت حاضر به هر چیزی بودم به جز دوباره متروک و فراموش شده بودن....

مسخره بود می دانم...لااقل برای آدمی در سن و سال و تحصیلات من واقعا مسخره بود ولی عشق آدمی را کودک می کند در هر سن و هر تحصیلاتی که باشد...در حقیقت عشق ناباورانه ترین فریب دنیاست که گاهی حتی عقل آدمی هم به راحتی آن را باور می کند...اما حتی خوابهای خوش کودکی هم پایان پذیرند و بلور شفاف ترین فریبها هم روزی ترک برمی دارد و صد البته انتظار من برای این دوباره شکستن مدت زیادی طول نکشید...در واقع هنوز یک هفته از آن اتفاق

نگذشته بود که یک روز بعد از ظهر دوباره زنگ زدند...هیجان زده چادرم را به سرم کردم ولی پیش از آنکه در را باز کنم با وسواس به چهره ام در آینه نگاه کردم...افتضاح بود...خیلی رنگ پریده و هجران کشیده به نظر می آمدم پس با عجله کسوی میزم را باز کردم و ناشیانه سعی کردم تا با رژگونه و رژ رنگ را به چهره ام برگردانم اما صدای زنگ مداوم و بی وقفه اعصابم را متشنج می کرد آنقدر که عاقبت کارم را نیمه کاره رها کردم و چادر به سر به طرف در دویدم.

در را که باز کردم قامت افراشته و شانه های پهن ایمان که پشت به من ایستاده بود چشمم را نوازش داد...آرام تک سرفه ای کردم...رویش را برگرداند و با جدیت به صورت من نگاه کرد اما چیزی نگذشت که پوزخند کشیده جایش را به خطوط موقر صورتش بخشید و عاقبت در حالی که سعی می کرد خوددار باشد گفت:سلام.....

در حالی که سعی می کردم تظاهر به عصبانیت کنم گفتم:علیک سلام...می شود بگوئید از جان من چه می خواهید آقای یگانه؟فکر نمی کردم بعد از شنیدن حرفهایی به آن وضوح باز هم برگردیدم!در حالی که با چشم و ابرو به صورتم اشاره می کرد گفت:بله...اتفاقا از ظاهرتان هم کاملا مشخص است که اصلا منتظر بازگشت من نبوده اید...!

در حالی که جاخورده بودم با حاضر جوابی گفتم:بیخشنید آقا...ولی من امشب جایی دعوت دارم...اگر ممکن است زودتر حرفتان رو بنزید تا دیرم نشده...در حالی که با بدجنسی گوشه ی سیبش را می جوید گفت:از ظاهرتان معلوم است که احتمالا دیسکو تشریف می برید...بنابراین اصلا نگران نباشید چون چنین محفلهایی معمولا تا صبح میهمان نوازی می کنند...

بدنم یخ زد...با حرص گفتم:این جا...کشور آدم حسابی هاست عزیز من...و از آن محفلهایی که شما در آن تا صبح خوش می گذرانید در این جا خبری نیست...با بی حوصلگی دستهایش را به علامت سکوت بالا آورد و گفت:خیلی خوب نرگس...خیلی خوب...می دانم که در حاضر جوابی استادی...نیاز به جنگ و جدل نیست...حالا پیش از آن که دعوایمان بالا بگیرد بیا داخل ماشین...کار مهمی با تو دارم...دیگر چک و چانه هم نزن که اصلا حوصله اش را ندارم...اگر آمدی هیچ...ولی اگر نیامدی...من اصلا نازت را نمی کشم...ماشین را روشن می کنم و بی اعصاب خردی راهم را می کشم و می روم...

و خودش به طرف ماشین به راه افتاد...اصلا جای ناز کردن و ادا در آوردن نبود...ممکن بود پرنده برای همیشه از قفس بپرد...با خودم گفتم:خودکشی که نکرده...پس حتما کاترین رو طلاق داده...شاید هم اومده قولش را بدهد...و با این استدلالها به طرف ماشین دویدم و دستپاچه روی صندلی...کنار دست ایمان نشستم...

مدتی به سکوت گذشت...و من هر چه منتظر شدم صدایی از ایمان برنخواست نمی دانستم به چیز فکر میکند اما به خودم دلداری دام که مسلما ذهنش مشغول هر چیزی که باشد به ضرر من نخواهد بود...بنابراین بی آنکه خلوتش را خراب کنم دستم را به طرف ضبط دراز کردم...به خیال آنکه نوای یکی از ترانه های خاطره انگیزمان دل ایمان را بدست آورده و او را آنچه که به آن تردید دارد مصمم تر سازد...اما زهی خیال باطل...چرا که با پیچاندن دکه ضبط چنان صدای مهبیی برخاست که نه تنها من که حتی ایمان هم از خواب خرگوشی پرید...

با اعتراض گفتم: این دیگر چیست؟ ایمان بی حوصله گفت: دی برگ.

عصبی گفتم: حتی ترانه هایت هم غربی شده...

رویش را برگرداند و در حالی که ضبط را خاموش می کرد گفت: بسیار خوب نرگس... بهتراست برویم سر اصل مطلب... با احتیاط روی صندلی جابه جاشدم، ادامه داد: من امروز آمده ام تا در مورد یک مطلب بسیار مهمم با تو صحبت کنم... و از تو می خواهم که برای یک بار هم که شده عاقلانه و نه کودکانه در مورد آن خوب فکر کنی...

در حالی که تنم مور مور می شد گفتم: امیدوارم که مطلبت تکراری نباشد....

محکم گفتم: ایدا... ایدا... در واقع آنچه که امروز می خواهم برایت بگویم هرگز از من نشنیده ای... شادمان دستهایم را که مشت کرده بودم از هم باز کردم و آن را روی زانوهایم گذاشتم... بعد در حالی که نفسی به راحتی می کشیدم گفتم: خب... حالا که حرفهایت تکراری نیستند... گوش میکنم... بگو...

سرش را تکان داد و گفت: خوب است... افرین... و دوباره ساکت شد...

شتاب زده گفتم: پس چرا اینقدر لغتش میدهی... حوصله ام سر رفت... آنچه می خواهی بگویی، زودتر بگو و خودت و مرا از این وضع خلاص کن....

سرش را برگرداند و عمیق نگاهم کرد... سپس در حالی که دستش را به فرمان قفل می کرد، گفت: خوب راستش... من... برای یک امر خیر آمده ام... در واقع... برای خواستگاری آمده ام...

در حالی که تمام بدنم از شادی می لرزید بلند خندیدم... حال عجیبی داشتم... دستم را روی دستان ایمن گذاشتم و گفتم: عجب حرف تازه ای زدی...؟! این حرف را که صد بار گفته ای... فقط هیچوقت عمل نکردی...! او دوباره زدم زیر خنده... اما او چیزی نمی گفت... احساس جرات عجیبی در وجودم لانه کرده بود... با صراحت ادامه دادم... البته... اگر حرفهایم را از یاد نبرده باشی و شرایطم در خاطر مانده باشد، شاید تازگی حرفت در تازگی شرایطت باشد... اینطور نیست شیر پیر یال بریده ی من؟

دستش را به سرعت از زیر دستم بیرون کشید و طور عجیبی نگاهم کرد... در آن شرایط شاید نوتر از همه چیز... رنگ نگاه او بود...

شمرده گفتم: آمده ام خواستگاری... ولی نه برای خودم... برای بابک... در حقیقت آمده ام تا تو را برای او خواستگاری کنم...

بدنم یخ کرد... گیج و منگ نگاهش کردم در حالی که رویش را از من بر می گرداند مستقیم از شیشه جلو به بیرون زل زد و به سرعت ادامه داد:

می دانی بابک واقعا پسر خوبی است... حتی می توانم بگویم خوبتر از من... او را خوب می شناسم... سالها ی سال با هم صمیمی بودیم... مثل دو برادر... بابک برای من واقعا دوست خوبی بود... هرچند که من هرگز در حق او از هیچ بدی دریغ نکردم... راستش هر وقت نگاهش می کنم شرمنده میشوم... آخر می دانی او سالهای سال عاشق تو بود... در واقع می شود

گفت که ما هر دو هم زمان به تو دل بستیم... ولی همیشه مانع نزدیکی و ارتباط شما دونفر شدم... حتی... گاهی، گاهی سعی می کردم تا در دل بابک نفوذ کنم و نفرت را جایگزین عشق پاکی که به تو داشت کنم... می دانی من آن روزها انقدر عاشق تو بودم که با آنکه می دانستم، که او به مراتب برای تو شایسته تر از من است نخواستم که دلم را بشکنم و این حقیقت را باور کنم...

پس با دستانم بین شما دونفر دیواری از فاصله ساختم و برای آن که مبادا روزی خیال به هم رسیدن کنید، تا آنجا که توانستم این دیوار را هر روز بلندتر و بلندتر کردم... غافل از آنکه گاهی قدرت بشری برای ایجاد یا نابود کردن چیزی که در سرنوشت ما نیست بسیار حقیر و کوچک است.....

سرم را پایین انداختم، ایمان بلافاصله ادامه داد: می دانم که تو هیچ کدام از این ها را نمی دانستی... شاید حتی از علاقه بابک هم بی اطلاع بودی... ولی بابک همه اینها را می دانست... حتی می دانست من با او و علاقه اش چه می کنم ولی سکوت کرد و اجازه داد تا ایثار برادرانه اش جای عشقش را بگیرد... این را گفتم تا بدانی این پسر چقدر بزرگوار و با گذشت است...

ارام گفت: این هم یک بازی جدید است ایمان؟! نه؟

محکم گفت: به خدا نه نرگس... نه. این دیگر بازی نیست حقیقت است... حقیقتی که سالهای سال از هم پنهانش کردیم تا دنیا مثل یک چرخ و فلک مدام دور سرمان بچرخد و ما هر چه می دویم نقطه سراغاز باشیم... با بغض گفتیم: پس دروغ میگفتی؟! این همه سال به من دروغ میگفتی!...

مرا بازی داده بودی... ادای عاشق را در می آوردی... مرا رنگ می کردی و بعد مثل یک دلک به من خندیدی! درست نمی گویم؟! عجب بازیچه احمقی بودم من که این همه سال مرا انطور که دلت خواست چرخاندی و من نفهمیدم. حتی تا همین امروز ابلهانه باورت کرده بودم. ببینم تو نبودی که همین ده روز پیش گفتم عزیزم، تو عزیزترین زن زندگی منی...؟! تو نبودی که می گفتم هیچ زنی جز تو نمی تواند نمی تواند مرا سعادتمند کند؟ تو نبودی که میگفتم سعی میکنم بفهمم که تو حقیقتا عاشق منی؟ این تو نبودی؟!...

با فریاد گفت: فراموش کن نرگس... همه حرفهایم را فراموش کن....

احساسات ادمی وقتی قابل استفاده نباشد به درد نمی خورد... گفتیم: این ها را هم چرند می گویی... با تغییر پرسید: چرا؟ کجایش چرند است؟ گفتیم: احساسات به درد به خور بودند، اگر تو کمی، فقط کمی جریزه و جسارت داشتی... ولی تو اینقدر خود فروخته و خود فریخته هستی که دیگر هیچ احساسی تو را متحول نمی کند...

با حرص گفت: حالا فرض کنیم که من جریزه و جسارت هم پیدا می کردم مثلا چه می شد؟ شمرده گفتیم: هیچی... کاترین را طلاق می دادی و بیشتر از این خودت و مرا فدای خواست دیگران نمی کردی... اگر تو جسارت داشتی، می توانستی همه چیز را دوباره از نو شروع کنی... انوقت احساسات هم به نظرت بی مصرف و بی فایده نمی آمد...

شمرده گفت: اشتباه می کنی نرگس... من به حرفهایت خوب فکر کردم... تو راست می گفتی گاهی تاهل پایان تمام داستانهاست....

گفتم: خوب است که خودت هم می گویی (گاهی...) پس طلاق را برای چه گذاشته اند... برای آنکه جدایی از تحمل خیلی شرافتمندانه تر است...

گفت: شاید... اولی این حرف وقتی صحیح است که پای کسی دیگری در میان نباشد... وقتی با طلاق من و کاترین زندگی چهار نفر دیگر هم تباہ میشود چطور می شود از شرافت حرف زد؟! گفتم: کدام چهار نفر؟! دو بچه من، کاترین و بابک. گفتم: پس من و تو چه؟ زندگی ما دو نفر چه می شود؟ تباہی ما اصلا مهم نیست؟! پس کی نوبت ما میشود؟ ما کی میتونیم زندگی کنیم؟

متاسف گفت: فرصت های ما دیگه از دست رفته... خودمان از دستش دادیم... حالا دیگر نوبت دیگران است... نوبت کسانی که هنوز فرصتی دارند... دستاش و دوباره قاپیدم و گفتم: باشد ایمان، اگه منظورت از فرصتهای از دست رفته، فرصتی است که من از دستش دادم من به همه چیز راضیم... حتی به صیغه...! خوب است؟! دیگر عقد هم نمی خواهم به صیغه راضی شدم. مثل گذشته... اصلا به هر چی تو بگی راضیم... فقط دیگر نمی خواهم از دستت بدهم. می فهمی نمی خواهم از دستت بدهم...

با بغض گفت: من دیگر، راضی نیستم به هیچ چیز، تو هم بی خود خودت و غرورت را جریحه دار نکن، نرگس. چون بی فایده است... بگذار پیش چشمم و در خاطرهم همانطور بمانی که بودی...! حالا هم پیاده شو و در راجع پیشنهاد بابک عاقلانه فکر کن... ماجرای من تو هر چی بوده دیگه گذشته... اما بابک تازه اول راه است... او واقعا تو را دوست دارد و من فکر میکنم حتی بیشتر از من بتواند تو را خوشبخت کند... حالا برو...

مثل دیوانه ها از ماشین پیاده شدم... و یک هفته تمام اشک ریختم... واقعا چه جوابی می توانستم بدهم... چطور می توانستم عاقل باشم در عین حال که عاشقم... اصلا در قلب من به جز ایمان می شد کسی دیگری را راه داد؟ مگر یک دل، یک وجود، یک قلب حقیقتا چند بار می تواند عاشق شود؟ شاید ایمان راست می گفت که بابک می تواند مرا خوشبخت کند ولی ایا واقعا ازدواج من و بابک وقتی اینچنین در بند کس دیگری بودم، خیانت نبود؟

خیانت به خودم، به بابک، به ایمان و حتی به عشق؟

نه... نه... این غیر ممکن بود حتی اگر تنهایی سهم همه سالهای زندگی من می شد بازهم بهتر از دروغ گفتن برای یک عمر، به خودم، به قلبم و به دیگران بود. ایا این چیزی که همه این سالها منتظرش بودم؟ اصلا ایا من این همه رنج کشیده بودم... این همه درد برده بودم برای چنین عاقبتی؟ نه... هرگز...! پس تصمیمم را گرفتم و مصمم منتظر بازگشت ایمان برای بازگشت شدم... و اتفاقا انتظار من زیاد طول نکشید چرا که دو روز بعد ایمان برای گرفتن جواب دوباره زنگ در را به صدا درآورد...

خودم یادم هست ان روز کت و شلوار خوش رنگی پوشیده بود و پشت در با شاخه گل رز قرمزی که در دست داشت بازی می کرد. صدای باز شدن در را که شنید رویش را برگرداند و با دیدن من آرام گفت: سلام چطوری؟
گفتم: متشکر... خوبم..

سریع رفت سر اصل مطلب و گفت: خب یه حرفهایم فکر کردی؟ من برای گرفتن جواب آمده ام.
نگاهش کردم... علی رغم ظاهرش حال به هم ریخته ای داشت.

پرسیدم: با ماشین آماده ای؟ گفت: بله... چطور؟ گفتم: اگر می شود داخل ماشین صحبت کنیم... برخلاف تصورم اینبار رغبتی به این کار نداشت و با بی میلی پذیرفت... در ماشین را باز کرد و خودش زودتر از من سوار شد... دستم را به دستگیره فشار دادم و در حالی که چادر را محکم با انگشتانم نگه داشته بودم به سختی سوار شدم و مثل آدمی که کوه کنده باشد روی صندلی ولو شدم. با بدجنسی پرسید چطور است... می پسندی؟! ماشین را می گویم...

بی آنکه سرم را برگردانم گفتم: تا اینجا که یادم هست قبلا خوش سلیقه تر بودی... نمی دانم شاید هم پولدارتر... بنز سوار میشدی ان هم آخرین مدلش را... تک رنگ. حالا به پاترول راضی شدی هیچ... کلی هم به ان ذوق میکنی... خب... تعجبی هم ندارد. می دانی به نظر من زیر و بم تحول شخصیت یک انسان را در گوشه گوشه زندگیش هم می توان پیدا کرد.
گفت: ببین نرگس... من برای طعنه شنیدن و یکی و بدو کردن با تو نیامده ام.....

امروز اصلا حوصله جر و بحث ندارم... من حامل یک پیغام بوده ام... حالا هم آمده ام جوابش را بگیرم و بروم... همین.
پس بی چک و چانه برو سر اصل مطلب...

در حالی که صدایم می لرزید گفتم: باشد... هر طور که تو بخواهی... گفت: خب... جوابت چیست؟

گفتم: جوابم منفی است... سریع رویش را به طرفم برگرداند و گفت: ببین نرگس... اگر فکر میکنی با جواب منفی دادن به بابک می توانی مرا بدست بیاوری اشتباه می کنی... برای من و تو دیگر هیچ فرصتی نیست... چه با بابک چه بدون بابک... فهمیدی؟! حالا دوباره می پرسم جوابت چیست؟

سریع گفتم: خودت را خسته نکن ایمان... اگر صد بار هم بپرسی جوابم همان است که شنیدی...

با حالت عجیبی گفت: اهان... حالا فهمیدم تا شرایط بابک را ندانی نمی توانی جواب بدهی... نمی دانم چرا فراموش کرده بودم که تو چقدر مادی هستی.

چشمانم به نم نشست... بی وقفه ادامه داد: خب... این را از اول می گفتم... محض اطلاعاتان باید بگویم... بعد از رفتن من و ارتباط دوباره ام با بابک... او توانست به واسطه من و زرنگی خودش یک تجارت کوچک برای خودش به راه بیاندازد... البته نه از نوع کار من... در واقع او در رابطه با رشته اش کار می کند... کار او چیزی مثل صادرات و واردات لوازم پزشکی و دارو و این جور چیزهاست... از نظر خانه و زندگی و مال و اموال هم... کاملا مستقل است... وضعیتش توپ توپ است این ماشینی

که الان سوارش هستی مال بابک است...یک داروخانه حسابی هم در کوهپایه دارد...سروضع و ریخت و قیافه اش را هم که شما خودتان بهتر از من نمی دانید..

با عصبانیت حرفش را قطع کردم و گفتم: فقط خاله زنک نبودی که ان هم شدی..

و رفت...ادامه دام:من کاری به مال و اموال و دار و ندار بابک ندارم،اگر همه دنیا را با هم داشته باشد برایم مهم نیست...هر چه هست و هر که هست،خوش به حال تو و مادرش...جواب من همانی است که شنیدی...به شدت جا خورده بود...کمی فکر و بعد گفت:ببین نرگس...نکنند فکر می کنی در مورد علاقه بابک به تو بلوف کرده ام؟هان?...ولی به خدا اینطور نیست...همه آنچه که شنیدی حقیقت بود...حقیقت محض...ببین حتی این شاخه گل را هم بابک خودش شخصا به من داد تا اگر جوابت مثبت بود،یعنی راستش من از طرف بابک ان را خریدم تا اگر جوابت مثبت بود ان را...حرفش را قطع کردم و کلمه به کلمه گفتم:ایمان...من...از علاقه...بابک...به خودم...اطمینان دارم...این قضیه...برای من...اصلا تازگی ندارد...

این حرفهای عاشقانه تازه تو،برای من بوی کپک سالیان دور را می دهد.با چشمهای گرد شده به من نگاه کرد.ادامه داد:من سالهاست که همه این چیزهایی را که تو امروز گفتی می دانم...بابک،سالها پیش انوقت که تو تازه رفته بودی،نقش به هم ریخته این عشقی را که تو با افتخار از ان دم میزنی،در رنگ تند هزار توهین و تحقیر،پیشکشم کرد...همان موقع هم کلی منت این ایثاربه قول تو برادرانه و به نظر من (خودخواهانه) را هم سرم گذاشت...

ان چنان که دیگر هیچ نیازی به اثبات هیچ کدام نیست...نه ایثار برادرانه،و نه عشق عاشقانه.دستپاچه گفتم:می دانم از چه حرف میزنی...بابک یک چیزهایی برایم گفته بود.چیزهایی که به نظر من یک سو تفاهم دوستانه می امد،اما من همه انها را برطرف کردم...باورکن...خب تو باید به او حق بدهی...او به هر حال یک مرد است.با صدای بلند،میان حرفش دویدم و گفتم:حرفم را قطع نکن ایمان.جواب من هیچ ربطی به سو تفاهم های دوستانه و غیر دوستانه ندارد...

مطمئن باش که من اگر به بابک علاقه داشتم همان موقع خودم هم میتوانستم سو تفاهم ها را برطرف کنم...اگر سکوت کردم و از کنار تهی مغزی هایشان گذشتم برای ان بود که نظرش بعد از ان سخنرانی غرایبی که کرده بود،دیگر اصلا برایم مهم نبود...درواقع سالهاست که به جز تو هیچ کس برایم مهم نبوده...

حالا هم همینطور است...حالا هم به جز تو...عشق تو...و وجود تو،هیچ چیز و هیچ کس دیگر برایم مهم نیست...ببین ایمان نمی دانم که تو با خودت چه فکر کرده ای که بلند شدی و امدی مرا شوهر دهی ولی اگر فکر کرده ای که علت تنهایی من و وفاداریم به تو در تمام این سالها این بوده که رنگ خواستگار به خود ندیده ام،سخت در اشتباهی...یک دختر تحصیلکرده و برورو دار مثل من هر جا که برود،مطمئنا بی نصیب نمی ماند.پس اگر تا به حال شوهر نکرده ام به این خاطر نیست که اب ندیده ام یا شناگر قابلی نبوده ام،نه...قصداً شنا نداشته ام....

ارام گفت:با این حساب خودت را حرام کرده ای!!

گفتم:نه ایدا...من این حرف را قبول ندارم...این کارم اصلا حرام شدن نیست و تو خودت بهتر از من این را می دانی...

با حلقه اش شروع به بازی کرد...هنوز هم دستهایش در لرزشی ریز می رقصید...ادامه دادم:حرام شدن ان است که عاشق کس دیگری باشی و با کس دیگری زندگی کنی...حرام شدن ان است که قلبت برای برای کسی دیگری بتپد و شریک زندگی کس دیگری باشی...حرام شدن ان است که دلت در هوای کسی که دور از تو پرپر بزند و همنشین کس دیگری باشی...

حرام شدن ان است که اشنای تو کس دیگری باشد و تو با غریبه ای هم خانه باشی.حرام شدن ان است که در صورت کسی که دلت را نمی لرزاند،هر لحظه چهره عزیزی را ببینی که همه وجودت را می لرزاند...حرام شدن ان است که گرمای وجود کسی را حس کنی که ارزوی تونیست...

ناگهان فریاد کشید:بس است لعنی!بس است...!نمی خواهی شوهر کنی نکن...به درک...دیگر چرا ریشه به تیشه من میزنی؟این حرفها رو میزنی که چه؟...که ثابت کنی من حرام شده ام؟!من تباه شدم؟ باشد قبول...اما هر دو حرام شدیم هر دو با هم...

با اطمینان گفتم:نه...من حرام نشده ام...انچه من کردم ایثار عشق است...راه صعب العبوری که کمتر کسی توان طی کردنش را دارد...در حقیقت آخرین ایستگاه راه دل بستگی است.خط قرمز بین عشق و تصور عاشقی است.ان جا،جایی است که دیگر به عوض محبت،محبت نمی کنند سالک وار خودشان را وقف می کنند...انجا قلبی را که می تپد و دلی را که می سوزد امر و نهی نمی کنند...انجا می سوزند و می بخشدند و بدون ان که کوچکترین ادعایی داشته باشند...

سر در گم پرسید : حالا من چه باید بکنم؟...جواب بابک را چه بدهم؟..

با بی قیدی شان هایم را بالا انداختم و از ماشین پیاده شدم...

به سرعت گفت:صبر کن نرگس...نیم دور چرخیدم و در حالی که پایین در رو به او ایستاده بودم بی آنکه نگاهش کنم،گفتم:حرف من و جواب من همانی است که شنیدی...چانه زن...صد سال دیگر هم نظرم تغییر نخواهد کرد...
گفت می دانم یک دنده ای.... اصلا مرده شو ر بابک رو ببرد، حرفم چیز دیگری است.

سرم را بالا کردم و مستقیم در چشمهایش خیره شدم...ادامه داد:می خواستم که...که...من یعنی ما،فردا شب بر کی گردیم... ارام سرم را تکان دادم...گفت:البته من خیلی دلم می خواست بیشتر بمانم...ولی... می دانی کاترین اصلاً حاضر نیست باز هم بماند...می خواهد برگردد...

باز هم سرم را تکان دادم ولی این بار با تأسف.و او این را به وضوح فهمید.لک و لک کنان ادامه داد:به حال وقتی او می رود من هم مجبورم که بروم...

پوزخند زدم...دلخور گفتم:به خاطر بچه ها...دوباره سرم را تکان دادم...دستش را در جیبش برد و در حالی که کارتی را به طرفم دراز می کرد،ادامه داد:این آدرس الکترونیکی من است...من یک فایل خصوصی برای خودم دارم...خوشحال می شوم که هر وقت که فرصت کردی برایم ایمیل بزنی...می دانی...من آنجا بدون تو...خیلی غریبم...حتی با خودم...کارت را گرفتم و بی هیچ حرفی به راه افتادم... از ماشین پرید و چند قدم جلوتر از من ایستاد...همچنان که سرم را پایین انداخته

بودم به کفشهایش خیره شدم...هنوز هم مثل آن وقت ها کفشهایش واکس خورده و تمیز بود...آرام گفت:نرگس...سرم را بالا کردم و نگاهش کردم...متأثر نالید:دلَم می خواهد بدانی و باور کنی که هر جای دنیا که باشم...تا هر وقت که زنده ام...تو صاحب قلب منی...تنها صاحب قلب من...باور کن که فاصله ها اصلاً مهم نیستند...اگر قلبهای ما به هم نزدیک باشند.از آن گذشته علم آنقدر پیشرفت کرده که من و تو در دو سوی دنیا هر لحظه و هر جا که اراده کنیم می توانیم کنار هم باشیم،تصویر هم را ببینیم و صدای هم را بشنویم،کافی است که خودمان بخواهیم....

_صدایش تقریباً شبیه التماس بود،ادامه داد:بد می گویم نرگس؟هان؟! سرم را بی معنا تکان دادم...گیج بودم...آنقدر گیج و آشفته که هیچ فکر و استدلالی برایم ممکن نبود،نگاهش کردم...دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود...پس گفتم؛خداحافظ و پشت سرم در را بستم...دیگر نمی توانستم حتی برای یک لحظه هم روی پاهایم بایستم...در را بستم و پشت در چمباتمه زده به صدای گنگ قدمهایش و صدای موتور ماشینش گوش دادم و در حالی که اشک از همه وجودم غلیان می کرد به خودم قول دادم فرصت آخرین دیدار را از خودم نگیرم...فرصت بدرقه او در فرودگاه را...فردا مطمئناً آخرین فرصت من بود؟!!

ولی آیا می توانستم در این آخرین فرصت معجزه کنم؟!یا چیزی را از حرکت باز دارم؟می دانستم که نه...ولی به هر حال می خواستم بروم و رفتم...

رفتم و آن جا...در فرودگاه بین المللی مهرآباد...پشت انبوه مردم...گوشه ای از هجوم آدم ها ایستادم و پاک باخته،اما دزدانه و بی گناه،قدمهای مردی را بدرقه کردم که عمری همه زندگیم بود...و چه امیدوارانه صورتش را کاویدم و چه ناامیدانه در صورتش هیچ اثری از غم هجران نیافتم...آنقدر با آرامش دست بچه هایش را گرفته بود و آنچنان با شتاب از بدرقه کنندگانش خداحافظی می کرد که گویی هرگز به هیچ کس و هیچ چیز تعلق نداشته...کمی آن طرف تر کاترین سرد و بی روح با آن صورت بزک کرده،کنار بیرشک بی خیر از همه آن چه این روزها گذشته بود،آنچنان مغرورانه ایستاده بود که ناخودآگاه دلَم به حالش سوخت و وای از بیرشک...که با آن سر افراشته و لبخند موزیانه اش حتی از راه دور هم دلَم را پاره پاره می کرد...

و در آن میان انگار فقط من بودم،تنها من،که با روحی در حال احتضار با خودم برای ابد وداع می کردم...

و آنقدر ایستادم که دیگر نه ایمانی بود و نه رد پای...با چشمهایی که از شدت گریه می سوخت و وجودی که آکنده از دردی بود که هیچ درمانی برایش نمی شناختم،بعد همان جا روی صندلی های فرودگاه ولو شدم و خیره به تابلویی ماندم که روی آن نوشته بود:

(آیا در عصر تکنولوژی ممکن است دل ما،برای شنیدن صدای کسی تنگ شود؟)خدایا...خدایا...دل من در همین عصر تکنولوژی برای ابد داغدار گرمای مهربان وجود کسی است که برای همیشه از پیش چشمانم رفت...آیا فناوری ای در دنیا هست که وسعت همدلی یک نگاه عاشق را به من بازگرداند؟ هرگز،هرگز،هرگز.

بهار سال ۱۳۸۰

سرنوشت بازی های عجیبی دارد... یا شاید سرنوشت من، با من سر جنگ دارد... بعد از رفتن ایمان، به هیچ وجه مایل به تماس با او به هیچ طریقی نبودم... از طرفی هم همه وجودم دوباره آکنده از او شده بود برای همین تصمیم گرفتم بچگی نکنم و سرم را به کاری گرم کنم که همه وقتم را پر کند برای همین عزمم را جزم کردم که در آزمون تخصص شرکت کنم و کردم که اتفاقاً از بد حادثه هم در رشته انتخابی اولم یعنی بیماری های کودکان و نوزادان پذیرفته شدم وای خدای من چه حالی شدم امروز وقتی که بابک را سر کلاس دیدم... خدایا...

من برای فرار از ایمان به درس پناه بردم و حالا باید وجود بابک نمکی بشود بر زخم کهنه ای که به زحمت توانسته بودم برای دردش، تیماری پیدا کنم... خدایا چرا... چرا هر چه می کنم راه فراری نیست... خدایا حالا چطور این همه سال با بابک سر یک کلاس بنشینم و طعنه نگاه هایش را و تمسخر لبخندش را تحمل کنم...!! چطور?!!

خرداد سال ۸۰

امروز بابک در یک فرصت مناسب آمد و روبرویم ایستاد و بی هیچ رودربایستی، رک و پوست کنده گفت: خانم یادگاری؛ گذشته ها هر چه که بوده دیگر گذشته، دلم نمی خواهد خاطرات مشترک ما، باعث کدورت و دشمنی بین ما باشد... صرف نظر از همه آنچه که بین ما گذشته، ما همیشه برای هم دو دوست دلسوز بوده ایم و من دلم می خواهد که این دوستی بی غرض همچنان ادامه یابد خصوصاً حالا که اجباراً باید چند سالی همنشینی با هم را تحمل کنیم. اصلاً دوست ندارم از هم بیزار باشیم یا با هم قایم موشک بازی کنیم... در سالهایی که گذشته هر دوی ما، قطعاً آنقدر به سکون و آرامش رسیده ایم که حالا بی لجبازی های کودکانه، به کار و زندگیمان برسیم... موافقید?!!

حرفهایش آنقدر رک و بی پرده بود که جا خورده بودم... نمی دانستم چه بگویم... فقط سرم را به علامت تایید تکان دادم... گفت: متشکرم و برگشت و بی هیچ عکس العمل دیگری، سر جایش نشست...

مهر سال ۸۰

روابط من و بابک در طی این مدت خیلی دوستانه شده در حدی که حالا اکثر مواقع با همیم و عامل صمیمیت بیشتر جبر محیط بوده تا خواسته خود ما. در حقیقت وقتی دو نفر آدم در یک تخصص واحد در یک دانشگاه پذیرفته می شوند، مدام با هم و در کنار هم خواهند بود چه بخواهند، چه نخواهند...

دی سال ۸۰

خدا مرا ببخشد تازگی ها احساس می کنم بابک در برخورد با من گاهی مثل گذشته احساساتی و منقلب می شود البته هرگز حرفی به زبان نیاورده، در عکس العمل هایش هم هیچ جای بحث و صحبتی نیست اما احساس زنانه من گاهی او را مرموز می بیند...

۸ اسفند ۸۰

و عاقبت آنچه نباید می شد، شد. امروز بابک خیلی رسمی و جدی بدون اینکه کوچکترین صحبتی از گذشته ها به زبان بیاورد برای سومین بار در تاریخ عمرم به من ابراز علاقه کرد و اینقدر این کار را غیر منتظره و خشک و جدی انجام داد که حقیقتاً جا خوردم.

او در یک (استراحت) چند دقیقه ای، بعد از کمی این پا، آن پا کردن گفت: خانم یادگاری می خواستم بی آنکه هیچ حرف و حدیث و بحثی از گذشته ها به میان بیاورید راجع به پیشنهاد ازدواج من فکر کنید...

با چشمهای از حدقه درآمده نگاهش کردم و گفتم: ولی...!!

_گفت: می دانم، قبلاً هم چند بار این پیشنهاد را داده بودم، جوابش را هم شنیده بودم ولی گذشته ها، گذشته... گفتم شاید زمان مرهم خیلی دردها بوده باشد... دردهایی که بین من و شما مشترک بوده اند... من فکر کردم وقتی دنیا با این سرعت در حال تغییر است هیچ بعید نیست که ما آدمها و احساساتمان را هم متحول کرده باشد.

_گفتم من باید فکر کنم... خیلی هم باید فکر کنم... می دانید که این برای من تصمیم سختی است! گفت: البته... همینطور است. شما فرصت کافی برای فکر کردن خواهید داشت، من هم همینطور... هر دوی ما باید دوباره، و این بار از دریچه عقلمان، و نه احساساتمان به این ماجرا فکر کنیم، چون لااقل در مورد خودم مطمئنم که شناخت قبلی ام از شما مبتنی بر احساسات خام جوانی ام بوده. برای همین هم پیشنهاد می کنم برای شناخت بهتر و کامل تر با هم مرادده بیشتری داشته باشیم البته اگر شما موافق باشید.

گفتم: باشد... اگر با هم بودنمان را به حساب پذیرفتن پیشنهادتان نمی گذارید، من موردی در این مرادده ها نمی بینم...

گفت: البته... مطمئناً... اگر من و شما بر سر این ازدواج به نتیجه قطعی برسیم، قضیه نامزدی خصوصی فراتر خواهد رفت و مطابق رسم و رسومات و با حضور بزرگترها همه چیز دنبال خواهد شد...

سرم را به علامت تأیید تکان دادم...

دوباره گفت: ضمناً بهتر است تا جدی شدن موضوع، بچه های دانشگاه چیزی ندانند این به صلاح هر دو ماست.

موافقت کردم و او با یک خداحافظی ساده، راهش را کشید و رفت.

و اینجا پایان دفتر است... و دیگر هیچ چیز برای خواندن نیست... از اینجا به بعد زمان آنقدر به حال نزدیک است که فرصتی برای نوشتنش نبوده و نیست. این دو ماه مثل یک ساعت بوده، برای اتفاقی به این بزرگی... برای حادثه بازگشتن ایمان و دوباره بودنش.

برای دسته گلی به این بزرگی که به اندازه سال های تولدم رز قرمز در خودش جای داده و روی روبان پارچه ای لیموئی آن با دست خطی خوش و آشنا نوشته:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافر است رنجیدن

منتظر دیدارتان هستم

ایران - تهران - اسفند ۸۱

ایمان یگانه

من اما، اشک چشمانم را تار تار کرده و این دسته گل با این همه ابهت و شکوه پیش چشمانم هیچ جذابیتی ندارد. چرا که ایمان همیشه همینطور بوده، خوش ویتترین، اما نامرغوب... و من... من احمق انگار همه سالها اسیر همین ظاهر فریبنده بودم و گرنه چرا؟! چرا باید بعد از این همه نامردی و بی وفایی، هنوز هم دچار باشم؟!

بله دچارم... اگر دچارش نبودم بعد از این همه سال هنوز هم برای ازدواج با بابک دل و دل نمی کردم و بعد از این همه سوء تفاهم و این همه حرف و حدیث، بعد از این همه رنج و مصیبت و بلا که به سرم آورده دسته گل اظهار وجودش را اینقدر راحت نمی پذیرفتم... اگر می خواستم می توانستم با همان پیکی که دسته گل را آورد، پس بفرستمش... اما این کار را نکردم... شاید برای اینکه هنوز هم در رگ و پی ام با او و خاطراتش زندگی می کنم...

وای خدای من... خودم را نمی توانم باور کنم... چه ابلهانه خودم را قمار می کنم مثل آدمهای منگی که همه عمر در هپروت زندگی می کنند... و چقدر با خودم دورنگم... من، مثل سایه از خودم فرار می کنم برای همین هست که هر چه می کنم نمی توانم دلم را با بابک صاف کنم و یک (بله) قطعی بگویم...

اما اینها هر چه که هست مربوط به درون من است... و محال است که بگذارم ایمان از درون من چیزی بفهمد... دیگر بزرگ شده ام... بزرگ و سرد و گرم کشیده... یک (نه) حسابی به ایمان می گویم و برای همیشه از دستش خلاص می شوم... دیگر اجازه نمی دهم باز هم با من بازی کند. برمی خیزم، چراغ را خاموش می کنم و روی تختم دراز می کشم... فردا چقدر نزدیک به نظر می رسد.

روبرویت نشستند ام و ناباورانه به تو خیره شده ام. هنوز هم باور نمی کنم که تو، تویی و من، من. و تو هنوز بعد از این همه سال، همان ایمانی... فقط کمی جا افتاده تر و پخته تر... با چند تار موی سفید و سیللهایی که هنوز هم می شود گوشه ی شان را جوید.

نگاهت را براق و برنده روی صورتم انداخته ای و با چهره ای حق به جانب، مثل همیشه منتظری، تا من از شادی با تو بودن سکتی کنم و تو به من بخندی... اما من... دیگر نه دستانم می لرزد و نه صورتم گر می گیرد. اما قلبم، هنوز هم در لحظه های با تو بودن مثل قناری تشنه نشسته، بر لب کاسه آب پر پر می زند.

می پرسی: خوب، به حرفهایم فکر کردی؟! تصمیمت را گرفتی...؟!

و مثل همیشه وانمود می کنی که می دانی چه می خواهم بگویم... اما نه... این بار را نمی دانی. صدایم از ته چاه در می آید آنقدر که برای خودم هم ناآشناست آرام می گویم: بله... فکرهایم را کردم... و جوابم منفی است...
مثل همیشه نه سکتی می کنی... نه گریه می کنی... و نه حتی جا می خوری... یکی از ابروهایت را بالا می کشی و می گویی: آنوقت چرا؟!

می گویم: من دیگر برای این حرفها پیر شده ام، دیگر...

وسط حرفم می پری و با خنده می گویی: شما زنها اگر صد سال عمر کنید نازتان پیر نمی شود.

می گویم: ناز نمی کنم، واقعاً می گویم... دیگر حوصله و توان گذشته ها را ندارم.

می گویی: باشد... اگر مشکل فقط این است که به خاطر کهولت سن، دیگر نمی توانی برایم عربی برقصی، می توانم آن را از وظایف زناشویی ات حذف کنم... به شرط آن که قول بدهی تا نگو را خوب برقصی...
و بلند بلند شروع به خندیدن می کنی...

چشمهایم را روی هم می فشارم و صورتم را به علامت تأسف تکان می دهم و می گویم:

هنوز هم مثل آنوقت ها وقیحی.

و تو می گویی: و لابد تو هم هنوز مثل آنوقتها نجیبی... نرگس برای من ادای دخترهای ۱۴ ساله در نیاور من دیگر حوصله آنوقتها را ندارم خدا و کیلی تو هم دیگر ارزش آن همه ناز خریدن را نداری... نه من دیگر آن پسرک تازه سبیل درآورده ی زن ندیده ام و نه تو آن دختر تازه بالغ...

...

تیره پشتم تیر میکشد. حالا میفهمم که در تمام سالهای نبودنت فرق کرده ای. یا نمیدانم شاید هم خیلی چیزها را از خاطر برده ای و همین مرا در جوابم مصرتر می کند محکمتر می گویم به هر حال هر چه بوده و هستم جوابم منفی است.

با پوزخند میگویی: لابد برای اینکه میخواهی به آن نامزدی مسخره ات با بابک ادامه دهی... به نامزدی ات با مردی که تصوراتش راجع به تو آنقدر هزار رنگ و مبهم است که مطمئن نیستم حتی شب عروسی پایش تا دم حجله گاه تو پیش رود. وقتی برگشتم فکر میکردم بزرگ شده ای بالغ شده ای لااقل به اندازه سنت، اما نرگس تو هنوز بچه ای...

عقل و شعور تو هنوز به اندازه همان دختر بچه ۱۷ ساله ای است که مدادهایش وسط راه پله های دانشگاه کف زمین ریخته بود و بخاطر شیطنت یک هم دانشگاهی بغض کرده بود.

اگر نمیخواهی زن من بشوی، بدرک... نشو... اما خودت را حرام نکن... نه اینکه بگویم تحفه ای هستی، حیف میشوی ها... نه اما خودم را به حرمت سالهای رفاقتمان یا چه میدانم رفاقت احمقانه مان موظف میدانم که به تو در مورد این حماقت کودکانه هشدار دهم و به تو که شعورت را از دست داده ای و از هول حلیم توی دیگ افتاده ای... بگویم که بچه جان... بابک... احساساتی ترین و درعین حال خرفت ترین مردی است که من در تمام عمرم دیده ام. احساسات بابک مثل کف روی برنج حجیم اما سطحی و کم عمق و گذراست... خودت را گول نزن... تو بهتر از هر کسی میدانی که بابک نزدیکترین دوست من بوده و هست ولی این باعث نمیشود که در موردش به تو و خودم دروغ بگویم.

نرگس، بابک به خاطر احساسی که در ابتدا عشق بوده و حالا در گذر این سالها و حوادث نمیدانم ترحم است یا تنفر است یا تسویه حساب دارد تو را به باتلاق تردیدی میکشاند که خودش سالهاست در آن گرفتار است...

هیچوقت به پشت نگاههایش فکر کرده ای؟ هیچ از او پرسیده ای تو را چطور می بیند؟ یا این همه سال چه غلطی می کرده که حالا سر پیری یاد توافتاده؟ احمق جان او از تو هنوز هم بوی مرا استشمام می کند و هنوز هم بعد از سالها نتوانسته و نمی تواند خاطره حضور تو را در خانه من فراموش کند. بنظر تو مردی با چنین حس و حالی می تواند با تو عمری بدون مشکل و کشمکش سپری کند؟

آن هم حالا که میداند من برای همیشه برگشته ام و جایی زیر آسمان همین شهر در چند قدمی تو و او و زندگیتان نفس می کشم؟ بنظر تو عشق او به تو آنقدر اسطوره ای و بی نظیر است که می توانی آبی باشد بر آتش علاقه ای که خودش هم خوب می داند زیر خاکستر دو قلب سالهاست که مدفون است؟

حالم بد شده... تو را ده تا می بینم... لعنت به تو... این همه سال که می خواستم که باشی نبود... و حالا که می خواهم نباشی... هستی... هستی و مثل وجدان یک قاتل به جانم افتاده ای. چقدر رک و تلخی تو... از حرف زدنت متنفرم... از اینکه همیشه حرفهایی زده ای که میدانستم اما نخواسته ام که به آن فکر کنم...

با حرص میگویم: دروغ میگویی؟ اگر اینطور بود چرا چند سال قبل مرا برایش خواستگاری کردی؟

ناباورانه نگاهم میکنی و در حالیکه سرت را به علامت تاسف تکان میدهی می گویی: آه... از آن هم که فکر میکردم احمقتر شده ای! برای اینکه می خواستم خیر سرم ایثار کنم.

بالافاصله می گویم: نمی فهمم تو که عقل کلی چرا این همه سال خود را الاف یک احمق بالفطره کرده ای؟

کمی خیره خیره نگاهم می کنی و در حالیکه از پشت میز برمی خیزی می گویی: بهتر است بجای شاخ و شانه کشیدن و کل کل کردن عاقلانه به حرفهایم فکر کنی هنوز هم برای هیچ تصمیمی دیر نشده.
روپم را از تو برمی گردانم و وقتی بخودم می آیم تو دیگر نیستی...

برمی خیزم... بشدت غمگین و دلگیرم... بی آنکه علتش را بدانم... مگر نه اینکه قرارم با خودم همین بود؟ مگر نه اینکه می خواستم و می باید ایمان را از تمام صفحات ذهن و دلم پاک می کردم؟ مگر نیامده بودم تا برای همیشه بخودم به ایمان به دلم و زندگی بگویم که دیگر می خواهم بدون ایمان بدون حضورش بدون خاطراتش و بدون وجودش زندگی کنم؟
مگر نیامده بودم به تمام سالهایی که به رنج گذشت و به دلی که در حسرت انتظار پیر شد بگویم دیگر نه...! دیگر بس است! پس مرا چه شد؟ چه شد که این چنین دو دل و دلگیر شدم؟ چرا اینطوری بی حوصله و کسل شدم؟ بدلیل تلخی ایمان؟

نه... این نمیتوانست باشد... من به این تلخیها عادت داشتم حتی به زبان مثل نیش ایمان...
یعنی منطق پشت حرفهایم دچار تردیدم کرده بود؟ با شنیدن حرفهایی که خودم هم به آنها اعتقاد داشتم اما نمی خواستم باورشان کنم؟ نمی دانم... نمی دانم... هر چه هست حال سرداری را دارم که از یک نبرد مسلم شکست خورده برگشته.
سویچ را درون قفل می چرخانم... حوصله رانندگی ندارم... دوباره درب ماشین را قفل می کنم و نزدیک یک ماشین فریاد می زنم... بلوار کشاورز؟

تاکسی می ایستد... سرم را از داخل پنجره می برم و می پرسم بیمارستان کودکان؟ راننده سر تکان می دهد... سوار می شوم و با خودم فکر می کنم کاش می شد زمان به عقب برگردد... نه یک ساعت... نه یک روز... نه یکماه... بلکه سالها و سالها...

بابک در حالیکه نوشابه اش را سر می کشد می گوید: نگفتی برای چی می خواستی قرار امشبمان را لغو کنی؟
کوتاه گفتم: خسته بودم... بی آنکه بصورتم نگاه کند گفت: فقط همین!!
گفتم: بله.

پرسید: مگه امروز برنامه خاصی داشتی؟

نمی دانم چرا احساس کردم حرفش نیش دارد... بی آنکه بدانم چرا مثل ایمان حرف زدم رک و بی رو در بایستی گفتم: صبح با ایمان بودم... و صدایم در گوش خودم پیچید.

سرش را بالا کرد و مستقیم در چشمهایم خیره شد... می خواست وانمود کند که جا خورده اما دروغ می گفت مطمئنا از آمدن ایمان و حتی ملاقاتش با من بیش از هر کس خبر داشت. دوستی او ایمان از آن نوع دوستیهای عجیبی بود که من هیچوقت نتوانستم درکش کنم... هم دوستی مطلق و بد هم دشمنی واضح...

بابک گفت: گفتم امروز چشمهایت برق عجیبی دارد!

چیزی در دلم جابجا شد.

با تلخی ادامه داد: حالا چرا غذایت را نمی خوری؟

گفتم: حالم خوب نیست... نگاهش مثل سوزن به تنم فرو می رفت.....

و لابد حالا می خواهید آن بازیهای مسخره را دوباره از نو شروع کنید...

مسکوت نگاهش کردم... سکوت من عصبی ترش کرد با حرص گفت: گفته باشم... اگر می خواهید دوباره آن موش و گربه بازیها را از سر بگیرید من دیگر نیستم...

هاج و واج مانده بودم گفتم: منظورت چیست؟

گفت: منظورم واضح است... یعنی اینکه هنوز آب از اب تکان نخورده اگر می خواهی بروی و دوباره مترسک ایمان بشوی جلویت را نمی گیرم... فقط دور من را قلم بکش.

بابک بی بابک... این بار این اپی زود را بدون حضور من بازی کنید... بدون حضور این عاشق احمق و ساده لوح....

گفتم: ولی بابک من و تو....

وسط حرفم پرید و با خشونت ادامه داد: دلت هم اصلا برای من نسوزد... چون من حالا دیگر آن بابک چهارده پانزده سال پیش نیستم که بخاطر آدمی مثل تو زندگی را به خودم حرام کنم. گذر زمان از آن بابک احساساتی و ابله یک انسان عاقل و منطقی ساخته حالا دیگر گذشتن از آدمی مثل تو ناراحتی نمی کنه. چیزی که خونم رو به جوش میاره اینکه احساس کنم دوباره بازی داده شده ام.

دیگر جای بحث نبود... حرفهای بابک طوری گزنده و بی پرده بود که احساس می کردم از ابتدای این راه دویده تا به چنین پایانی برسد.

مستاصل گفتم: حالا تکلیف من چیست؟

با پوزخند گفت: من چه میدانم... اما نه چرا می دانم... تکلیف این است که این عقل بی خاصیت را بکار بیندازی انتخاب کنی یا من یا ایمان... اگر جوابت مثبت بود خبرم کن و اگر جوابت منفی بود دیگر هرگز نمی خواهم ببینمت... چه زن ایمان بشوی چه نشوی؟ چه ایمان بماند و با تو زندگی کند چه دوباره مثل یک دلک با آن حال و روز مسخره رهایت کند و گور به گور شود.

صورت‌م گر گرفته بود، گفتم: بابک تو راجع به من چی فکر می کنی؟ فکر می کنی من یک پیر دختر احمق‌م که جز آویزان شدن به شما دو تا آدم از خود متشکر هیچ کار و برنامه ای ندارم؟ خودتان را سیب سرخ حوا دیده اید؟ یا مرا حوای بوالهوس؟ از آن گذشته من دنبال تو آدمم یا تو دنبال من؟ اصلا در تمام این ۱۵ سال روز و تاریخ و ساعت را بخاطر داری که از جانب من کاری یا حرکتی سر زده باشد که معنا و مفهوم از این مزخرفاتی باشد که در ذهن تو می گذرد؟

بابک گفت: هی...هی...تند نرو...فکر نکن با یک پسرک احمق طرفی یا اینکه خیلی زرنگی...فکر می کنی نمی فهمیدم چرا همیشه اینطوری دست به عصا و با احتیاط با من رفتار می کردی؟ فکر می کنی نمی دانستم چطور زیرکانه مرا برای روز مبادایت لای زوررق نگه می داری؟ من پخته تر از آن بودم که از نگاه و حرکات آب زیرکاهانه تو نفهمم که برایت حکم یک لاستیک زاپاس را دارم...لاستیک زاپاسی که بنا به قضای روزگار هیچوقت فرصت استفاده از آن را بدرستی پیدا نکردی؟

با عصبانیت گفتم: تو اشتباه می کنی...همه این سالها در اشتباه بوده ای...ایمان راست می گفت تو هنوز تکلیفت با خودت معلوم نشده آمده ای مرا هم در باتلاق بداندیشی هایت گرفتار کنی..

بابک بی توجه به حرفهای من ادامه داد: الحق هم خوب بازی می کردی...فقط حیف...حیف که یک بدشانسی بزرگ آوردی...اگر آنروز تو را خانه ایمان ندیده بودم نقشه ات بی کم و کاست مرد افکن بود اما خوب روی بعضی چیزها نمی شود حساب کرد...بعضی وقتها قسمت در این است که در آخرین ملودی یک بالماسکه نقاب از صورت آدمی بیفتد آنوقت است که حسابی حیف می شود نه؟

بابک در حال خودش بود...مثل آدمی بود که هذیان می گوید...نمی دانستم وقتی جوابش را می دهم اصلا می شنود یا نه اما به هر حال گفتم: بابک ایمان راست می گفت نمی شود بدون گذشته به آینده رسید...و گذشته ذهنی تو از من آنقدر سیاه است که ترجیح می دهم از همین حالا راهمان را از هم جدا کنیم...من از خودم در عجبم چطور راضی شدم تو را دوباره بپذیرم تویی را که سالها و سالها با حرفهایت تم را چنان لرزانده ای که ایمان با کارهایش همه این سالها نتوانست. اینبار انگار مفهوم جملاتم را درک کرد چون بی تامل گفت: از همان روزی که فهمیدم ایمان دوباره برگشته و زن و بچه هایش را در عملیات تروریستی از دست داده منتظر چنین جواب و چنین روزی بودم...برای همین هم اینطور ناگهان و با سماجت از تو خواستگاری کردم برای آنکه مطمئن شوم تو آن زن لایقی که می خواهم هرگز نبوده و نیستی...و برای این که عقلم به دلم ثابت کند که همه سالهایی که در تسخیر تو بوده در حماقت محض بوده...

می خواستم دلم به این باور برسد که اصولا یک سری زنها اگر چه ظاهری زیبا و فریبنده دارند مثل طبل تو خالی و تهی اند...چون براحتی خود را بازیچه آدمهایی می کنند که آنها را صرفا برای اوقات فراغتشان می خواهند.

اینطور زنها هم هرچقدر سرشان به سنگ بخورد و هر چقدر هم به سن و تحصیلاتشان افزوده شود باز هم همان هستند که بوده اند...چیزی در آنها تغییر نمیکند مگر رنگ موها و تعداد چروکهای دور چشمشان.

گفتم: و اگر زن تو می شدم آنوقت چی؟

گفت: مطمئن بودم که نمی شوی... با وجود ایمان و شناختی که از هر دویتان داشتم این احتمال کاملا محال بود... من خوب می دانم که ایمان این قدرت را دارد و تو این حماقت را که تا آخر عمر با هم موش و گربه بازی کنی و وقت مرگ هم بخیال خودتان لیلی و مجنون بمی ری.د.

در حالیکه از جایم برمی خاستم گفتم: حالا می فهمم که همه آن روزهایی که روی تو مثل یک مرد مثل یک شرافتمند و جوانمرد حساب می کردم در خیال خام بودم. آنچه همه آن سالها باعث می شد که تو را حفظ کنم این بود که در سایه فتوت تو احساس آرامش می کردم... من... من احمق تو را غیر از نامردهای روزگار دیده بودم احساس من راجع به تو مثل احساس آدمی بود که سپری از فولاد مقابل خودش دارد.

من احساس می کردم حصار محکم مردانگی و درایت تو مرا از گزند همه دندانهای تیز نجات خواهد داد. غافل از آنکه دندان تیز طمع تو اولین دندانی خواهد بود که جگرم را همه این سالها با تهمت ها و تحقیرها و توهین هایش پاره پاره خواهد کرد.

زیاد به خودت نبال... حالا که تو را شناختم دیگر بودن یا نبودن برایم فرقی نمی کند. تو هم یکی بودی لنگه ایمان چهره شما دو تا یکی است فقط رنگ و لعاب های نقاب هایتان با هم فرق می کند. مرده شور هر دویتان را ببرد که با هم زندگی را به مسخره گرفتید و یک عمر با قلب و روح و عمر و جوانیم بازی کردید. و تو بابک خان... مطمئن باش که اگر دامن نجابت من پر از لکه های حماقت و نادانی است بر پیراهن مندرس شرافت و مردانگی تو هم کثافت تظاهر و خود شیفتگی است.

چهره بابک سرخ سرخ شده بود... درست مثل دل من خوب می دانستم داغ حرفهایم چطور سلول سلول وجودش را سوزانده اما حقش بود... اصلا حق همه مان همین بود که داشت به سرمان می آمد. همه ما تازه داشتیم خود واقعیمان را بهم نشان می دادیم. دیگر حتی میانمان عفت کلام و حیایی وجود نداشت... آنقدر از هم رنجیده بودیم که دیگر هیچکداممان به فکر سبک و سنگین کردن حرفهایمان نبودیم انگار همه یکبار هم که شده برای همیشه میخواستیم تکلیفمان را با خودمان برای ابد یکسره کنیم.

بابک به سرعت گفت: صبر کن... قبل از آنکه بروی جواب حرفت را بشنو... نمی خواهم پاسخ حرفهایی را که شنیدم یک عمر مثل یک غده توی گلو گیر کنه بله من شریفم در ادعای شرافتم هم راسخم... می دانی چرا؟ چون هیچکس مثل خودم نمی داند چطور در تمام این سالها مثل یک جوان پاک، عاشق شدم. در حیای ذاتی ام مچاله شدم و دم برنیاوردم تا شما دو تا هر غلطی که می خواهید بکنید اما سر از سر دل من درنیاورید....

بله شریفم نجیبم جوانمردم چرا ادعایش را نکنم؟ من هم تو را می خواستم هم در آتش تو می سوختم. در رویای من هم تو ملکه ارزوهایم بودی اما هرگز هرگز بخودم اجازه ندادم به هیچ طریقی برای رسیدن به خواسته ام تو را فریب دهم... نه با حرفهای قشنگ و شاعرانه نه با پول و اجناس گرانبه و نه اداهای مردانه و وعده و وعده های تو خالی.

فکر می کنی این کارها را فقط ایمان جانت بلد بود؟ فکر می کنی من اگر می خواستم نمی توانستم برایت پالتو پوست مینک بخرم یا آن لباسهای مسخره را؟ یا فکر می کردی من لال و دست پا چلفتی بودم و قصه عاشقانه گفتن را بلد

نبودم؟ نه جانم خانه ما دو کوچه فقط دو کوچه با قصر رویاهای تو فاصله داشت اما در خانه با صفای ما از آن میل و صندلیها خبر بود اما از بیرشکها نه! تو...توی زودباور در تمام این سالها حتی به خودت زحمت ندادی تا مرا هم بشناسی من هرگز نگفتم تو هم هرگز پی جو نشدی و این از حماقت تو بوده نه از نجابتت...

آنقدر غرق ظاهر فریبنده و زرق و برق ایمان شده بودی که دیگر چشمهایت هیچ چیز و هیچکس را نمی دید. حالا که همه چیز تمام شده می گویم نرگس بی تعارف خودت را حرام که چه عرض کنم تباه کردی تباه کسی که با تو جوانی هایش را کرد و بعد هم بی توجه به آینده ات تو را مثل یک دستمال کثیف رها کرد و رفت...بله درمقایسه با ایمان من مرد شریفی بودم.

گفتم: من خودم را به خانه و زر و زیور ایمان نفروختم که حالا با فهمیدن دار و ندار تو و خانواده ات سرخورده شوم من خودم را به عشق فروختم...فروختن که نه من همه چیزم را دو دستی و به احترام با قلبم تقدیم کردم. اصلا هم پشیمان نیستم. هرگز هم پشیمان نمیشوم آن آب توبه ای را هم که می خواستی سرم بریزی تا لایق زندگی ملکوتی ات شوم. ارزانی خودت من می روم تا باز هم به فسق و فجورم با همان مرتیکه دغل ادامه دهم تو را به خیر و ما را به سلامت.

و از در رستوران به سرعت خارج شدم...چند قدم به ماشین مانده یادم آمد که پول رستوران را حساب نکرده ام...اما اصلا مهم نیست...دیگر مرده آن دختر خری که برای حساب پول بیمارستان در بدر دنبال یک عاشق ترسو و بزدل که حالا در نبودن رقیب میدان را خالی دید و خرش را می تازاند می گشت تا به لجن کشیده شود بدرک بگذار پول میز را حساب کند مرتیکه جعن لق...مطمئنا گدا نخواهد شد.

به فنجان روی میز خیره ماندم...سرم پر از تصاویر و صداهای مختلف است. صداها و تصاویری از قبل تا کنون...اشک در چشمانم دو دو میزند و تمام تنم مثل آدمهای کتک خورده درد میکند...به ناگهان تصویری از ایمان پیش چشمانم نقش می بندد... (سرش را روی فرمان اتومبیل گذشته بود. شانه های ستبرش، صورتت نمناکش را در بر گرفته بود، صدای ترانه آشنا در گوشم می پیچید اما واضح نیست آنقدر که به خاطر اورمش...و باران می بارد...)

صدای زنگ تلفن به شدت از جامی پراندم، مدتی از دور نگاهش می کنم، اما حوصله ی برداشتنش را ندارم، دلم می خواهد هم چنان در خلسه بمانم و فکر کنم، به گذشته ها و به آینده، حتی مهم نیست که نتوانم برای فردایم تصمیم بگیرم حالا فقط برایم این مهم است که به آرامش برسم. روحم به شدت مجروح است و من نیاز به تیمار دارم و این چیزی است که حالا به آن محتاجم...نه چیز دیگر...ناگهان دلم هوای ایمان را میکند...هوای وقتی را که در قالب پدران اش فرو می رفت و مرا مثل کودک ترسان بازیگوش در بر می گرفت و هوای آن وقتی را که به نوع عجیبی آرامشگر بود.

انگار در پناه او، برای من همیشه جایی برای مستی و فراغت بود. او حس امنیت و اسودگی بود و در او چیزی بود که مرا از همه ی دنیا حفاظت می کرد و وقتی با او بودم، وقتی کنارم بود هیچ چیز، هیچ چیز دلم را نمی لرزاند... وجود او سپری بود برای همه چیز و همه کس به جز خودش. خودی که آنقدر مبهم و پیچیده بود که حتی نمی شد لحظه ی بعدش را پیش بینی کرد...

حالا می فهمم که او ذاتا مرد شریفی بود، شریف و اصیل و این درست همان چیزی بود که برای بابک حل نشده باقی مانده بود... این همه جا افتادگی و دانایی برای پسری به سن و سال ایمان، با آن شرایط، آن هم در شرایطی که من حاضر بودم در عوض یک نگاه عاشقانه اش از جانم بگذارم چه برسد به شرافتم، برای هر کسی غیر از بابک هم قابل درک نبود.

ناگهان قلبم مالا مال از حس تمجید و تحسین شد، نه از ایمان بلکه از مادری که چنین پسری را تربیت کرده است، از مادری که این آنقدر کمال گرا بود که چنین پسر کمال پسندی را تربیت کرده بود... پسری که حتی در اوج جوانی و سر به هوایی دست از پا خطا نمی کرد... صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد، نه خیر، بی فایده است هر کسی هست ول کن معامله نیست... برخاستم و به سمت تلفن به راه افتادم، بدون آنکه در این عالم باشم... خدای من یعنی بعد از این همه سال دوباره دچار غلیان احساسات شده بودم؟

صدای پر طنین ایمان درون گوشی پیچید که می گفت: سلام عرض می کنم، چه عجب حضرت اشرف... بالاخره گوشی را مرحمت کردید....

با سدایی که می لرزید گفتم: دستم بند بود....

با لودگی گفت: نه، بند چه کسی، خدا نکند....

گفتم: تو عوض نمیشوی.

گفت: مگر تو می شوی؟ باز چه آتیشی به جان این بابک انداختی که صدای جلی و ولزش همه ی عالم را برداشته؟

در حالی که به شدت جا خورده بودم نا خودآگاه گفتم: کی؟ من؟

ناگهان صدایش تغییر کرد و گفت: فکر کردم که حسابت را با آن مرتیکه ی عوضی یکسره کردی که آماده اینجا و هر چه لایق خودش بود، را بار من کرد و رفت.

گفتم: این کار را کردم... اما آتیش را او به جان من زد و رفت... احمق دوباره بعد از این همه سال دوباره همان حرفهایی را به من دیکته می کند که پانزده سال پیش در آن درمانگاه کذایی برایم بلغور کرد... من ساده لوح را بگو که فکر کردم مغزی هم در آن کله ی طاسش است...

صدای قهقهه ی ایمان در گوشی پیچید: امان از دست شما زنهار. خدا نکند بخواهید کسی را از آسمان هفتم به زمین بی ندازید چنان وصله ُ بارانش می کنید که شیطان هم در نقشش می ماند کجای کله ی بدبخت بابک طاس است؟

با حرص گفتم: تو بالاخره دوستی یا دشمن؟ غریبه ی یا برادر؟

گفت: تو فرض کن هر دو، اما نه، برادر، برادر نیستم... حوصله ی آبجی بازی را ندارم... روک و پوست کنده بگو، بالاخره فکرها را کردی؟

سکوت کردم... کمی منتظر ماند و دوباره گفت: هی نرگس... چرا جواب نمی دی... نکنند از خوشحالی سکتته کردی؟
 گفتم: نه خیر سکتته نکردم... داشتم فکر می کردم شما دو تا نه خودتان مثل آدمیزاد می مانید نه مدل خواستگاری کردنتان...
 گفت: آخ راست گفتم، خوب است سنت را رعایت کنیم، چطور است من تا روز قیامت صبر کنم، صور اسرافیل که دمیده شد
 و حاج خانم (مادر خدا بیامرزتان را عرض می کنم) از قبر محشور شدند، شما را رسماً از ایشان خواستگاری کنم، خدا کند لا
 اقل آنجا پدرتان را زود پیدا کنیم، وگرنه دوباره برای اجازه ی ازدواج در می مانیم... و زد زیر خنده...
 اصلاً عوض نشده بود... هنوز هم می توانست تا حد مرگ دیوانه ام کند... عاشقم کند... بمی راند و از نو جانم دهد...
 گفتم: پس باشد دیدار ما به قیامت...

ناگهان بر آشفته گفت: هی هی دختر کوچولو قهر نکن... سر به سرت گذاشتم تا تلخی جر و بحث با بابک فراموشت
 شود، خواستم جواب بله ات را با لبی خندان بگویم تا شگون داشته باشد... بد کردم؟
 گفتم: حالا از کجا انقدر مطمئنی که جوابم بله است؟

گفت: چون نرگسی که من می شناسم آنقدر بزرگوار است که هرگز قادر نخواهد بود به عاشق سینه چاکش نه بگوید. آن
 هم بعد از این همه سال از او ناز و از ما نیاز...
 خدایا عجب گیری کرده بودم... گفتم: لا اقل اجازه بده فکر کنم...

گفت: حالا فکر کنی بعد از این همه سال؟ فکرهایت را باید ۱۵ سال پیش می کردی نه حالا... بازیم نده نرگس می دانم
 دل تو هم به این وصلت راضی است وگرنه آن بابک بدبخت را آنطور ناکار نمی کردی... من و تو اگر هزار سال هم عمر
 کنیم باز چشمانمان دنبال یکدیگر است، این را دیگر هر دویمان خوب میدانیم...
 گفتم: ولی...

گفت: میدانم محبوب به حیائی... فقط بگو (باشد) همین.

ناخواسته اما از ته دلم گفتم: باشد هر چه تو بخواهی...

و او از ته دل فریاد کشید...

از صدای غریو شادی او اشک در چشمانم پر شد... هیجان زده و مسلسل وار گفت: نرگس جان... نرگسم متشکرم... اما من
 دیگر هیچ قولی نمی دهم... این را از همین حالا گفته باشم... روی شرافت من دیگر حساب نکن... از حالا به بعد وقتی با
 منی خیلی مواظب خودت باش... چون من مثل تشنه ی که سالها از آب دور مانده و شب و روز در رویا و بیداری، سراب
 دیده، به شدت عطشناک توام. آنقدر عطشناک که دیگر گرمای دستت راضیام نمی کند، تشنه ترم می کند... دیگر حوصله
 ی ریاضت کشیدن ندارم... تمام و کمال می خوامت... می فهمی... تمام و کمال... با حساب سود همه ی آن سالهایی که آقا

منشی کردم و ریاضت کشیدم... هر چند فکر می‌کنم اگر منصف باشی، همه ی عمر باقی مانده ات را بدهکارم
میشوی... شناسنامه ات را حاضر کن که اساعه خدمت میرسم...
و گوشی را گذاشت...

لبخند کمرنگی روی لبه‌انم نشست... بر عکس بابک او هیچ شک و شبهه ی در نجابت من نداشت... او خوب می‌دانست
که من کبوتر جلد اویم... و خوب تر می‌دانست هیچ کس چون او هنر جذب مرا ندارد... دل من در تمام این سالها گاو
صندوق عشق بی نظیری بود که کلیدش را کسی جز خودش او نداشت و او خودش همه ی اینها را خوب میدانست.

شناسنامه ام را از درون کتو در آوردم و به صفحات خاک خرده اش نگاه کردم... همه ی صفحاتش سفید بود... ستون
ازدواج و طلاقش هم، مسخره است... به راستی تنها دلیل ازدواج، وصل و فصل فقط همین بود؟ همین یک ورق؟ همین یک
سطر، همین ستون؟ نه، نه این اشتباه بود... ازدواجها و طلاقهای حقیقی در قلب ما، در خلوت ما در کنه ی وجود ما ثبت و
ضبط میشوند...

وصلها و فصلهای حقیقی، واقعی در وجود ما، در ذهن ما، در اندیشه ی ما، در رگ و پی و خون ما منعقد می‌شوند... در
یک روز آفتابی یا در یک شب بارانی.

بدون هیچ تظاهر و ریایی... بدون هیچ مهمانی و مجلس گرمی... در خلوت ناب یک تنهایی... این حقیقت است. حقیقتی که
هیچ دلیل و مدرکی ندارد... جز وجدان آدمی... تازه آن هم اگر با خودت رو راست باشی و گرنه خودت هم همه ی عمر به
همان صفحه ی شناسنامه اکتفا می‌کنی و به خودت دروغ می‌گویی... هم به خودت هم به دیگران... مثل من... من به
ظاهر باکره، من به ظاهر دوشیزه که در قلبم چندین و چند بار ازدواج کردم و جدا شدم... آیا جز است که همه ی سالهایی
که با ایمان زندگی کردم با رویایش به خواب رفتم و صبح با امید دوباره دیدنش از خواب بیدار می‌شدم، و در طول روز با
گرمای خیالی وجودش ذوب شده در حرم دستانش، در هر نگاهش، در هر لبخندش، در هر نوازشش، گم شدم و دوباره پیدا
شدم، وصلی و ازدواجی صورت گرفته است؟ یا همه ی روزایی که بعد از رفتنش، در فراقش از بند بند وجودم اشک ریختم
و زار زدم، ذره ذره آب شدم و به پوچی رسیدم، طلاق محسوب نمی‌شود؟

آن روزهای دوره ی دانشکده ی تخصص چه وقتی بابک دوباره به من ابراز علاقه کرد و قلب شکسته و درمانده ام را با
محبت های گاه و بی گاهش باز به زندگی امیدوار کرد؟ چه؟! آن روز که از من خواستگاری کرد مثلاً نامزد شدیم؟ تمام آن
شبها و روزهایی که با هم در رستورانهای مختلف غذا خوردیم و در نگاه هم خیره شدیم چه؟

آنها ازدواج محسوب نمی‌شود؟ اگر قبول کنیم که قلب آدم ها، سند حقیقی ازدواج و طلاقشان محسوب میشود، برگ
شناسنامه ی من سیاه سیاه است. مثل برگهای زندگیم که زیبایی و جذابیت های جوانی، پوشیده از هاله ی حماقتها و
نادانیهایم تباهش کردم...

صدای زنگ در بلند شد... یک متر از جایم پریدم... شناسنامه ام را روی میز انداختم، گوشی اف اف را برداشتم و گفتم: کیه؟
صدای ایمان از آن سوی در محکم و دستوری گفت: باز کن، دلبرزیبای من، منم همان عاشق سینه چاک قدیمی ات.

هاج و واج به اف خیره شدم... این که الان داشت با من تلفنی حرف می زد... یعنی با موبایلش از پشت در بود؟ خدای من... باز شروع شد... حالا چی کار کنم؟... صدای پای ایمان در راه پله ها پیچید که پله ها را به دو بالا می آمد...

یکباره شور جوانی در دلم ریخت. ناخواسته می لرزیدم... چرا؟ نمی دانم... صدای پای ایمان نزدیک و نزدیک تر میشد... دستم را دراز کردم و چادر را از جالباسی کشیدم و روی سرم انداختم، ایمان که از پیچ آخر راه پله گذشت، رویم را محکم گرفتم و در اتاق را باز کردم... جلوی در... چند پله پائین تر... با اشتیاق سرش را بالا کرد و از دیدن من چنان یکه خورد که ناگهان احساس کردم که برای اولین بار است که بعد از این همه سال مرا می بیند... تردید و تشویش در دلم لانه کرد... یعنی انقدر پیر و شکسته شده بودم!!

ولی این دومین باری بود که ایمان بعد از بزرگداشتن مرا می دید یعنی بار اول اثر گذر زمان را روی صورتم حس نکرده بود...؟

به زحمت گفتم: سلام... پرواز کردی؟ یا... پشت در بودی؟

لبخند کم‌رنگی روی لبهایش نقش بست... چند پله ی آخر را خیلی سنگین بالا آمد... مقابلم ایستاد و در حالی که به دقت به چشمانم خیره شده بود گفت: علیک سلام...

حتی در صدایش هم تردید عجیبی بود... نمی دانستم چه کار کنم یا چه بگویم؟

گفت: دعوتم نمیکنی داخل...؟

با اکراه از جلوی در کنار رفتم... چند قدم داخل شد... مدتی وسط حال ایستاد... پشت به من بود... نمی دانستم دارد چه کار می کند؟ یا حتی به چه فکر می کند...؟

یعنی دارد دکوراسیون خانه را نگاه می کند...؟

آنقدر همه چیز به سرعت و پیش بینی نشده اتفاق افتاده بود که حتی فرصت نکرده بودم از دریچه ی چشمان ایمان به خانه ام نگاه کنم... خدایا زندگی چقدر غریب و پیش بینی نشده است. وقتی تک تک وسایل را می خریدم حتی به ذهنم هم خطور نمی کرد که روزی خط سرنوشت به جایی برسد که ایمان اینجا و مقابل من و این اثاثیه ایستاده باشد... همانطور که پشتش به من بود گفت: در را ببند... جمله اش دستوری بود...

در را بستم... به همان حالت که ایستاده بود ادامه داد: حرفهایی که پشت تلفن زدم فقط یک شوخی بود... فکر کردم میفهمی...

داشتم سخته می کردم... نفسم بند آمد... با صدائی که فریاد بود گفتم: بی جا کردی... مگر من مسخره ی توام... کم مچل ات شده بودم همه ی این سالها که باز آمدی و ریشخندم کنی؟ دوباره شروع شد موش و گربه بازی هایت؟ با دست پیش کشیدن و با پا پس زدن هایت؟... از عصبانیت در حال انفجار بودم. اصلا حال خودم را نمی فهمیدم همانطور که پشت به من بود لباس هایش را در مشت مچاله کردم و گفتم: ایمان به خدا... بخدا اگر بخواهی دوباره تحقیرم کنی... مچلم کنی... با

احساساتم بازی کنی، انگشت نمای دوست و دشمنام بکنی و بروی گم و گور شوی، با همین دست هایم خفه ات میکنم.... به خدا راست می گویم....

با یک حرکت سریع برگشت و دستهای مشت کرده ام را مثل یک پر در دستانش گرفت و...

گفت: اه، آنقدر لا طائلات نگو... منظور من به آن چادر مسخره ات است که سرت کردی... نکند فکر کردی واقعاً به این سرعت آماده ام بلایی سرت بیاورم؟ یا سود شرافت سالهای از دست رفته ام را بگیرم...؟

واا رفتم... و مشتتم درون دست گرم ایمان شل شد و از هم گسست... دستم را رها کرد و رویش را برگرداند، و مستقیم نگاهم کرد... زیر نگاه یخ زده اش، ذوب شدم...

ادامه داد: احمق کوچولو، من خود دار تر از آن هستم که قا قا لی لی خوشمزه ای را که به این زحمت، بعد از این همه سال به دست آوردم با یک لیس هل هولکی، حرام کنم... من اگر اهل این چتر بازیها بودم همان موقع که پسر جوانی بودم و تو مثل یک گل نوشکفته، پر از طراوت و شادابی، تسلیم محض احساسات، بی باغبان و بی خار، زیر دستم بودی، عنان اختیار از کف میدادم نه حالا که سن و سالی از من گذشته و صاحب زن و فرزند بودم....

نا خوداگاه متاثر شدم... یعنی احساسات و غریزه ی او دیگر بکر نبود؟ یعنی من دیگر در نظرش مثل گذشته جذاب نبودم؟ یعنی آن حس عجیب و خواستن و نداشتن، آن غریزه ی داغ داشتن، اما نخواستن، آن میل زیبای به دست آوردن، در گذر بی رحم زمان، دست نخورده از بین رفته شده بود؟ چه بدبخت بودم من که به قول ایمان همیشه در جبر روزگار هر چه می کردم، (ب) بودم نه (الف)

ایمان ادامه داد: و اما تو، آن وقتها انگار با دل و جرات تر بودی... نمی دانم شاید با همه ی توان و انرژی و مکر زنانه ات کمر به قتل من بسته بودی که از طره ی موهایت گرفته تا ناخن شست پایت، طننازی و دلبری می کردی... آن وقتها ندیده بودم اینطور از من رو بگیری یا وقتی بی دعوت سر زده مهمان خانه ام میشدی، زیاد در قید و بند بسته نبودن در خانه ام باشی...

داغ که نه آتیش گرفتم... آنقدر که دستم از چادر شل شد و چادر از روی سرم روی شانه هایم افتاد و بعد پخش زمین شد...

بی آنکه پلک بزند همانطور به مردمک چشمانم خیره شده بود. گفت: اما من تو را همیشه همانطور دوست داشتم، پر از اشتباه و سو تفاهم... مثل یک کودک نادان اما معصوم... می دانی در تمام سالها که نبود، یاد چه چیزی از تو دلم را مچاله می کرد، اینکه تو همیشه اول عمل می کردی بعد فکر می کردی... هیچ حرف یا عملی را از تو به یاد ندارم که سنجیده و اندیشیده شده باشد... این خصلت اصلا خصلت خوبی نیست، اما در مورد تو، همیشه همان خصلتی بود که مرا برای تو دل تنگ می کرد...

این چادر مسخره و آن در باز خانه ات هم از همین کارها است... حرصم را در می آورد اما مطمئنم بعداً باعث خنده و سرخوشی ام خواهد شد... و زد زیر خنده...

عجب آدمی بود این ایمان مثل هوای بهاری بود....چند دقیقه ابری و طوفانی بود، کمی بعد آفتابی و رنگین کمانی... با همان لحن پر از خنده گفت: حالا هم آمده ام شناسنامه ات را بگیرم. گفتم که خیلی عجله دارم، دیگر حتی حوصله و صبرم هم سر آمده شانزده سال است که در حال صبر کردنم....دیگر بس است...بده این شناسنامه ی نفرین شده ات را بروم دنبال کارم، تا دوباره اتفاقی از هم جدای مان نکرده، اگر خیلی زرنگ باشم، میتوانم امروز از محضر برگه ی آزمایش را بگیرم.

نگاهم به روی میز به شناسنامه ام خیره شد....نگاهت دنبال ی نگاهم را گرفت و شناسنامه را دید...در حالی که دولا میشد تا شناسنامه را بردارد گفت: به به میبینم که جناب عالی عجله تان از من هم بیشتر است...خوب شد زود تر رسیدم وگرنه شناسنامه ات را میزدی پشت در کوچه...نه؟ باز زد زیر خنده...

از حرصم گفتم: حالا چرا مجاله اش میکنی؟....

بی توجه به حرفم در حالی که چادرم را از روی زمین بر میداشت و روی سرم می انداخت نزدیک به صورتم، آنقدر که نفسهای اشناش گونه هایم را نوازش می کرد گفت: تو به این کارها کاری نه داشته باش، همان رویت را بگیر تا خواستگار خیال پردازت نفهمد، سیندرلایش چند سال است موهایش را شانه نکرده....؟
با حرص نگاهش کردم....

بی تفاوت از کنارم گذشت در حالی که در را پشت سرش میبست گفت: فردا ساعت ۸ منتظرم باش، میام دنبالت....ولی خدا وکیلی همین جا داخل خانه بمان...نیایی سر کوچه استقبالم ها....خودم میایم....و دوباره صدای پاهایش در پله ها پیچید....همان جا روی زمین ولو شدم....خدایا به من کمک کن....باز آمد این شوکران... بی مانند...با دنیایی از خلسه ها و نعشه های پیش بینی نشده و ناگهانی...

کنار دست او نشستم و نمی توانم باور کنم که این منم که کنار دست او ، جایی نشستم که سالها پیش نشسته بودم و این هنوز هم اوست که لابه لای ماشینها وپراژ می دهد و با انگشتش روی فرمان ماشین ضرب آهنگ می زند....
خدای من اصلا عوض نشده ... انگار واقعا تغییر او در این سالها همان انگشت شمار تار موی سفیدی است که لابه لای موهای مشکی اش جوگندمی شده....

گفتم: شنیده بودم تخصص جراحی مغز و اعصاب آدم را پیر می کند، تو که جوانتر شدی!؟

گفت: خلاف به عرضتان رساندند...تنها چیزی که در دنیا آدم را پیر می کند بچه ها هستند.سخن دو پهلویش را نادیده گرفتم...ماشین را کناری پارک کرد و دوباره گفت: خب دیگر چیزی به آرایشگاه نمانده...اما قبل از آن باید حرفهایمان را بزنییم... می دانی نرگس بر عکس بابک من می خواهم تمام حرفها، سوء تفاهم ها، حتی ایده ها و خواسته های ما از یکدیگر قبل از هر اقدامی مطرح شود....

دیروز هم برای همین آمده بودم... می خواستم این حرفهای مهم و جدی در یک محیط خصوصی و امن و بی سر و صدا مطرح شود... که خب نشد... مهم نیست، از نظر من داخل ماشین هم بد نیست. به هر حال از پارک و کافی شاپ و این جور جاها بهتر است. اصولا این جور جاها جای قربان صدقه گفتن و زیر آبی رفتن است، که کار من و تو از این حرفها گذشته. ببین نرگس دلم می خواهد سراپا گوش باشی و به حرفهایم فکر کنی... الکی چشم چشم نگو... خوب بشنو و خوب فکر کن، بعد تصمیم بگیر. زندگی با من آنقدرها هم که تو فکر می کنی، رویایی و آسان نیست. دلم نمی خواهد بعدا فکر کنی که اشتباه کرده ای.

گفتم: دیروز حرفهای دیگری می زدی، جور دیگری بودی، اگر پشیمان شده ای برم گردان خانه مطمئن خودم را نخواهم کشت. همانطور که قبلا نکشتم.

گفت: باز که دچار سوء تفاهم شدی؟ حرف من چیز دیگری است، من می گویم: تو، توی الان، توی فعلی، روح منی، عشق منی، وجود منی، مثل خون در رگهای منی. ولی این اصلا به این معنی نیست که زن ایده ال من هم باشی... نه رک می گویم... نرگس فعلی با زن ایده ال من خیلی خیلی فاصله دارد...

حرفهایش شبیه مادرش شده بود، ادامه داد:

و تو باید سعی کنی به جز معشوق من زن ایده ال من هم بشوی، وگرنه شک نداشته باش که خیلی زود عشقمان هم، از بین خواهد رفت... این قانون طبیعت است... همیشه وصل، نقطه مقابل عشق بوده... مگر اینکه تفاهم ها بر هم منطبقشان کند. من و تو فعلا هیچ نقطه مشترکی نداریم و همه ترس من این روزها همین بوده مگر اینکه تو تصمیم بگیری و جدیت به خرج دهی و بخواهی... واقعا بخواهی که عشقمان را حفظ کنی. و این میسر نمی شود مگر اینکه سعی کنی به ایده ال های من نزدیک شوی...

حرفهایم را به حساب از خود راضی بودنم نگذار... اگر می گویم که تو باید به ایده الهای من نزدیک شوی، برای این است که آدمی باید بیشتر پیشرفت کند و تو و شیوه زندگیت جایی برای پیشرفت ندارد... یعنی در حقیقت تو چیزی نداری که به من بدهی، ولی من می توانم نردبان طرقی تو شوم.

می توانم از تو کسی بسازم که خودت هم، خودت را شناسی.

گفتم: می دانم... اصلا بعید نیست... چون قبلا هم این کار را کرده ای و این کار چنان بلایی به سرم آورد که وقتی رفته بودی تا مدتها منگ بودم، خودم را گم کردم، چون هیچ کس نبودم، نه نرگس واقعی... نه نرگس خیالی...

محکم گفت: ولی اینبار فرق دارد... دیگر نخواهم رفت هرگز... هرگز...

گفتم: آن بار هم همین را گفته بودی...

گفت: آندفعه سرنوشت حریف من بود... اینبار من حریف سرنوشتتم...

اصلا راستش را بخواهی حریف هم نیستم، دیگر با هم ایاق شده ایم... شر آن زنیکه مزخرف را هم همین سرنوشت از سرم کم کرد و گرنه حالا حالا ها باید دق می خوردم و دم بر نمی آوردم.

گفتم: می دانی ایمان هیچ وقت نتوانستم بفهمم یا درک کنم که اگر تو حقیقتا عاشق من بودی، چطور توانستی با زن دیگری ازدواج کنی؟! چطور من هیچ وقت نتوانستم مرد دیگری را به خود بپذیرم ولی تو؟

گفت: اولاً که وقتی من آمدم جنابعالی هم داشتید خودتان را بدبخت می کردید... ثانیاً: مردها قضیه شان با زنها خیلی متفاوت است.

گفتم: در جواب اولاً، ازدواج بنده بعد از شانزده سال آن هم، بعد از اینکه شما تاهل اختیار فرموده و صاحب اولاد شدید... در شرف وقوع بود آن هم نه قطعی....

ثانیاً: می توانی بگویی فرق زنها و مردها در چیست؟ در درجه خریشان؟

خندید... بلند و کشار... و گفت: فرقشان را الان برایت نمی گویم چون بدجوری سوپر است... اگر دهنم را باز کنم قهر می کنی و از ماشین پیاده می شوی، بعد من باید از اینجا تا خانه دنبالت بدوم که ببخشید غلط کردم....

گفتم: چقدر هم که تو از این کارها می کنی....

گفت: بگذریم... نمی خواهم از اصل مطلب دور شویم... خوب نرگس، حرفهایم را شنیدی، فکر می کنی بتوانی خودت را عوض کنی؟ آن هم بعد از این همه سال؟!

البته، آنوقتها که خوب استعدادش را داشتی... حالا را نمی دانم... البته به نظر من همه چیز بستگی به خودت دارد... اگر مثل آنوقتها هنوز هم از ته دلت مرا بخواهی می دانم که می توانی...

عاشقش بودم... هنوز هم... حتی بیشتر از آنوقتها... و این را از وقتی که اولین قدم را در داخل خانه ام گذاشت فهمیدم... دیدار آن روز اول توی رستوران، نمی دانم چرا طور دیگری بود... مثل دیدار یک دوست عزیز بعد از سالها، اما دیروز... در خانه ام همه چیز فرق میکرد.

آن نگاه مردانه و جذابش... حرکات صورت و دهانش... جویدن گوشه سبیلش... عصبانیت و شوخ طبعیش... به بازی گرفتن و بازی دادنش... کیش و مات کردنش... تسلیم کردن و به دنبال کشیدنش... آن شانه های پهن و مردانه اش... آن هیکل تراشیده و قد کشیده اش... آن تیپ جذاب و افه های ماهرانه و مردانه اش...

هنوز و هنوز هم تا حد مرگ مجنونم میکرد... دلم می خواست بگویم نه... نمی خواهم کس دیگر باشم... می خواهم خودم باشم... مرا همینطور که هستم بپذیر... دلم می خواست طغیان کنم... یاغی شوم... بعد از این همه سال نرگس دیگری باشم... اما نمی توانستم... نمی توانستم... دیوانه اش بودم... به معنی حقیقی کلمه دیوانه اش بودم....

دکتر نرگس مومنی... دانشجوی تخصص کودکان و اطفال... با این سن و سال... بعد از آن همه رنج، هنوز هم می توانست مثل یک کودک ۴ ساله خود را به شیرینی وجود ایمان بفروشد.

گفت: سکوتت طولانی شد...نگرانم می کنی...

گفتم: نمی دانم زن ایده ال تو چه زنی است...چطور می توانم بپذیرم آنطوری باشم که نمی دانم چطوری است؟

گفت: شکسته نفسی می کنی، چرا لااقل ۳۰-۴۰٪ را می دانی، مابقی اش را هم در طول زندگی یاد می گیری...خودم یادت می دهم.

باز سکوت کردم.

گفت: اگر قبول کنی، اگر واقعا بخواهی که مرا خوشحال کنی، اگر بخواهی برای همیشه با من بمانی، هم عشق من باشی هم زن من...اگر واقعا اراده کنی و تصمیمت را بگیری، از همین الان می توانیم شروع کنیم...من دو سال به تو وقت می دهم، تو دختر زرننگ و باهوشی هستی، مطمئنم می توانی در این دو سال همان شوی که من می خواهم، حتی بهتر از آن.

با صدای بلند گفتم: یعنی دو سال عقد کرده بمانیم؟! با این سن و سال و بعد از این همه وقت؟!!

گفت: نه نه...عقد می کنیم و بعد هم عروسی می گیریم و سر خانه و زندگیمان میرویم...اما تو فقط دو سال وقت داری که زن ایده ال من بشوی...وگرنه...وگرنه...

نمیدانم چه می خواست بگوید که تردید می کرد و حرف در دهانش نمی چرخید...

بالاخره گفت: وگرنه از هم جدا می شویم....

با عصبانیت گفتم: تو دیوانه ای ایمان...

گفت: اتفاقا اصلا هم دیوانه نیستم...برای عوض شدن یک ماه هم کافی است چه برسد به دو سال...اگر هم وقت تعیین می کنم برای این است که اگر تو را محدود به زمان نکنم، می خواهی صد سال همانطور که هستی بمانی و هی مرا دق بدهی...

نرگس من ده سال آن زنیکه نجسب را تحمل کردم...دیگه کاسه صبر و تحملم پر است به من حق بده که دیگر حوصله نداشته باشم. در عوض به تو قول می دهم در عرض این دو سال همه سعی و تلاشم را برای تغییر و تحول تو به کار برم و حداکثر صبر و شکیبایی را راجع به اشتباهات تو داشته باشم.طوری که تو اصلا اذیت نشوی...ولی از دو سال بیشتر حتی یک روز هم سعی نمی کنم...

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم: و اگر نشد؟

گفت: طلاق می گیریم...مطمئن باش اگر در عرض دو سال نتوانی عوض شوی...خودت هم فرار را بر قرار ترجیح خواهی داد.

در زندگی زناشویی هیچ وقت عرصه بر یک نفر تنگ نمی شود.شکیبایی دو نفر دقیقا با هم به انتها می رسد...

نمی دانستم چه باید بگویم، گیج شده بودم....

سرم را بین دستانم گرفتم و با استیصال گفتم: این هم بازی جدید...

محکم گفت: نه نرگس... این بازی نیست... واقعیت زندگی است... من و تو باید همدیگر را راضی کنیم... این اصل و بنای زندگی زناشویی است...

ناخواسته گریه ام گرفته بود... با بغض در حالی که اشکهایم روی صورتم میریخت گفتم: چقدر مرا اذیت می کنی... ای کاش میمردم و از اول گیر تو نمی افتادم...

این شانزده سال به اندازه شانزده هزار بار از دست تو آرزوی مرگ کردم... چقدر آزارم می دهی؟ چقدر بازیم می دهی؟ چقدر مجلم می کنی؟... به خدا اگر زن یک معتاد دو زنه شده بودم، انقدر اذیت نشده بودم که این همه سال از دست تو... این هم از بازی جدیدت... مثلاً بعد از این همه سال آمده ای جبران مافات کنی...

این هم جبران مافات... قبل از تاریخ عقد... تاریخ طلاق را تعیین می کنی؟..

با فریاد گفت: مرا ترسان نرگس... یعنی می خواهی بگویی اینقدر بی عرضه ای که در عرض دو سال که هر سالش ۱۲ ماه و هر ماهش ۳۰ روز و هر روزش ۲۴ ساعت است نمی توانی خودت را عوض کنی؟ یعنی می خواهی تا آخر عمر همانطور که هستی بمانی؟ روزمرگی کنی چون نمی خواهی سعی کنی و خودت را عوض کنی؟

گفتم: نمی دانم ایمان... گیج شده ام... می ترسم نتوانم آنی باشم که می خواهی...

با اطمینان گفت: می توانی... مطمئنم که می توانی... فقط در یک مورد تردید دارم...

نگاهش کردم...

ادامه داد: نرگس من بچه نمی خواهم... هیچوقت نمی خواهم... مطلقاً... و این خواسته هرگز تغییر نمی کند... علاقه ای به داشتنش ندارم... قبلاً تجربه اش را داشته ام... خوب البته شاید داشتن بچه از زنی که عاشقانه دوستش دارم فرق داشته باشد... اما نمی خواهم در این مورد ریسک کنم... می دانی به نظر من بچه ها معصومانه ترین قاتلین دنیا هستند... قاتلین عشق... آنها چنان آرام و بی صدا زندگی عاشقانه را تحت الشعاع قرار می دهند که هیچوقت رد پای از قدمهای کوچک و بی گناهشان باقی نمی ماند... و من نمی خواهم دچار چنین زوال تدریجی باشم... نمی خواهم هیچ چیز زندگی ام را و عشقم را از من بگیرد... حاضر نیستم چیزهایی را که با این زحمت به دست آورده ام با کسی قسمت کنم... با هیچ کس حتی اگر از پوست و گوشت و خون خودم باشد... البته شاید بعدها نظرم تغییر کند اما بعید به نظر می رسد... بنابراین خواسته مطلق من این است و امیدوارم که تو هم بپذیری...

بی وقفه گفتم: اتفاقاً در این مورد کاملاً موافقم... البته نه با دلایل تو، بلکه به این دلیل که بچه ها معصوم ترین موجودات زمینند که بی تقصیر و بی تصمیم، قربانی حماقتهای بزرگترها می شوند... نمی خواهم اگر روزی به این نتیجه رسیدم که اشتباه کرده ام کس دیگری را هم جز خودم قربانی کرده باشم.

ایمان پوزخند کشداری زد و گفت:

حرفهایت از حالا بوی شکست و ناامیدی می دهد. برعکس تو من خیلی به همت تو امیدوارم... تو انعطاف پذیرین زنی هستی که تا به حال دیده ام. حالا برویم؟ نگو نه... خواهش می کنم... همه جوانیمان به امید چنین روزهایی سپری شد... حالا که می توانیم اگر بخواهیم... نگو که نه!

امتحان می کنیم... چیزی را از دست نمی دهیم... از اینکه باقی عمرمان را هم در حسرت هم بگذرانیم که بهتر است. مرگ یکبار شیون یکبار، تکلیفمان را لااقل برای همیشه با خودمان یکسره می کنیم، بد می گویم؟

راست می گفت... مثل همیشه حق با او بود... گفتیم: باشد... قبول.

گفت: تو نمی خواهی چیزی از من بپرسی؟ راجع به دارایی هایم یا راجع به میزان مهریه ات؟

گفتم: نه... از اول هم این چیزها برایم مهم نبود... ولی می خواهم در مورد کاترین بیشتر بدانم... اینکه چطور شد که با او ازدواج کردی و این که دقیقا چه به سرش آمده؟..

سرش را پایین انداخت... بعد از یک سکوت طولانی گفت:

هیچ وقت دوستش نداشتم... خدا مرا ببخشد، برای پس گرفتن مال و اموال از مادر با او ازدواج کردم. با او که انتخاب مادر بود، یعنی چطور بگویم؟... نرگس، می شود نگویم؟

نمی دانم چرا آشفته شده بود... محکم گفتم: نه... باید بگویی همه را مو به مو...

می خواهم بدانم... این حق من است... تو زندگی و هویت مرا از من خواستی، من از تو دریغ نکردم، چطور توقع داری من از جواب سوالی چشم پوشی کنم که سالها و سالها در خلوت تنهاییم به آن فکر کردم و هرگز جوابی برایش پیدا نکردم؟

ایمان گفت: می ترسم از تصمیمت منصرف شوی؟

با قاطعیت گفتم: نه... نمی شوم... قول میدهم...

گفت: چطور در مورد چیزی قول میدهی که از آن بی خبری؟

گفتم: همانطور که در موارد قبلی چنین کاری کرده ام... احمقانه است ولی قول می دهم و بر سر قولم هم می مانم... حالا منتظر شنیدنم بگو...

صورتش سرخ شده بود و گفت:

می دانی از اینجا که رفتم. تا مدتها حال خوبی نداشتم... حالم خیلی بد بود... داشتم از دوری تو دیوانه میشدم... نرگس... عشق مردانه چیز بدی است اگر واقعا عشق باشد... و من واقعا عاشق تو بودم... اگر نبودم این همه وقت نمی توانستم کنار تو زندگی کنم... از بوی تو از وجود تو لبریز شوم... اما به تو دست درازی نکنم... و این نهایت عشق است و این درست همان بخشی از عشق است که بابک هرگز نتوانست بفهمد. عاشق بودن آنقدر که از خواسته های خودت، به خاطر کسی که

دوستش داری بگذری ... و من اینقدر عاشق تو بودم...انقدر که از تو به خاطر تو بگذرم...اذیت می شدم... عذاب می کشیدم ولی رنجی که می کشیدم برایم شیرینتر از تسخیر تو بود، حالا تصور کن مردی را با این اوصاف از عزیزش جدا کنند.

حالا دیگر صورتش سرخ سرخ شده بود، عین آدمهایی که توی خواب حرف می زنند در عالم دیگری بود.ادامه داد:

حال بدی بود...افتادم به مشروب خوری...آقای دکتر نمره الف دانشگاه با آن همه ادعا و منطق و فلسفه را، مادرش هر شب از یک بار جمع میکرد. آن هم در وضعی که دست راست و چپم را نمی شناختم. بعضی شبها هم دخترهای بار دوره ام میکردند... آنوقت حالم بدتر می شد... عربده می کشیدم...میز بر می گرداندم...کتک میزدم...کتک می خوردم... آنقدر که (بادی تندرهای) دست و پایم را می گرفتند و تحویل پلیس می دادند...بعد نوکرمان لطف میکرد و میامد و جریمه را پرداخت میکرد و آزاد میشدم... حال و روز من تا یکسال آنجا این بود...دائم الخمر شده بودم...مادر حسابی ترسیده بود...حتی به جایی رسیده بود که می خواست برگردد تهران... که ناگهان سر و کله آن مرحوم پیدا شد...کاترین را می گویم... کاترین دختری از دوستان انگلیسی پدرم بود... مادر و خانواده کاترین کاملاً همدیگر را می شناختند اما من نه... آنها با هم قرابت دور داشتند. انگار آن سالهایی که پدرم با مادر می آمده انگلیس برای تجارت با هم دوست شده بودند و حالا کاترین نمی دانم به در خواست مادر یا اتفاقی، پیدایش شده بود تا مرا نجات دهد...

واقعا هم داد. او ترفندهای خودش را داشت، برخلاف تو او زینت را طور دیگری بلد بود...مرا طور دیگری اسیر کرد...مثل موش آرام آرام در من رخنه کرد...از روزنه ای که هرگز باورش نمی کردم...آنقدر که وقتی ازدواج کردیم کاترین باردار بود...

نفسم بند آمده بود...حرفهای ایمان را می شنیدم...اما انگار در مورد کس دیگری حرف میزد...باورم نمی شد آدمی که در موردش حرف میزند، خود او ست؟ مگر میشد؟ ایمان...ایمانی که دم اذان دعا میکرد...برای محرمیت صیغه می خواند...و آنقدر به بایدها و نبایدها مقید بود، چنین کارهایی کرده باشد، که می گفت ... اصلاً تصورش را نمی توانستم بکنم ... باورم نمی شد آدمی که در موردش حرف می زند، خود اوست ... مگر می شد؟

ایمان ... ایمانی که دم اذان دعا می کرد ... برای محرمیت صیغه می خواند ... و آنقدر به باید و نبایدها مقید بود، چنین کارهایی کرده باشد، که می گفت ... اصلاً تصورش را نمی توانستم بکنم. باورم نمی شد آنچه که می شنوم حقیقت دارد ... ! ملوک السلطنه چطور راضی شده بود به این وضع؟! چطور تحمل کرده بود ...؟! می شد حدس زد که اوضاع چقدر درهم و آشفته بوده...

ایمان ادامه داد: ولی از آن جایی که جذابیت های جنسی به تنهایی خیلی زود کمرنگ می شوند، هر چه می گذشت، آتش زیر خاکستر قلب من هم شعله ور تر می شد تا جای که بعد از دو سال، به جایی رسیدم که احساس کردم از کاترین متنفر شده ام و حاصل این نفرت دو فرزند بود.

آن وقت بود که مادر برای حفظ خیلی چیزها، برای حفظ آبروی خودش، برای حفظ سلامتی من، برای حفظ زندگی خانوادگی ام و برای خاطر بچه ها شروع کرد به بذل و بخشش مال و اموال خودش و من به من...

هر روز و هر سال و هر ماه به مناسبتی مثل بچه ای که سرش را با شکلات شیر می مالند با این چیزها مرا دلخوش و سرپا نگه می داشت ... تا اینکه دیگر چیزی برای بخشیدن نماند، آن وقت او دیگر چیزی برای بخشیدن نداشت و من دیگر بهانه ای برای ادامه دادن زندگی با کترین و ماندن در آنجا...

مگر نه اینکه همین مال و اموال بود که باعث شد تو را از دست بدهم و مگر نه اینکه دلیل ازدوایم با کترین پس گرفتشان بود. پس دیگر دلیل وجود نداشت که ادامه بدهم. ادامه بدهم و زنی را تحمل کنم که از غریزه من برای تسلط به من استفاده کرده بود...

آن روزها خوب به خاطر من هست. روزهای پر از نفرت را ... نفرت از او ... از بچه ها و حتی از مادرم. همه با هم کشمکش داشتیم ... همان وقتها بود که برای اولین بار آمدم تهران ... یادت هست که خواستم صیغه ام شوی؟! ... چقدر از من متنفر شدی و گفتم که اگر تو را می خواهم کترین را طلاق بدهم و من گفتم: نه، می دانی چرا؟ چون آنوقت از چاله درآمده بودم اما به چاه می افتادم؟!

اگر کترین را طلاق می دادم باید نصف اموال را هم به او می دادم. مضاف بر حق بچه ها ... و نصف اموال من به علاوه خرج بچه ها خیلی زیاد می شد، حتی بیشتر از سهم من از اموال قبل از گرفتن آنها از مادر و سفر از ایران.

آن موقع لااقل می توانستم دل خوش به این باشم که بعد از مادر همه چیز مال من است اما اگر حکم طلاق صادر می شد دیگر پشت گوشم را می دیدم، اموال را هم می دیدم. به نظر خودم حماقت بود ... پس من این همه سال، این همه رنج را برای چه تحمل کرده بودم ... همین شد که ماندم، و باز اجباراً به زندگی ای تن دادم که خواست من نبود ... و تحمل کردم و باور کردم که زندگی مدام تکرار می شود ... تکرار ... تکرار ... تکرار...

گفتم: پس مادرت هنوز هم آنقدرها پیر و خرفت نشده که نداند دارد چه می کند و چگونه بذل و بخشش می کند...؟!

حالا گریه می کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

اما بالاخره خدا نظر لطفی به من کرد بعد از این همه سال ... راستش را بخواهی اگر یک نفر در دنیا از این عملیات تروریستی از ته قلب خوشحال شد، آن یک نفر من بودم...

حدود ده روز قبل از یازدهم سپتامبر، حدوداً اوایل آن، با کترین سر یکی از دوستان مردش حرفم شد ... مدتها بود که احساس می کردم با کسی رابطه دارد، اما تا می خواستم حرف بزنم، مادرم مداخله می کرد و سر و ته قضیه را هم می آورد اما آن روز، بالاخره در غیاب مادر فرصتی شد که به او اثبات کنم که احمق نیستم ... او هم بعد از کلی خط و نشان کشیدن که چنین می کنم و چنان، با من قهر کرد و بچه ها را برداشت که برود آمریکا پیش خواهرش ... می گفت دیگر نمی تواند قیافه مرا تحمل کند ... می خواهد برود آمریکا و آن جا دور از این جنگ و ستیزها، یک تصمیم اصولی برای زندگی بگیرد....

من هم از خدا خواسته برای اینکه یک مدت شرش را از سرم کم بشود، قبول کردم و او هم با کارت اعتباری من و کلی دلار به عنوان خرج بچه ها رفت که در کنار سواحل آمریکا، دور از تعصبات عصر هجری من برای زندگی تصمیم

بگیرد. دیگر خسته شده بودم ... من هم به مدتی تنهایی نیاز داشتم ... می خواستم در نبود او با چند وکیل خبره صحبت کنم.

بینم چطور می شود شر او و بچه ها را کمی ارزان تر از سرم باز کنم، که ناگهان آن اتفاق افتاد ... من اصولاً نمی دانم اسم آنها چطور بین اسامی قربانیان این حملات بود ... حتی نمی دانم آنها در هواپیما بودند یا در ساختمانها؟! یا اصلاً آنچه چه کار می کردند ...؟! هیچوقت هم نفهمیدم...

این به معنای یک زندگی دوباره بود ... مثل یک تولد نو ... و معنای آن، این بود که من دوباره ... فرصت زندگی کردن خواهم داشت ... نه آنطور که دیگران می خواهند. آن طور که خودم می خواهم. بی آنکه نگران چیزی باشم ... هرگز ... هرگز...

یک دستمال به سمش دراز کردم و گفتم: حالا می توانیم برویم...

هنوز حالش کاملاً جا نیامده بود ... گفت کجا؟

گفتم آزمایشگاه دیگر ... الان تعطیل می شود ها...! نکند پشیمان شدم...!! چهره اش از هم باز شد... انگار که ده سال جوان شده بود ... ماشین را روشن کرد و پیچ ضبط را پیچاند که شیشه ها به لرزه افتاد... پایش را که روی پدال گاز فشار داد، مثل همیشه صدای جیغ لاستیک ها درآمد. چقدر عجله داشت، انگار می خواست با سرعتش همه سالهای جوانی از دست رفته را جبران کند ... نگاهش که کردم آرامش صورتش، موجی از شادی را در دلم می رقصاند....

نزدیک به یک هفته است که خودم را مثل یک عروسک به دست ایمان سپرده ام و او دست در دست من. از این فروشگاه به آن فروشگاه و از این خیابان به آن خیابان می رود. نمی دانم چه اصراری دارد که هر چیزی را از مغازه های خاص تهیه کند. مثلاً برای خرید آئینه و شمعدان می رود این طرف شهر و برای خرید مثلاً یک مانتو طرف دیگر شهر.

کارهایش برایم کمی عجیب است اما چیزی نمی پرسم ... فقط با دیدن رقم هایی که خرج می کند و مبالغی که می پردازد، سرم سوت می کشد. بعد، شب با یک دنیا خستگی به خواب می روم و در خواب تصاویری می بینم که گاهی می خنداندم. گاهی می گریاندم و گاهی هم در حد مرگ مشوشم می کند.

اما به دلم بد راه نمی دهم و مدام به خودم دلداری می دهم که همه این اضطرابها و تشویشها فقط به خاطر این است که این روزها مشغله زیاد اصلاً فرصتی برای گفتگوهای واقعی و اصولی بین من و ایمان پیش نیامده و گرنه حرف زدن با ایمان مثل همیشه باعث آرامشم می شد. و اینطوری کمی آرامتر می شوم....

اما ته ته دلم می دانم که کنار ایمان بودن، اما در سکوت همیشه همینطور مشوشم کرده شاید به این خاطر که ایمان پیچیده ترین مردی است که در تمام عمر دیده ام و سکوتش همیشه به نوعی آرامش قبل از طوفان بوده ... حالا هم دارد برای خودش می برد و می دوزد، بی آنکه به من هیچ توضیحی بدهد که چه تصمیماتی دارد ... و چه نقشه ای کشیده ... من هم چیزی نمی پرسم چون می دانم که بی فایده است ایمانی که من می شناسم محال است تا قبل از موعد مقرر، لب از لب باز کند...

نگاهش می‌کنم، سراپا شوق است، و مدام راجع به خریدها صحبت می‌کند و اینکه عجیب است که فلان مارک در ایران پیدا می‌شود یا فلان فروشگاه سفارش فلان لباس خارجی را می‌گیرد و چند روزه تحویل می‌دهد.

تک تک حالت‌های صورت و چهره اش برایم آشناست، گویی که عمری با هم زندگی کرده ایم، اما هنوز هم باورم نمی‌شود. او، ایمان من، به آن حدی از انسانیت و درایت تنزل کرده باشد که از کف زمین بارها جمعش کرده باشند یا زنی توانسته باشد بر او از راهی که بس نفوذناپذیر به نظر می‌رسید، حکومت کرده باشد.

اصلا با این اوضاع و احوال او کی و چگونه توانسته بود دوباره ادامه تحصیل دهد؟

گفتم: راستی ایمان، نگفتی تا کی درست را ادامه دادی؟

با تعجب سرش را برگرداند و نگاهم کرد. گفت: اصلا به حرف‌های من گوش می‌کردی؟ من دارم از چه حرف می‌زنم تو داری به چه فکر می‌کنی؟

گفتم: حرف‌هایت را شنیدم، داشتی می‌گفتی که فردا مهمترین و قشنگترین روز زندگی من خواهد بود.

گفت: و این کجایش مربوط به چند و چون ادامه تحصیل من می‌شد؟!!!

گفتم: خُب چه می‌دانم همینطوری ... ناگهانی برایم سوال پیش آمد، اشکالی دارد؟

ضبط را خاموش کرد و بی مقدمه گفت:

باید راه فراری پیدا می‌کردم وگرنه تا ابد اسیر آن لعنتی می‌ماندم... اعتیاد چیز بدی است، از هر نوعی که باشد... چه اعتیاد به مواد مخدر چه مشروبات الکلی و چه اعتیاد به فرد... گرفتار شدنش آسان است اما رها کردنش نه. برای همین افتادم تو خط درس... راستش فکرش را بآبک در سرم انداخت او شرایط مرا نمی‌دانست اما وقتی دیدم که او اینطرف برای قبول شدن چه دست و پایی می‌زند، ناخودآگاه یادم آمد من آنجا فرصت خوبم را دارم با حماقت از دست می‌دهم و همین شد انگیزه ام... اینکه بابک (ب) یکوقت روی دست ایمان (الف) بلند نشود... خنده دار است نه؟ اما از قدیم هم گفته اند (عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد). این شد که حسابی فکرم مشغول درس شد... قبل از آن هم مدت‌ها بود که دنبال راهی برای فرار از وضعی که در آن دچار شده بودم می‌گشتم اما از آنجا که انگیزه و همتی نداشتم راهی به نظرم نمی‌رسید اما حرف درس خواندن که پیش می‌آمد از این رو به آن رو می‌شدم.

مادر خیلی خوشحال بود ولی کاترین مدام غر می‌زد. نمی‌توانست بفهمد دارم چه می‌کنم و ناگهان چه شد؟ فقط میدید که ایمان بی‌ایمان... دیگرم حتی حضور فیزیکی هم در اتاق خواب او نداشتم... هر وقت سراغم می‌آمد میگفتم مشغول مطالعه هستم و وقت ندارم. و هر وقت که اعتراض میکرد میگفتم که در حال ترک اعتیاد هستم و او نمیدانست من دقیقا در حال ترک چه هستم؟ شراب خوری؟ علافی؟ یا ترک او؟

پرسیدم: و تو واقعا در حال ترک کدام بودی؟

گفت: اولش واقعا شراب خوری و علافی اما بعد وقتی سم مخمر از سرم پرید و عقلم سرچایش آمد، از کاترین هم بیزار شدم... هیچ احساس خوبی در موردش نداشتم، وقتی نزدیکم میامد از بوی تنش... بوی نفسش حالت تهوع پیدا میکردم... تصویر روزهای گذشته مدام پیش چشمانم تکرار میشد. تصویر حال خودم... کارهای کاترین و ازدواجی که معلوم نبود بر اساس قوانین مذهبی کدام مذهب اتفاق افتاده بود. و شکم برآمده کاترین که روز عروسی برای هیچ کس از خانواده و اقوامش عجیب نبود و خیلی چیزهای دیگر که قابل گفتن نیستند...

نرگس....

اینها همه و همه باعث شدند که وقتی حال طبیعی و عقل سلیم پیدا کردم از زنی که از نقطه ضعف من برای تسلط به من استفاده کرده بود بیزار شوم بیزاری من بیشتر از همه از خودم بود، از ایمانی که آنقدر خودش را خار و خفیف کرده بود که کوله باری از کثافت سر تا پای وجودش را گرفته بود. و همین بیزاری ها بود که کمک کرد تا دوباره همانی شوم که لایقش بودم. همان ایمان نمره الف دانشکده و بتوانم در امتحان ورودی U.S.M.L.E. (بورسیه دولت امریکا برای دوره تخصصی پزشکی در دانشگاه های معتبر) بهترین نمره رو کسب کنم و بشوم این آدمی که الان می بینی...

میدانی نرگس من روزهای بسیار سختی را گذرانده ام و در تمام آن روزها و ماه ها و سالها در رویای چنان روزها و ساعتیهایی بودم. رویایی که حتی در خواب هم تعبیرش را ممکن نمی دیدم. حالا چیزی مثل یک معجزه اتفاق افتاده و من و تو دوباره در کنار همیم.

نرگسم... آغوش تو... زندگی در کنار تو... با تو خوابیدن و با تو برخاستن... باتو بودن و مدام در تو سوختن و دوباره در تو روئیدن چیزی است که حالا محتاج آنم از من دریغش نکن... خواهش میکنم، تو در تمام عمر، در همه روزگار جوانیم، در همه شبهای خستگی و واپس ماندگی ام، تنها رویای سفید زندگی ام بودی... اولین و آخرین رویای زندگی ام را تباه نکن. صدایش به وضوح می لرزید این سرآغاز دوباره ای است برای من و تو، سرآغازی که یکبار دیگر محتاج ایثار و سعی هر دوی ماست. باید خیلی به هم کمک کنیم تا درست بسازیمش، وگرنه هر دو با هم تباه خواهیم شد. آدم بدون رویا و امید، یا می میرد یا به پوچی میرسد و من و تو اگر نتوانیم همدیگر را راضی کنیم... اگر نتوانیم عشق اسطوره ایمان را از حرف به عمل برسانیم... اگر برای هم رنگ ببازیم... و کنار هم روزمرگی کنیم نابود می شویم.

شاید آن بار به مدد نیروی جوانی و غفلتمان توانستیم یک بار دیگر برخیزیم اما این بار، اگر بی افتیم محال است دیگر برخاستنمان را با چشم ببینیم.

با شوریدگی گفتم: ایمان می ترسم نتوانم آن زن ایده الی باشم که می خواهی.

گفت: مگر من چه می خواهم؟ مگر من از تو چه توقعی دارم؟ نمی خواهم برایم آپولو هوا کنی که... فقط می خواهم زن کاملی باشی از هر جهت... من فرق نکرده ام... هنوز هم ایمانم، ایمانی که (ب) (با)ی برایش برابر بود. من می خواهم تو (الف) باشی مثل خودم. فقط همین به همین سادگی.

گفتم: آنقدرها هم که تو فکر می کنی ساده نیست...زن کامل از دید هر فردی می تواند تعریف خواص خودش را داشته باشد. شاید کامل بودن از دید من با کامل بودن از دید تو فرق داشته باشد.

گفت: من کمکت می کنم...کنارت هستم...از آن گذشته من که برای تو غریبه نیستم. تو مرا خوب می شناسی...من و تو با هم زندگی ها کرده ایم...

راست می گفت، شاید آنقدرها هم که من وحشت کرده بودم، کامل بودن مطابق میل او کار شاقی نبود...فقط کافی بود هوشیاری به خرج دهم، مدام یاد بگیرم و انجام دهم و خودم را نیازم.

ایمان ماشین را نگاه داشت...رسیده بودیم...در را که باز کرد تا پیدا شوم، گفت: فردا پنجشنبه است...روز موعود...صبح ساعت ۸ میایم دنبالت.

گفتم: محض اطلاع هیچ محضری ساعت ۸ صبح باز نیست حضرت آقا...

گفت: میدانم با آقا قرار گذاشتم قبل از عقد یک کله پاچه مهمانش کنم و لبخند عریضی صورتش را پوشاندم...

رویم را برگرداندم...هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که با فریاد گفت: نرگس...

به سمتش چرخیدم و گفتم: باز چه شده...لابد آدرس یک کله پاچه ای خوب را می خواهی؟ بله؟....

گفت: نه... (لحن صدایش عوض شده بود) می خواستم بگویم حرفهایی که در مورد علاقه دیوانه وارم این یک هفته شنیدی، فردا قبل از آنکه با من به محضر بیایی همه را یک گوشه ذهنت چال کن...می دانی... احمقانه ترین کاری که یک مرد می تواند بکند چیست؟

این که شدت عشق و علاقه ای را که به یک زن دارد برایش فاش کند...خصوصا اگر آن زن، زن زندگی اش باشد، ولی احمقانه تر از آن این است که آن زن...مدام آن حرفها را به خاطر بیاورد و به آن مغرور شود...آن وقت است که فاتحه آن زندگی را باید خواند...

با تعجب گفتم: چرا؟

گفت: برای اینکه به تدریج آن زن تبدیل به موجودی می شود که نه تنها قابل عشق ورزی نیست، بلکه به شدت منفور است. و هیچ زندگی ای برپایه نفرت دوام نمی آورد.

با اینکه معنی حرفهایش را نفهمیده بودم گفتم: باشد، دلت شور نزنند...من اصولا حافظه ضعیفی دارم...و پشت به او به سوی خانه شتافتم.

صبح ساعت ۶ از خواب بیدار می شوم...دوش می گیرم و موهایم را با سشوار حالت می دهم. صبحانه مختصری می خورم ، آرایش کمرنگی می کنم و روبه روی ساعت به حرکت عقربه ها چشم می دوزم.

ایمان به احترامش از جا بر می خیزد... به سمتش می رود... می بینم که با هم حرف می زنند اما نمی فهمم که چه می گویند و چه می کنند... انگار که بی هوشم... نمی دانم چرا اینطوری شده ام... حال عجیبی دارم... منگ منگم... و می دانم که با اخلاق عجیب ایمان این گیجی و منگی تا پایان روز مدام تکرار خواهد شد...

صدای پیرمرد در گوشم می پیچد... خب... با اجازه ی طرفین....

بسم ا... الرحمن الرحیم... انکاح سنتی... و من...

و همینطور صدای پیرمرد در گوشم گنگ تر و گنگ تر می شود... تا آنجا که تبدیل به یک سوت ممتد می شود...

بعد ایمان و پیرمرد را می بینم که با چشمهای گشاد شده به من زل زده اند... سعی می کنم حواسم را جمع کنم...

صدای پیرمرد دوباره در فضا می پیچد که می پرسد: برای بار سوم پرسیدم عروس خانم و کیلم که شما را به صداق یک کلام... مجید یک عدد آئینه و شمعدان و چهارده عدد سکه بهار آزادی به نیت چهارده معصوم و هزار و سیصد و پنجاه شاخه گل به عقد و ازدواج دائم آقای ایمان یگانه در آورم؟ و کیلم!!!

با خودم چند بار تکرار می کنم... چهارده سکه؟... فقط چهارده سکه؟...

پیرمرد بی حوصله فریاد می زند: و کیلم!؟

ایمان محکم به پهلوم سقلمه می زند... آرام و آنقدر آهسته که فکر نمی کنم قابل شنیدن باشد می گویم: بله...

پیرمرد می گوید: مبارک است انشا... و دفتر را به طرف من هل می دهد... او با انگشت نشان می دهد و من مسخ شده و مبهوت بی آنکه سطور را بخوانم امضا می کنم... امضا... پشت امضا...

ایمان هم همین کار را می کند... بعد از ما هم نوبت امضا آدمهایی می شود که به عنوان شاهد آمده اند ولی من نمی شناسمشان... و بعد شناسنامه هایمان را تحویلیمان می دهند... پیر مرد می گوید: قباله تان هم تا از سفر برگردید حاضر می شود... می فهمم که ایمان راجع به سفر چیزی به او گفته و لابد برای همین صبح به این زودی دفتر خانه را باز کرده... حتم دارم یک شیرینی حسابی هم گرفته....

ایمان با او دست می دهد و بعد همان دست را در بازوی من گره می کند و مرا به سمت در خروجی می کشاند... دارد چیزهایی می گوید... صدایش را می شنوم اما مفهوم حرفهایش را نه... در عالم خوم هستم... چیزی بین هوشیاری و مستی... حس غریبی دارم... عین آدمهایی که در کما هستند محیط بیرون را درک نمی کنم... به شدت در خودم مچاله شده ام... حتی نمی دانم ایمان کجا می رود و دارد چه می کند... می بینم... می شنوم... اما درک نمی کنم... چشم هایم را می بندم... حالا دیگر حتی نه می بینم نه می شنوم... همه جا ساکت است سکوت.

کسی تکانم می دهد... نرگس... نرگس...!! چشمانم را باز می کنم... نور به شدت چشمهایم را می زند... دوباره چشمهایم را می بندم... دوباره محکم تر از قبل تکان می خورم این بار وقتی چشمهایم را باز می کنم ایمان را می بینم که با چشمهای گرد شده و صورت افروخته روی من خم شده...

می گوید: نرگس جان... حالت خوب است؟ فکر می کردم خوابی... ولی الان ۵ ساعت است که خوابیده ای... نکند حالت خوب نیست؟ حرف بز نرگس... نصف العمر شدم...

نسیم خنکی به صورتم می خورد کمی حالم را جا می آورد... اما دهانم خشک شده....

به زحمت می گویم: نه... خوبم... فقط کمی...! و می مانم که چه بگویم....

خودش می گوید: می دانم هیجان زده ای ... من هم همینطورم... حالا بلند شو ... بلند شو که رسیدیم... می توانی پیاده شوی ...؟! یا بغلت کنم؟! ...

به سرعت به اطرافم نگاه می کنم... به کجا رسیده ایم...؟! به آرایشگاه...؟! به تالار عروسی...؟! یعنی ۵ ساعت در راه بودیم...!!

اما نه... نه ... اینجا که اصلا شهر نیست... تا چشم کار می کند سبزی است و جنگل...!! و یک ساختمان آنچنانی...!!

در مانده می پرسم: اینجا دیگر کجاست...؟! ...

می گوید: دشتهای زیبای شمال... نا سلامتی آمده ایم ماه عسل...

دوباره وا می روم... پس عروسی؟! آرایشگاه؟! لباس سفید...؟ سفره عقد؟ سکه و نقل...؟ ماشین عروس...؟ بوق و هل هله...؟! پس... پس رویاهایم؟ رویاهایی که هفده سال با آن زندگی کردم... رویاهای دخترک بیست ساله عاشقی که هر شب در خواب با لباس عروس آنچنانی دست در دست معشوق از میان هزار چشم حسود و آرزومند می گذشت و چشم هایش را می بست تا ضرب سکه و نقل از خواب بیدارش نکند چه...!!

چیزی در وجودم خرد می شود و می شکند چنان با ضرب که صدای شکستنش گوشم را می آزارد... اما چیزی نمی گویم... همه قوایم را در پاهای کرخت شده ام جمع می کنم و پیاده می شوم...

ایمان هم مشغول بیرون گذاشتن چمدانهای می شود که من اصلا داخل ماشین ندیده بودمشان...

آرام راه کاشی ها را پیش می گیرم و به سمت در ورودی ویلا به راه می افتم... ایمان نفس نفس زنان از کنارم می گذرد و از دور می بینم که دارد قفل ها را باز می کند... درها باز می شوند و ایمان درون خانه ناپدید می شود... همانطور لخ لخ کنان به راهم ادامه می دهد... نمی دانم چرا در عین ناباوری و ناامیدی مثل آدمی که ته چاه است دست و پا می زند دلم می خواهد کسی یا کسانی آن جا داخل ساختمان منتظرم باشند...

اما کسی نیست ... هیچ کس نیست... همه جا ساکت و آرام است...

ایمان از چهارچوب آشپزخانه بلند می گوید: خوش آمدی عروس دلم....

به زور لبخند می زنم و نمی دانم چرا می گویم: چقدر اینجا ساکت و آرام است... کسی نیست؟

ایمان در حالی که با تعجب نگاهم می کرد گفت: نکند شما رسم دارید همه ده را با خودتان می برید ماه عسل...

سخن دو پهلوش را نشنیده گرفتم... به جای آن گفتم... نه اما ما رسم داریم لااقل چهار نفر آدم را دعوت کنیم تا برای عروس و داماد کل بزنند و با نقل و سکه به آنها شادباش بگویند...

بلند خندید... نمی دانستم کجای حرفم خنده داشت... اما او داشت می خندید... به زخمی که سر باز کرده بود و چرکش حالا داشت به سرعت در تمام وجودم پخش می شد گفت: رسم و رسومات را می دانم... لباس عروس و ال و بل... اما نرگس جان... من می خواستم مراسم عروسی ما تجربه ی متفاوتی با دیگران باشه ... آن مدل را قبلا امتحان کرده بودم... (دختره احمق خیره سرش ۴۰ سالشه هنوزم با این پسره بی شعور)

باور کن اصلا جالب نبود ... این یک هفته فکر کردم یک جشن عاشقانه دو نفره در خلوت شاعرانه دریا و جنگل باید خیلی به یاد موندنی تر و جذاب تر از کارهای بچه گانه و رسم و رسومات خاله زکی باشه تازه تو که میهمانی برای دعوت کردن نداشتی... غیر از این است؟!

دلَم می خوستای بگم بله ... بله... غیر از این است چون من مثل تو آن نوع دیگر را تجربه نکرده ام من هنوز هم مثل دخترها در آرزوی لباس سفید و مراسم عروسی ام دلَم می خواهد در میان هلپله و شادی بدرقه وارد خانه بختی شوم که این همه سال آرزویم را داشتم اما هیچ نگفتم... هیچ نگفتم... نمی خواهم از خودم ضعف نشان بدهم... نمی خواهم بفهمد که از همین اول کاری چقدر از او دلخورم... نمی خواهم از درونم چیزی بفهمد...

از همان دقیقه نخستی که قرار شد زن ایمان شوم تصمیم گرفتم که همه سیاست و کیاست و دانایی ام را به کار ببرم تا برنده ی این میدان باشم... خوب می دانم که ایمان حریف قدری است و بیش از من و هر کس دیگری تیز و چموش است... چون خوب می شناسمش می دانم که اگر بفهمد که چه چیزهایی اندوهگینم کرده فکر می کند که یک دختر بچه هفده ساله ام که به خاطر ثروت او و رویاهای کودکانه این همه سال آرزوی همسری اش را داشته ام... او اندوه مرا در هیچ قسمتی از هیچ کدام از این دو مسئله درک نخواهد کرد... در دنیای مردانه ی او مسلما خیلی از مسایل معنی نخواهد داشت او نخواهد توانست بفهمد که مهریه یک زن برای او مهم است چون اندازه ی مهر مرد به زنش به قدر توانایی اوست و پوشیدن لباس سفید و جشن عروسی برای او عزیز است چون اولین و آخرین ملودی خاطره انگیز زندگی اوست برای یک شروع ازلی و ابدی...

او همه چیز را به یکدیگر ربط خواهد داد و عاقبت به نتیجه خواهد رسید که شنیدنش تا حد مرگ عصبانی ام خواهد کرد... صدایش رشته ی افکارم را برید... گفت: خوب، همه جای خانه را یاد گرفتی؟ سرم را به علامت تصدیق تکان دادم... دوباره گفت: آره جان خودت... فکر کردی نفهمیدم مثل آدم آهنی پشت سرم میایی... جسمت با من بود اما حواست کجا بود، خدا عالم است...

پرسیدم: چقدر اینجا می مانیم؟...

در حالی که جوراب هایش را در می آورد گفت: تصمیم من یک هفته است... چالوس دیدنیهای زیادی دارد... نمک آبرود... کندلوس... کلاردشت.. و خیلی جاهای دیگر... تازه هر روز شام و ناهار را هم میتونیم برویم هتل... نمی دانی چه ساحلی دارد... باید ببینی.

صورتش تالوی عجیبی داشت... دستهایم را گرفت... مدتی در چشمهایم خیره شد و بعد گفت: نرگس خیلی وقت است که می خواهم چیزی از تو بپرسم، ولی فرصتی پیش نمی آمد... حالا می شه بپرسم..؟

تصدیقش کردم و گفت: یادت هست چند سال قبل، وقتی برای آخرین بار همدیگر را دیدیم من آدرس ایمیلیم را به تو دادم و از تو خواستم مدام برایم نامه بفرستی؟

من ساعتها و روزها به صفحه ی آن نوت بوک لعنتی ام خیره شدم، اما هرگز هیچ پیامی از تو نرسید... می شود بگویی چرا؟ چطور توانستی آنقدر در مورد دل خودت و دل من ظالم باشی؟ یعنی هیچ وقت آنقدر دلت برایم تنگ نشد که حتی یک جمله... یک جمله ی کوتاه برایم بفرستی؟

آرام گفتم: چرا، گاهی دلم خیلی برایت تنگ میشد، آنقدر که به پر پر زدن می افتادم، آن وقت می خواستم چنین کاری کنم ولی هر بار که یاد کاترین می افتادم، پشیمان می شدم... می دانی مشکل من خود کاترین نبود... مشکل من احتمال برابری من و کاترین تو قلب تو بود. در واقع مشکل کاترین بود که شانه به شانه و بازو به بازوی تو راه می رفت و تو به خاطرش از من گذشته بودی... من هر وقت یاد حرفهای تو و وفاداریت به او و به بچه های او می افتادم، به جای علاقه، قلبم مالامال از نفرت و کینه تو می شد...

مسلماً باید یک زن باشی و جای من باشی تا بفهمی چه می گویم... در حقیقت من هرگز و با هیچ توجیهی نتوانستم مرد عاشقی را که به جای من با زن دیگری وصلت کرد و از او صاحب اولاد شد را ببخشم...

با ترس گفت: حتی حالا؟

گفتم: حالا فرق می کند... حالا چیزهایی را می دانم که آن موقع نمی دانستم... چیزهایی که اسرار یک زندگی هستند...

دستانم را بوسید طولانی... و ممتد آنقدر که گرمی بوسه هایش، موجی از مهربانی دوباره را در تنم جاری کرد...

گفت: نمی خواهی دوش بگیری؟

گفتم: نه... تو اول برو...

گفت: اصلاً هر دو باهم میرویم...

صورتم گر گرفت... صدای قهقهه ی ایمان در فضای ویلا پیچید...

صدای قاه قاهش آرام می داد... با انگشت نشانم داد و گفت: هی هی... از خوشحالی سخته نکنی دختر جان... مگر ندیدی... اینجا چند تا حمام دارد؟

منظورم این بود که هر کدامان می توانیم از یک حمام استفاده کنیم... (نفس راحتی کشیدم) گفت: آخی... دختر خجالتی... و دوباره زد زیر خنده... تحملش را نداشتم... به طرف حمام به راه افتادم ولی لباس چه؟ من که با خودم لباس نیاورده بودم؟ صورتم را برگرداندم تا حرفی بزنم؟

ولی ایمان پیش دستی کرد و گفت: حالا باید برویم از بین آن همه خرت و پرتی که خریده ایم برای امروزت چیز مناسبی پیدا کنیم...

چیزی که در خور این روز باشکوه باشد... پس آن همه خرید برای این بود... بیچاره نرگس... چه خیالها که به خاطره این خریدهها نکرده بودم...

و چه رویاهایی به هم نیاخته بودم... آن خریدهها به خاطره خودخواهی او بود، نه به خاطره دل من... آن خریدهها را کرده بود که من مترسک دل آزاری برایش نباشم... که از دیدنم لذت ببرد... که راضی اش کنم...

تا از کنار من بودن خجالت نکشد... از خود راضی... ایمان تکانم داد...

هی با توام... چرا امروز این طوری شودی؟ مدام در هیروتی... نکند از شدت خوشحالی دچار شک عصبی شدی؟

گفتم: ببخشید... متوجه نشدم چه گفتی... حواسم نبود...

دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و مرا به خود چسباند... بعد آرام در گوتم گفت: نترس نرگس... از هیچ چیز نترس... تا وقتی که من اینجا هستم، تا وقتی کنارت هستم... از هیچی نترس... تا وقتی که من هستم، تا وقتی که من نفس می کشم... خودم برات همه کس خواهم بود... مادرت... پدرت... شوهرت... دوستت... اشک در چشمهایم دویید...

سرم را روی شانه هایش گذاشتم... سرش را به سرم چسباند... آرام موهایم را بوسید و گفت: من میروم دوش بگیرم... و رفت.

ناگهان شانه هایم یخ کرد... بازوهایم را به هم قلاب کردم و مدتی همان جا حیران ایستادم... لباسهایم را آن جا روی تخت حاضر کرده بود... برشان داشتم... و توی حمام خزیدم... دوش آب را باز کردم و تا مدت ها همانطور بی حرکت زیر دوش آب ایستادم و اشک هایم مثل سیل از صورتم روان بود... اشکهایی که می آمدند بی آنکه اراده ی داشته باشم...

واقعاً مرا چه میشد؟ خودم هم مبهوت مانده بودم...

شاید از شدت خوشحالی دچار شوک عصبی شده بودم... از شدت خوشحالی برای باورهایی که روزگاری نچندان دور غیر قبل باور به نظر میرسید...

از باور آنکه امروز روز عروسی من است... روز ازدواج من با مردی که همه ی عمر جوانی ام آرزو مندش بودم... مردی که به خاطرش به پدرم... به زندگیم... به آبروم... به آرامشم... و به مصلهتم... پشت کردم و همه چیزم را... همه چیزم را فدایش کردم...

و مردی که شبهای بسیاری تنها در خواب دیدمش و سالهای زیادی تنها به رویایش دل خوش بودم... مردی که لحظه لحظه ی تنهایی و بی کسی ام را در حسرتش گذراندم و بی وجودش روزها و روزها در آینه، گذر عمرم را در تباهی و تنهایی به سوگ نشستم... و حالا... او بود... آمده بود تا برای عمری با هم زندگی کنیم...

بی اما و اگر... بدون شاید و باید... مطلق و کامل... قاعدتاً باید خوشحال بودم... و باید این اشکها اشکهای شعف باشد... اما نمیدانم چرا خوشحال نبودم... نمی دانم چرا مثل ایمان با سلول سلول وجودم احساس شعف و شادمانی نمی کردم...

آیا فقط به خاطره این که مهریه ام کم بود؟ و آرزوهایم نادیده گرفته شده بود؟ ولی من هیچ وقت در مورد مبلغ مهریه ام فکر نکرده بودم؟ حتی هیچ وقت راجع آن با ایمان صحبت نکرده بودم... راجع مراسم عروسی هم همینطور... من خودم ریش و قیچی را به دست او سپردم... پس برای چی ناراحت و دلخور بودم؟

او تمام این یک هفته را از تمام خواسته ها و آرزوها و حتی توقعاتش با من صحبت کرد پس اگر دلخور بودم... ایراد از من بود... از من که مثل او جسارت مطرح کردن خواسته هایم را نداشتم، پس حالا هم نمی توانم معترض باشم...

چند ضربه به در حمام خورد...

ایمان از پشت در گفت: نرگس... نرگس... خوبی؟

گفتم: بله، خوبم... گفت: چقدر اون تو می مانی؟... چرا نمی آیی بیرون؟... داری چه کار میکنی؟... نکند داری کیسه می کشی؟

گفتم: توی حمام چی کار می کنند؟... من هم دارم همان کار را میکنم...

گفت: راست بگو خانم دکتر... چند سال است که حمام نکردی که اینطور به جان خودت افتادی؟

گفتم: من عادت ندارم مثل تو خودم را گربه مال کنم... حالا هم برو بگذار به کارم برسم...

با مودی گری گفت: !... تو با دستت حمام می کنی یا زبانت؟ نکند آن تو بس نشستی...؟ بی فایده است نرگس تا در را نشکنم، خودت مثل فاتح قله ی خیبر بیا بیرون... یک... دو... سه...

میتوانستم لبخند کشارش را از پشت در تصور کنم...

با فریاد گفتم: لعنت بر تو ایمان... چرا نمی روی پی کارت... الان خودم را آب می کشم می ای دیگر... این اداها چیست که در می آوری؟ از دست تو توی حمام هم آسایش ندارم؟

گفت: آخراً دارم از گرسنگی می میرم... اگر همینطور به آب بازیت ادامه دهی... یک داماد مرده نصیبت خواهد شد، گفته باشم...

شیر آب را بستم و لباسهایم را پوشیدم... در را که باز کردم، ایمان نبود... اما صدای آوازش از کمی دورتر همه ساختمان را پر کرده بود... آوازش برایم آشنا بود... سالها قبل، بارها و بارها شنیده بودمش...

تو صدای آواز بارون ، طپش سبز خاکی...

مثل گریه تسکین دردی ...مثل یک سوره پاکی ...درد غربت تو چشمت مثل یک کودک عاشق...

حالا با شنیدن این آواز ، حس و حال گذشته دوباره در من زنده شده بود...چقدر عاشق بودم...چقدر بیشتر از حالا و این حقیقتی بود که فرار از آن ممکن نبود...گذشته های تلخ غبار غریبی روی احساسم نسبت به او کشیده بود...هنوز دوستش داشتم...بیشتر از هر کسی و هر چیزی در تمام دنیا...ولی این دوست داشتن با آن عشق ورزیدن ، زمین تا آسمان فرق می کرد گویی گذر زمان احساسم را هم پیر کرده بود...

من بارها و بارها از او آزار دیده بودم و این آزردهگی ها گوشه قلبم را هم چروک داده بود مثل گوشه چشمهایم...

صدای آواز ایمان قطع شد...مرا در ابتدای راه پله ها دیده بود...

گفت:چه عجب عروس خانم از حمام تشریف فرما شدن ولی از حق نگذریم خوب خودت را ساییده ای، آنقدر سفید شده ای که به راحتی می توانی خودت را به من قالب کنی.

ولی او هنوز همان ایمان بود...با همان شدت عشق و علاقه ...هیچ چیز در او فرق نکرده بود...هیچ چیز...این من بودم که در گذر سالهای با او بودن و بی او بودن به عنوان مختلف خرد و شکسته و پایمال شده بودم...او نباید هم پیر شده باشد در تمام این سالها او قصه نویسی این رنجامه بود...در تمام پستوهای قلب من هر جا که دردی بود رد پای او هم بود...

حالا روبرویم ایستاده بود...رو در رو...و من اصلاً نفهمیده بودم که او کی این همه پله را بالا آمده بود...اما او آمده بود و حالا با چشمهای ریز شده چنان به چشمهایم خیره شده بود که انگار همه آنچه در قلبم می گذشت را از مردمک چشمانم بازخوانی می کرد...گوشه لبش به طرز عجیبی اوینخته بود و نفسش حبس شده بود...تیزی نگاهش مثل خنجر داغی بود که در چشمانم فرو می رفت...ناخودآگاه چشمانم را بستم...پلکهایم را که روی هم گذاشتم یک قطره اشک از گوشه گونه ام جاری شد...

ایمان دستانم را محکم در دست گرفت و در حالیکه محکم می فشرد گفت:همه چیز تمام شده نرگس من، همه چیز...همه ی ان سالهای سخت و دشوار...همه دردها...همه دربه دری ها...حالا من و تو در آغاز یک فصل تازه ایم...فصلی که به خاطرش بارها و بارها در خود مچاله شدیم...له شدیم و تیپا خورده و رنجور خودمان را اسیر سرنوشت کردیم...ولی حالا همه چیز تمام شده...حالا همان سرنوشت لجباز و بد کینه به ما روی خوش نشان داده و خودش با دست خودش روی دست نوشته هایش خط کشیده...حالا خط زندگی ما از نو و از سر خط در حال بازنویسی است درست همانطور که من و تو می خواستیم...لگد به بختمان نزن...همه خردمندان دنیا می دانند که خوش رقصی سرنوشت به تار مویی بند است، اگر فقط یک نت را اشتباه برقصی از دور خارج می شوی و انوقت تا آخر عمر فقط افسوس است که با تو می ماند... افسوسی که باید با آن بسوزی و بسازی و دم نرنی....

خدای من او همیشه درون ادما را می خواند...در مقابل تیزهوشی و تیزاندیشی او من هیچوقت نمی توانستم بازیگر خوبی باشم...

ادامه داد: میدانم حال عجیبی داری، میدانم درک حال و هوا و موقعیتی که در آن قرار داریم سخت است... میدانم جایی بین گذشته و حال گم شده ای... درکت می کنم چون خودم هم دقیقاً همین وضعیت را دارم. ولی تو باید سعی کنی که به قالب خودت و به زمان حال برگردی. تو باید همه شیرینی های گذشته مان را بخاطر بسپاری ولی منهای رنج ها و دردهایش. چون اگر بخواهی همینطور در هیروت بمانی تمام ارزوهایمان را خراب میکنی. آنوقت دوباره من می مانم و تو و آرزوهای بادآورده ای که خودمان به باد دادیمش...

دستم را رها کرد... دستانم از فشار دستانش یخ زده بود...

ادامه داد: نرگس خودم باش... باشد؟! همانقدر عاشق... همانقدر پرشور... همانقدر جذاب و وسوسه انگیز و همانقدر معصوم و ساده...

می خواستم بگویم: خیلی چیزها دیگر دست من نیست... خیلی چیزها را نمی شود بازگرداند... اما نگفتم... من که امتحان نکرده بودم شاید هم میشد... بله حتما می شد... اگر ایمان می توانست قطعاً من هم می توانستم... فقط کافی بود صادق باشم اول از همه با خودم، بعد هم با او... نباید اجازه بدهم هیچ سوالی، دلخوری یا تردید و دودلی دورن وجودم باقی بماند... باید رک و جسور باشم... مطمئناً حال خودم هم اینطوری بهتر خواهد شد... وقتی هم که حال من بهتر شود همه چیز روبراه خواهد شد...

سرم را بالا کردم... مستقیم به چشمهایش نگاه کردم و با همه وجودم به او بلخند زدم... مدتی مسکوت نگاهم کرد... همانطور عمیق و چاوشگر...

می دانستم که آنچه را که می خواسته بداند دریافته... نفس عمیقی کشید آنقدر عمیق که احساس کردم در این مدت او هم متحمل رنج و دشواری های فراوانی بوده... رنج هایی که روحش را فرسوده هر چند که از آنها با من حرفی نزده خوب میدانستم که او همیشه خوددارتر از من بوده...

گفتم: بالاخره غذا چی شد؟! تو که در حال مردن بودی؟!

از اینکه فضا را با جمله ام تغییر می دادم خشنود شد در حالیکه به سمت تلفن می رفت با صدای خاله زنی ای گفت: چه میدانم به خدا... به رستوران رفتن که دیگر نمی رسیم... زنگ بزنم بینم این رستوران فلان فلان شده چیزی برایش مانده بیاورد اینجا ما بخوریم یا نه؟! و شروع به شماره گرفتن کرد...

ایمان در حالیکه دستش را روی شکمش می مالید گفت: جون نرگس داشتم از گرسنگی می مردم. ولی خدا و کیلی تو انگار معده ات اصلاً عصب ندارد... هیچ گرسنه ات نبود؟! نه؟!!

خندیدم...

ادامه داد: والا به خدا... ادم گرسنه که حال فیلم و سریال بازی کردن ندارد... آن از حمام کردن، آن هم از تراژدی بعدش... هیچ فکر من را می کنی؟ نا سلامتی من تازه دامادم... با هزار امید و آرزو معشوقه ام را به این گوشه دنج نکشاند ام که برایم فیلم گریه دار بازی کند و مدام اشکم را در بیاورد...

گفتم: ایمان خواهش میکنم دوباره شروع نکن... بعضی وقتها عین پسرهای هیجده ساله هرز حرف میزنی... نا سلامتی سن و سالی از تو گذشته... تحصیل کرده ای... این رفتار وقیح از تو بعید است...

ناگهان از جایش بلند شد روی میز ناهارخوری دو نفره دولا شد و در حالیکه گوشه یقه لباسم را محکم در دستش می فشرد گفت: هی دختر جان من در مورد این مسائل خیلی خیلی وقیحم... اصلا هم با کسی رو در بایستی ندارم... سن و سال هم سرم نمی شود، اگر فکر کردی من هنوز همان ایمانی هستم که ساعتها و روزها با تو در یک خانه مثل یک راهبه رفتار می کرد کور خواندی... آن موقع تو زخم نبودی ولی حالا زخم هستی و این دو زمین تا به آسمان با هم متفاوتند. این درس اولت... یاد گرفتی؟! خوب به خاطرت بسپار که فراموش نشود... من در مورد این درس به شدت سختگیرم...

بعد گوشه یقه لباسم را رها کرد و با پشت دست آرام صافش کرد و برگشت سر جایش و بقیه نوشابه اش را سر کشید همانطور پشت میز یخ زده بودم... گاهی احساس می کردم اصلا ایمان را نمی شناسم این ایمان با آن ایمانی که می شناختم خیلی فرق می کرد. یعنی واقعا این همه تفاوت فقط ناشی از دو گونه متفاوت زندگی بود؟!!

صدایش رشته افکارم را برید... در حالیکه از جایش بلند می شد گفت: زیاد فکرش را نکن تا آنجا که یادم می آید آن وقتها خیلی دلت می خواست خودت را به من قالب کنی... انقدر که ساعتی یک بار غش می کردی حالا هم نباید زیاد توفیر کرده باشی... مطمئنا چند روز زندگی کنار من دوباره حال و هوای زندگی زناشویی را یادت می آورد.

با صدایی که می لرزید گفتم: ولی من... من واقعا غش می کردم... باور کن...

گفت: البته... البته باور می کنم... واقعا غش می کردی، البته از شدت هیجان و علاقه. مطمئنا حالا هم می توانی دوباره همانطور غش کنی... البته نه حالا... چون حالا هر دو خیلی خسته ایم... من می روم بالا کمی بخوابم تو هم استراحت کن... ساعت های سختی در پیش خواهی داشت... و در حالیکه به قهقهه می خندید از پله ها بالا رفت...

در حالیکه مشتهایم را به هم می فشردم گفتم: لعنت بر تو... لعنت...

از همان بالا داد زد... برو بخواب دختر کوچولو... زود باش تا پشیمان نشده ام...

با صدای دریا از خواب بیدار می شوم... لب تخت می نشینم... پرده پنجره را کنار میزنم... ایمان آنجا لب دریا نشسته و پاهایش را درون شن ها فرو برده...

ناگهان همه وجودم پر از شوق و شور می شود. روبرو شامبرم را می پوشم و از پله ها سرازیر می شوم... ایمان با دیدن من برمی خیزد و دستانش را از هم می گشاید تا نزدیک او می دوم... اما ناگهان شرم سراسر وجودم را می گیرد... او با مایوست... همانجا می ایستم... ایمان از دویست متر آن طرف تر فریاد میزدند: پس چرا خشکت زد؟!!

بدنم را لرز می گیرد... از همانجا می گویم: هوا دارد تاریک میشود نمی آیی داخل؟

جلوتر می آید... درست مقابل من و می گوید: تا آنجا که میدانم غروب دریا همیشه از دل انگیزترین صحنه های عاشقانه است آن وقت من چنین صحنه دل انگیزی را با چنین معشوق زیبایی رها کنم و بیایم داخل آن هلفدونی که چه بشود؟! لابد کت و شلوار بپوشم و چایی بخوریم و از بیماری های کودکان گپ بزنیم تا رنگ از رخ تو بپرد و لرزت نگیرد... هان!! خدای من نمی توانستم بهمم که چرا این وجه از قضیه او را اینقدر عصبانی می کرد یک جای ماجرا به حتم عیب داشت... گفتم: ایمان من کاترین نیستم... این را بفهم... من هر چند دیگر یک دختر جوان نیستم ولی هنوز باکره ام و این یعنی اینکه من در معاشرت با مردان کاملاً بی تجربه و محبوب به شرم و حیا هستم... این درست که من با تو زندگی کرده ام... درست که تحت حمایت عاشقانه تو بوده ام ولی خودت هم می دانی و اقرار داری که آن با این خیلی متفاوت بوده... ایمان من با آن زنانی که تو با آنها دمخور بوده ای فرق دارم خیلی زیاد... این را بفهم... اگر تو هم مثل من هنوز یک پسر چشم و گوش بسته بودی و تمام مدت عمرت را همین جا گذرانده بودی درک حال من اینقدر برایت سخت نبود و رفتارم اینقدر برایت عجیب...

صورتش برافروخته شده بود... مدتی همانطور زل زل به من نگاه کرد بعد در حالیکه آب دهانش را به سختی فرو میداد گفت: نرگس به خدا من به جز کاترین با هیچ زن دیگری مراوده نداشتم...

مشروب خوردم، دیسکو رفتم، اصول اخلاقی یک خانواده اصیل و تقریباً مذهبی را زیر پا گذاشتم اما فقط در همین حد... در مورد کاترین هم خب آن قضیه اش فرق می کرد دیدی که عاقبت ختم به ازدواج شد...

گفتم: بله البته وقتی که از تو باردار بود... ولی من کاترین نیستم. مثل او هم نمیتوانم باشم. برایم گفتمی که او از نظر برخی جهات کاملاً منحصر به فرد بود اما من مثل او نیستم... من خودم هستم... نرگس.

البته نمی دانم شاید من هم یک روز بتوانم مثل او بشوم ولی مطمئناً آن روز امروز نیست... من نیاز به زمان دارم... روزها و شاید ماه ها باید بگذرد تا من بتوانم دوباره با غریزه ام، با احساساتم زندگی کنم، همانطور که یک زن کامل زندگی می کند و تو اگر یک کمی به گذشته... به پشت سرت نگاه کنی و به یاد بیاوری که من را چطور، کجا و چگونه وارد زندگی کردی و چطور و کجا بارها و بارها کردی، بی آنکه حتی نیم نگاهی هم به پشت سرت بکنی... انوقت درک همه چیز برایت آسان خواهد بود.

می دانستم که بایکوت شده است... ناخودآگاه لبخند پیروزمندانه ای روی لبهایم نقش بست، پشتم را کردم و به طرف ویلا برگشتم...

صدای پایش را روی شنها از پشت سرم می شنیدم... تندتر از من قدم بر می داشت. به من که رسید از پشت دستش را روی شانم گذاشت و با یک حرکت ناگهانی مرا به طرف خودش چرخاند

مدتی طول کشید تا بعد از این تکان شدید تعادل را حفظ کنم اما کلام او منتظر من نماند... گفت:

درس دوم، بار آخرت باشد که از حرفهای صمیمانه من در لحظات خاص سوءاستفاده سلاحی می کنی و بعنوان حربه علیه خودم بکار می بری. ضمناً من کاری با کاترین ندارم به گذشته هم کاری ندارم... راجع به تو و راجع به زمان حال حرف می زنم. تو زن منی و باید همانطور باشی که من میخوام، شیر فهم شد؟!!!

اگر هم نمیتوانی دو سال فرصت طولانی ایست. همین فردا هم می شود قضیه را فیصله داد. گفتم که من در این مورد به شدت سختگیرم البته فقط در این مورد... آن هم به دلایل خاص. و بعد جلوتر از من شروع به حرکت کرد.

لبخند پیروزمندانه روی لبهایم خشکید... دنبالش راه افتادم... خدای من مثل اینکه قضیه کاملاً جدی بود... اشک در چشمانم حلقه زد... کاش مادرم زنده بود یا لاقط خواهری داشتم تا راهنمایی ام می کرد... درد بی کسی عجب درد بدی است... هر لحظه احساس می کنی بی پناه در هجوم تند بادهای ایستاده ای و هیچکس نیست تا حتی با تو همدردی کند... ناگهان ایستاد... همانطور که پشتش به من بود گفت:

البته من اصلاً بی انصاف نیستم... خوب می دانم که این چیزها را نمیدانی اما حاضرم یادت بدهم ولی فقط در مدت کوتاهی. حوصله ندارم تا آخر عمر به تو درس زنانگی بدهم و تو هی با چموشی زیرآبی بروی. برای شروع هم امشب یکی از آن لباس خواب های لعنتی ای را که برایت خریده ام می پوشی بعد به بستر می آیی؛ این کاریست که شایسته یک بانوست...

اشکم آرام آرام از صورتم می چکید اما او نمیدید... هوا گرگ و میش شده بود... در انتهای آسمان جایی که دریا به آن می پیوست خورشید در لباسی از حریر قرمز می رقصید و من بیزار از همه مردها و غرایز و نیازهایشان با نفرت به قدم های مردی خیره شده بودم که روزگاری نه چندان دور آغوشش امن ترین پناهگاه بودم..

ایمان از دلم در ویلا فریاد زد: من می روم دوش بگیرم تو هم برو حاضر شو برویم هتل وگرنه شام هم باید لنگه ناهار آشغال بخوریم. و در را به هم زد...

درون ماشین صدای آهنگ ملایم در صدای ریزش تند باران گم شده بود. هر دو ساکت بودیم... ساکت و رنجیده از هم... ایمان سکوت را شکست و گفت: لعنت به این باران شمال... هیچوقت قابل پیش بینی نیست... مثل دوش حمام هم می ماند...

چیزی نگفتم.

دوباره گفت: اینجا منظره خیلی قشنگی دارد. الان شب است معلوم نیست فردا برای ناهار که بیاییم خودت می بینی که چقدر زیباست.

خب هر چه باشد اینجا یکی از معروفترین هتل های بین المللی شمال است اکثراً هم خارجی ها، خصوصاً عربها در آن اقامت دارند، هتل خیلی گرانی است قیمت هایش هم با دلار محاسبه میشود، برای همین هم ایرانی ها کمتر اینجا می آیند، آنها می آیند که می آیند اغلب برای دیدن ساحل موج شکن و بازار خریدش می آیند وگرنه حتی غذاهای رستورانش هم برای

ایرانی ها اصلا مقرون به صرفه نیست. مگر برای بعضی افراد خاص با درآمدهای آنچنانی... برای همین هم گفتم که این مانتو را بپوشی این لباسها برای اینجا مناسب تر است...
باز سکوت کردم.

ماشین را نگه داشت... رسیده بودیم... همه جا غرق در نور چراغ و روشنایی بود... پیاده شدم... با آنکه محو همه چیز شده بودم نمی خواستم هیچ عکس العمل تعجب آوری نشان دهم. نمیخواستم تا ابد مثل یک ندید و بدید بی فرهنگ با من رفتار شود.

ایمان صندلی را برایم کشید. نشستم، گفتم: چی میخوری؟

با انگشت روی منو جوجه کباب را نشان دادم و رویم را از میز و ایمان برگرداندم دلم می خواست بفهمد که از او دلخورم... ایمان در حالیکه آرام منو را از زیر دستم می کشید گفت: اینجور جاها جای بچه بازی نیست، نرگس درست رفتار کن... مثل یک خانوم...

رویم را برگرداندم و سرد نگاهش کردم. تیز و براق نگاهم کرد... سعی کردم زیر سنگینی نگاهش خم نشوم.
رویش را از من برگرداند و پیشخدمت را صدا زد.

در تمام مدت صرف غذا هر دو ساکت بودیم، پول میز حساب شد، ایمان دور دهانش را با دستمال پاک کرد و زیر بازوی مرا گرفت از رستوران خارج شد. در تمام این دقایق من مثل یک ادم کوچکی، مفعول افعال او بودم و مثل یک کودک نوپا دنبال بازوی او کشیده می شدم...

از حیاط خارج شدیم و از پله ها بالا رفتیم، به ساحل موج شکن رسیده بودیم، ایمان گفت: ببین چقدر قشنگ است... از این هم قشنگ تر بود...

پیش روی آب دریا خرابش کرد... آن راهرو را می بینی، با ان میشود بدون آنکه حتی یک قطره خیس شوی تا وسط دریا بروی... دلت میخواهد برویم؟!

چیزی نگفتم ولی با لجبازی دستم را از دستانش بیرون کشیدم.

کمی خیره خیره و با غضب نگاهم کرد بعد با طعنه گفت: نکند دلت می خواهد امشب اینجا بمونم؟! !!! توی یک سوئیت حسابی؟! !!! از ان هایی که عرب ها کرایه می کنند؟! خیلی خوش می گذرد مگر نه؟! مخصوصا به تو. چون اون وقت دیگه مجبور نیستی کاری رو که دوست نداری و به خاطرش قهر کرده ای را انجام بدهی!! لابد اونوقت بدون عذاب وجدان با همین مانتو و شلوار مسخره تا صبح روی تخت دراز می کشی و خواب آقای نلسون بهرمن را می بینی!

وا رفتم، خدای من چرا مرد ها و زن ها هیچ وقت حرف و احساس همدیگر رو درک نمی کنند؟! چرا او فکر می کند دلخوری من ، به خاطر پوشیدن لباس خواب است نه توهین ها تهدید هایش؟! !!!

چرا از چیزی به این وضوح، استدلالی به این بعیدی را می‌کنند؟! به هر حال می‌توانستم برایش توضیح بدهم. ولی به جای این کار با حرص در حالی که صورتم را به صورتش نزدیک می‌کردم، تا ادم‌های دور و برمان حرفهایمان را نشنوند گفتم: نه... نه... مطمئناً... در اینطور مواقع به جز مانتو و شلوار خوابیدن راه‌های دیگری هم وجود خواهد داشت که تو آنها را به من معرفی خواهی کرد. مردهایی مثل تو به مدد تجربه‌شان، همیشه راه حل‌های زیادی برای مشکلات این چنینی سراغ دارند... .

کمی مبهوت نگاهم کرد و گفت بهتر است برگردیم. نمی‌خواهم مدام جلو این همه ادم فیلم (بروس لی) بازی کنیم.. بعد دستش را دور دستم قلاب کرد و به طرف ماشین دنبال خودش کشید...

هنوز نم‌نم باران می‌بارید. زمین‌ها لیز بودند و لاستیک‌ها وقتی در پیچ‌های جاده، روی زمین کشیده می‌شدند جیغ بدی می‌کشیدند.

داد زد: ارام تر... ارام تر ایمان... من می‌ترسم. مگر دیوانه شده‌ای؟! گفت: بله... بله. دیوانه شده‌ام. یک عمر عاشق زنی بوده‌ام... برای داشتنش برای از دست دادنش... و برای دوباره به دست آوردنش بیچاره شده‌ام. و به هر کاری دست زده‌ام و حالا... حالا که به دستش آورده‌ام مثل موش و کربه داریم با هم دعوا می‌کنیم.

آورده‌امش در دامن سبز و پاک طبیعت تا با هم بودنمان را خاطره‌انگیز کنیم، تا از هر لحظه با هم بودنمان لذت ببریم، انوقت داریم مدام روی اعصاب یکدیگر مته می‌کشیم...

با چشم‌های براق شده نگاهش کردم. احساس کردم چشم‌هایم در تاریکی شب برق‌خشی دارد...

گفت: هی... هی... منظورم از لذت انی نیست که تو فکر می‌کنی. منظورم از لذت از هر نوعی است. لذت داشتن... لذت به دست آوردن... بودن... وجود داشتن... و هزار کوفت دیگر.

گفتم: ولابد تقصیر من است که لذت نمی‌بریم؟! نه مقصر خود تویی. خود تو که همه چیز را فدای یه چیز کرده‌ای... به یک مسئله گیر داده‌ای و ول کن معامله هم نیستی... من اصلاً نمی‌توانم بفهمم حساسیت عجیب تو راجع به این مسئله برای چیست؟

گفت: نرگس این انصاف نیست... به خدا اصلاً انصاف نیست که کسی را، یک عاشق را به خاطر اینکه همه چیز را با هم می‌خواهد، این‌طور محاکمه کنی. تو چه چیز را نمی‌توانی بفهمی؟ کجای این قضیه برای تو غیر قابل مفهوم است؟! سرم را با تاسف چند بار تکان دادم...

گفت: من یک مردم... احمق کوچولوی من... یک مرد... و این چیزی است که تو نمی‌توانی بفهمی... مگر نه؟! لزومی ندارد که من از خودم بیرسم چرا؟! چون در این مورد خودم مقصرم. این من بودم که تعریف مرد را در ذهن تو خراب کردم... من که با تو آن همه وقت مثل یه برادر، مثل یه راهبه زندگی کردم و به پایت یک دنیا عشق بی‌توقع را نثار کردم...

صیغه ات کردم اما به تو دست درازی نکردم... حالا که فکر می کنم می بینم بیچاره بابک حق داشت که هیچ چیز را بارو نکند. چون واقعا همه چیز مسخره و باور نکردنی است. اصلا می دانی در عجبیم. در عجب اینکه با ان همه حماقتی که من در مورد تو مرتکب شدم و ذهن تو را نسبت به همه مرد ها پاک کردم، چه طور تو تا حالا هنوز باکره ای؟ عزیزم. عزیز من... من اطلاعات اشتباه به رم مغزت داده ام. لطفا پاکش کن... مرد این است که الان می بینی. نه ان... تازه از نوع شریف و پایبند خانواده اش...

گفتم: متاسفم...

گفت: به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ به خاطر من یا خودت؟ به خاطر گذشته یا حال؟ ببین نرگس. صادقانه می گم. شاید مرد هایی هم باشند که این طوری نباشند، ولی من هستم. هر مردی نقطه ضعفی دارد و این قضیه واقعا بزرگترین نقطه ضعف من است. به خاطرش هم اصلا متاسف نیستم. چون به خاطرش هیچ وقت شرافتم را زیر پا نگذاشته ام. من همیشه به سهم خودم قانع بوده ام. حالا هم اگر تو زن شرعی و قانونی من نبودی می توانستم تا ابد بر نفسم غلبه کنم. (نفس عمیقی کشید) از ان گذشته، خداوند طبیعت مرا چنین افریده، و هیچ مردی قصد دشمنی با طبیعتش را نمی گیرد مگر اینکه بیمار باشد... این درست مثل این می ماند که تو از من بخواهی که تمام عمرم را روزه بگیرم. چون تو از غذا پختن خوشت نمیاد...

حالا صدایش لحن عصبانی تری به خود می گرفت. ادامه داد: اصلا ببینم توی اون دانشگاه لعنتی چی به شما یاد می دهند. من که مطمئنم زنی که زینت نداند به درد هیچ کار دیگری نمی خورد اقلا می رفتی تخصص زنان و زایمان می گرفتی. بلکه از این کودنی در می امدی...

دلم برایش سوخته بود. حرف هایش منطقی بود اما نمی خواستم تسلیم شوم. برای همین گفتم: متشکرم از این همه لطف و مهربانی که در شب عروسی ام، در اولین شب زندگی مشترکم نسبت به من داشتی. متشکرم. شما مرد ها اگر قتل هم بکنید باز هم طلبکارید...

ناگهان سکوت کرد. شرمنده شده بود... دستم را آرام از روی روپوشم برداشت و بوسید و بعد هم روی دنده گذاشت و گفت: به خدا اگر می دانستی چه قدر دیوانه وار دوستت دارم این قدر اذیتم نمی کردی. تو برای من مثل یه هدیه بی نظیری... چه طور توقع داری برای باز کردن کاغذ کادویش بیش از این صبور باشم؟! خندیدم...

نگاهم کرد و با خوش حالی گفت خنده ات ان قدر خوش حالم کرده که دلم می خواهد بگویم به عنوان جایزه می توانی لباس خوابت را نپوشی اما می دانم که تو انقدر چموشی که اگر چنین لطفی به تو بکنم روز و شب شاهد بازی هایی خواهم بود که جایزه اشتی کنانش، نپوشیدن لباس خواب شبانه ات باشد...

گفتم: باز شروع کردی؟

در حالی که داخل ویلا می پیچید گفت: تنبل خانم. باران بند آمده. بفرمایید پایین کمی هوای تازه استشمام کنید و ماشین را نگه داشت. در را باز کردم. بوی تازگی سبزه و علف در سراسر وجودم پیچید...

نیروی عجیبی در تمام سلولهای بدنم جابجا شد... به سمت ویلا دویدم...

- ایمان گفت: کجا با این عجله؟! نکند داری میروی لباس خوابت را بپوشی؟!!

- بلند آنقدر که بشنود گفتم:

نخیر جناب... دارم میروم چایی درست کنم...

فریاد زد: ... آه... چقدر بی سلیقه ای تو... کی توی این گرما چایی می خورد... پیشنهاد میکنم به جایش قهوه درست کنی... بیشتر به دردمان میخورد... و بلند زد زیر خنده... صدای خنده اش در فضای تاریک و ساکت باغ پیچید...

درب ویلا را باز کردم... و رو به او که حالا فقط چند متر از من عقب تر بود گفتم: نه جانم! میترسم رودل کنی...!

و در را بستم...

صدایش از پشت در آمد که میگفت: ای بی انصاف... در را چرا بستی... مهم نیست، اگر لازم باشد از پنجره خواهم آمد...

هر دو در سکوتی آرامبخش به فنجان هایمان نوک میزدیم... و غرق در افکار و خیالات خودمان بودیم... در واقع انگار هر کدام به (غارمان) رفته بودیم اما عاقبت صدای ایمان سکوت را شکست؛ در حالی که آخرین جرعه قهوه اش را سر میکشید، با صدای سوت داری گفت:

- متأسفم عزیزم، ولی هیچ راه فراری نداری... هر چقدر هم که نوشیدن آن دو قلوپ قهوه را طول بدهی و مِث مِث کنی، باز بی فایده است... البته من هر چند روز که بخواهی می نشینم اینجا و برایت فنجان، فنجان قهوه سر میکشم، اما بالاخره چی؟! مگر چقدر دیگر میتوانی تاب بیاوری و بیخوابی را تحمل کنی؟! بالاخره که باید برویم و بخوابیم....

گفتم: لعنت بر تو ایمان... بسیار خوب... به قول تو بالاخره چه؟!!

و از جایم بلند شدم.

دردی در کمرم پیچید... اما به روی خودم نیاوردم... از پله ها بالا رفتم... آنجا کمی آنطرف تر درب اتاق خواب باز بود و انگار که به من دهن کجی میکرد...

- ایمان از پایین پله ها فریاد زد: ظهر وقتی که خوابیده بودی همه چیز را جابجا کردم. لباسها و همه وسایلت همانجا داخل اتاق خوابی است که من خوابیده بودم. آنجا اتاق خواب مشترکمان است و چون اتفاق ظهر دیگر هرگز تکرار نخواهد شد ترجیح دادم هرچه زودتر وسایل را منظم و جابجا کنم... لطف کردم نه؟! گفتم تو شای ندانی جای هر چیز کجاست معطل میشوی... برای همین من زحمتش را کشیدم.

و این چند جمله آخر را با تمسخر گفت.

جوابی ندادم. تصمیم گرفته بودم تسلیم شوم... جر و بحث بی فایده بود...

درب یکی از کمدها را باز کردم، لباسهای منزلم بود...درب کمد دیگری را باز کردم، چند ماتو و روسری و شلوار و چند جفت کفش در آن بود...درب آخرین کمد را باز کرده، پر بود از بلوز و کت و شلوار و کراوات و بارانی و کفشهای ایمن... پس کجا بودند این لباس خوابهای لعنتی.

در اتاق را باز کردم... از بالای راهرو فریاد زدم: ایمن... لباسهای من را کجا گذاشته ای، پیدایشان نمیکنم...؟! از همان بالا می دیدمش... درست پایین پای من... در فاصله ده متری روی صندلی میز گرد ناهارخوری چهار نفره نشسته بود...

سرش را بالا کرد و گفت: اگر منظورت لباس خوابهاست، آنها را داخل کسوهای میز توالیت گذاشته ام.

در حالی که به طرف اتاق خواب برمی گشتم، ناخواسته گفتم: آهان، فکرش را نمی کردم.

با صدای بلند گفت: نکند فکر می کردی آنها را به همراه لباس زیرهایت به چوب لباسی آویزان کرده ام، تا چروک نشود... و بلند بلند خندید...

راست می گفت...انگار حرف احمقانه ای زده بودم... کشو را کشیدم... پنج دست لباس خواب حریر (پیر کاردین)، تمیز و خوشبو، مرتب و تا شده، کنار هم صف کشیده بودند. نمیدانم چرا ولی با دیدنشان تنم لرزید...هیچوقت به ایجاها می ماجرا فکر نکرده بودم...زندگی با ایمن را همیشه همانطور تصور کرده بودم، که سالهای دانشجویی بود... (از بس که کم عقلی بیچاره ایمن)

ایمن راست میگفت، هیچوقت او را به چشم یک مرد واقعی نگاه نکرده بودم، تصویر ذهنی من از او همواره تصویر ذهنی یک قدیس بود، نه یک مرد حقیقی با همه خواسته ها و تمناها و تمایلات بالفطره... (بالفطره رو خوب اومدی) دوباره دردی در کمرم و زیر دلم چرخید... لعنت بر شیطان... این دیگر چه دردی بود، داشت امنم را می برید...

ناگهان چیزی مثل یک انفجار به ذهنم خطور کرد... نکند...؟!...

بله... آنچه نباید می شد شده بود... زودتر از موعد، لاقلاً یک هفته جلوتر انداخته بودم... چرایش را نمیدانست اما حالا مشکلم علت این قضیه نبود... مشکل تبعات این قضیه بود...

ایمن چند ضربه آرام به در زد و بعد به آهستگی در را گشود و با دیدن من، همانجا دم در خشکش زد...

با لحن خشکی گفت: به به، عجب لباس خواب قشنگی... و پرسشگر به من خیره شد...

با من من گفتم: یک مشکلی پیش آمده ایمن... خب می دانی... نمی دانم شاید هم نمی دانی... اما نه مگر می شود که ندانی... به قول خودت تو قبلاً زن داشته ای!... یعنی نمی دانم شاید هم آنجا جور دیگری است، اما نه... نمی دانم چطور بگوییم...

همانطور که گوشه سبیلش را می جوید، با حرص به من خیره شده بود و سعی می کرد تا از بین جملات تکراری من، کشف کند که باز چه نقشه ای کشیده ام... اما موفق نشد... برای همین هم رویش را از من برگرداند بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

تا دم راه پله ها دنبالش دویدم... کلمات ناپخته و مزه مزه نشده از دهانم خارج می شد... فقط می خواستم که نروم... باورم کند و نروم... بداند که مقصر نیستم، نقشه نکشیده ام، شاید که از من دلزده نشود... من آنقدرها هم احمق و نادان نبودم که ندانم حوصله یک مرد هم حدی دارد... و می خواستم او هم بداند که این را میدانم.

... نمی خواستم فکر کند که از نرمش و انعطافش سوءاستفاده می کنم... دلم می خواست فکر نکند که آدم فرصت طلبی هستم... برای همین یکریز حرف میزد... نمی دانم که چه گفتم و چه شنید... اما هرچه بود انگار مجاب شده بود... چون سر جایش ایستاد... و همین که ایستاده بود یعنی اینکه جای امیدواری بود... اما هنوز پشتش به من بود... بنابراین موضعش نامعلوم بود...

ادامه دادم: عجب گیری کرده ام از دست تو ها... ایمان اعتراف می کنم هر چقدر برای زندگی دانشجویی عالی بودی برای زندگی زناشویی آدم گندی هستی... از خود راضی و مزخرف... برگشت و براق نگاهم کرد... از نگاهش فهمیدم که حرفم مؤدبانه نبوده...

ادامه حرف در دهانم ماسید... خجالت زده، سرم را پایین انداختم و داخل اتاق رفتم... پشت سرم وارد اتاق شد و آرام گفت: فکر نمی کنم آنقدر آینده نگر بوده باشی که وسایل مورد نیازت را همراهت آورده باشی... پس باید برگردیم شهر... امیدوارم این وقت شب لااقل یک بقالی، سوپری یا داروخانه ای باز باشد. با لجبازی گفتم: من نمی آیم... حالم خوب نیست. حوصله اش را ندارم.

گفت: مطمئنی که تنهایی نمی ترسی؟!

با حرص گفتم: نخیر، نمی ترسم...

دلم می خواست اصرارم کند یا نازم را بکشد، اما راهش را کشید و رفت. صدای روشن شدن ماشین را که شنیدم، چیزی در دلم پایین ریخت... تا دم در دویدم... اما او رفته بود... رفته بود، بدون من...

آن ویلای بزرگ و درختان سر به فلک کشیده، با آن همه جذابیت و زیبایی، بدون ایمان به شدت هراس برانگیز به نظر میرسید... کاش رفته بودم... داشتم از ترس سخته می کردم... تلویزیون را روشن کردم و صدایش را بلند کردم اما بی فایده بود... صدای دریا... صدای پیچیدن باد در تن درختان... حتی صدای جیر جیر کپها، همه و همه میترساندم...

ناگهان احساس بی کسی همه وجودم را پر کرد! احساس آدمی را داشتم که وسط یک جنگل تاریک اسیر شده، سرم را روی میز گذاشتم و سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم، به چیزهایی که خوشحالم می کرد... به چیزهایی که وجودم را لبریز از آرامش و شادی می کرد... اما نمیشد... نمیشد...!!

صدایی در قفل در پیچید... با وحشت سرم را بلند کردم و به در خیره شدم... هیكل ایمان از لای در داخل شد... چه زود برگشته بود... با صدایی که می لرزید گفتم: ایمان برگشتی!!

گفت: لباست را بپوش و همراهم بیا... می ترسم دیر برگردم، بترسی...! دوباره ایمان خودم شده بود... ایمان نازنینم... همان ایمانی که در مهربانی بی نظیر و در آینده نگری بی بدیل بود...

مثل فشفشه از جایم پریدم... و به چشم برهم زدن لباس پوشیده، سوار ماشین شدم... ایمان در حالیکه سویچ را می چرخاند گفت: مثل اینکه حالت خیلی بهتر شده؟! خوب فرزند و چابک شده ای...!!

وا رفتیم... با خنده ادامه داد: یکبار جستی ملخک... دوبار جستی ملخک... و پایش را روی پدال گاز فشرد...

ماشین با صدای تیزی حرکت کرد. با ناامیدی گفتم: هنوز زمینها خیس است ایمان جان... خواهش میکنم تند نرو... می میریم ها...!

گفت: راست می گویی... می میریم، آن هم آرزو به دل، بالاخره این یک هفته هم تمام میشود، مگر نه؟! حیف است بعد از این همه سال ناکام بمی ریم... و بلند خندید...

صدای خنده آرامش بخشش جرأت را بیشتر کرد، آنقدر که با لحن ملتمسانه ای گفتم: ایمان... می شود این یک هفته را در اتاق خواب خودم بخوابم؟! میدانی با شرایطی که دارم راحت ترم که...!! یعنی بهتر است که...!! بی آنکه صورتش را برگرداند، همانطور که به تاریکی مطلق جاده خیره شده بود، محکم و با جذب گفت: درس سوم: از امروز که اولین شب زندگی زناشویی ماست تا همیشه، هیچوقت و تحت هیچ شرایطی، جای را از من جدا نمیکنی... شرایط تو یا من هرچه که می خواهد باشد، رختخواب یک زن و شوهر درست و حسابی هیچوقت از هم جدا نخواهد شد... تو هم نه امشب، و نه هیچوقت دیگر جای را از من جدا نخواهی کرد، فهمیدی؟!

با حرص گفتم: حتی اگر وبا یا تیفوس بگیرم؟!

گفت: خوشبختانه وبا ویروسش ریشه کن شده... و در این حرفش هیچ ردپایی از شوخی نبود.

سکوت کردم...

دوباره گفت: در مورد لباس خواب هم... اگر یادت باشد، موقعی که خرید می کردیم یک لباس منزل ابریشم برای خریدم، همان پیراهن کشمیری را می گویم که زمینه سرخ با رگهای باریک قهوه ای داشت... یادت آمد.

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم...

گفت: در این طور مواقع... می توانی از آن به عنوان لباس خواب استفاده کنی...

بعد انگار که با خودش حرف می زد گفت: این طور که معلوم است تمام زندگی ما صرف چک و چانه زدن بر سر بدیهیات یک زندگی زناشویی خواهد شد...

گفتم: متاسفم تو راست می گویی... من خیلی چیزها را نمی دانم، اما هر کس دیگری هم جای من بود همین طور بود... من خودم دختر هفت دره گشته ای نبودم، پدر و مادرم هم زندگی ساده ای داشتند... ساده و خیلی معمولی، آن هم با فرهنگ طبقه خودشان. اما تو با علم به همه اینها به من دل بستنی و مرا برای زندگی انتخاب کردی... تو گفتی که آدمی باید پیشرفت کند قبول کردم، قرار شد خودم را به تو و به فرهنگت نزدیک کنم، قبول کردم... قرار شد تا دو سال تو بگویی و من بیاموزم، قبول کردم... اما هنوز به هفته نکشیده خسته شده ای... تو که از گفتن خسته شده ای، چطور توقع داری که من از عمل کردن این همه باید و نباید ها خسته نشوم و جا نزنم.

به سرعت گفت: من از گفتن خسته نشده ام... یک مسئله را بارها و بارها گفتن خسته شده ام... نرگس تو انگار اصلا بزرگ نشده ای؟ انگار در این همه سال اصلا عاقل نشده ای؟!

لجبازی های تو، قهرهایت، بهانه هایت و رفتارت هنوز خیلی بچه گانه و خام است... انگار نه انگار که تو یک زن سی و خردهای ساله و تحصیلکرده ای... دنیای تو هنوز دنیای همان دختر بچه ۱۸-۱۹ ساله چشم و گوش بسته ده پانزده سال پیش است. تو حتی هنوز آنقدر بچه ای که نیازهای مردانه را باید برای توضیح داد...

یعنی تو در این همه سال هرگز به دنیای اطرافت زنانه نگاه نکرده ای؟ یعنی همیشه نیازهای مردانه را، در قالب پدرانه دیده ای! برای تو یک مرد خوب یعنی یک پدر خوب و یک زن خوب یعنی یک دختر خوب و سر به راه که حتی در خواب هم دست از پا خطا نمی کند؟ این بد است نرگس... برای تو خیلی بد است... شاید بگویی که من قبلا هم همینطور بوده ام... باشد بوده ای... ما آنوقت ها نه سن حالا را داشته ای نه شرایط حالا را... آن موقع این کارهای تو به حساب نجابت تو گذاشته می شد و حالا به حساب حماقت تو گذاشته می شود و عیب است، آن هم بد عیبی...

گفتم: من در تمام زندگی ام فقط دو مرد را دیده ام... یکی پدرم.. و یکی تو...

گفت: که هر دوی ما هم برای پدرهای خوبی بودیم... پدرت که واقعا پدرت بود... احمق من بودم که...

گفتم: یعنی چه؟ یعنی می خواستی وقتی امانت دستت بودم در امانت خیانت کنی تا به من بفهمانی که تو یک مردی نه یک پدر؟!...

گفت: نه نه اما من طوری رفتار کردم که تو از معاشرت با من حتی احساس خطر هم نکردی... تو در تمام سالهای کنار من بودن هیچ حس متفاوتی را تجربه نکردی... در حالی که من مدام رنج کشیدم و خودداری کردم و با نفسم جنگیدم...

زمنه کنان گفتم: اما من همان ایمان را دوست داشتم... عاشق همان ایمان بودم...

محکم پایش را روی پدال ترمز فشار داد و گفت:

پس تو دنبال یک پدر می گشتی نه یک شوهر. اما من یک شوهرم فهمیدی؟...

پدرت سالها قبل مرده... پدر جان ایمان هم مرده... روی این ایمانی که می بینی فقط به عنوان یک شوهر مهربان و دلسوز می توانی حساب کنی، نه چیز دیگری، وگرنه حسابی سرخورده می شوی...

نگاهم در جذبه چشمانش گم شد. سرم را روی پشتی صندلی فشار دادم و چشمانم را بستم... ایمان راست می گفت، دیگر جر و بحث کافی بود اگر صد سال دیگر هم با هم بحث می کردیم، مدام جملات تکراری می گفتیم و می شنیدیم. چون نه او حاضر بود که کوتاه بیاید نه من مجاب می شدم، پس بهتر بود که دیگر ساکت شویم... اینطوری لااقل حرمتان حفظ می شد...

چشمانم را که باز کردم اول به یاد نمی آوردم که کجا هستیم... سقف چند رنگ اتاق با آن دیوار کوبهای تزئینی و آن آباژور قرمز رنگ...

آهان... حالا یادم آمد... با ایمان آمده ام ماه غسل... به سرعت سرم را چرخاندم... کمی آن طرف تر ایمان مثل یک بچه، آرام و معصوم آرمیده بود... در سکوت حرفها و گفته ها، مدتی طولانی به صورتش خیره شدم... چقدر دوستش داشتم و چقدر از کنار او بودن قلبم مالا مال از شادی بود... هنوز هم عاشقانه دوستش داشتم... تنها بت زندگی ام بود... آهسته به طرفش خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم... سرم را که بلند کردم دو چشم مشکلی غرق در خنده به من خیره شده بود... دستپاچه خودم را جمع و جور کردم... مچ دستم را روی هوا قاپید و گفت: نه بابا آب نمی بینی وگرنه شناگر ماهری هستی... از خجالت سرخ شدم...

گفت: با یک صبحانه مشتی چطوری؟ و به سرعت از جایش برخاست. هنوز هم می توانست همان ایمان خوددار باشد. هنوز هم می توانست خودش باشد. خود واقعی اش... نه خود دست خورده و تحریف شده اش... برخاستم... تخت را مرتب کردم... به موهای بلندم شانه کشیدم و بعد از بین لباسهای آویخته در کمد، یکی را که از همه پوشیده تر بود انتخاب کردم و با عجله پوشیدم... پله ها را با دو طی کردم و پشت میز صبحانه نشستم... ایمان از آشپزخانه زیر چشمی نگاهی به من انداخت... و در حالی که قوری را می شست تا در آن چای دم کند گفت: دست و رویت را چرا نشسته ای، کوچولو؟
گفتم: چون نمی دانم مسواکم کجاست...

با خنده گفت: آخ... آخ... خانوم دکتر؟ دیشب مسواک زده خوابیدی؟ و مسواک و خمیر دندان را روی اپن آشپزخانه به طرف من هول داد. در حالی که مسواکم را بر می داشتم گفتم: ایمان می شود خواهش کنم زودتر برگردیم تهران... اینجا احساس غریبی و غربت می کنم... دلم می خواهد زودتر بروم سر خانه و زندگی ام... تازه وسایل خانه من را هم باید بفروشیم. خانه را هم باید به صاحب خانه برگردانم... کلاسهای دانشکده هم هست و کارورزی بیمارستانم... با این همه مشغله، اینجا اصلا احساس راحتی نمی کنم. اگر برای تو مسئله ای نیست برگردیم تهران... در یک فرصت مناسب تر... با شرایط روانی مناسب تر هم می شود دوباره آمد اینجا... تا دنیا دنیاست من هستیم و تو هستی و این ویلا که تازه بازمانده اموال قدیمی یگانه هاست...

ایمان در حالی که قوری را روی کتری می گذاشت گفت: باشد... شاید حق با تو باشد... ولی حیف است ها یعنی تا اینجا آمده ایم نمک آبرود و کندلوس نرویم؟

گفتم: می رویم.. یکبار دیگر می رویم.. یکباری که من انقدر دلشوره درس و بیمارستانم را نداشته باشم... موافقی؟ سرش را به علامت تصدیق نشان داد و گفت: باشد قبول.. خوش گذراندن که زوری نمی شود...

اصلا شاید درست تر بود که من راجع به این سفر با تو مشورت می کردم... راست می گویی تو کلی کار و درس و زندگی داری، بهتر است برگردیم... خوشگذراندن باشد برای یک فرصت بهتر، پس بخور صبحانه ات را که مسافریم...

در حالی که با شادی وسایل صبحانه را محیا می کردم گفتم: نمی دانی چقدر دلم می خواهد زودتر خانه ای را که برایم محیا کرده ای ببینم.

چای را در فنجانم ریخت و گفت: می بینی تا چند ساعت دیگر خانه ات را می بینی عزیزم... امیدوارم لااقل آنجا احساس بهتری داشته باشی...

گفتم: حتما.. حتما.. هر چه باشد آنجا خانه خودم است.. اولین و آخرین خانه زندگی ام...

وچایم را سر کشیدم...

دری را که ایمان رو به من گشود... دری بود که انگار رو به بهشت گشوده شده بود... بعد از آن باغچه قشنگ و استخر بیضی شکل و فواره های رنگی آن حالا این خانه ویلایی درندشت بود که انگار از همه جای آن بوی تازگی و زندگی تراوش می شد.

ایمان در حالی که دستم را در دستش می فشرد گفت: امیدوارم اینجا را دوست داشته باشی و اینجا احساس راحتی کنی...

در حالی که نگاهم همه جا را می کاوید... دستم را از دست ایمان بیرون کشیدم و گفتم: حتما.. حتما...

ایمان سکوت کرد و من با قدمهای لرزان وارد خانه ای شدم که خانه مشترک من و ایمان بود...

یک سالن پذیرایی گرد و بزرگ پر از مبل و راحتی و میزهایی کوچک کنار میزی از چوب آبنوس اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد... کف زمین پر از قالیچه های سفید و گلبهی تبریز بود که بر روی سنگهای مرمر ایتالیایی خوش می رقصید...

کمی آن طرف تر گرداگرد این سالن بزرگ گرد، با اختلاف دو پله یک آشپزخانه بزرگ با کابینتهای (گازور) ایتالیا، گاز تکنو و یخچال و فریزر سایید بای سایید جنرال الکتریک، پر از میوه و گوشت و مرغ و غذاهای آماده و شکلات قرار داشت.

کنار آن یک فضای بلند و پهن مثل راهرو که در آن یک میز ناهار خوری دوازده نفر گذاشته بود. انتهای این راهرو دری باز میشد که به همان باغ و استخر راه داشت...

کمی آنطرف تر از این دو.. در اتاق خوابها تختهایی از جنس چوب درخت کائوچو با طرح برگ درخت آبنوس پوشیده در سرویس خوابهای پیرگاردین قرار داشت که هماهنگی آن با پرده ها و فرشها بی نظیر بود...

در هر کدام از اتاق خوابها یک سرویس بهداشتی با مارک آمریکن استاندارد با طرح بی نظیر از کاسه های بلور، آینه های فلت و سیستم مردن نورها لوژن همراه با تهویه مطبوع خودنمایی میکرد...

باز کمی آنطرف تر از آن مجموعه گرد، در یک هال خصوصی یک تلویزیون (سینما پروجکشن) با ویدئو ضبط سونی روبه روی یک راحتی ترک یا مارک استقبال قرار داشت....

و همه اینها در مجموعه ای به نام خانه ایمان گرد آمده بود، تا من یکبار دیگر از انتخابم به خودم ببالم...

صدایی آهسته در گوشم گفت: می پسندی؟

گفتم: تو بی نظیری ایمان... تو و مادرت همیشه در سلیقه انسانهای منحصر به فردی بوده اید... البته با پولی که خرج می کنید چنین سلیقه ای چیز بعیدی نیست...

در حالی که دست به پشتم میزد گفت: نه.. این حرف را زن، آدمهای پولدار زیادی را می شناسم که کلی پول خرج می کنند اما خانه شان دقیقا یک هلفدونی است... سلیقه ربطی به پول ندارد... یک چیز ذاتی و تقریبا مورثی است...

حالا هم تا تو لباسهایت را جا به جا کنی، من فکری به حال شام می کنم... چمدانت را توی اتاق خوابمان گذاشته ام کسوها و کمدهای مربوط به تو را هم خالی گذاشتم... می توانی از آنها استفاده کنی... کیفم را از روی زمین برداشتم و به طرف اتاق خواب رفتم... وقتی کنار تخت رو به آینه میز توالت نشستم ناگهان تمام خاطرات روز دانشجویی در خانه ایمان پیش چشمانم رژه رفت، یاد روزهایی افتادم که در خانه ایمان، مریض حال روی تختش جا خوش کرده بودم و به ملافحه ها و بالش و لحاف او با حسرت دست می کشیدم و احساس کردم که همیشه داشتن او مثل اقیانوسی است که در ظرف وجود من نمی گنجد.

خدایا یعنی من به دست نیافتنی ترین، رویای زندگی ام دست یافته بودم؟ پس چرا از خوشحالی سکنه نمی کردم؟ شاید برای اینکه مدتها زمان لازم است تا باور کنم که دیگر خواب نیستم... صدای در رشته افکارم را پاره کرد... ایمان ایستاده در چارچوب در گفت: تو که هنوز همینطور روی تخت وا رفته ای؟ باز چه شده؟

گفتم: هیچی... هیچی... به گذشته ها فکر میکردم و بر خاستم...

گفت: می خواهی کمکت کنم؟

گفتم: نه اینجا خانه من است... خانه خودم... من اینجا اصلا احساس غریبی نمی کنم... خودم از پس همه کارهایم بر می ایتم...

لبخند شیرینی همه صورتش را پوشاند... با نفسی که از عمق جانش بر می خاست گفت: خدا را شکر... اگر می خواستی همانطور نجسب بمانی... همین امروز طلاق میدادم...

و از در بیرون رفت. با صدای بلندی گفتم: بی خود انقدر قوی نیای... تو آگه عرضه طلاق دادن داشتی... این همه سال کاترین را تحمل نمی کردی...

از آشپزخانه فریاد زد: نه خانوم... عرضه طلاق دادن داشتیم... کاترین پا بر سر شریان حیاطم گذاشته بود... تهدید او به طلاق... تهدید همه مال و اموالم بود... اینها را گفتم که هی به خودت دلداری الکی ندهی... خطر طلاق همیشه در یک قدمی توست...

و بلند زد زیر خنده...

با حرصی آمیخته با شوخی گفتم: چرا مثل لات ها حرف می زنی؟

گفت: برای آنکه پررو نشوی، حالا هم بدو بیا خانوم دکتر تا شامی را که شاگرد شوفرت برایت پخته یخ نکرده... و قاشق را به شدت به کف بشقاب کوبید...

چشم هایم را باز کردم، نور تند خورشید نقطه دیدم را کور کرد. به سرعت چشمهایم را بستم و آرام طوری که ایمان از خواب بیدار نشود، از جایم برخاستم. رو بدوشامبرم را پوشیدم و به طرف آشپزخانه به راه افتادم. دو ماه از اولین روزی که پا به این خانه گذاشته ام می گذرد، و من در پس این شبها و روزها، کدبانوی دیگری شده ام. لااقل خودم اینطور فکر می کنم. ولی ایمان می گوید هنوز چیزهایی زیادی مانده که باید یاد بگیرم. در واقع او معتقد است که من هنوز یک اکابری متقلبم که با حفظ ظاهر آبروداری می کنم... قهوه را در قهوه جوش می ریزم و پشت میز می نشینم... نیم ساعت وقت دارم تا یک صبحانه مفصل آماده کنم... این کار را عالی یاد گرفته ام اما با این همه ایمان می گوید هنوز هم نمره ام از بیست فقط دو(اش) را دارد....

تلفن زنگ می زند... ممتد و طولانی... این دیگر کیست این وقت صبح؟ عجب مزاحم وقت شناسی؟ گوشی تلفن را بر میدارم و بی حوصله و کمی عصبی می گویم بفرمائید! صدای زنانه آن سوی خط، کمی با مکث و مردد می گوید: منزل یگانه؟ دکتر ایمان یگانه؟ می گویم: بله.. شما؟ صدای پشت خط خیلی جدی و خشک می گوید: متشکر می شوم اگر به دکتر بگویید تا یک ساعت دیگر آنجا هستم. و تلفن را قطع می کند. صدای بوق ممتد گوشم را آزار می دهد.

اما همانطور که هاج و واج گوشی در دستم مانده است. صدای ایمان سکوت را می شکند... صدای زنگ تلفن بیدارش کرده... چه کسی بود این موقع صبح؟! عجب آدمهایی پیدا می شوند؟! صد بار گفتم شماره تلفن منزل را به هر کسی نده...! و برگشت تا برود... همانطور که گوشی در دستم مانده بود، گفتم: مزاحم نبود... خانمی بود که با شما کار داشت... گفت به دکتر بگویید تا یک ساعت دیگر آنجا هستم...

ایمان با سرعت برگشت و در حالی که چشمهایم از تعجب گشاد شده بود گفت: چی؟! کی تا یک ساعت دیگر می آید اینجا؟! اسمش چه بود؟! برای چه؟! در حالی که دستم می لرزید گوشی را سر جایش گذاشتم و گفتم: نمی دانم که بود... اما مسن بود... و صدایش و طرز گفتارش فقط مرا به یاد یک نفر می انداخت... (مادرت)... از میان با چشمهای از حدقه درآمده گفت: نه... نه... محال است مادر الان آمریکاست. یعنی تا دو هفته پیش که تلفنی صحبت کردیم، آمریکا بود...

اصلاً هم حرفی از آمدنش نزد... ولی نه!... بگذار ببینم... [و محکم توی پیشانی اش کوبید] خدای من... او از من آدرسم را پرسید... دقیق و کامل... اما فکر کردم می خواهد یکسری از مدارکم را برایم پست کند...

حالا نوبت سخت ترین سؤال بود: در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزد، گفتم: و تو از ازدواج ما به او چیزی نگفتی، مگر نه؟!

صاف به هدف زده بودم... در حالی که با ناباوری سرش را تکان می داد گفت: می خواستم بگویم اما در یک فرصت مناسب تر... چه می دانستم مثل اجل معلق سر می رسد...!!

برای اینکه مثل بچه مدرسه ها دوباره غش نکنم و بعداً مضحکه نشوم، روی صندلی آشپزخانه پشت میز نشستم و سعی کردم با خونسردی برای خودم چای بریزم...

ایمان، اما، مثل غریقی که دست و پا می زند، گفت: حالا شاید اشتباه می کنی؟! از کجا اینقدر مطمئی؟!

در حالی که یک قلب از چایی ام را سر می کشیدم، گفتم: از آن جا که اصلاً از من نپرسید که، چه کسی هستم؟! خدمتکارم یا خانم خانه؟! طوری حرف می زد که انگار این خانه فقط یک خانوم دارد، آن هم اوست، بقیه هم هر که هستند، مهم نیستند... و من، این همه کیاست آمیخته با ردالت را فقط در ذات ملوک السلطنه سراغ دارم و نه لاغیر...

ایمان دوباره محکم به سرش کوبید. گویی که جواب من به قدر کافی برای او قانع کننده بود... من، اما، با خونسردی تمام باقی چایی ام را سر کشیدم... چیزی نبود که از آن بترسم...، کاترین مرده بود... من هم زن عقدی و شرعی و رسمی ایمان بودم بنابراین دیگر چیزی وجود نداشت که به خاطرش از ملوک السلطنه بترسم... از زنی که سالها پیش با مستمسک قرار دادن تنها چیزی که شریان حیاتی ایمان به آن بسته بود یعنی (دارائی اش) مرا برای مدت‌ها تنها و عزلت زده کرده بود... اتفاقاً خوب که فکر می کردم می دیدم که نه تنها از دیدار او ناخشنود نمی شوم که چه بسا بسیار هم خوشحال می شوم....

چرا که حالا این من بودم که در مقام قدرت بودم و این او بود که در مقام ضعف، یک پله پایین تر از من قرار داشت و با این اوصاف، بالاخره روزی رسیده بود که من، از بالا به او نگاه کنم... و همه حقارت‌هایی را که کشیده بودم، جبران کنم... چیزهای زیادی که به او بدهکار بودم و چه فرصتی بهتر از حالا، می توانستم همه را با او تصفیه حساب کنم....

پس از سر میز صبحانه برخاستم و رفتم تا برای رزم آماده شوم، می خواستم نرگسی که در را به روی ملوک السلطنه باز می کند، ضربه آخر را از همان ابتدا زده باشد. پس به سرعت از آشپزخانه بیرون آمدم و راه اتاق خواب را در پیش گرفتم. سر را ایمان را دیدم که روی یکی از پله های جلوی آشپزخانه، همچنان سر در گریبان نشسته... این همه ضعف از او که اینقدر (منم) (من ام) می زد بعید بود....

یعنی او تا این حد از مادرش حساب می برد؟! خواستم چیزی بگویم، اما پشیمان شدم... او به قدر کافی ماتم زده بود، نمی خواستم بیش از این مته به اعصابش بکشم... اما خوب فرصتی بود تا من هم نقطه ضعفهای او را به او یادآوری کنم....

به کسی که همیشه ادعای (الف بودن) را دارد. اما هر چه دل دل کردم، دلم نیامد... مطمئناً، بعداً هم می شد، در یک فرصت مناسب تر... و به جاتر...

ایمان سرش را بالا کرد و به من که بالای سرش ایستاده بودم و مردد نگاهش می کردم؛ گفت: چرا مثل آدمهایی که با سر جنازه ایستاده اند؛ بالای سر من ماتم گرفته ای؟!

برو لباسهایت را عوض کن تا مادرم سر نرسیده؟ نکند می خواهی با لباس خواب و ربدو شامبر از او پذیرایی کنی؟! تا ببیند چه عروس خوش هیكلی نصیبش شده؟!

با حرص گفتم: نه خیر... می خواهم ببیند که چه پسر خوش سلیقه ای دارد؛ بلکه تو را کمتر کتک بزنند... شاید آنوقت، تو دیگر اینقدر، سر در گریبان، این گوشه، آن گوشه کز نکنی...!!

طعنه نیش دار حرفم را گرفت... سرش را بالا کرد و در حالی که از جایش بلند بر می خاست گفت: چیزی که مرا هراسان کرده، ترس از مادرم نیست... من از فکر میدان جنگی که به زودی در این خانه به پا خواهد شد، هراسانم... فقط خدا می داند جنگی که زنها به پا می کنند، چه قیامت کبرایی خواهد بود!!

در حالی که پشت چشمی برایش نازک می کردم، به سمت اتاقم رفتم... فرصت جروبحث نبود... هر آن ممکن بود ملوک السلطنه سر برسند...

درب کمدم را باز کردم... باید از بین این همه لباس یکی را انتخاب می کردم؟! اما کدام؟! فکر کردم بهتر است از وسایل و البسه ای استفاده کنم که در این دو ماه ایمان برایم خریده... اینطوری مطمئناً به سلیقه ملوک السلطنه نزدیک تر می شوم... از طرفی هم می خواستم چیزی بپوشم که او نفهمد که منظر آمدنش بوده ام... پس باید قدر لباسهای آنچنانی را می زدم...

شروع به ورق زدن لباسهایم کردم و با خودم فکر کردم که قطعاً بدون کمک ایمان هم می توانم در هیات مناسبی حاضر شوم... برای یک بار هم که شده به ایمان، به مادرش و به خودم ثابت خواهم کرد که می توانم از جنس آنها باشم... از جنس آدمهایی که، دیگران را از جنس خودشان نمی دانند. (آهان) این کت و دامن سرمه ای که ایمان به تازگی برایم خریده، به نظر مناسب می رسد همین را می پوشم... با موهای سایه رنگم که به تازگی با چند تکه مش سفید رنگشان کرده ام، هم همگون به نظر می رسد...

کت و دامن را پوشیدم... یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی هم انتخاب کردم... به نظر خودم همه چیز عالی بود... حالا باید می رفتم و خودم را به ایمان نشان می دادم، تا ببیند که درسهایم را خوب یاد گرفته ام.

ایمان هنوز همان جا وسط حال روی یک کاناپه وارفته بود و مثل یک پسر بچه که شبانه جایش را خیس کرده، سر در گریبان در فکر فرو رفته بود...

جلویش ایستادم و گفتم: نترس جانم... مایه خجالتت نخواهم بود... نگاهم کن، سرش را بالا کرد و نگاهم کرد... نگاهش مات مات بود... از رنگ نگاهش هیچ چیز نمی شد فهمید نه تأیید... نه تحسین... و نه تکذیب...

دوباره گفتم: نمی خواهم مادرت فکر کند که منتظرش بوده ام و او را شناخته ام. وگرنه طور دیگری هم می توانستم آماده شوم... می دانی ، دلهم می خواهد به او ثابت کنم که در مورد من اشتباه کرده...

پرسد وسط حرفم و گفت: با کت و دامن؟

گفتم: چی با کت و دامن؟!

گفت: با کت و دامن به این رسمی ات می خواهی ثابت کنی که منتظرش نبوده ای؟! یا با این همه آرایش تند و غلیظ؟! و این کفشهای دو متری؟!

وا رفتم... بلند شد و به سمت اتاق خواب به راه افتاد ... مثل یک عروسک کوکی دنبالش روان شدم ... مطمئن بودم که باز هم از بیست نمره ، دو آورده ام . باز هم افتضاح کاری کرده بودم و حالا باید می رفتم تا مثل همیشه... ، مثل همیشه، ایمان افتضاح کاریم را ماست مالی کند...

گفت: آن شومیز تُرکِ صورتی و بنفشی را که برایت خریده بودم کجا گذاشتی؟ همان که آستین حلقه ای و چهارخانه بود؟

در همان حین پیدایش کرد... از چوب لباسی جدایش کرد و روی تخت انداختش... دوباره گفت: دامنش کو؟ با این یک دامن لنگی هم برایت خریده بودم که با هم ستشان کنی ، آن را کجا گذاشتی؟!

گیج شده بودم، چیزی یادم نمی آمد... خودش دوباره شروع به گشتن کرد و در حالی که غر می زد گفت: ترا به خدا ببین لباسهای سرهم ، هر کدام سر از یک چوب لباسی در می آورد... بعد دولا شد و از پائین کمد یک صندل سفید چرمی پاشنه کوتاه روبات را زمین گذاشت و گفت: قبل از ان که این ها را بپوشی آن آرایش مسخره صورتت را هم پاکن...

تو هنوز آنقدر خوشکل و جوان هستی که مثل پیرزن ها احتیاج به یک خروار آرایش نداشته باشی... یک خط چشم کم رنگ پشت چشمانت و یک رژ کم رنگ روی لبهایت کفایت می کند. آن موهای نازنین را هم که مثل کلفت ها بسته ای باز کن، بگذار روی شانه های لختت بریزد... عطر صبح هم فراموش نشود... این ها را هم جمع کن... و از اتاق بیرون رفت...

مدتی مات و مبهوت به همه چیز خیره شدم و فقط وقتی که خودم را در هیأت جدید دیدم فهمیدم که ملوک السلطنه راست می گفت: این چیزها آموختنی نیست اینها چیزهایی بودند که نسل به نسل، و پشت به پشت در ذات آدمی مثل یک ژن به ارث می رسیدند و این حقیقی بود که ادمهایی مثل من سعی می کردند همه عمر با آن جدال کنند و از تلخی حق بودنش به مستمسک هزار رنگ و لعاب بگریزند، رنگ و لعابی که فقط خودشان و مثل خودشان را رنگ می کرد وگرنه آنها را که اصل بودند و مبتنی بر ذات، را با این اداها و دست آموخته ها نمی شد، فریفت.

* * *

نمی دانم چه مدت در چشمان همدیگر خیره شدیم ، چشم در چشم و نگاه در نگاه ، بی آنکه هیچکدام پلک بزنیم... و عاقبت ملوک السلطنه در حالی که قدمی از درگاهی در فراتر می گذاشت، گفت: تو باید نرگس باشی... در حالی که لبخند می زدم گفتم:

_از دیدار مجددتان خوشوقتم... بفرمائید داخل لطفاً ... و از جلوی در کنار رفتم ... با خودم قسم خورده بودم حتی یک جمله را هم بی فکر و نسنجیده به زبان نیاورم.

ملوک السلطنه ماتو و روسریش را درآورد و قبل از آن که من دستم را به سمتش دراز کنم ، آن را به طرف ایمان گرفت. شاید فکر می کرد حتی لایق آویزان کردن لباسهایش هم نیستیم... عکس العملی نشان ندادم و به جای هر حرفی به سمت آشپزخانه به راه افتادم و با دو فنجان قهوه خوشرنگ و یک لیوان آب پرتقال بازگشتم... سینی را که جلوی ملوک السلطنه گرفتم، بی آنکه به صورتم نگاه کند، گفت:

_دو چیز مختلف را در یک سینی سرو نمی کنند. بهتر بود قهوه را با یک کیک شکلاتی سرو می کردی، آب پرتقال را با چند عدد بیسکویت.

از حرفش جا خوردم اما کم نیاوردم در جواب گفتم: اگر میهمان عزیزی باشد و فرصت کم ، ده تا چیز را هم می شود در یک سینی سرو کرد...

سرش را بالا آورد و در حالی که با پوزخند نگاهم می کرد، گفت: بله ، البته این بستگی به این دارد که میهمان شما از چه قشری باشد از قشری که کله پاچه را با سالاد کاهو کف یک مجمعه می خورد و کلی هم لذت می برد ، یا از قشری که از یک قهوه ساده در قالب پذیرائی در خور و شایسته، لذت بیشتری می برد...

متلکش واضح بود...اما نشنیده گرفتم...از مقابلش گذشتم و سینی را جلوی ایمان گرفتم...با بی حوصلگی یک قهوه را از سینی برداشتم و بعد سینی را از من گرفت و روی میز گذاشت.

مدتی به سکوت گذشت، انگار هیچ کس نمی دانست چه باید بگوید... تا اینکه عاقبت ایمان سکوت را شکست و گفت: مادر، چطور شد اینقدر بی خبر آمدید؟!

ملوک السلطنه به جای آنکه جواب ایمان را بدهد، صورتش را به سمت من برگرداند و گفت:عقد کرده اید، نه؟! گفتم: بله، وگرنه مسلماً این موقع صبح اینجا نبودم...

با لحن نیشداری گفت: بله خبرش را دارم، اصولاً شما تا با کسی محرم نباشید، پا به خانه اش نمی گذارید؟!

داغ شدم... اما لب از لب باز نکردم... جبهه شعور و منطق و ادب شاید تنها جبهه ای بود که می توانستم امیدوار به پیروزی در آن باشم... پس بهتر بود سکوت کنم...

ادامه داد: خُب... پس بالاخره کار خودت را کردی؟! حالا خوش می گذرد یا نه؟!

گفتم: بله... ما خیلی خوشبختیم...

محکم گفتم: دختر جان دو ماه فرصت کمی است که در مورد یک عمر زندگی قضاوت کنی...

گفتم: ولی من و ایمان سالهاست که با هم زندگی می کنیم، ما...

حرفم را قطع کرد و گفت: زندگی، تا زیر یک سقف و سر بر یک بالین نباشد، زندگی نیست، مزاح است. ان هم زندگی دو نفر با این همه اختلاف و تفاوت.

گفتم: وقتی دو نفر با هم ازدواج می کنند، یکی می شوند، مخلوط می شوند، دیگر تفاوتی نمی ماند، مثل رنگ سیاه و سفید که یکی می شوند و رنگ تازه ای می سازند...

گفت: نه دختر جان... اشتباه می کنی... ازدواج ذات آدمی را تغییر نمی دهد... نفس آدمی همیشه هرآنچه که هست باقی می ماند... ازدواج مثل مخلوط کردن آب و روغن است. در یک ظرف که بریزیشان هر دو باهمند ولی هر کدام خاصیت و ذات خودشان را حفظ می کنند... آب و روغن هیچوقت مخلوط نمی شوند، فقط با هم مظروف می شوند یعنی در یک قالب مشترک قرار می گیرند، اما آب همیشه آب است و روغن همیشه روغن...

گفتم: ولی ما با هم مشکلی نداریم...

گفت: کاملاً مشخص است که تو با ایمان مشکلی نداری...!!!

سرم را بالا کردم و با نفرت نگاهش کردم...

بی پروا ادامه داد: اما همه چیز از دکوراسیون منزل گرفته تا نحوه پوشش و آرایش تو، نشانگر آن است که ایمان با تو بسیار مشکل خواهد داشت...

در حالی که احساس پیروزی می کردم، گفتم: چه جالب! اتفاقاً تمام اینهایی که گفتید دقیقاً سلیقه ایمان است.

گفت: می دانم... کاملاً برایم واضح است... و همین نشان دهنده آن است که تو هنوز از مرحله آنقدر پرتی که حتی بعد از گذشت این همه سال، هنوز هم ایمان باید مثل یک دایه مدام دنبال تو بدود و به تو یاد بدهد و گوشزد کند که چی بکنی و چه بپوشی!!!

تمام هیكلم گُر گرفت... دلم می خواست می توانستم بزمنش... به اندازه عقده همه این سالها... و احساس می کردم انگار فقط اینطوری است که دلم خنک می شود...

بالاخره ایمان گفت: بس کن مادر... بعد از این همه سال، این همه راه آمده ای که دعوی نیمه کاره ات را تمام کنی و بگویی هنوز هم می توانی پدرمان را دریاوری؟!

(حالا دیگر صدایش به فریاد شبیه بود) اما مادر، دیگر کار از کار گذشته، نرگس زن عقدی من است، رسمی و شرعی و قانونی... و دیگر هیچکس...، هیچکس نمی تواند بینمان قرار بگیرد و از هم جدایمان کند، مگر اینکه خودمان بخواهیم.

ملوک السلطنه سرش را به علامت تأسف تکان داد و در حالی که دستهایش را درهم قلاب می کرد، گفت: اشتباه می کنی پسر جان... تو انقدرها هم که فکر می کنی خوش شانس نبوده ای...
و به چشمان ایمان خیره شد.

ایمان وحشت زده نگاهش کرد... نمی دانم چه چیزی در صورت مادرش دیده بود که اینقدر ترسیده بود... به سمت مادرش دوید و در حالی که دستان قلاب شده مادرش را در دستش می فشرد، گفت: مادر، مگر چه شد؟! هان؟! چه شده؟!
ملوک السلطنه به سختی، گفت: کاترین، کاترین برگشته... با بچه ه

نفسم بند آمده بود... احساس می کردم در حال خفه شدن هستم... انگار که کسی با همه قدرت گلویم را می فشرد و لحظات مثل فیلم کند شده، با صداهای مبهم و کشدار از جلوی چشمانم رد می شد...

ایمان فریاد زد: دروغ می گویی مادر... دروغ می گویی... این دروغ کثیف و بی مزه است... محال است... خودت هم می دانی که محال است... چطور فکر کردی آنقدر احمق شده ام که چنین دروغ مسخره ای را باور کنم... مادر من دیگر بچه نیستم که به راحتی فریبم دهی... (حالا فریادش تبدیل به ضجه یا قهقهه دیوانه واری شده بود)

ببینم، نکنه قیامت شده و مرده ها از گور برخاسته اند و ما خبر نداریم، یا نه نکند آن طرف دنیا قیامت شده، هنوز خبرش به این طرف نرسیده... مسخره است مادر... خجالت نمی کشی؟!

ملوک السلطنه در حالی که با دستان لرزان، ایمان را محکم نگاه داشته بود تا نقش بر زمین نشود، گفت: به خدا نه ایمان... به جان تو قسم که نه... به روح پدرت قسم دروغ نمی گویم... می دانم که عجیب و غیر قابل باور است...

ولی آنها برگشته اند... هر سه، صحیح و سالم، آنها بلیط آن هواپیمای لعنتی را گرفته اند، بلیط ها مهر و موم هم شده اند، اما نمی دانم چرا سوار نشده اند... کاترین می گوید از سر خوش شناسی ناگهان تصمیمشان عوض شده... چه می دانم می گوید بچه ها بهانه می گرفته اند، گویی می خواستند باز هم منزل خاله شان بمانند... اینقدر پافشاری می کنند تا عاقبت قبل از سوار شدن به هواپیما منصرف می شوند... تو کاترین را می شناسی، همیشه دقیقه آخر تصمیمش عوض می شود... هیچ کارش برنامه ندارد، هر آن، هر کاری را که دلش بخواهد می کند... آن موقع هم از شناس تو پشیمان شده سوار هواپیما شود...

ایمان با صدایی که به زحمت به گوش می رسید گفت: پس این همه مدت کدام گوری بوده اند؟! نه پیغامی، نه خبری؟!...

ملوک السلطنه گفت: چه می دانم. لابد طبق معمول دنبال خوشگذرانی بوده ... ولی هر جا که بوده حالا برگشته، بدون حتی یک دلار پول ... آس و پاس برگشته و سراغ تو را می گیرد ... تازه یک چیزی هم طلبکار شده، پایش را در یک کفش کرده که ایمان را پیدا کن و بگو بیاید تکلیف من و این بچه را روشن کند ... زندگی من و بچه ها خرج دارد، اگر خودش جسارت پرداخت مخارج ما را ندارد، دادگاه حق من و بچه ها را از او خواهد گرفت...

ایمان نقش بر زمین شد... و ملوک السلطنه زار و تکیده به دستان خالی اش خیره ماند...

مثل آدمی که ناگهان زیر خروارها آوار مانده، نه من و نه ایمان حال خودمان را نمی فهمیم... دیگر حوصله ادا در آوردن هم نداریم... ملوک السلطنه هم گوشه صندلی اش کز کرده و به میز غذا خیره شده... غذای خوشمزه رستوران... اما دست نخورده روی میز به همه دهن کجی می کند... به همه شکمهای گرسنه ای که از زندگی سیر شده اند...

ملوک السلطنه در حالی که چند حبه قند در لیوان آبش می ریزد، می گوید: من عصر بر می گردم ساعت ۹ شب بلیط دارم به مقصد انکارا... تو هم اول خوب فکرها را بکن بعد تصمیمت را به من اطلاع بده... فقط محض رضای خدا عاقلانه فکر کن و تصمیم احمقانه نگیر... ایمان در حالی که متعجب شده بود گفت: چه زود بر می گردید...!! یعنی حتی یک شب هم نمی خواهید ایران بمانید... لااقل به اقوام سر می زدید!!

ملوک السلطنه بی حوصله گفت: حالا چه وقت این کارهاست... هر چیزی وقتی دارد، در این اوضاع و احوال که وقت میهمانی رفتن نیست... خودت خوب می دانی که صلاح نیست در این شرایط کاترین را زیاد تنها بگذاریم مثل این می ماند که یک گرگ را نگهبان یک گله گوسفند کنیم. ایمان مستأصل پرسید: به نظرت از ازدواج چیزی فهمیده؟

ملوک السلطنه گفت: نه خیلی بعید است... فقط مدام می پرسد، حالا چطور شده ایمان بعد از این همه وقت، رفته ایران؟! آن هم اینقدر طولانی؟! نکند ماندگار شده؟! بچه ها را هم مدام تحریک می کند که سراغت را بگیرند، خیلی دلش می خواهد، سردر بیاورد چه خبر است؟! حتی خبرش را دارم که تمام دارایی هایت را هم چک کرده...

ایمان با لحن عامیانه ای گفت: زنیکه ی لاشخور خوشگذران...

رو به ملوک السلطنه گفتم: مثل اینکه انتخاب شما هم آب و روغنی بوده... الطاف محبت آمیزی که هر دو نسبت به کاترین دارید، حسادت برانگیز است!!!

ملوک السلطنه برگشت و نگاهم کرد، در عمق نگاهش درد عجیبی بود... حس غریبی بین نفرت و علاقه از میان مردمک چشمانش تنم را می سوزاند... گفت:

_نخیر دختر جان، کاترین در حد درک تو نیست... تو نمی توانی بفهمی که کاترین چه زن نازنینی بود... یک زن تمام عیار که کنار همه محاسنش یک عیب هم داشت و آن اینکه بسیار زیرک و حسابگر بود... کاترین از مدتها پیش وقتی دید که نمی تواند مالک و صاحب قلب و احساس ایمان باشد، سعی کرد مالک اموال او باشد و وقتی دید که از کنار او بودن، لذتی عایدش نمی شود، سعی کرد فقدان این لذت را با خوشگذرانی و حیف و میل کردن اموال ایمان جبران کند. کاترین خیلی زود فهمید که ایمان برای او از دست رفته است اما با زیرکی تمام نخواست و اجازه نداد که مهره سوخته این بازی باشد... او خوب می دانست که قلب ایمان به تاراج رفته، اما از همه قوا و توانائیش مدد گرفت تا ایمان او را هم بر باد ندهد... او نمی خواهد و نخواهد گذاشت که بازنده این بازی باشد... او اهل تسلیم شدن نیست... همه وجود او زیرکی و اقتدار و سیاست است، از لیاقت و کیاست او، همین بس که مردی را که تو به باد داده بودیش او به زندگی باز گرداند...

او مثل تو، ایمان را شسته، رفته و مؤدب و تحصیل کرده و بورژوا پیدا نکرد، او ایمان را از کف عرق خوری های کالیفرنیا و اتاقک های تاریک کاباره های (لاس وگاس) جمع کرد... او مردی را که حماقت و بچگی تو، وحشی و دیوانه اش کرده بود، اینچنین که الان کنار تو نشسته، اهلی و رام کرد... او پسری را که مادرش از کنترلش ناتوان شده بود را مثل روز تولد... دوباره سر به راه و مطیع، به مادرش بازگرداند...

کاترین چنین زنی بود... و تو مطمئن باش که اگر سایه نحس تو در زندگی ایمان نبود، قطعا ایمان با او خوشبخت ترین مرد دنیا می شد... اما افسوس... افسوس از این عشق احمقانه... که زندگی هر دوی شما را به باد فنا داد...

گفتم: خانم پیرشک، چرا نمی خواهید بپذیرید که مقصر تمام این ماجراها، شما بوده اید، نه من. شما که با خودخواهی و تعصبات بی منطقتان این همه سال هم زندگی من را به گند کشیدید هم زندگی پسران را...! شما قدرت عشق را نادیده گرفتید و با این کار زندگی هر دوی ما را به نابودی کشیدید...

گفت: نه... آنچه من ندیده گرفتم قدرت عشق نبود... عظمت اندیشه و خرد آدمی بود... من اشتباه کردم... این را هم خیلی زود فهمیدم...

زود پی بردم که برای خط زدن این عشق احمقانه از ذهن ایمان، غلط ترین کار ممکن را کردم... من احمق باید به جای آن که شما را از هم دور می کردم، تا این همه سال برای هم پرپر بزنی و از همدیگر قدیس بسازید، به هم نزدیکتان می کردم تا اصول و هویت حقیقی همدیگر را کشف کنید و خودتان به این باور برسید که به درد هم نمی خورید...

در واقع من... من نادان، این همه سالها بی آنکه بدانم هیزم به آتش شما ریختم تا هم شما و هم خودم در آن بهتر بسوزیم... چه نادانی ای کردم این همه سال؟! چقدر انوشه به من گفت، خانم بزرگ، بگذارید اینها هر چقدر می خواهند قربان صدقه هم بروند و با هم ول بگردند... به خدا هر چقدر اینها بیشتر با هم باشند به نفعتان است... از من می شنوید اصلا بروید، پنهانی عقدشان کنید و بگذارید چند ماه با هم زندگی کنند، به خدا اگر بعد از چند هفته ایمان از این دختر دلزده نشد و فکر این دختر را برای همیشه از سرش بیرون نکرد هر چه خواستید به من بگویید...

اما من گفتم: انوشه جان... دخترم... چقدر خام و ساده ای تو... درست است که چیزی از پسر من کم نمی شود، اما تکلیف دختر مردم چه می شود... جواب خدا را چه بدهم؟ یک عمر با وجدانم چه کنم؟!... تازه از همه اینها گذشته اگر رفتند و یک بچه بی گناه هم روی دستم گذاشتند چه کنم؟! آنوقت دیگر، بیخشد اشتباه کردم، و به درد هم نمی خوریم، و تفاهم نداریم دیگر نه به درد من می خورد، نه به درد آن بچه طفل معصوم.

ولی حالا احساس می کنم راست می گفت... حرفش از جهاتی درست بود... اگر حرفش را گوش داده بودم شما این همه سال، لیلی و مجنون نمی ماندید... زندگی دختر مردم هم به خودشان ربط داشت...، زندگی بچه من هم به خودم...

یخ زده نگاهش کردم... تمام بدنم در لرزشی خفیف می لرزید... و لولو چشمانم از اشک تار تار بود...

ایمان انگار تازه به خود آمده باشد، گفت: پس کنید مادر... اجازه نمی دهم هر چه دلتان می خواهد به نرگس بگویید، حتی اگر مادرم باشید، و میهمانم... لطفا حد خودتان را نگه دارید...

ملوک السلطنه از جایش برخاست و در حالی که جرعه ای از آب می نوشید گفت:

می روم استراحت کنم، ساعت ۶ بیدارم کنید و رفت که بخوابد... پشت سر او ایمان هم به اتاقش رفت و در را محکم پشت سرش به هم کوبید و باز من ماندم و یک دنیا عبرت و پشیمانی...

مقدمه

و خداوند مهربان ، عشقه را با عشق آفرید... و در او همان نمود که در عشق بود. چرا که طبیعت عشقه چیزی جدای از وابستگی جان و بالندگی روح نبود... و خداوند خالق بی نظیری بود... چرا که در طبیعت عشقه ، با همان قلمی بهار و پاییز را منقوش کرد که در وجود عشق، دلبستگی و نفرت را.

و خداوند عشقه خالق بی نظیری بود... او را آفرید و نامش را عشقه یا مهربانک نهاد و بر طبیعت سرشتش ، مهر ، دار دوستی بنیان نهاد و بر قلم سرنوشتش تکیه کردن... رستن، و به هر بهایی رسیدن را. تا از تفاضل عشقه و عشق ، تنها های تأییدی بماند، پایمال شده در گذر زمان.

آخر خداوند عشقه را با عشق آفرید... و عشقه ، از عشق آموخت که هر چند مهربانک و دار دوست، می شود مخرب و ویرانگر بود... و اینچنین شد که عشقه بر دل هر گیاهی که رست و بر سر هر دیواری که خانه کرد، هدیه اش ، تباهی و ویرانی بود.

سال های سال کسی عشقه را به نامهربانی باور نداشت... مردم عشقه را با شادی به شاخسار درختان باغ می سپردند و بر سر دیوارهای خانه هایشان می آویختند تا در سایه سار خنکایش... خواب آرزوهایشان را ببینند... اما چه سود... که عشقه همان عشق بود... و سرابش، لاجرعه نوشیده شوکرانی از سر عطش.

موزی پیچکی بود به دخت آویخته ، که در سایه مهربانی و لطف بی دریغش ، پاورچین پاورچین شیره جانش می مکید و تبااهش می کرد.

لبالب نمایی بود که تاج سر دیوار می شد و زیر خلعت پادشاهی اش ، آرام ، آرام ریشه در تنه دیوار فرو می برد و ویرانش می کرد.

مرده به جامی از نوش دارو شفا می داد و زنده به جرعه نمی از شوکرانش هلاک می کرد... و اینچنین بود طبیعت عشقه... هم مهربانک بود و هم خون پسند... هم مرهم بود و هم سم ، هم دلنشین بود و هم ویرانگر... آخر خداوند عشقه همان خداوند عشق بود و خداونگار مهربان ، عشقه و عشق را آفرید تا مردمان بدانند که ذات هیچ مهربانکی ، جز ذات بی همتای او ، تا همیشه بر مهربانی و عشق استوار نیست...

مهرنوش صفایی

ایمان چمدان ملوک السلطنه را صندوق عقب ماشین جای داد و به مرد راننده سفارش کرد که حتما آن را درون چرخ بگذارد.... ملوک السلطنه که با دلخوری به او سفارشاتش خیره شده بود گفت: حالا نمی شد خودت هم می آمدی؟!

ایمان گفت: نه مادر... من حرفهای زیادی دارم که باید با نرگس بزنم، نمی خواهم وقت را از دست بدهم.

ملوک السلطنه نگاهم کرد... دستم را به سمتش دراز کردم... در نگاهش نوعی شفقت بود... گفتم: خانم... اگر چه شما هیچوقت مرا به حساب نیاوردید و قابل ندانستید، و هر چند که همیشه تحقیرم کردید و تربیت و فرهنگم را به مسخره گرفتید... با این همه، من همیشه به شما، به عقاید، به افکار و اندیشه هایتان، به سلیقه و کلاس اجتماعی تان، به نوع زندگی و نحوه نگرشتان، حتی به فرهنگتان غبطه خوردم.

خانم پیرشک، اگر چه من در تمام این سالها جز بدی از شما چیزی ندیدم اما همیشه شما در نظرم محترم ترین زنی بودید که دیدم...

شاید باورش برایتان سخت باشد اما شما، تنها زنی بودید که نگاه مرا به زن و زندگی عوض کرد... شما در ذهن و اندیشه من، زن فوق العاده ای بودید... زنی که همیشه جایی گوشه قلبم به او افتخار کردم، به او و به زن بودنش ... و همین طرز تفکر همه این سالها باعث شد که، شما را به خاطر همه تحقیرها و توهین ها و تمسخرتان، ببخشم و از شما هرگز متنفر نشوم... شما هرگز مرا دوست نداشتید، اما من همیشه به شما غبطه می خوردم.

چشمان ملوک السلطنه پر از اشک شد، تیر آخر را درست به هدف زده بودم... با صدایی که می لرزید، گفتم: نرگس جان... من تو را دوست داشتم... از همان روز که معلم سرخانه سبحان بودی، دوستت داشتم... حتی در تمام آن روزها که با ایمان سر تو مدام جر و بحث می کردم و برای جدا کردن شما از هم نقشه می کشیدم هم، دوستت داشتم... دخترم تو زیباترین زنی بودی که من در تمام عمرم دیده بودم، این نوع زیبایی را کمتر در صورت زنی می توان دید... تو در عین سادگی، زیبا بودی، بدون رنگ و لعاب، بدون فریب...

تو زیبا بودی حتی وقتی که بعد از یک خواب طولانی از رختخواب بر می خاستی و زیبا بودی حتی وقتی که مدتها گریسته بودی... (مثل من بوده!!!!!!)

اعتراف می کنم آنقدر زیبایی تو، شیک و پرجاذبه بود که وقتی در میهمانی فارغ التحصیلی ایمان، با آن لباسها دیدمت، مدتی طولانی به ذهنم فشار آوردم، تا باور کردم که تو همان نرگس معلم سرخانه سبحانی... و همین مرا به عاقبت این دل بستگی، بد بین کرد... درست همین...

چرا که من خوب می دانستم که این زیبایی امیخته به سادگی و معصومیت تو، درست همان چیزی است که دل ایمان را این طور بیچاره کرده، فقط نوع منحصر به فرد زیباییت... می فهمی...؟! فقط زیباییت... و نه چیز دیگری...

اما تو بچه تر از آن بودی که این را بفهمی... و یا اگر بفهمی، بدانی که این اگرچه برای شروع یک زندگی شاید، کافی است اما برای ادامه آن قطعا چاره ساز نیست. اما من می دانستم ... من می دانستم چون هم با تجربه تر از تو بودم و هم پسر را خوب می شناختم ... چه کسی را سراغ داری که از یک مادر بهتر اولادش را بشناسد و ایمان پسر من بود و من

می دانستم که او به طبقه اجتماعیش، به فرهنگش، به آداب و رسوم زندگی و حتی به نوع دید و نگاه مردم به زندگی خانوادگی چقدر اهمیت می دهد!!!

اما تو این را نمی دانستی... فکر می کردی همین که ایمان اینقدر شیفته توست، کافی است. حالا مهم هم نبود که علت این شیفتگی چیست؟! زیباییت یا تربیت و منش و اخلاق خانوادگی؟! فکر می کردی علت هر چه باشد، همیشه است، غافل از آن که بعضی علتها، پدیده اند... آنقدر زود محو و نابود می شوند که در باور آدمی نمی گنجد... و علت دلبستگی شما هم به هم، از این نوع بود... برایم واضح بود که بعد از این ازدواج هر دو باهم تباہ می شوید... ایمان به خاطر آن که خود را مغبون شده می دید و تو به خاطر آنکه مورد بی مهری و بی تفاوتی مردی قرار می گرفتی که روزگاری نه چندان دور از عشق تو، مجنون عالم بود.

به هر حال... وقت این حرفها دیگر گذشته... فقط می خواستم بدانی که من در حق شما هرچه کردم اول به خاطر پسرم بود، بعد هم به خاطر خود تو...

به خاطر تویی که نمی دانستی قربانی شدن برای یک مرد، احمقانه ترین کار ممکن است... و فکر می کردی پسر من مردی است متفاوت از مردهای دیگر غافل از آنکه فرق مردها در خوب و بدشان نیست، مردها همه مثل همه اند، بد و بدتر دارند، اما خوب و بد نه؟! (اینو هستم!)

مات زده نگاهش کردم... او را و مسیر قدمهایش را که بی هیچ حرف دیگری به طرف ماشین می رفت... دلم می خواست به طرفش می دویدم، خودم را در آغوشش می انداختم و التماسش می کردم که با آن همه درایت و زیرکی و دانایی، یک بار دیگر، برایم مادری کند... کمکم کند و به من بگوید که چه کنم تا بتوانم ایمان را برای همیشه، برای خودم، کنار خودم، و دلبسته به خودم نگاه دارم... اما می دانستم که بی فایده است... چطور می توانستم چنین کاری کنم وقتی که او، هرگز و هرگز مرا لایق پسرش نمی دانست، حرفهای او راجع به ایمان و راجع به کاترین کاملا واضح و روشن بود... جای هیچ تریدی نبود که با وجود کاترین، در پناه او هرگز جایی برای من نبود... حتی اگر کاترین یک اهریمن به تمام معنا می شد بازهم، پیرشک او را به من ترجیح می داد...

نزدیک به ربع ساعت بود که ملوک السلطنه رفته بود اما من و ایمان همانطور مردد دم در مانده بودیم... هر دو در عالم خودمان غرق بودیم... نیمه مدهوش و سرگردان، مثل آدمهایی که زیر تلی از آوار مانده اند و به امید دست معجزه گری به تنها کور سوی نور خیره شده اند.

نمی دانم منتظر چه بودیم... شاید منتظر آن که ملوک السلطنه برگردد و بگوید که ببخشید، دروغ گفتم، کاترین مرده... بچه ها مرده اند... همه چیز عالی ست و شما دو تا دوباره فرصت دارید سر فرعیات زندگی باهم کل کل کنید و برای هم مهلت تعیین کنید... وای خدای من که چقدر حقیقت زندگی، تلخ و گزنده است... و چقدر گریز ناپذیر...

صدای ایمان رشته افکارم را برید، گفت: نرگس... من... من می خواهم با خودم خلوت کنم... می خواهم تنها باشم... یکسری کارهای نیمه تمام هم دارم که باید تمامشان کنم... تلفن همراهم را خاموش می کنم... دنبالم نگرد... نگرانم هم نشو...

وقتی تکلیفم با خودم روشن شد، بر می گزدم..

با صدایی که از ته چاه برمی آمد، گفتم: کی؟ کی بر می گردی؟ کجا می روی؟

گفت: نمی دانم ... نه کی؟ نه کجایش را ... و به طرف پارکینگ به راه افتاد... دوان دوان دنبالش دویدم و گفتم: چیزی نمی خواهی برایم بیاورم؟ سرش را تکان داد و قبل از آن که بفهمم چه شده، لاستیک های ماشینش از کنار پایم گذشت...

از پله ها به زحمت بالا آمدم و همان جا دم در ورودی روی کاناپه ولو شدم... مدتها وقت لازم داشتم تا بفهمم، عمیقا درک کنم، که چه بر سرمان آمده...

چه خوب شد که ایمان رفته بود برای هر دوی ما بهتر بود که با خودمان خلوت کنیم و ببینیم دقیقا چه به سرمان آمده و چه باید بکنیم...

چشمهایم را بستم... اشک از لای مژه های بلندم جاری شد... احساس ضعف و زبون عجیبی می کردم... گاهی سرنوشت چقدر گریزناپذیر به نظر می رسید...! یعنی اینجا انتهای راه طولانی و مشقت بار این همه سال عاشقی بود؟! چه سرنوشت غریب و شومی داشتم من... چهره مادرم پیش چشمانم ظاهر شد، چقدر سعی کرد مرا از این همه عشق و ایثار در مورد ایمان منصرف کند...

هنوز حرفهایم در خاطر هست که می گفت: نرگس جان... نرگس من... بگذر از این عشق و شور خام جوانی...، شما به درد هم نمی خورید... چون از جنس هم نیستید... می دانی چرا من و پدرت سالهای سال اینقدر خوب و خوشحال باهم زندگی کردیم؟ برای اینکه از جنس هم بودیم... هرچه بودیم چه خوب و چه بد... خودمان و فک و فامیل مان همه مثل هم بودیم... برای همین نه هیچوقت تحقیر شدیم، نه تحقیر کردیم... نه خجالت کشیدم و نه خجالت دادیم... ما آرامش داشتیم چیزی که حرف اول خوشبختی است... اما تو با ایمان هیچوقت آرامش نخواهی داشت، چون از جنس او و فک و فامیلش نیستی... تو هر چقدر هم که تحصیل کنی، هرچقدر هم که خوشگل باشی بی فایده است... آنها همیشه تو را به چشم همان معلم سرخانه دهاتی نگاه می کنند که در حد شأن و شئو نشان نیست... می خواهی باور کن، می خواهی نکن... اما من اگر جای تو بودم به جای چسپیدن به این پسر خوش ظاهر، دنبال یک مرد واقعی برای زندگی می گشتم... مردی که حتی اگر پولدار و خوش تیپ و خوشگل نباشد، لا اقل از جنس خودم باشد و مرا از بالا نگاه نکند... (چیزی که جوون تو اینه نمی بینه پیر تو خشت خام می بینه! همیشه ما جوونا دیر فهمیدیم وقتی که دیگه همه چیز تموم شده بود!!)

خدای من چقدر حرفهای مادرم پخته بود... و چقدر به حقیقت نزدیک... اما من نشنیدم... نخواستم که بشنوم... چون ایمان را دوست داشتم و زندگی ام را بدون این همه عشق و از خود گذشتگی ای که ایثار می کردم، تهی و خالی می دیدم...

من در نوجوانی عاشق شده بودم و با همان فکر تند و بی منطق نوجوانی همه این سالها عاشق ایمان مانده بودم... قبول دارم من اشتباه کرده بودم، اشتباه من این بود که نخواسته بودم حقیقت را بشنوم و باور کنم، اما آیا فقط من مقصر بودم؟! تقصیر چه کسی در این قسمت شوم بیشتر بود؟! من...؟ یا سرنوشت؟! چه کسی اولین بار مسبب برخورد کودکانه من و ایمان در راهروی دانشگاه بود؟! چه کسی مدام او را جلوی من سبز می کرد؟! چه کسی آن بعد از ظهر وقتی من روی جسد کار می کردم ایمان را بالای سرم فرستاد تا من بترسم و غش کنم؟ چه کسی به من نهیب زد که داوطلب آن کاغذ چسبیده به دیوار شوم؟ چه کسی باعث شد حرفهای انوشه را در نمازخانه دانشگاه بشنوم؟... یا کمی فراتر از اینها... چه کسی باعث شد وقتی سعی کردم ایمان را فراموش کنم، در فرودگاه به طور کاملاً اتفاقی او را ببینم آن هم وقتی که برای استقبال از مادرم آمده بودم؟

چه کسی هر روز و هر شب به هر بهانه ای یاد و خاطره او را در ذهن من زنده می کرد؟

من؟ یا سرنوشت؟ آن هواپیمای لعنتی چه؟ یا آن بلیطهای کذایی؟ نه... بعضی قسمتها را نمی شود عوض کرد. بعضی وقتها هر چه بدوی و هر چه بکنی، سرنوشت جلوتر از تو مقابل تو سبز می شود و به تو دهن کجی می کند... و گرنه الان من زن بابک بودم... او هم دماغش سوخته بود و زبانش کوتاه شده بود و داشت مثل آدم با من زندگی می کرد... کاترین هم الکی نمرده بود... ایمان هم داشت مثل سالهای پیش توی سر خودش و مادرش و کاترین میزد و به عشق از دست رفته افسوس می خورد... آنوقت شاید من بازنده آن بازی تلخ نبودم... هر چند... هر چند که بابک هم از جنس من نبود... او هم یکی بود لنگه ایمان... هر دو از جنس هم بودند و از قماش هم...

اصلاً کاش از اول دانشگاه نمی آمدم... کاش حرف پدرم را گوش کرده بودم و همانجا شهر خودمان می ماندم، قطعاً آنوقت خوشحالتتر از حالا بودم...

برخاستم...

فکر و خیال بی فایده بود، بهتر بود یک قرص آرام بخش بخورم و بخوابم... شاید اینطوری از شر فکر و خیال راحت می شدم... فرصت برای فکر کردن زیاد بود.

عاقبت بعد از ۵ روز صدای چرخیدن کلید در درون قفل در پیچید... و هیکل تنومند و قد کشیده ایمان از لای در هویدا شد که مردد بین رفتن و ماندن دل می کرد.

با صدایی که به زحمت سکوت طولانی این خانه را می شکست گفتم: خوش آمدی ایمان جان دیگر داشتم نگرانت می شدم... چه خوب شد که برگشتی...

صدایی نیامد... اما در بسته شد و ایمان در حالی که پشت به من ایستاده بود به سمت اتاق خصوصی اش به راه افتاد. چیزی نگفتم، به جای هر حرفی به سمت آشپزخانه به راه افتادم و سعی کردم که در کمال خونسردی و به دور از هر هیجانی دو فنجان قهوه درست کنم... قهوه ها حاضر شدند اما از ایمان خبری نشد... فنجانها را روی میز گذاشتم و در حالی که

سعی می کردم صدایم نلرزد گفتم: ایمان بیا قهوه برایت ریخته ام... ۵ روز عزلت کم نبود حالا هم که آمدی خود را قرنطینه کرده ای؟

کت و شلوار پوشیده از اتاق بیرون آمد و روبه روی من نشست... خدای من باورم نمی شد چقدر شکسته شده بود... این ۵ روز... ریشهایش در آمده بود و سیبیلهای همیشه مرتب و آراسته اش بلند و نامرتب بود... زیر چشمانش گود نشسته بود و گونه هایش فرو رفته بود...

در چشمانش هیچ درخششی نبود... دستی را که با فنجان به سمتش دراز کرده بودم شروع به لرزیدن کرد... لرزش فنجان درون نعلبکی تبدیل به ضرب آهنگ ناموزونی شد. فنجان را از دستم گرفت و روی میز گذاشت، بی آنکه نگاهم کند، هیچ نگاهی.

سرم را پایین انداختم و بی هیچ حرفی به فنجان قهوه خیره شدم. چند جرعه از قهوه اش نوشید بعد درحالی که فنجان را در دستانش می چرخاند گفت: باید با هم حرف بزیم.

آهسته گفتم: چه بلایی سر خودت آوردی؟ خیلی شکسته شدی؟

گفت: سالهای دانشجویی یادت هست؟ یک پسری بود به اسم معین که همکلاسی من بود... معین شهروز... سالی که شما وارد دانشکده شدید، اعلامیه ترچیمش را روی همه دیوارهای دانشگاه می شد دید... یادت هست؟

گفتم: بله پسر بسیار خوش سیمایی بود... آنقدر که همیشه همه بچه ها می گفتند، طفلک چقدر هم قشنگ بوده... گویی خودکشی کرده بود... اما علت آن برای بچه های ورودی ما همیشه به شکل یک راز سر بسته ماند... که شما سال بالایی ها هیچ تمایلی به افشاء آن نداشتید. حالا مگر چه شده؟ موضوع او چه ربطی به مشکل ما دارد؟

با صدایی که به زحمت از حنجره اش خارج می شد گفت:

_ سالی را که ما وارد دانشگاه شدیم، دانشکده پرستاری را تعمیر می کردند. برای همین به بچه های پرستاری چند کلاس از کلاسهای دانشکده ما را داده بودند تا ویلان و آواره نشوند... در میان این دخترها دختری بود به اسم مریم... یک دختر بسیار بسیار بسیار ساده و معمولی که نه زیبایی چشمگیری داشت و نه هیکل و سر و تیپ قابل توجهی... او یک دختر بسیار معمولی بود... ساده و معمولی و سر به زیر بدون هیچ مزیتی... اما یک عیب داشت... یک پایش می لنگید طوری که وقتی راه میرفت، کاملاً به طرفین کج می شد. برای همین هم حتی از دخترهای معمولی هم در خود فرو رفته تر بود... در واقع او خودش را پذیرفته بود و داشت زندگی اش را می کرد.

سال سوم پرستاری بود که با ما به همان دلایلی که گفتم هم دانشکده شد و از بخت بد روزگار در یک درس همکلاسی... و همین یک واحد مشترک شد بالای جان خودش و معین...

معین شهروز پسر یکی از تجار بنام فرش بود... شکل و شمایلش را هم که به خاطرت مانده... حالا فکر کن معین با این دک و پز عاشق مریم شد... اوایل همه چیز به خنده و مسخره گذشت... باور نمی کردیم قضیه جدی باشد... فکر می کردیم

معین ما و آن بنده خدا را سر کار گذاشته، اما یک کمی که گذشت دیدیم نه بابا، واقعا معین دلبسته این دختر شده، آنقدر که پاک از آبرو و توبیخ و این حرفها گذشته بود.

بیچاره دخترک... اگر بدانی برای اینکه معین را از سرش باز کند چه ها کرد؟ اما مگر معین ول کن معامله بود؟ می گفت: مریم اولین دختری است که قلب مرا لرزانده نمی گذارم از دستم برود... مگر آدم چند بار تا این حد عاشق می شود؟ من تا او را نگیرم ول کن معامله نیستم.

پایش می لنگد که بلندگد... این که نشد عیب... به جایش یک دنیا سادگی و نجابت دارد... معین این حرفها را میزد اما هیچ کدام از ما او را نمی فهمیدیم... به نظر ما کارهای او... رفتار او... حتی دلبستگی اش همه و همه بچگانه و از سر جوانی بود... او می توانست همسر زیباترین و لوندترین دخترهای سرشناس تهرانی باشد... اینکه چه چیز مریم معین را اسیر کرده بود برای ما قابل درک نبود... این قضیه یک سال طول کشید تا اینکه مریم درسش تمام شد، چند روز مانده به امتحان فاینال تئوریشان، معین گفت: مریم احمق است دارد به خاطر یک مشکل ساده به بخت خود لگد میزند.

چند روز دیگر که امتحانش را بدهد... دیگر محال است دستم به او برسد... پس بهتر است تا گم و گور نشده بروم با بزرگترهایش حرف بزنم و متقاعدشان کنم آنها مطمئنا حرف مرا بهتر می فهمند.

برای همین هم با ماشین راه افتاد دنبال مریم تا هر طور که شده آدرسش را پیدا کند... چند روز متمادی دنبالش میکرد... اما چیزی دستگیرش نشد... همه چیز به طرز عجیبی مرموز بود مریم از دانشگاه یکراست به یک درمانگاه میرفت و فردا صبح دوباره از درمانگاه به دانشگاه می آمد...

اوایل معین با خودش فکر کرده بود که مریم در آن درمانگاه کار می کند، اما یک روز بلافاصله بعد از مریم وارد درمانگاه می شود می بیند که هیچ اثری از مریم نیست که نیست. از پیرمردی که کف راهرو را جارو میزد پرسید: ببخشید این خانومی که الان وارد شدند، خانوم مریم امینی را کجا می توانم پیدا کنم؟

پیرمرد کمی نگاهش می کند و بعد می پرسد: چه کارش دارید؟ معین می گوید: همکلاسی اش هستم، کار واجبی دارم. پیرمرد می گوید: ته راهرو دو اتاق است آنجا زندگی می کند... در هر کدام از اتاقها را که بزنی پیدایش می کنی...

معین با تعجب می پرسد: یعنی مریم اینجا زندگی می کند؟ توی درمانگاه اتاق گرفته؟ برای چی؟ پیرمرد می گوید: چرا چی؟ اتفاقا خیلی هم خوب است... عصرها که بر می گردد به من کمک می کند... من اتاق ها را جارو می کنم و او وسایل را نظافت می کند... تازه لطف کرده اند که به من و مریم دو اتاق داده اند... جاهای دیگر از این خبرها نیست. مادر مرحوم مریم یک عمر توی بیمارستان ملافه می شست، یک قاشق غذا نمی دادند بیاورد برای بچه های صغیرش.

معین می پرسد: یعنی شما پدر مریم هستین؟ پدر مریم امینی؟

پیرمرد عصبانی می شود و می گوید: بله که پدرش هستم... اصلا تو همکلاسی اش هستی یا مفتشی؟

بیچاره معین، چه به روزش آمد از آن روز، فقط خدا می داند... اول مدام ماجرا را برای من و یکی از دوستان صمیمی اش تعریف می کرد و هی گریه می کرد... بعد تصمیم گرفت مبارزه کند... می گفت اگر عاشق شدن اینقدر آسان است مطمئنا

نفرت از آن آسانتر است. پاک زده بود به رگ بی خیالی ما هم خوشحال بودیم، فکر می کردیم واقعا هوای مریم از سرش رفته...دیگر اصلا از مریم و عشق و عاشقی حرف نمی زد. فقط یک بار گفت: اگر مریم هر طور دیگری بود می توانستم به داشتنش امیدوار باشم. اما این همه فاصله بین من و او چیزی نیست که بتوانم رفع و رجوعش کنم...لنگی پایش مهم نبود اما پدر و مادر و سطح زندگی اش قابل چشم پوشی نیست. خدا رحمتش کند...من با خودم فکر کردم عجب عاشقی... نه به آن اولش نه به آخرش. تا اینکه یک روز خبر مرگش را شنیدیم، خودکشی کرده بود... (داروئی)... به قول ما پزشکها خودکشی از نوع تخصصی...دوتا قرص باهم و بعد سخته کامل قلبی و مرگ....

از او هیچ چیز نماند به جز یک تکه کاغذ که کنار لیوان آبش بود، در آن نوشته بود: مریم عزیزم...بی تو نمی توانستم...با تو هم. عشق مستلزم منطق است ولی عشق من به تو نوعی خودخواهیست. برای همین از تو میگذرم تا شاهد فرو ریختن هر روزه دیوار غرور و شخصیت تو نباشم...من نمی خواهم به واسطه عشق احمقانه ام شخصیت محترم تو را با حقارت دختر یک مستخدم بودن جریحه دار کنم و عمری سوختن و ساختن را ببینم و تا جایی پیش روم که از عشقم به تو چیزی جز ترحم نمانده باشد. برای همین ساده ترین کار ممکن را می کنم. روی خودم قلم می کشم...چرا که می دانم این تنها کاریست که قلب عزیزت را نمی رنجاند...در همه روزهای گذشته تو آنقدر عاقلتر از من بودی که هرگز به من دل نبستی و دانستی که وقتی دوره ات کنند و معایب و محاسن را به رخت بکشند جایی برای دل بستن و عاشقی نمی ماند من هم این آرامش و امنیت تو را خراب نمی کنم چرا که به واقع خواستار سعادت توام.

خوشبخت باشی. معین شهروز

بعد از تو در قفسم هیچ نماند

به جز از مستی پر

که نمی ارزد هیچ

کاش می دانستم که میان من و تو فاصله هاست.

حالا چشمهایش از نم اشک خیس خیس بود

بعد از خودکشی او مادرش به دنبال مریمی که نمی شناخت به دانشگاه آمد، متن نامه معین را به همه نشان میداد و از مریم سراغ می گرفت اما کسی چیزی نمی دانست که به او بگوید. مریم فارغ التحصیل شده بود و آدرسش را کسی جز معین نمی دانست. همین باعث شد که متن نامه معین و شعر آخرش روی همه در و دیوار کلاسها و دانشکده نوشته شود و هر کس با تاسف سری تکان بدهد...آخر خودکشی او برای همه شوک عجیبی بود...هیچ کس نمی توانست باور کند که معین با آن شخصیت شوخ و گرم و مهربان و دوست داشتنی چطور توانسته خودش را به خاطر یک دختر فلج و خدمتکار بکشد... در آن سالها من هم مثل دیگران در آن شگفتی و عدم درک دست و پا میزدیم تا اینکه خودم عاشق تو شدم نمی دانی، وقتی یک روز بالاخره باور کردم که عاشقت شدم چقدر ترسیدم.

مخصوصاً روزی که یک نفر مخصوصاً و از سر عمد متن نامه معین را لای کتابم گذاشته بود و زیر آن نوشته بود: اگر پایت را از این عشق مسخره کنار نکشی به زودی تو معین دوم خواهی بود... آن روز واقعا ترسیدم حتی با بابک به یک سفر ۳ روزه رفتم و با خودم عهد بستم که در علاقه به تو پا را از حد معمول فراتر نگذارم و حتی اگر شد فراموش کنم... اما نشد... هر چه کردم نشد... روز به روز بیشتر گرفتار شدم تا اینکه عاقبت تا خرخره در مرداب عشق فرو رفتم.

آنوقت بود که توانستم، معین را دردش را منطقی و حتی نوع درمانش را بفهمم... حالا که فکر می کنم می بینم معین راست می گفت... چه نامه پرمحتوایی داشت... همه ما مردها به نوعی خودخواهیم... همه ما خودمان را بیشتر از عشقمان دوست داریم... من هم خودم را بیشتر از تو دوست داشتم. من خودخواه بودم... همه این سالها فقط خودم را دیدم و به خودم فکر کردم و گرنه باید از تو می گذشتم و اجازه می دادم تا تو هم فراموش کنی اما من مدام مثل عَشَقَه به زندگی تو پیچیدم و با این عشق خودخواهانه تو را و زندگی و جوانیت را تباه کردم.

میدانی حالا می فهمم که بعضی وقتها عشق در ماندن نیست در رفتن است.

بعضی وقتها عشق در رسیدن نیست در نرسیدن است و من حالا این را می فهمم.

تازه داشتم کم کم معنی حرفهایش را می فهمیدم... معنی این داستان و قصه را...

گفتم: مثل مادرت فلسفه بافی نکن... حقیقت زندگی در قالب جملات و کلمات نمی گنجد... من هم خیلی سعی کردم اسیر تو نشوم اما شدم... سعی کردم از تو جدا شوم اما نشدم... حتی وقتی برگشتی خیلی سعی کردم عاقلانه تصمیم بگیرم اما نگرفتم...

گفت: تقصیر ما چیست اگر سرنوشت ما را به مسخره گرفته... زنده بودن کاترین درعین بی خبری بعد از این همه وقت مثل یک کابوس مسخره و غیر قابل باور است.

گفتم: حالا تصمیمت چیست؟

صورتش در هم کشیده شد. معلوم بود که قسمت سخت ماجرا اینجاست.

گفت: باید بروم باید برگردم و از حقیقت ماجرا سر در بیاورم... اگر کاترین واقعا زنده باشد همه اموال را مثل زالو تا قطره های آخر خواهد مکید. آنقدر که من و بچه ها و مادر به زودی مجبور خواهیم شد تو خیابان چادر بزنیم.

صدایش توی گوشم زنگ میزد... اموال... من و مادر و بچه ها... پس من چی؟ من کجای این زندگی بودم؟

ایمان ادامه داد: باید بروم و تکلیف همه چیز را و همه کس را معلوم کنم. پیش از آنکه خیلی دیر شود.

گفتم: و این نتیجه ۵ روز فکر و اندیشه ات بود؟

از لحنم جا خورده بود... ادامه دادم: ۵ روز فکر کرده ای به خودت، به مالت، به بچه هایت و به کاترین نه؟ من که قابل فکر کردن نبودم... من مترسک بزک کرده ات بودم که دیگر نه می خندانند و نه می گریانند... دیگر خسته و کسالت کردم... دلت را زده ام... در نقش قربانی سزاوارترم تا در نقش همسرت نه؟ اینطور نیست؟

گفت: به خدا قسم نه... من تمام این مدت فقط به تو فکر کردم!!

گفتم: بله به من فکر کردی زیر رادیکال اموات... به این فکر کردی که با من چقدر برایت می ماند و بی من چقدر؟ صرف با داشتنم است یا نداشتنم؟

ایمان با دهان باز و هاج و واج نگاهم کرد... تا به حال اینطور رک و راست با او حرف نزده بودم... گفت: ولی من همه چیز را برای تو می خواهم... همه چیز را.

گفتم: ایمان جفنگ نگو... این را قبلا در همان سالهایی که مرا ول کردی و به خاطر مال و اموات بدون حتی یک خداحافظی خشک و خالی دنبال مادرت دوییدی ثابت کردی... گوش کن اجازه نمی دهم کاری کنی که مادرت آنطرف دنیا به من بخندد یا ترحم کند و بگوید که طفلکی دختره ابله... خودش را قربانی پسر من کرد... من به حد کافی خرد و تحقیر شده ام...

ایمان خواست حرفی بزند که دوباره گفتم: صبر کن هنوز حرفهایم تمام نشده... سکوت کردم... گفتم: من هم این ۵ روز فقط فکر کردم... فکر و فکر و فکر... و به این نتیجه رسیدم که همه حرفهای مادرت درست بود... چقدر جوان و خام بودم من که همه این سالها نفهمیدم که تو عاشق چیزی در وجود من هستی که با داشتنش، با به دست آوردنش همه علاقه و کشش ات را به من از دست خواهی داد.

مادرت راست می گفت: تو عاشق زیبایی من بودی... فقط زیبایی ام برای همین هم بود که هر وقت پای محاسبه و اعداد و رقم پیش می آمده من رقم در خوری برای معامله نبودم... بارها و بارها در تمام آن سالها حتی بعد از آن از خودم پرسیدم: خدایا یعنی این پسر عاشق چه چیز من شده؟ دختری مثل من چه دارد که او بخواهد مرا به دیگرانی چون انوشه ترجیح دهد اما هرگز جواب سوالم را پیدا نکردم... آنوقتها من با عقل ناقص جوانیم فکر میکردم حتما چیز منحصر به فردی در وجود من هست که خودم از آن بی خبرم... اما نمی دانستم که دامنه هوس رانی یک مرد حد و مرزی نمی شناسد و زیبایی ابلهانه من به این هوسرانی ها دامن خواهد زد...

راست می گویند که زنان زیبا کم خرد و کوچک دلند... و گرنه من باید خیلی زودتر از اینها که مادرت بگوید می فهمیدم که تنها عامل و رشته اتصال تو به من زیبای من است، مطلقاً زیبایی ام.

ایمان آشفته و عصبی وسط حرف من پرید و گفت: احمقی... احمق... آخر دختره بی شعور این همه زن زیبا در دنیا هست، فکر کردی تو تنها زن زیبا و چشم بادامی قشنگ دنیایی؟ مگر قحطی زن زیبا آمده بود که من صرفاً بخاطر زیبایی یک زن خودم را این همه سال به در و دیوار بکوبم و آواره کنم؟ نه بچه جان... من عاشق سادگی و صداقت تو بودم... عاشق اینکه با این همه زیبایی و ظرافت دو دره باز و فتنه گر نبودی!

تو انقدر ساده و صاف و صادق بودی و انقدر مهربان و معصوم که ادم را یاد دوران پاک کودکی می انداختی... در کنار تو زنهایی مثل انوشه که مدام در پی نقشه کشیدن و تور زدن و دودره بازی هستند هیولاهایی غیر قابل تحمل به نظر میرسند. میدانی اطراف من همیشه پر از زنهایی از این قسم بوده ، از مادرم گرفته تا خواهرم و همه خویشاوندانم...

فکر میکنی زنهایی مثل مادر من میتوانند هرگز مثل تو باشند؟! نه!! هرگز... چون آنها با دنیای تو در پنج سالگی برای همیشه خداحافظی کرده اند و این بود آن چیزی که هرگز از خاطر من پاک نشد ، نه زیبایی ات. بله مادرم راست میگفت من هر وقت به تو نزدیک میشدم به خاطر تفاوتهای بینمان از تو طرد میشدم اما وقتی هم که از تو دور میشدم برایت پر پر میزدم درست مثل دلی که هوای زیارت کرده باشد.

تو در تمام رویاها و کابوسهای من قدم میزدی . رد پای تو در تمام خلوتهای من بود... تو مثل اعتیاد در خون من ، در گوشت و پوست من ریشه دوانده بودی... ریشه ای که ریشه کن کردنش از حد توانم خارج بود... با تو می جنگیدیم تو را بیرون می انداختم اما غروبی نمی گذشت که دوباره در من زنده می شدی... مثل یک توده سرطانی که حتی باقی ماندن یک سلول آن کافی است تا دوباره بیمار کند تو برای من اینچینی بودی.

در حالیکه اشک هایم را پاک می کردم گفتم: تو همیشه در بازی دادن احساس من با کلمات هنرمند چیره دستی بودی اما این حرفها دیگر فایده ای به حالم ندارد. حالا چیزی که میخواهم بدانم این است که دقیقاً چه تصمیمی داری...؟!

نگاهش را از من برگفت و گفت: گفتم که باید برگردم... کارهای نیمه تمامی هست که باید تمامشان کنم و حسابهایی که باید تصفیه شوند. نمیدانم کارم دقیقاً چقدر طول میکشد ، شاید یک ماه شاید شش ماه و شاید هم....

گفتم: و شاید همه عمر؟! بله!! دوباره میخواهی ترکم کنی... دوباره میخواهی با یک مشت حرف قشنگ سرم شیر به مالی و یک عمر چشم به راهم بگذاری؟! دوباره میخواهی در سر که نگهم داری تا کی سرت به سنگ بخورد و برگردی؟! نه محال است اگر میخواهی بروی باید سه طلاقه ام کنی... فهمیدی! دیگر محال است که بعد از رفتن تو بمانم و به این در خیره شوم تا تو کی برگردی!؟

چنان غضب آلود نگاهم کرد که حرف در دهانم ماسید... گفت: جداً؟!

چشم حتما سه طلاقه ات میکنم تا وقتی برگشتم ببینم بابک خان دوباره پشت در خانه ات چقدر کاشته و انا فتحنا میخواند... هی هول ورت ندارد تو زن منی و شرعاً و قانوناً موظفی که تا برگشت من از سفر منتظرم بمانی...

هر غلطی میخواستی بکنی باید قبلاً میکردی حالا دیگر زن منی و باید مطیع من باشی و گرنه گردنت را میشکنم... مثل بچه آدم میروی دانشگاه و برمیگردی خانه... زندگیت را میکنی تا من برگردم حتی اگر این برگشتن صد سال طول بکشد... شیر فهم شد؟!

در حالیکه از جایم بلند میشدم گفتم: نه! نه! نمیخواهم... نمینشینم... مثل بچه آدم تا صد سال چشم به در بدوزم تا جنابالی کی از چه کسی و کجا سیر میشوید و یاد من میکنید! چرا که دیگر خوب میشناسمت... دنیا پر از چیزهای قشنگی است که میتواند سر تو را مدتها گرم کند ، چیزهایی مثل آغوش گرم و لوند کاترین و شوبارهای شبانه... دیگر نمی توانم بنشینم

اینجا و در خلوت تنهایی و سکوت خودم دلخوش به این باشم که تو در یک بد مستی شبانه فریاد کنی آه نرگس من کجایی؟!...

من خسته شده ام ایمان ... خسته و پیر...دیگر از این نوع زندگی ، از این نوع دلبستگی و از هر چه عشق و عاشقی است در دنیا بیزار شده ام....

دلم میخواهد خانه گرمی داشته باشم و شوهر مهربانی که همیشه کنار من است و مرا با همه عیبها و نقصهایم دوست دارد...شوهری که نه برایم مهلت تعیین میکند نه در پی تغییر من از اساس است و نه مدام نگران مال و اموالی است که بودن در کنار من تهدیدشان میکند...من دلم میخواهد خودم باشم ...خود واقعی ام...نرگس دست پرورده پدر و مادرم...دلم میخواهد بچه داشته باشم حتی اگر بچه ها قاتلین معصوم عشق باشند...دلم میخواهد حق اظهار نظر داشته باشم حتی اگر نظرم زیاد منطقی نباشد ، دلم میخواهد بدون پوزخند به سلیقه ام به خواسته ام و به نظرم نگاه شود...من دلم میخواهد دوباره خودم شوم،خودم باشم...خودم در کنار مردی که مرا با هویت حقیقی ام دوست دارد و نه با یک هویت خیالی و دست ساخته...

همه وجودم میلرزید و اشک از دیدگانم جاری بود...چشمهایم را بسته بودم اما گرمی آغوشی که مرا تنگ در برگرفت نیاز به دیدن نداشت و دستی که بر سرم کشیده میشد دست یک پدر مهربان بود نه یک شوهر نامهربان و خاطی...

صدایی آرام کنار گوشم گفت:باشد عزیزم...باشد...قول میدهم و به عظمت عشقی که به تو دارم قسم میخورم که وقتی بازگشتم همانطور زندگی کنیم که تو دوست داری ... فقط قول بده ... قول بده که در کمال عشق و وفاداری باز هم منتظرم بمانی...انوقت وقتی که بازگشتم زندگی را از نو آغاز میکنیم...بگو...بگو که منتظرم می مانی!!

به چشمهایش خیره شدم ولی نپرسیدم پس تکلیف رابطه ای که گفتم میدانی که سالهاست کاترین با کسی دارد چه میشود؟نگاهش کردم اما نپرسیدم که چرا از این رابطه به نفع طلاق استفاده نمیکند؟نگاهش کردم اما نپرسیدم اگر واقعا دوستم دارد و قبولم میکند چرا مرا با خودش نمیبرد؟!هیچ نگفتم...هیچ نپرسیدم ... به جای همه اینها فقط با سر تأییدش کردم....

بوسه ای بر پیشانی ام زد و گفت:باید به من اطمینان کنی این اولین اصل زناشویی است و مرا از خودش دور کرد... دوباره نگاهش کردم...نمیخواستم تحت تأثیر قدرت جادویی کلامش قرار بگیرم میخواستم حقیقت را در مردمک چشمانش پیدا کنم اما صورتش را از من دزدید و در حالیکه به طرف اتاقش میرفت گفت:من باید تا دو ساعت دیگر در فرودگاه باشم...بلیطم OK شده...پرواز دارم....

با ناباوری نگاهش کردم ... ۲ ساعت دیگر؟!فقط دو ساعت!؟

گفتم:چقدر عجله داری؟!نیامده میخواهی بروی!؟

گفت:تحمل این اوضاع برزخی را ندارم...هر چه زودتر تمام شود برای هر دوی ما بهتر است...

دیگر جای هیچ حرفی نبود... به واضح احساس میکردم دارم از من فرار میکنند... نمیخواستم تا وقتی نتوانسته هضم و جزم کند خودم را به او تحمیل کنم... گفتم: میخواهی کمکت کنم چمدانت را ببندی؟!!!

گفت: چمدان نمیخواهم ... زندگی من اینجاست... نمیخواهم اثر حضور من از این خانه پاک شود... میخواهم لباسهایم ، روبدوشامبرم ... حوله ام... مسواکم... ادکلن ها و حتی دمپایی های کنار تختم ، همه و همه همانطور که هست باقی بمانند... اینها یعنی اینکه من حضور دارم ، هستم و به زودی باز خواهم گشتو اینطور زمان زودتر میگذرد... سرم را تکان دادم... از اتاق بیرون آمد با همان کیف چرمی کوچکی که همیشه با آن دنبال کارهایش میرفت... با همان کیف و همان کت و شلوار دم دستی اش.

گفت: وقت رفتن رسیده ... اگر کمی دیگر دست دست کنم از پرواز جا می مانم...

چشمهایم پر از اشک شد... گفتم: و از زندگی ات؟!!

کمی مردد نگاهم کرد ... فکر کردم میخواهد جواب کنایه ام را بدهد ولی گفت:

راستی یک چیز دیگر ، نمیخواهم بابک از هیچکدام از این ماجراها چیزی بداند... وقتی میروی دانشگاه در حضور او باید همان نرگس همیشگی باشی... او ادم زیرکی است کوچکترین تغییری را بو میکشد... حتی اگر سراغ مرا گرفت نباید به او بگویی که نیستم... او فرصت طلب ترین مردی است که دیده ام ، نمیخواهم در نبود من باز برای خودش خیال پردازی کند...

گفتم: من هم می آیم فرودگاه ، فقط اگر کمی صبر کنی حاضر میشوم...

محکم گفت: نه نه نمیخواهم حتی احساس کنی که به سفر رفته ام...

برگرد و همانجا کنار شومینه روی روکینگ چیرت بنشین و مثل همیشه وقتی بیرون میروم از همان جا برایم دست تکان بده و بگو که ایمان جان مراقب خودت باش.

زانوهایم لرزید و به زمین افتادم... دیگر نمیتوانستم وزنم را روی پاهایم تحمل کنم... با همه وجود زار میزدم... با فریاد گفتم: خدایا دیگر نمیتوانم تحمل کنم... دیگر نمیتوانم ... رنج تا کی؟ عذاب تا کی؟ این تکرار مداوم و بی حاصل تا کی؟

دست ایمان زیر بازویم حلقه شد... به زحمت برخاستم... دست او مرا به سمت صندلی ام میکشد... روی صندلی نشستم... ایمان کتابم را روی زانوهایم گذاشت و در حالیکه یک پایش را روی پایه صندلی ام میگذاشت آن را تاب داد... بعد سر جایش برگشت... نگاهم کرد و گفت:

نرگس جان... خداحافظ...

به زحمت و با صدایی که دردی به اندازه پانزده سال عاشقی و رنج در آن بود گفتم: ایمان جان خداحافظ... مراقب خودت باش... و زود برگرد...

چشمانش به نم نشست... برگشت و پشت به من به سمت در راه افتاد... در بسته شد و من با چشمهایی که به در خیره مانده بود با خود اندیشیدم، در این خانه بزرگ و خالی بدون ایمان دیگر واقعا چه اهمیتی دارد که چه میکنم و چه میپوشم؟! تمام دارایی های این خانه در مقابل عشقی که از پیش چشمانم رفت بی ارزش است... بی او باز من مانده ام و یک دنیا حسرت و تنهایی که نیازی به پرده پشی ندارد... باز من مانده ام و خاطرات تلخ و شیرین عشقی که مثل عشقه ، گیاه شاداب جوانی و شادیم را پژمرد... اما نه... این بار شاید فرق میکرد... من باید نرگس ایمان می ماندم... باید امیدوار و منتظر همچنان جذاب و دوست داشتنی چشم به همین در میدوختم ، مهیا برای روزی که شاید... شاید ... ایمان دوباره این در را بگشاید...!

تو میروی و آینه پر میشود از بی کسی

از من سفر میکنی و به مرگِ قصه میرسی

بین که آب میشود قطره قطره قلب من

مرگ من و قصه ماست ، فاجعه جدا شدن

گریه کنم یا نکنم آخر ماجرا رسید

گریه کنم یا نکنم قصه به انتها رسید...

تو جامه دان پر میکنی ، من خالی از جان میشوم

یک لحظه در چشمم نگر ، بین چه ویران میشوم

بعد از تو با من چه کنم؟ با من بی پناه من

کجای شب پنهان شوم؟ کجای این عاشق شکن؟

تو میروی و جان من گور ترنم میشود

خورشیدکی که داشتم ، در شب من گم میشود

چیزی نگو به اینه ، با رازقی حرفی نزن

برای بار آخرین تنها نگاهی کن به من...

گریه کنم یا نکنم آخر ماجرا رسید...

گریه کنم یا نکنم ، قصه به انتها رسید...

مهرنوش

آذرماه یکهزار و سیصد و هشتاد و چهار

« پایان نامه »

بگذار عشق مال کسانی باشد که سفاقتِ عاشق پیشگی دارند من و تو ... شجاعتِ عاقل بودن داریم آنقدر که بدانیم وقتی که عشق از در می آید... رنج است که با آن خروار خروار ، بر سر ، آوار میشود....
با سپاس فراوان از پدر و مادری که به من آموختند که دانایی و خرد برترین ثروت آدمی است و با پوزش از تمامی مردان نیکِ روزگار.

پایان